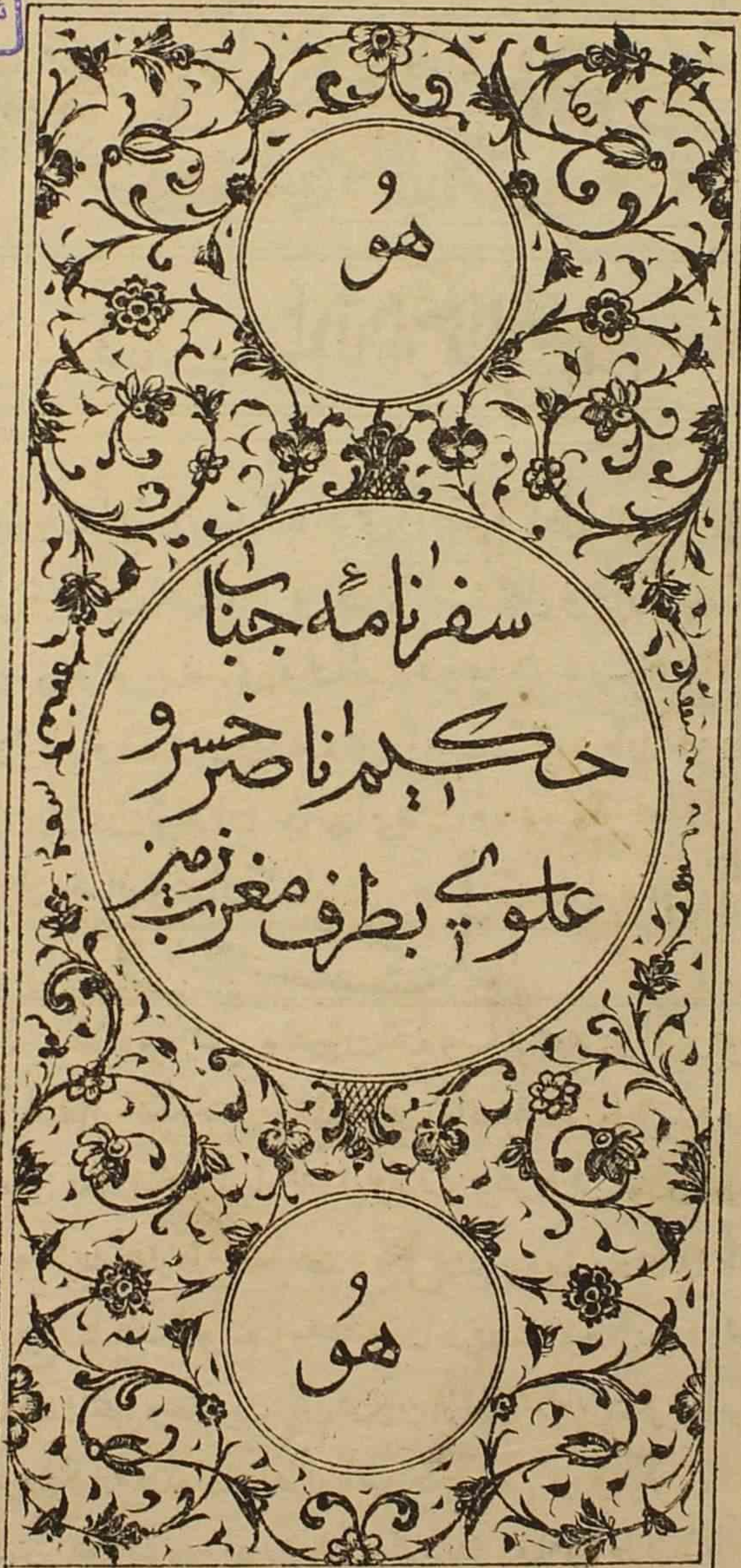
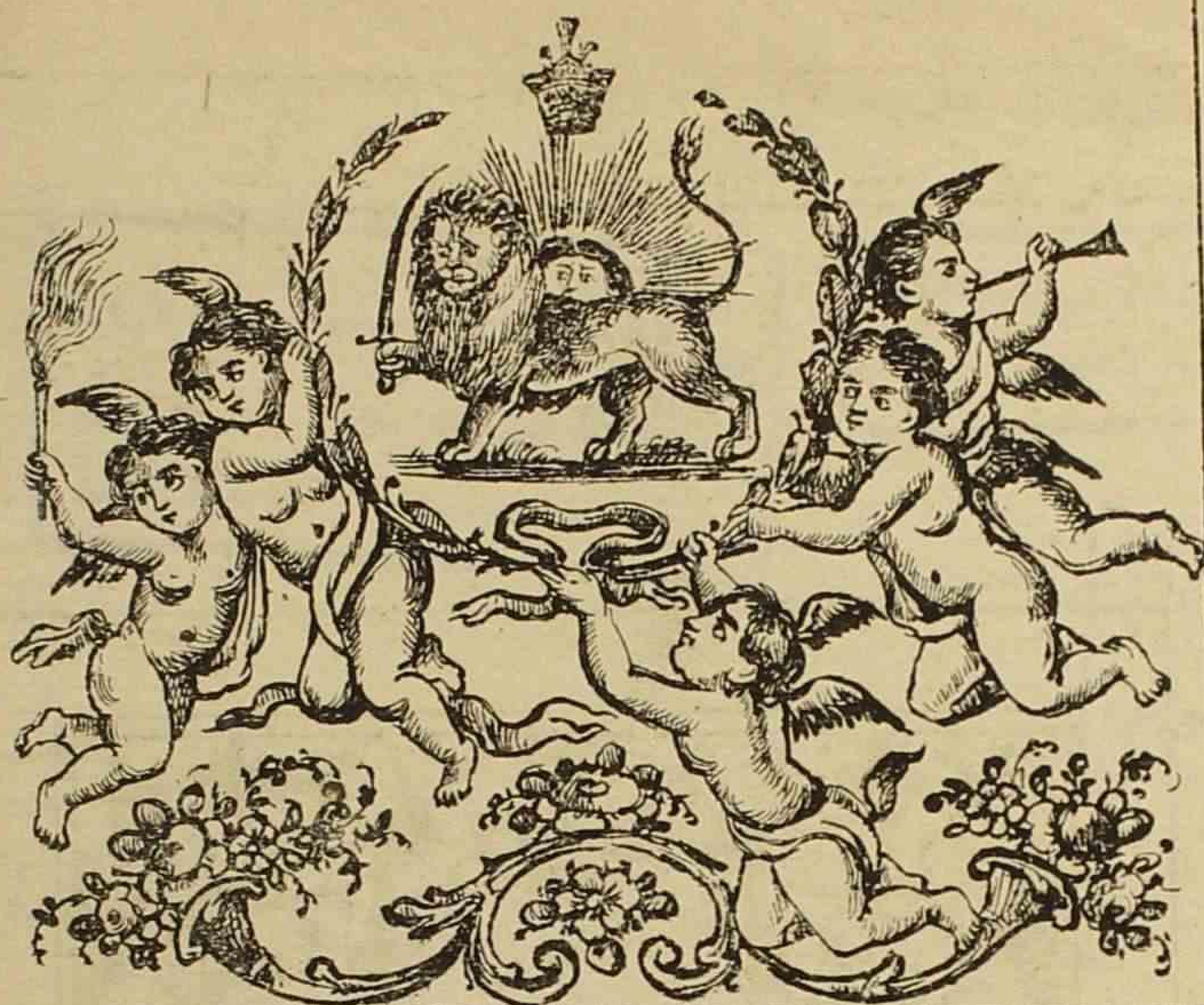



هو
سفرنامهٔ جناب
حکیم ناصر خسرو
علوی بطرف مغرب زمین
هو





بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش خدائی را سزد که آدمی را بقوّهٔ ناطقه بر دیگر موجودات برتری و مزیّت بخشود) و بطریق استکمال و جادهٔ وصال بهر وسیله اش رهبری و هدایت فرمود) و درود زاکیات پیمبران خدا و دلیلان راه هدی را زیبد که بزبان معجز بیان و سخنان بلاغت توامان جانهای مشتاق و روان عشّاق را بسر منزل وصال و عیان کشانند صلّی الله علیهم و علی ارواحهم

وبعد

بر ارباب استقراء و دانش و اصحاب تتبّع و بینش مخفی نخواهد بود که دیوان اشعار حکیم خبیر و علیم نحریر (ناصرخسرو) قدس سرّه دیر این جزء از زمان بعلّت قلّت ارباب فضل و ادب و هم کمیاب بودن نسخهٔ صحیح و کثرت اغلاط مستنسخین بکلّی مهجور و متروک مانده با آنکه همیشه مرجع نظر فصحا و شعرا و مطمح خاطر فضلا و حکما بوده و هم اکنون ملاحت سخن و حلاوت بیان همگان از اقتباس انوار این محکم اساس است و در هر مملکت مطلوب خاطر ارباب اختصاص (ولیکن) مغلوط بودن نسخه موجب نفرت طبایع گردیده بعلاوهٔ طرز بیانانش

که ملفوظ است بلغات نادره غریبه
در زبانهای مختلفه که باعث عدم
انتفاع کلّی و موجب انزجار
خاطرها است و تاکنون یافت
نگردیده که کسی از اهل ادب و خبرت
در صدد تصحیح و تنقیح این
کتاب برآمده باشد و همّتی
مصروف ساخته باشد و بمقتضای
ما لا یدرک کلّه لا یترک کلّه همانا
ذاکر در صدد است از نثر و
نظم آن شائبهٔ اغلاط و حذف
و اسقاط معرّی و بری بود
صحیح مجلّی نما
خته باشد

وبمقدار

وبمقدار وسع خود لغات مشکلهٔ ان را از کتب مصححه ومظان متوقعهٔ
ان ضبط وناظرین را در فهم ظواهر عبارات ان اعانتی نموده باشد
(تا اینکه) این بندهٔ بی بضاعت را بخاطر خلید که این نسخهٔ عزیز را
بخط نالایق خود نگاشته وبقدر وسع تصحیح نموده ولغات انرا چندانکه
تواند ضبط نماید وهرچه را جزء محسنات ان عمل پندارد ضمیمه نماید
اقلا اگر چنانچه باید وشاید بتنهائی از عهده بنیاید کم از ان نخواهد
بود که هرگاه صاحب همتی از اهل فضل وهنر ارادهٔ تصحیح وترجیح
نسخهٔ دیگر نماید بدین کتاب بهتر تواند بمقصود خود نایل گردد از
دیگر کتب مخدوشه ونسخ مغلوطهٔ مغشوشه (پس) بعد از انکه
ده سال در صدد فراهم اوردن اسباب این وضع وترتیب نیاسوده بود
تا اینکه بیاری خداوند فراهم گردید (شروع نمود) بتحریر
وتصحیح وطبع ان (در غرهٔ شهر جمادی الاولی سنه یکهزار
وسیصد ودوازده هجری) مستعینا بالله وبرسوله وبحججه
(ومنضم ساخت) بدین در منظوم لئالی منثوره را که یافت
نمیشد در بسیاری از خزائن (وان) تاریخ حالات وسفرنامهٔ
انتقالات جناب ناصر خسرو است که در مسافرت خود بسمت مغرب
زمین نگاشته والحق جغرافیائی است کامل ومشحون بسیاری از دقایق
سلوك وفضایل بخلاف انچه بعضی از سفهاء در دار السلطنهٔ تبریز
مزج ونسج نموده ومزخرفاتی که در خور هیچ عاقل نیست در هم بافته
بناصر خسرو نسبت کرده وطبع نموده اند وتاکنون هیچ صاحب فطانت
این نوع نسبتها را بهمچو شخص حکیم وعالم فهیم روا نداشته (باری)
این کتاب که سفرنامهٔ انجناب است اصل ان از فرنگستان بدست
امده وبزبان فرانسوی از فارسی چنانچه گویند ترجمه گردیده ونهایت

مرغوبیت ومطلوبیت در
نزد فرنگیان دارد ودر چین بازاری
کتابیست که فرنگیان ازان
بنسخهٔ سیاحت مشرق هزار نوبار
معادل بیست هزار بخود بنگاه ادبای
زر مسکوك یافت شود ونایاب یافت
که چنانچه یافت بلیست که
ارند در هند وبعضی باشد که جای
نشده موجود باشد چرا که آکسفرد
باصحیح خود شود شرح ازان که است
مشرف شود ازانکه مسافرت مشرق
اید مکر ازانکه مسافرت وابن بنده
باشد والله العالم زائد بدوران
نکرده باشد وابن بنده را بدوران
شرمنده این کوهر ازین زاید ساخته تا بر چمن
اشعار وی ملحق ساخته تا امید انکه
ومرغوبیت ان بنظر اید
طالبان سیاحت این کلشن جاودان
وراغبان سیاحت این بحر بی پایان
ازان لیس کرانه عوائد عمرات ان

۲

برخوردند واز فواید شیات
ان سود برند زحمات این ناچیز
را منظور دارند وازلاتم
معذور دارند چه که انسان
مساوق نسیان است والله عالم
من استعصمه وچنانچه کسی بخواهد
زحمات ناچیز را بشناسد اولا رجوع
بنسخ سابقه نموده انکاه با این نسخه
مقابل نماید خود انصاف دهد
وانا الاقل المسکین زین العابدین
الشریف الصفوی



نامهٔ سیاحت مغربی حکیم ناصر خسرو علوی



بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید ابو معین الدین ناصر خسرو القبادیانی المروزی تجاوز الله عنه

که من مردی دبیر پیشه بودم و از جمله متصرّفان در اموال و اعمال سلطانی و بکارهای دیوانی مشغول بودم و مدتی در آن شغل مباشرت نموده در میان اقران شهرتی یافته بودم (در ربیع الآخر سنهٔ سبع و ثلثین و اربعمائه) که امیر خراسان ابو سلیمان جغری بیک داود بن میکائیل بن سلجوق بود از مرو برفتم بشغل دیوانی و به پنج دیه مرو الرّود فرود آمدم که در آن روز قران رأس و مشتری بود (گویند که هر حاجت که در آن روز خواهند باریتعالی و تقدس روا کند) بگوشهٔ رفتم و دو رکعت نماز بکردم و حاجت خواستم تا خدای تبارک مرا توانگری حقیقی دهد چون بنزدیک یاران و اصحاب آمدم یکی از ایشان شعری پارسی میخواند مرا شعری در خاطر آمد که از وی درخواستم

۳

تا روایت کنند بر کاغذی نوشتم
تا بوی دهم که این شعر برخوان
هنوز بدو نداده بودم که او
همان شعر آغاز کرد آن حال بفال
نیک گرفتم و با خود گفتم خدای
تبارک و تعالی حاجت مرا روا
کرد پس از آنجا (بجوزجانان)
شدم و قریب یکماه بودم
و شراب پیوسته خوردمی
پیغمبر صلعم میفرماید (قولوا
الحق ولو علی انفسکم)
شبی در خواب
دیدم

که یکی مرا گفت چند خواهی خوردن ازین شراب که خود از مردم زایل
کند اگر بهوش باشی بهتر من جواب گفتم که حکما جز این چیزی نتوانستند
ساخت که اندوه دنیا کم کند جواب داد که بیخودی و بیهوشی راحتی
نباشد حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بیهوشی رهنمون باشد بلکه
چیزی باید طلبید که خرد و هوش را بافزاید گفتم که من این را از کجا آرم
گفت جوینده یابنده باشد و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن
نگفت چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بر یادم بود و بر من اثر کرد
و با خود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم اکنون باید از خواب چهل
ساله نیز بیدار شوم اندیشیدم که تا همه افعال و اعمال خود بدل نکنم فرج
نیابم (روز پنجشنبه ششم جمادی الاخر سنه سبع و ثلثین و اربعمائة
نیمهٔ دی ماه پارسیان سال بر چهارصد و ده یزدجردی) سر و تن بشستم
و بمسجد جامع شدم و نماز کردم و یاری خواستم از باری تبارک و تعالی
بگذاردن آنچه بر من واجبست و دست بازداشتن از منهیات چنانچه
حق سبحانه و تعالی فرموده پس از آنجا (بشبورغان) رفتم شب بدیه
(بادیاب) بودم و از آنجا براه سنگلان و طالقان (بمروالرود)
شدم پس (بمرو) رفتم و از آن شغل که بعهدهٔ من بود معاف
خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله است پس حسابیکه بود جواب گفتم
و از دنیائی آنچه بود ترک کردم مگر اندک ضروریات (و بیست و سوم
شعبان) بعزم نیشابور بیرون آمدم و از مرو (بسرخس) شدم که
سی فرسنگ باشد و از آنجا به نیشابور چهل فرسنگ است (روز
شنبه یازدهم شوال) در نیشابور شدم چهارشنبه آخر این ماه کسوف
بود و حاکم زمان طغرل بیک محمد بود برادر جغری بیک و مدرسهٔ
فرموده بود بنزدیک بازار سراجان و آن را عمارت میکردند و او خود

اینجا مدتی مقام کردم مردی نشان دادند
اهل علم که او را استاد علی نسائی میگفتند
که او را ... وی شدم مردی جوان بود
نزدیک ... فارسی همی گفت بزبان
سخن ... جمعی نزد او
اهل دیلم ... اقلیدس میخواندند
حاضر گروهی طب و گروهی حساب در
اثنای سخن میگفت که من بر
استاد ابوعلی سینا چنین خواندم
و از وی چنین شنیدم همانا غرض
وی آن بود تا من بدانم که او شاگرد
ابوعلی سیناء است چون با ایشان
در بحث شدم او گفت من چیزی
سیاق ندانم و هوس دارم که چیزی
حساب و سیاق بخوانم عجب داشتم
و بیرون آمدم و گفتم چون چیزی
نداند چگونه بدیگری آموزد

سه صد و پنجاه فرسنگ حساب کردم) وگویند از ری تا ساوه
سی فرسنگ است و از ساوه بهمدان سی فرسنگ و از ری باصفهان
پنجاه فرسنگ و بآمل سی فرسنگ ومیان ری و آمل کوه دماوند است
مانند گنبدی و آنرا لواسان گویند و گویند بر سر آن چاهی است که نوشادر
از آنجا حاصل میشود و گویند که کبریت نیز ومردم پوست گاو
برند و پر از نوشادر کنند و از سر کوه بغلطانند که از راه نتوان فرود
آوردن (پنجم محرم سنهٔ ثمان وثلثین واربعمائه) و هم
مرداد ماه سنهٔ خمس عشر واربعمائه از تاریخ فرس بجانب قزوین
روانه شدم و بدیه (قوهه) رسیدم قحط بود یکمن نان جو
بدو درهم بود کرفته از آنجا برفتم (نهم محرم بقزوین رسیدم) 5
باغستان بسیار داشت بی دیوار و خار و هیچ مانعی از دخول در باغات
نبود و قزوین را شهری نیکو دیدم باروی حصین و کنگره بر آن نهاده
و بازارهای خوب مگر آنکه آب در وی اندك بود و منحصر بکاریزها
در زیر زمین و رئیس آن شهر مردی علوی بود و از همه صناعات
که در آن شهر بود کفشکر بیشتر بود (دوازدهم محرم سنهٔ ثمان
وثلثین واربعمائه) از قزوین برفتم براه بیل و قپان که روستای
قزوین است و از آنجا بدهی که (خرزویل) خوانند من و برادرم و
غلامکی هندو که با ما بود وارد شدیم زادی اندك داشتیم برادرم
رفت تا چیزی از بقال بخرد یکی گفت چه میخواهی بقال منم گفت هرچه
باشد ما را شاید که غریبیم وچندانکه از ماکولات برشمرد گفت ندارم
بعد از آن هرکجا چنین کس میدیدیم گفتمی بقال خرزویل است و چون
از آنجا برفتم نشیبی قوی بود چون سه فرسنگ برفتم دهی از مضافات
طارم بود (برزالخیر) میگفتند کرمسیر بود و درختان بسیار از انار

بی‌راهی و سرکشی نتواند کرد و گفتند ان امیر را قلعه‌های بسیار در
ولایت دیلم باشد و با عدل و ایمنی تمام باشد چنانکه در ولایات او
کسی نتواند که از کسی چیزی ستاند و مردمان که در ولایت وی
بمسجد آدینه روند همگی کفشها را بیرون مسجد بگذارند و هیچکس
کفش انها نبرد و این امیر نام خود را بر کاغذ چنین نویسد که (مرزبان
الدیلم جیل جیلان ابو صالح مولی امیر المؤمنین) و نامش جستان
ابرهیم است) در شمیران مردی نیک دیدم از دربند بود نامش
ابو الفضل خلیفة بن علی الفیلسوف مردی اهل بود و با ما کرامتها
کرد و کرمها نمود و با هم مبحثها کردیم و دوستی افتاد میان ما مرا گفت
چه عزم داری گفتم سفر قبله را نیت کرده ام گفت حاجت من آنست
که هنگام مراجعت گذر بر اینجا کنی تا ترا باز بینم (بیست و ششم محرم)
از شمیران برفتم چهاردهم صفر را بشهر سراب رسیدم و شانزدهم
صفر از شهر سراب برفتم و از سعید اباد گذشتم (بیستم صفر سنهٔ
ثمان و ثلثین و اربعمائه) بشهر تبریز رسیدم و ان پنجم شهریور ماه
قدیم بود و ان شهر قصبهٔ اذربایجان است شهری ابادان طول و
عرضش بگام بپیمودم هر یک هزار و چهار صد بود و پادشاه ولایت
اذربایجان را در خطبه چنین ذکر میکردند الامیر الاجل سیف الدوله
و شرف الملة ابو منصور وهسوذان بن محمد مولی امیر المؤمنین) مرا حکایت
کردند که بدین شهر زلزله افتاده شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول
سنهٔ اربع و ثلثین و اربعمائه و در ایام مسترقه بوده پس از نماز خفتن
بعضی از شهر خراب شده بوده و بعضی دیگر را اسیبی نرسیده بوده و
گفتند چهل هزار ادمی هلاک شده بودند و در تبریز قطران نام شاعری
را دیدم شعری نیک میگفت اما زبان فارسی نیکو نمیدانست پیش من امد

دیوان منجیک و دیوان دقیقی
بیاورد و پیش من بخواند و هر
معنی که اورا مشکل بود از من
بپرسید با او بگفتم و شرح
ان بنوشت و اشعار خود بر
من بخواند چهاردهم شهر
ربیع الاول از تبریز روانه
شدیم براه مرند با لشکری
از ان امیر وهسودان تا خوی
بشدیم و از انجا با رسولی
رفتیم تا برکری و از خوی تا
برکری سی فرسنگ است
و در روز دوازدهم جمادی الاول
انجا رسیدیم و از انجا بوان و وسطان
رسیدیم و در بازار انجا گوشت خوک
همچنانکه گوشت گوسفند میفروختند
و زنان و مردان ایشان بر دکانها
نشسته شراب میخوردند بی تحاشی
و از انجا بشهر اخلاط رسیدیم هجدهم
جمادی الاول بود و این شهر سرحد
مسلمانان و ارمنیان است
و از برکری تا اینجا نوزده فرسنگ
و انجا امیری بود که او را نصر الدوله
گفتندی عمرش زیادت از
صد سال بود پسران بسیار
داشت هر یکی را ولایتی داده
بود و در شهر اخلاط بسه
زبان سخن گویند تازی و پارسی
و ارمنی و ظن من آن بود که
بدین سبب نام آن شهر اخلاط
نهاده اند و معامله

بپول باشد و رطل ایشان سیصد درم باشد بیستم جمادی الاول
از انجا برفتم برباطی رسیدیم برف و سرمای عظیم بود و در صحرائی
در پیش شهر مقداری راه چوبی بزمین فرو برده بودند تا مردم در
روز برف و دمه بر هنجار ان چوب بروند و از انجا بشهر بطلیس
رسیدیم بدرهٔ در نهاده بود در انجا عسل خریدیم صد من یکدینار
بر امده بود بان حساب که بما بفروختند و گفتند در این شهر کس باشد
که او را در یکسال سیصد چهار صد خیک عسل حاصل شود و از انجا
برفتم قلعهٔ دیدم که انرا (قف انظر) میگفتند یعنی بایست بنگر
از انجا بگذشتیم بجائی رسیدیم که انجا مسجدی بود میگفتند که اویس قرنی
قدس الله روحه ساخته و در ان حدود مردم را دیدم که در کوه میگردیدند
و چوبی چون درخت سرو میبریدند پرسیدم که از این چه میکنید
گفتند این چوب را یکسر در اتش میگذاریم و از دیگر سر ان قطران
بیرون میاید همه را در چاه جمع میکنیم و از انجا در ظرف میکنیم و باطراف
میبریم و این ولایات که بعد از اخلاط ذکر کرده شد و اینجا مختصر کردیم
از حساب (میافارقین) باشد از انجا بشهر ارزن شدیم شهری اباد
و نیکو بود با اب روان و بساتین و اشجار و بازارهای نیک و در انجا
در اذرماه پارسیان دویست من انگور بیک دینار میفروختند از
انجا بمیافارقین رسیدیم از شهر اخلاط تا میافارقین بیست و هشت
فرسنگ بود (و از بلخ تا میافارقین ازین راه که ما امدیم پانصد و
پنجاه و دو فرسنگ بود (و روز ادینهٔ بیست و ششم جمادی الاول
سنهٔ ثمان و ثلثین و اربعمائه بود) و در ان وقت برگ درختها هنوز
سبز بود و بارهٔ عظیم داشت از سنگ سفید برشده هر سنگی
مقدار پانصد من و بهر پنجاه گزی برجی عظیم ساخته هم از این سنگ

و در وجوی اب بر سر ان در هر خانه ها میکند و بیکی از ان ها استعمال کنند و دیگری پنهان و در تحت الارض که نقبها از مسجد و چاهها از ان میکنند و بیرون از این شهرستان کاروانسراها و بازارها است و گرمابه ها و مسجد جامع دیگری است که روز ادینه انجا هم نماز کنند و از سوی شمال سوادی دیگر است که انرا محدثه گویند هم شهری است با بازارها و مسجد جامع و حمامها همه با ترتیبی خوش و سلطان ولایت را خطبه چنین کنند (الامیر الاعظم عز الاسلام سعد الدین نصر الدوله و شرف الملة ابو نصر احمد) و وی را صد ساله است و گفتند که هشت صد رطل انجا چهار صد و هشتاد درم سنگ باشد

واین امیر شهری ساخته است بر چهار فرسنگی میافارقین وآن را
نصریه نام کرده واز آمد تا میافارقین نه فرسنگ است ششم
روز از دیماه قدیم بشهر آمد رسیدیم بنیاد شهر بر سنگی یک لخت
نهاده وطول شهر بمساحت دو هزار گام باشد وعرض هم چنین باشد
وگرد او سوری کشیده است از سنگ سیاه که خشتها بریده است از
صد منی تا یکهزار منی وبیش روی این سنگها چنان بیکدیگر پیوسته
که هیچ گل وگچ در میان آنها نیست بالای دیوار بیست ارش ارتفاع
دارد وپهنای دیوار ده ارش وبهر صد گز برجی ساخته که نیمهٔ دایرهٔ
آن هشتاد گز باشد وکنگرهٔ او هم از همین سنگ است واز اندرون
شهر در بسیار جای نردبانهای سنگین بسته است که بر سر بارو توان
شد وبر سر هر برجی جنگگاهی ساخته اند وچهار دروازه بر این
شهرستان است همه آهن بی چوب هر یکی روی بجهتی از جهات عالم
شرقی را باب الدجله گویند غربی را باب الروم شمالی را باب الارمن
جنوبی را باب التل وبیرون این سور سوری دیگر است هم از این سنگ
بالای آن ده گز وهمه سرهای دیوار کنگره واز اندرون کنگره ممری
ساخته چنانچه با سلاح تمام مرد بگذرد وبایستد وجنگ کند باسانی و
این سور بیرون را نیز دروازهای آهنین بر نشانده اند مخالف دروازهای
اندرونی چنانکه چون از دروازهای سور اول در روند مبلغی در فصیل
بباید رفت تا بدروازهٔ سور دویم رسند وفراخی فصیل پانزده گز باشد
واندر میان شهر چشمه ایست که از سنگ خاره بیرون میاید مقدار
پنج آسیا گردانی بغایت خوش وهیچکس نداند از کجا میاید ودر آن شهر
اشجار وبساتین است که از آن آب ساخته اند وامیر وحاکم آن شهر پسر آن
نصر الدوله است که ذکر رفت ومن فراوان شهرها وقلعه ها دیدم در اطراف

عالم در بلاد عرب وعجم
وهند وترک مثل شهر آمد
هیچ جا ندیدم که بر روی زمین
چنان باشد ونه نیز از کسی
شنیدم که گفت چنان جای
دیده ام ومسجد جامع هم
از این سنگ سیاه است چنانکه
از آن راست تر ومحکمتر نتوان
بود ودر میان جامع دویست
واند ستون سنگین بر داشته
است هر ستونی یک پاره
سنگ وبر ستونها طاقها
زده است همه از سنگ وبر سر
طاقها باز ستونها زده است کوتاه تر
از آن وصفی دیگر طاقی زده بر سر آن
طاقهای بزرگ وهمه بامهای این مسجد
بخرپشته پوشیده وهمه نجارت ونقارت
از آن منقوش ومدهون کرده اند و
اندر ساحت مسجد سنگی بزرگ نهاده
وحوضی سنگین مدور وعظیم بزرگ
بر سر آن سنگ نهاده ارتفاعش
قامت مردی ودور دایره اش
دو گز نایژهٔ برنجین از میان حوض
برآمده که آبی صافی بفواره از
آن بیرون میاید چنانکه مخرج
ومدخل آن آب پیدا نیست و
متوضای عظیم چنان بنکو
ساخته که بهتر از آن نشود الا
که سنگ آمد که عمارت کرده
اند همه سیاهست واز آن
میافارقین سپید

در بلاد

ونزدیك مسجد کلیسیائی است عظیم هم از سنگ ساخته وزمین ویرا
مرخّم کرده بنقشها وبر طارم آن که جای عبادت ترسایان است دری
آهنین مشبّك دیدم که هیچ جای مثل آن دری ندیده بودم واز شهر
آمد تا حران دو راه است یکی را هیچ آبادانی نیست وآن چهل فرسنگ است
وبر راهی دیکر آبادانی ودیه های بسیار است بیشتر اهل آن نصاری
باشد وآن شصت فرسنگ باشد ما باکاروان براه آبادانی شدیم
صحرائی بغایت هموار بود الّا آنکه چندان سنگ بود که ستور البتّه هیچ گام
بی سنگ ننهادی (روز آدینه بیست وپنجم جمادی الاخر
سنهٔ ثمان وثلثین واربعمائه) بحران رسیدیم دویم آذر ماه قدیم
هوای آنجا در آنوقت چنان بود که هوای خراسان در نوروز از آنجا
برفتیم بشهری رسیدیم که (قرول) نام آن بود جوان مردی ما را آنجا
خود مهمان کرد چون در خانهٔ وی در آمدیم عربی بدوی در آمد نزدیك
من آمد شصت ساله بود وکفت قرآن بمن آموز قل اعوذ بربّ
النّاس او را تلقین میکردم واو با من میخواند چون من کفتم من الجنّة
والنّاس کفت ارایت النّاس یعنی آیا آدم دیدهٔ وکفت نیز بکو من کفتم
که سوره بیش از این نباشد پس کفت آن سورهٔ نقالة الحطب کدام است
ونمیدانست که اندر سورهٔ تبّت حمّالة الحطب کفته است نه نقالة الحطب
وآن شب چندانکه باوی باز کفتم سورهٔ قل اعوذ بربّ النّاس یاد نتوانست
کرفتن مردی عرب شصت ساله (شنبهٔ دویم رجب سنهٔ ثمان
وثلثین واربعمائه) بسروج آمدیم دویم روز از فرات بکذشتیم و
بمنبج رسیدیم وآن نخستین شهری است از شهرهای شام اوّل بهمن ماه
قدیم بود وهوای آنجا عظیم خوش بود هیچ عمارت از بیرون شهر نبود
واز آنجا بشهر حلب رفتیم از میافارقین تا حلب صد فرسنگ باشد حلب را

شهری نیکو دیدم بارهٔ عظیم
دارد ارتفاعش بیست وپنج
ارش قیاس کردم وقلعهٔ عظیم
همه بر سنگ نهاده بقیاس چند
بلخ باشد همه آبادان وبناها
بر سر هم نهاده وآن شهر
باجگاه است میان بلاد شام
وروم ودیاربکر ومصر و
عراق واز این همه بلاد تجار و
بازرگانان آنجا روند چهار
دروازه دارد باب الیهود
باب الله باب الجنان باب انطاکیه
وسنگ بازار آنجا رطل ظاهری
چهارصد وهشتاد درم باشد و
از آنجا چون سوی جنوب روند بیست
فرسنگ تا حماه باشد وبعد از آن
حمص وتا دمشق پنجاه فرسنگ باشد
از حلب واز حلب تا انطاکیه دوازده
فرسنگ باشد وبشهر طرابلس همین
قدر وکویند تا قسطنطنیه

دویست فرسنگ باشد یازدهم
رجب از شهر حلب بیرون شدیم
بسه فرسنگ دهی بود جند
قنسرین میکفتند ودیکر روز
چون شش فرسنگ شدیم بشهر
(سرمین) رسیدیم بارو نداشت
شش فرسنگ دیکر شدیم
معرة النعمان بود بارهٔ سنکین
داشت شهری آبادان وبر در
شهر اسطوانهٔ سنکین دیدم
چیزی بر آن نوشته
بود

بخطی دیگر از تازی از یکی پرسیدم که این چه چیز است کفت طلسم کژدم است
که هرگز عقرب در این شهر نباشد و نیاید و اگر از بیرون آورند و رها کنند
بگریزد و در شهر نماند بالای آن ستون قیاس کردم ده ارش باشد بازار
های او بسیار معمور دیدم و مسجد آدینه شهر بر بلندی نهاده است در
میان شهر که از هر جانب که خواهند بمسجد در شوند سیزده درجه بر
بالا باید شد (و کشاورزی) ایشان همه کندم است و بسیار است
و درخت انجیر و زیتون و پسته و بادام و انکور فراوان است و آب شهر
از باران و چاه باشد در آن شهر مردی بود که وی را ابو العلاء معری
میکفتند نابینا بود و رئیس شهر او بود نعمتی بسیار داشت و بندکان
و کارکذاران فراوان و خود همه شهر او را چون بندکان بودند و خود
طریق زهد پیش کرفته بود کلیمی پوشیده و در خانه نشسته نیم من
نان جوین را تبه کرده که شبانروز بکرده قناعت کند و جز آن
هیچ نخورد و من اینمعنی شنیدم که در سرای باز نهاده است و نواب
و ملازمان او کار شهر می سازند مکر بکلیات که رجوعی باو کنند
و وی نعمت خویش از هیچکس دریغ ندارد و خود صائم الدهر قائم اللیل
باشد و بهیچ شغل دنیا مشغول و این مرد در شعر و ادب بدرجه ایست که
افاضل شام و مغرب و عراق بفضل و علم وی مقرند و کتابی ساخته
انرا الفصول و الغایات نام نهاده و سخنها آورده است مرموز و مثلها
بالفاظ فصیح و عجیب که مردم بران واقف نمیشوند مکر بر بعضی اندک
و نیز آن کسی که بر وی خواند چنانکه او را تهمت کردند که تو این کتاب بمعارضه
قرآن کرده و پیوسته زیادت از دویست کس از اطراف نزد وی ادب
و شعر خوانند و شنیدم که او را زیادت از صد هزار بیت شعر باشد
کسی از وی پرسید که ایزد تبارک و تعالی اینهمه مال و نعمت ترا داده است

چه سبب است که مردم را میدهی و خویشتن نمیخوری جواب
داد که مرا ازین بیش از این نیست که میخورم و چون من اینجا
رسیدم این مرد هنوز در حیات بود پانزدهم رجب
سنه ثمان و ثلثین و اربعمائه از آنجا بکویمات شهری آباد
و از آنجا بحما شهری خوش و آبادان بر لب آب عاصی و این آب را
از آن سبب عاصی کویند که بجانب روم میرود یعنی
چون از بلاد اسلام به بلاد کفر میرود عاصی است و بر این آب
دولابهای بسیار ساخته اند
پس از آنجا راه دو میشود یکی
بجانب ساحل و آن غربی شام است و یکی جنوبی بدمشق میرود ما
براه ساحل رفتیم در کوه چشمه
دیدیم که کفتند هر سال
چون نیمه شعبان بکذرد آب
جاری شود و از آنجا سه
روز روان باشد و بعد از آن
یک قطره نیاید تا سال دیگر
مردم بسیار بزیارت آنجا روند و تقرب
جویند بخدای عز و جل و عمارت و حوضها ساخته
اند آنجا چون از آنجا بکذشتیم
بصحرائی رسیدیم

۱۰

(کشاورزی بمعنی دهقان و زراعت کننده و زمین زراعت کرده آمد برهان)

کرم

که همه نرکس بود شکفته چنانکه تمامت آن صحرا سپید مینمود
از بسیاری نرکسها از انجا برفتیم بشهری رسیدیم که انرا (عرقه)
میکفتند چون از عرقه دو فرسنک بکذشتیم بلب دریا رسیدیم
و بر ساحل دریا روی از سوی جنوب چون پنج فرسنک برفتیم
بشهر (طرابلس) رسیدیم و از حلب تا طرابلس چهل فرسنک
بود بدین راه که ما رفتیم روز شنبه پنجم شعبان انجا رسیدیم
حوالی شهر همه کشاورزی و بساتین و اشجار بود و نی شکر بسیار
بود و درختان نارنج و ترنج و موز و لیمو و خرما و دران وقت
شیرهٔ شکر میکرفتند شهر طرابلس را چنان ساخته اند که
سه جانب او با آب دریاست که چون آب دریا موج زند مبلغی
بر باروی شهر بر رود و یک جانب که با خشک دارد کندهٔ عظیم
کرده اند و دری آهنین محکم بران نهاده اند جانب شرقی بارو
از سنک تراشیده است و کنکرها و مقاتلات دارد و عرّاده ها
بر سر دیوار نهاده خوف ایشان از طرف روم باشد که بکشتیها
قصد انجا کنند و مساحت شهر هزار ارش است در هزار ارش
بلندی چهار و پنج طبقه و شش نیز هم هست و کوچها و بازارها
نیکو و پاکیزه که کوئی هر یکی قصری است آراسته و هر طعام و میوه
و ماکول که در عجم دیده بودم همه انجا موجود بود بل بصد درجه
بیشتر و در میان شهر مسجد آدینه عظیم و پاکیزه و نیکو آراسته
و حصین و در ساحت مسجد قبهٔ بزرک ساخته و در زیر قبه
حوضی است از رخام و در میانش فوارهٔ برنجین برآمده و در دیوار
آن مشرعه ساخته است که به پنج نایزه آب بسیار بیرون می اید که
مردم بر میکیرند و فاضل بر زمین میکذرد و بدریا در میرود

و کفتند که بیست هزار مرد در این شهر است و سواد و رستاقهای بسیار دارد و انجا کاغذ نیکو سازند مثل کاغذ سمرقندی بلکه بهتر و این شهر تعلق بسلطان مصر داشت و کفتند سبب انکه وقتی لشکری از کافر روم امده بود و این مسلمانان بان لشکر جنک کردند و ان لشکر را قهر کردند سلطان مصر خراج از ان شهر برداشت و همیشه لشکری از ان سلطان انجا نشسته باشد و سالاری بر سر ان لشکر تا شهر را از دشمن نکاه دارند و باجکاهی است انجا که کشتیها که از اطراف روم و فرنک و اندلس و مغرب بیاید عشر بسلطان دهند و ارزاق لشکر از ان باشد و سلطان را انجا ||

کشتیها باشد که بروم و سقلیه و مغرب روند و تجارت کنند و مردم این شهر همه شیعه باشند و شیعه بهر بلاد مساجد نیکو ساخته اند در انجا رباطها ساخته اند بر مثال رباط اما کسی در انجا مقام نکنند و انرا مشهد خوانند و از بیرون شهر طرابلس هیچ خانه نیست مکر

دوسه چنانکه ذکر رفت پس ازاین شهر برفتم همچنان برطرف دریا
روی سوی جنوب بیك فرسنکی حصاری دیدم که انرا (قلمون)
میکفتند چشمهٔ اب در اندرون ان بود ازانجا برفتم بشهر (طرابوزن)
وازطرابلس تا انجا پنج فرسنك بود وازانجا بشهر (جبیل) رسیدیم
وان شهری است مثلث چنانکه یك کوشهٔ ان بدریاست وکرد وی
دیواری کشیده بسیار بلند وحصین وهمهٔ کرد شهر درختان خرما
ودیکر درختهای کرمسیری است کودکی را دیدم کلی سرخ ویکی سپید
تازه دردست داشت وان روز پنجم اسفندارمذ ماه قدیم سال
برچهارصد وپانزده ازتاریخ عجم وازانجا بشهر (پروت)
رسیدیم طاقی سنکین دیدم چنانکه راه بمیان ان طاق بیرون
میرفت بالای ان طاق را پنجاه کز تقدیر کردم وازجوانب ان تخته
سنکهای سفید براورده چنانکه هر سنکی ازان زیادت ازهزار من
بود واین بنارا ازخشت بمقدار بیست کز براورده اند وبرسران
اسطوانهای رخام برپا کرده هر یکی هشت کز وسطبری چنانکه
بجهد در اغوش دو مرد کنجد وبرسر این ستونها طاقها زده است
بدو جانب همه ازسنك چنانکه هیچ کچ وکل در ان میان نیست وبعد
ازان طاقی عظیم بربالای ان طاقها بمیانه راست ساخته اند ببالای
پنجاه ارش وهر تخته سنکی که در ان طاق برنهاده است هر یکی را
هشت ارش قیاس کردم درطول ودرعرض چهار ارش که هر یك تخمینا
هفت هزار من باشد واین همهٔ سنکهارا کنده کاری ونقاشی خوب
کرده چنانکه درچوب بدان نیکویی کم کنند وجز این طاق بنای دیکر
نمانده است بدان حوالی پرسیدم که این چه جای است کفتند که
شنیده ایم که این در باغ فرعون بوده است وبس قدیم است وهمهٔ

پینی

صحرای ان ناحیت سنکهای رخام است وسرستونها ونه ستونها همه رخام منقوش ومدور ومربع ومسدس ومثمن وسنکی عظیم صلب چنانکه اهن بران کار نکند وبدان حوالی هیچ کوهی نه که کمان افتد که ازانجا بریده اند وسنکی دیکر مانند اهن بود [illegible] دیکر مانند اهن بود ودر نواحی شام پانصد هزار ستون ونه ستون اندکی بیش افتاده است که هیچ افریده نداند که ان چه بوده است یا ازکجا اورده اند پس ازانجا بشهر (صیدا) رسیدیم هم برلب دریا نهاده کشته بود وباره سنکین

۱۴

محکم کرده اند وسه دروازه ومسجد ادینه خوب وتمام همهٔ مسجد حصیرهای منقش انداخته وبازاری نیکو اراسته چنانکه چون ان بدیدم کمان بردم که شهر را بیاراسته اند یا امدن سلطان را بشارتی رسیده است پرسیدم کفتند رسم این شهر همیشه

چنین باشد و باغستان و اشجار ان چنان بود که کوئی پادشاهی باغی ساخته است بهوس و کوشکی دران براورده و بیشتر درختها بربار بود چون ازانجا پنج فرسنك بشدیم بشهر (صور) رسیدیم شهری بود در کنار دریا شیخی بوده و درانجا انشهر رابنا کرده و چنان بود که بارهٔ شهر صد کز بیش بر زمین خشك نبود باقی اندر اب دریا بود و بارهٔ سنکین تراشیده و درزهای ان بقیر کرفته تا اب دریا درنیاید و مساحت شهر را هزار در هزار قیاس کردم و پنج شش طبقه برسر یکدیکر و فوّاره بسیار ساخته و بازارهای نیکو و نعمت فراوان و این شهر صور معروف است بمال و توانکری درمیان شهرهای ساحل شام و مردمانش بیشتر شیعه اند و قاضی بود انجا مردی سنّی مذهب پسر ابو عقیل میکفتند مردی نیك منظر و توانکر و بر در شهر مشهدی راست کرده اند و انجا بسیار فرش و طرح و قنادیل و چراغدانهای زرین و نقره کین نهاده و شهر بر بلندی واقعست و اب شهر از کوه میاید و بر در شهر طاقهای سنکین ساخته اند و اب بر پشت ان طاقها بشهر اندر اورده اند و دران کوه دریست مقابل شهر که چون روی بمشرق بروند بهیجده فرسنك بشهر دمشق رسند و چون ما ازانجا هفت فرسنك برفتیم بشهرستان عکه رسیدیم و انجا مدینه عکا نویسند شهر بر بلندی نهاده زمینی کج و باقی هموار و در همه ساحل که بلندی نباشد شهر نسازند از بیم غلبهٔ اب دریا و خوف امواج که بر کرانه میزند و مسجد ادینه درمیان شهر است و از همهٔ شهر بلندتر است و استوانها همه رخام است و در دست راست

وسیکویند که آن چشمه را آدم ع پیدا کرده است و گاو خود را از آنجا
آب داده از آن سبب آن چشمه را عین البقر میکویند و چون از
این شهرستان عکه سوی مشرق روند کوهی است که اندر آن
مشاهد انبیاء است و این موضع از راه برکنار است مرا قصد
افتاد که آن مزارهای متبرکه را ببینم و برکات آن از حضرت ایزد
تبارك وتعالی بجویم مردمان عکه کفتند که قومی مفسد در این راه
باشند که غریب را تعرض رسانند و اکر چیزی داشته باشد بستانند
من نفقه که داشتم در مسجد عکه نهادم و از شهر بیرون شدم
از دروازه شرقی روز شنبه بیست و سیوم شعبان سنه
ثمان وثلثین واربعمائه اول روز زیارت قبر عك کردم که بانی
شهرستان او بوده است و او یکی از صالحان و بزرکان بوده و چون
با من دلیلی نبود که آن راه داند متحیر می بودم ناکاه از فضل باری
تعالی مردی عجمی با من پیوست که او از اهل آذربایجان بود و یك
بار دیکر آن مزارات متبرکه را دریافته بوده شکرانه باریتعالی را
دو رکعت نماز بکذاردم و سجده شکر کردم که مرا رفیق داد
تا بر عزمی که کرده بودم وفا کردم پس بدهی رسیدم که آن را
(برده) میکفتند آنجا قبر عیش و شمعون را زیارت کردم و از
آنجا بمغاره رسیدم که آن را (دامون) میکفتند آنجا نیز زیارت کردم
که کفتند قبر ذو الکفل است و از آنجا بدهی رسیدم که آن را
(اعبلین) میکفتند و میکفتند قبر هود ع آنجا است زیارت
وی دریافتم و اندر حظیره وی درختی خرتوت بود و قبر عزیر
نبی ع آنجا بود زیارت آن کردم و روبسوی جنوب برفتم بدهی دیکر
رسیدم که آن را (حظیره) میکفتند و بر جانب مغربی این ده

دره بود و در آن دره
چشمهٔ آبی بود پاکیزه که
از سنک بیرون می آمد
و برابر چشمه بر سر سنک
مسجدی کرده اند و در
آن مسجد دو خانه است
از سنک ساخته و سقف
سنکین بر زده و دری
کوچك بر آنجا نهاده چنانك
مرد بدشواری در تواند
رفتن و دو قبر نزدیك
یکدیکر در آنجا باشد یکی
قبر شعیب ع و دیکری دختر وی
که زوجه موسی علیه السلام بوده
مردم آن دیه آن مسجد و مزار را
تعهد نیکو کنند از پاك داشتن
و چراغ نهادن و از آنجا بدهی
شدم که آن را (اربل)
میکفتند و بر جانب قبله
آن دیه کوهی بود و اندر میان
کوه حظیره و اندر آن
حظیره چهار قبر نهاده
بود از فرزندان یعقوب
که برادران یوسف ع بودند
و از آنجا برفتم تلی دیدم
که در زیر آن تل غاری بود
در آن غار مادر موسی علیه السلام
بود زیارت کردم
[illegible]

۱۴

پدید آمد کوچک و شهر (طبریه) بر کنار آن دریاست
طول آن دریا بقیاس شش فرسنگ و عرض آن سه فرسنگ
و آب آن دریا خوش و با مزه و شهر بر غربی دریاست و همهٔ
آبهای گرمابه‌های شهر و فضلهٔ آبها بدان دریا میرود و مردم
آن شهر و ولایت که بر کنار آن دریاست همه آب ازین دریا خورند
و شنیدم که وقتی امیری بدین شهر آمده بود فرموده بود که راه
آن پلیدیها و آبهای پلید از آن دریا باز بندند چون چنین
کردند آب دریا گندیده شد چنانکه نمی شایست خوردن باز
فرمود تا همهٔ راه آبهای چرکنی که بود بگشودند باز آب دریا خوش
شد این شهر را دیواری حصین است چنانکه از لب دریا گرفته
اند و گرد شهر گردانیده و از آن طرف که دریاست دیوار ندارد
و بناهای بسیار در میان آبست و زمین آن دریا سنگست و
منظرها ساخته اند بر سر اسطوانهای رخام که اسطوانها در آبست
و در آن دریا ماهی بسیار است و در میان شهر مسجد آدینه است
و بر در مسجد چشمهٔ ایست و بر سر آن چشمه گرمابهٔ ساخته و آبش
چنان گرم است که تا با آب سرد نیامیزند بر خود نتوان ریخت و گویند
آن گرمابه را سلیمان بن داود علیه السلام ساخته است و من در
آن گرمابه ترسیدم و اندرین شهر طبریه مسجدی است که آن را
مسجد یاسمن گویند با جانب غربی مسجدی پاکیزه در میان مسجد دکانی
بزرگ است و بر وی محرابها ساخته اند و گرد بر گرد آن دکان درخت
یاسمن نشانده که مسجد را بان باز خوانند و رواقی بر جانب مشرق است
که قبر یوشع بن نون در آنجاست و در زیر آن دکان قبر هفتاد پیغمبر
که بنی اسرائیل ایشان را کشته اند و سوی جنوب شهر دریای لوط است

حمل بود وگور ابی هریره آنجاست بیرون شهر در جانب قبله
اما کسی آنجا نتواند رفتن که مردمان آنجا شیعه باشند و چون
کسی آنجا رود کودکان غوغا و غلبه بر آن کس برند و زحمت دهند
وسنگ اندازند از این سبب من نتوانستم زیارت آن کردن و چون
از زیارت آن موضع برگشتم بدهی رسیدم که آنرا (کفرکنه)
میگفتند و جانب جنوب این دیه پشته ایست و بر سر آن پشته
صومعهٔ ساخته اند و دری استوار بر آنجا نهاده و قبر یونس
نبی ع م در آنجاست و بر در صومعه چاهی است و آبی خوش دارد
چون آن زیارت دریافتم از آنجا باز عکه آمدم و از آنجا تا عکه چهار
فرسنگ بود و یک روز در عکه بودیم بعد از آن از آنجا برفتیم و
بدهی رسیدیم که آنرا (حیفا) میگفتند و تا رسیدن بدین دیه
در راه ریگ فراوان بود از آنکه زرگران بکار دارند و ریگ مکی
گویند و این دیه حیفا برلب دریاست و آنجا نخلستان و اشجار بسیار
دارد آنجا کشتی سازان بودند و کشتیهای بزرگ میساختند و آن
کشتیهای دریای آنجا را جودی میگفتند از آنجا بدهی دیگر رفتیم
بیک فرسنگی که آنرا (کنیسه) میگفتند از آنجا راه از دریا بگردید
و بکوه در شده سوی مشرق و صحراها و سنگستانها بود که وادی
تماسیح میگفتند چون فرسنگی دو برفتیم دیگر باره راه بکنار دریا
افتاد و آنجا استخوان حیوانات بحری بسیار دیدیم که در میان خاک و گل
معجون شده بود و همچو سنگ شده از بس موج که بر آن کوفته بود
و از آنجا بشهری رسیدیم که آنرا (قیاریّه) خوانند و از عکه
تا آنجا هفت فرسنگ بود و شهری نیکو با آب روان و نخلستان
و درختان نارنج و ترنج و باروی حصین و دری آهنین و چشمهای

بگیرند و همیشه از آب ذخیره باشد و در میان مسجد آدینه
حوضهای بزرگ است که چون پر آب باشد هر که خواهد برگیرد و نیز
دور مسجد آنجا سیصد گام اندر دویست گام مساحت کردم بر پیش
صفهٔ آن نوشته بودند که پانزدهم محرم سنهٔ خمس و عشرین
واربعمائه اینجا زلزلهٔ بود قوی و بسیاری عمارات را خراب کرد
اما کس را از مردم خللی نرسید در این شهر رخام بسیار است
و بیشتر سراها و خانهای مردم مرخم است و منقش و رخام را باره
میبرند که دندان ندارد و ریگ مکی در آنجا میکنند واره می کشند
بر طول عمودها نه بر عرض چنانکه چوب از سنگ الواح می سازند
و انواع و الوان رخامها آنجا دیدم از ملمع و سبز و سرخ و سیاه و سفید
و همه لونی و آنجا نوعی انجیر است که به از آن هیچ جا نباشد و از آنجا بهمه
اطراف ملاد میبرند و این شهر رمله را بولایت شام و مغرب و فلسطین
نسبت میکویند سیوم رمضان از رمله برفتیم بدهی رسیدیم
که (خاتون) میکفتند و از آنجا بدهی دیکر رفتیم که آنرا (قریة العنب)
میکفتند در راه سه آب فراوان دیدیم که خود روی همی رفت در
این دیه چشمهٔ آب نیکوی خوش دیدیم که از سنگ بیرون میآمد
و آنجا آخرها ساخته بودند و عمارت کرده از آنجا برفتیم روی بربالا
تصور بود که بر کوهی میرویم که چون بردیکر جانب فرو رویم شهر باشد
چون مقداری بالا رفتیم صحرائی عظیم در پیش آمد بعضی سنگلاخ
و بعضی خاکناک بر سر کوه شهر بیت المقدس نهاده است و از
طرابلس که ساحل است تا بیت المقدس پنجاه و شش فرسنگ و از
بلخ تا بیت المقدس هشتصد و هشتاد و شش فرسنگ است پنجم
رمضان سنهٔ ثمان و ثلثین واربعمائه) در بیت المقدس

شنیدم یک بار شمع بود
که از خانه بیرون آمده
بودیم و ما آنرا در سفر دیده
کنیم چه آنجا مقام ابراهیم
عام نیز آنجا حج بود بیت المقدس
را قدس گویند و از اهل آن ولایات
کسی که بحج نتوانند رفت
در همان موسم بقدس
حاضر شود و بموقف
بایستند و قربان عید
کنند چنانکه عادت است و
سال باشد که زیادت از بیست
هزار خلق در اوایل ماه ذی حجه
آنجا حاضر شوند و فرزندان آنجا
برند و سنت کنند و از دیار روم
و دیگر بقاع هم ترسایان و
جهودان آنجا روند بزیارت
کلیسیا و کنشت که آنجاست و
کلیسیای بزرگ آنجا صفت کرده

۱۷

شود بجای خود (سواد
رستاق بیت المقدس همه
کوهستان است همه کشاورزی و
درختان زیتون و انجیر و غیره
تمامت بی آب است و نعمتهای
فراوان و ارزان باشد و
کدخدایان باشند که هر یکی
پنجاه هزار من روغن زیتون
در چاهها و حوضها کنند
و از آنجا باطراف عالم برند
و گویند بزمین شام

قحط نبوده است وازثقات شنیدم که یکی از بزرکان پیغمبر را بخواب دید وکفت یا رسول الله ما را در معیشت یاری کن پیغمبر در جواب فرمود نان وزیت شام برمن) اکنون توصیف شهر بیت المقدّس کنم شهری است برسر کوهی نهاده واب ندارد مکر از باران وبرستاقها چشمه های ابست امّا بشهر نیست و کرد شهر باروی حصین است از سنك وکچ ودروازها اهنین ونزدیك شهر هیچ درخت نیست چه شهر برسر سنك نهاده است وشهری بزرك است که انوقت که دیدیم بیست هزار مرد دروی بودند وبازارهای نیکو وبناهای عالی وهمهٔ زمین شهر بتخته سنکها فرش انداخته وهرکجا کوه بوده است وبلندی بریده اند وهموار کرده چنانکه چون باران بارد همهٔ زمین پاکیزه شسته شود ودران شهر صنّاع بسیارند وهر کروهی را دستهٔ جدا باشد وباروی مشرقی شهر باروی جامع است چون از جامع بکذری صحرائی بزرك وعظیم است هموار وان را ساهره کویند وکویند که دشت قیامت ان خواهد بود ومردم انجا حشر خواهند کرد بدین سبب خلق بسیار از اطراف عالم بدانجا امده اند ومقام ساخته اند تا دران شهر وفات یابند وچون وعده حق سبحانه وتعالی در رسد بمیعادکاه حاضر باشند خدایا دران روز پناه بندکان تو باش وعفو تو امین یا ربّ العالمین برکنارهٔ ان دشت مقبرهٔ بزرك است وبسیار مواضع بزرکوار است که مردم انجا نماز کنند ودست بحاجات بردارند وایزد سبحانه وتعالی حاجات ایشان را روا کرداند اللّهمّ تقبّل حاجاتنا واغفر ذنوبنا وسیّئاتنا وارحمنا برحمتك یا ارحم الرّاحمین میان جامع واین دشت

سا هره وادی است عظیم در طرف وی ان وادی که همچون خندق است بناهای بزرکست بر پشتی پیشینیان وکنبدی سنکین دیدیم از تراشیده وبرسر خانه نهاده که از ان عجیبتر نباشد تا خود از چکونه انجای برداشته اند و در افواه بود که ان خانه فرعون است وان وادی جهنم پرسیدم که این لقب کی براین موضع نهاده است کفتند بروزکار خلافت عمر بران دشت ساهره لشکرکاه بزد وچون بدان وادی نکریست کفت این وادی جهنم است ومردم عوام چنین کویند که هرکه بسر ان وادی شود اواز دوزخیان شنود که صدا از انجا برمی اید من انجا شدم اما چیزی نشنیدم وچون از شهر بسوی جنوب نیم فرسنکی بروند وبر نشیب فرو روند چشمهٔ اب از سنك بیرون می اید ان را عین سلوان کویند عمارات بسیار بر سر انچشمه کرده اند وبستان ها ساخته وکویند هرکه بدان اب سر وتن بشوید رنجها و

١٨

وبیابانی

وبیماریهای مزمن ازاو زایل شود وبران چشمه وقفها بسیار کرده اند
وبیت المقدس را بیمارستانی نیکست وموقوفه بسیار دارد
وخلق بسیار را دارو وشربت دهند وطبیبان باشند که از
موقوفه مرسوم ستانند دران بیمارستان ومسجد آدینه برکنار
شهراست ازجانب مشرق ویك دیوار مسجد برکنار وادی
جهنمست وچون ازسوی بیرون مسجد آن دیوار را که با وادی است
بنگرند صد ارش باشد بسنگهای عظیم برآورده چنانکه گل وگچ
درمیان نیست واز اندرون مسجد همه سر دیوارها راست است
واز برای سنك صخره که انجا بوده است مسجد را هم انجا بنا نهاده اند
واین سنك صخره همان است که خدای عزوجل موسی علیه السلام را
فرمود تا آنرا قبله سازد وچون این حکم بیامد موسی ع آنرا قبله کرد
وبسی نزیست که دران زودی وفات کرد تا بروزگار سلیمان علیه السلام
کچون قبله صخره بود مسجد را درگرد صخره بساختند چنانکه صخره
درمیان مسجد بود ومحراب خلق وتا عهد پیغمبر ما صلی الله علیه واله
هم آنرا قبله میدانستند ونماز را روی بدانجانب میگذاردند تا آنگاه
که ایزد تبارك وتعالی فرمود که قبله خانهٔ کعبه باشد وصفت
آن بجای خود بیاید میخواستم تا مساحت این مسجد بکنم گفتم اول
هیئت ووضع آن نیکو بدانم وببینم بعد ازان مساحت کنم مدتها
دران مسجد میگشتم ونظاره میکردم پس درجانب شمالی که نزدیك
قبه یعقوب ع است برطاقی نوشته دیدم درسنك که طول این مسجد
هفتصد وچهار ارش است وعرض چهارصد وپنجاه وپنج ارش
بگز ملك وگز ملك آن است که بخراسان آنرا گز شایگان گویند
وآن یك ارش ونیم باشد چیزکی کمتر زمین مسجد فرش سنك است

ودرازنهایتی باریك
گرفته ومسجد بطرف
سطح وبازار است که چون
ازبازار بمسجد روند روی
بمشرق باشد درگاهی عظیم
نیکو داده که مقدار سی گز
ارتفاع در بیست گز عرض
انگاه در داده برآورده اند و
وجناح باز بریده درگاه
درو وجناح وایوان درگاه
وازنقش کرده همه را بعینها ای
ملون که درهیچ در نشانده اند
برنقشی که خواسته اند چنانکه
چشم از دیدن آن خیره ماند و
کتابتی همچنین بنقش مینا بر آن
درگاه ساخته ولقب سلطان
مصر برانجا نوشته که چون
آفتاب بر انجا افتد شعاع آن

19

باشد که عقل دران متحیر
شود وگنبدی لبن بزرك بر
این درگاه ساخته اند از سنك
ودو در بتکلف ساخته اند و
درها برنج دمشقی که گوئی
زر وطلا است ونقشهای
بسیار دران کرده وهریك
پانزده گز بالا وهشت گز
پهنا واین در را باب داود ع
گویند وچون ازاین در
درآیند بر دست

راست دو رواق است بزرك هریك بیست و نه ستون رخام
دارد باسر ستونها و ته ستونهای مرخم ملوّن درزها بارزیز
کرفته و بر سر ستونها طاقها از سنك زده بی کل وکچ بر سرهم
نهاده چنانکه هر طاقی چهار پنج سنك بیش نباشد واین رواقها
کشیده است تا نزدیك مقصوره وچون از در روند بر دست چپ
که ان شمال است رواقی دراز کشیده است شصت وچهار طاق
همه بر سر ستونهای رخام ودری دیکر است هم بر این دیوار که
انرا باب السقر کویند ودرازی مسجد از شمال بجنوب است تاچون
مقصوره ازان باز بریده است ساحت مربع امده که قبله در جنوب
افتاده است وازجانب شمال دو در دیکر است در پهلوی یکدیکر
هریك هفت کز عرض در دوازده کز ارتفاع واین در را باب
الاسباط کویند وچون از این در بکذری هم بر پهنای مسجد که
سوی مشرق میرود باز درکاهی عظیم بزرك است وسه در پهلوی
هم بر انجا است همان مقدار که باب الاسباط است وهمه را باهن و
برنج تکلّفات کرده چنانکه ازان نیکوتر کمتر باشد واین در را باب
الابواب کویند ازان سبب که مواضع دیکر درها جفت جفت است
مکر این در ومیان ان دو درکاه که بر جانب شمال است در این رواق
که طاقهای ان بر پیل پایها است قبۀ ایست واین را بستونهای
مرتفع برداشته وان را بقنادیل بیاراسته اند وانرا قبۀ یعقوب ع
کویند وان جای نماز او بوده است و بر پهنای مسجد رواقی است
وبران دیوار دری است بیرون ان در دو دریوزه صوفیان است
وانجا جاهای نماز ومحرابهای نیکو ساخته وخلقی از متصوفه
همیشه انجا مجاور باشند ونماز همانجا کنند الا روز ادینه که بمسجد

درکاه

که اواز تکبیر بدیشان نرسد و بر
کوشه شمالی مسجد رواقی نیکو و قبۀ
بزرك نیکو و بر ان قبه
نوشته است که هذا محراب
زکریا النبی علیه السلم
وکویند او انجا نماز کردی
پیوسته و بر دیوار شرقی
در میان جامع
درکاهی عظیم است بتکلف
ساخته اند از سنك تراشیده که کویی از
یکپاره سنك تراشیده اند بر بالای
پنجاه کز و در پهنای سی کز ونقاشی
و درکاه نهاده چنانکه میان هر دو
در یك پایه بیش نیست و بر
درها تکلف بسیار کرده از
اهن و برنج دمشقی و حلقها
ومیخها بر ان زده وکویند
این درکاه را سلیمان بن داود
علیه السلم ساخته است
از بهر پدرش وچون بدرکاه
در روند روی سوی مشرق
از ان دو در انچه بر دست
راست است یکی را باب الرحمة
کویند ودیکر را باب التوبة
وکویند این در است که
ایزد سبحانه وتعالی توبۀ
داود ع را انجا پذیرفت
و بر این

٢٠

٢١

در جایگاه مسجدی است نغز وقتی چنان بوده که دهلیزی و کنون دهلیز
را مسجد ساخته اند و انرا بانواع فرشها بیاراسته و خدام ان جدا
گانه باشند و مردم بسیار انجا روند و نماز کنند و تقرب جویند
بدان سبب که توبه داود ع قبول افتاده همه خلق امید دارند و از
معصیت باز کردند و کویند داود علیه السلام پای از عتبه در اندرون
نهاده بود که وحی امد ببشارت که ایزد سبحانه و تعالی توبه او را
پذیرفت او همانجا مقام کرد و بطاعت مشغول شد و منکه ناصرم
دران مقام نماز کردم و از خدای سبحانه و تعالی توفیق طاعت
و تبری از معصیت طلبید خدای سبحانه و تعالی همه بندکان را
توفیق انچه رضای او دران است روزی کناد و از معصیت توبه
دهاد بحرمة محمد و اله الطاهرین و بر دیوار شرقی چون بکوشه رسد
که جنوبی است و قبله بر ضلع جنوبی است و پیش دیوار شمالی
مسجدی است سرداب که بدرجهای بسیار فرو باید شدن و ان
بیست کز در پانزده باشد و سقف سنکین بر ستونهای رخام
و مهد عیسی ع انجا نهاده است و ان سنکین است و بزرک چنانکه
مردم در انجا نماز کنند و من در انجا نماز کردم و انرا در زمین سخت
کرده اند چنانکه نجنبد و ان مهدی است که عیسی بطفولیت در انجا
بود و با مردم سخن میکفت و مهد را در این مسجد بجای محراب نهاده اند
و محراب مریم علیها السلام در این مسجد است بر جانب مشرق و محرابی
دیکر از ان زکریا ع در انجاست و ایات قران که در حق زکریا ع
و مریم امده است نیز بران محرابها نوشته اند و کویند مولد عیسی ع
در این مسجد بوده و سنکی از این ستونها نشان دو انکشت دارد
که کوئی کسی بدو انکشت انرا کرفته است کویند بوقت وضع حمل مریم

از دست راست بر دیوار جنوبی و غربی آن است پوشش آن چهار صد
و پنجاه ارش عرض و دویست و هشتاد ستون رخامی است و بر سر
اسطوانها طاقی از سنک در زده و همه سر و تن ستونها منقش است
و درزها را بارزیز کرفته چنانکه از آن محکم تر نتواند بود و میان
دو ستون شش کز است همه فرش رخام ملون انداخته و درزها
بارزیز کرفته و مقصوره بر وسط دیوار جنوبی است بسیار بزرک
چنانکه شانزده ستون در انجاست و قبه نیز عظیم بزرک منقش
بمینا چنانکه صفت کرده آمد و در انجا حصیرهای مغربی انداخته
و قندیلها و مسرجها جدا جدا بسلسلها اویخته است و محرابی
بزرک ساخته اند همه منقش بمینا و دو جانب محراب دو عمود رخام
باشد برنک عقیق سرخ و تمامت ازاره مقصوره رخامهای ملون
و بر دست راست محراب معویه است و بر دست چپ محراب عمر
و سقف این مسجد بچوب پوشیده است منقش و متکلف و بر
در و دیوار مقصوره که با جانب ساحت است پانزده درکاه است
و درها بتکلف بر انجا نهاده هر یک ده کز علو در شش کز عرض
ده از انجمله بر آن دیوار که چهار صد و بیست کز است و پنج بر
آنکه صد و پنجاه کز است و از جمله آن درها یکی برنجی بیش از حد
بتکلف و نیکوئی ساخته اند چنانکه کوئی زرین است و بسیم سوخته
نقش کرده و نام مامون خلیفه بر انجاست کویند مامون از بغداد
فرستاده است و چون همه درها باز کنند اندرون مسجد چنان
روشن شود که کوئی ساحت بی سقف است اما وقتی که باد و باران
باشد درها باز نکنند و روشنی از روزنها باشد و بر چهار جانب
این پوشش از آن هر شهری از شهرهای شام و عراق صندوقها

درازا

و مجاوران نشستن چنانکه
اندرین مسجد الحرام است
میکنند شرفها الله تعالی و
از بیرون پوشش بر دیوار
نیز ایشان کرده کرد رفت رواقها
بچهار و دو طاق و همه
ستونها ایش از رخام ملون
و این رواق با رواق مغربی
پیوسته است و در اندرون
پوشش حوضی است در زمین
که چون سر نهاده باشد با زمین
مستوی باشد جهت آب باران
آید در انجا رود و بدر دیوار جنوبی
دری است و انجا متوضا است و آب
که اگر کسی محتاج وضو شود در انجا
رود و تجدید وضو کند چه اگر از
مسجد بیرون شود و بنماز نرسد و
نماز فوت شود از بزرگی مسجد

و همه پشت بامها بارزیز
اندوده باشد و در زمین
مسجد حوضها و آبکیرها بسیار
که در زمین بریده چه مسجد
بیکپاره بر سر سنکست چنانکه
هر چند باران بباره هیچ آب
بیرون نرود و تلف نشود و
همه در آبکیرها رود و مردم
بر میدارند و ناودانها از
ارزیز ساخته که آب باران
فرود آید و حوضهای
سنکین

در زیر ناودانها نهاده و سوراخی در زیر آن که آب از آن سوراخ
بمجری رود و بحوض رسد ملوث ناشده و آسیب بوی نرسیده
و در سه فرسنگی شهر آبگیری دیدم عظیم که آبها که از کوه فرود
آید در آنجا جمع شود و آن را راه ساخته اند که بجامع شهر رود
و در همهٔ شهر فراخی آب در جامع باشد اما در همهٔ سراها حوضهای
آب باشد از آب باران که آنجا جز آب باران نیست و هر کس آب بام
خود گیرد و گرمابها و هر چه باشد همه از آب باران باشد و این
حوضها که در جامع است هرگز محتاج عمارت نباشد که سنگ
خاره است و اگر شقی یا سوراخی بوده باشد چنان محکم کرده اند
که هرگز خراب نشود و چنین گفتند که این را سلیمان علیه السلام کرده است
و سر حوضها چنان است که چون تنوری و سرچاهی سنگین است
بر سر هر حوضی تا هیچ چیز در آن نیفتد و آب آن شهر از همهٔ آبها
خوشتر است و پاکتر و اگر اندک بارانی ببارد تا دو سه روز از ناودانها
آب میدود و چنانکه هوا صافی شود و اثر ابر نماند هنوز قطرات
باران همی چکد گفتم که شهر بیت المقدس بر سر کوهی است و
زمین هموار نیست اما مسجد را زمین هموار و مستوی است و
از بیرون مسجد بر نسبت مواضع هر کجا نشیب است دیوار مسجد
بلندتر است از آنکه پی بر زمین نشیب نهاده اند و هر کجا فراز است
دیوار کوتاه تر است پس بدان موضع که شهر و محلها در نشیب است
مسجد را درها است که همچنانکه نقب باشد بریده اند و بساحت
مسجد بیرون آورده و از آن درها یکی را (باب النبی ص) گویند
و این در از جانب قبله یعنی جنوبی است و این را چنان ساخته اند
که ده گز پهنا دارد و ارتفاع ببست در جبر جائی پنج گز علو دارد

۲۳

ضلع مسجد با انجاست بمحلّه دیگر نباید شد چون در خواهند رفت
و بدر مسجد از دست راست سنگی در دیوار است بالای ان
پانزده ارش و عرض ان چهار ارش در این مسجد از این بزرگتر
هیچ سنگی نیست امّا سنگهای چهار گز و پنج گز بسیار است که بر
دیوارها نهاده اند از زمین پستی و چهل گز بلندی و در پهنای
مسجد دری است شرقی که ان را (باب العین) گویند که چون از
این در بیرون و به نشیبی فرو روند انجا چشمهٔ سلوان است و دری
دیگر است همچنین در زمین برده که ان را باب الحطه گویند و چنین
گویند که این در ان است که خدای عز و جل بنی اسرائیل را بدین در
فرمود در رفتن بمسجد را لقوله تعالی (ادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا
وَقُولُوا حِطَّةٌ نَغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ وَسَنَزِيدُ الْمُحْسِنِينَ)
و دری دیگر است و انرا باب السکینه گویند و در دهلیز ان
مسجد پیش با محرابهای بسیار و در اوّلش بسته است که کسی در
نتوان شد گویند تابوت سکینه که ایزد تبارک و تعالی در قران یاد
کرده است انجا نهاده است که فرشتگان بر گرفتندی و جمله درها
جامع بیت المقدس از زیر و بالای نه در است که صفت کرده ام
صفت دکّان که میان ساحت جامع است و سنگ صخره که پیش
از ظهور اسلام ان قبله بوده است بر میان ان دکان نهاده اند
و ان دکان از بهر ان کرده اند که صخره بلند بوده است و نتوانستند که
انرا بپوشش در اورند بر این دکان اساس نهاده اند عرض سیصد
سی ارش در سیصد ارش ارتفاع ان دوازده گز صحن ان هموار
و نیکو بسنگ رخام و دیوارهایش همچنین درزهای ان بارزیز
گرفته و چهار سوی ان بتخته سنگهای رخام همچون حظیره کرده

و این دکان چنان است که
جز بدان راهها که بجهت
ان ساخته اند بهیچ جای
دیگر بر انجا نتوان شد و
چون بر دکان روند بر بام
مسجد مشرف باشند و در وسط
در میان این دکان در
زیر زمین ساخته اند که
همه آبهای باران که بر انجا بارد
در این حوض جمع شود
و آب این مسجد از این
انجاها که در این ... گرد آید
و خوش است و چهار دیگر در این
دکان است از همه بزرگتر قبه
صخره است که ان قبله بوده است
صفت قبه صخره بنای مسجد را
چنان نهاده است که دکان بمیان
ساحت آمده و قبه صخره بمیان

۲۴

دکان و صخره بمیان قبه
و این خانه ایست مثمن درست
چنانکه هر ضلعی از این هشتگانه
سی و سه ارش است و
چهار در بر چهار جانب ان
نهاده یعنی مشرقی و مغربی
و شمالی و جنوبی و میان
هر دو در ضلعی است و همه
دیوار بسنگ تراشیده
کرده اند مقدار بیست ارش
و صخره ... عقد ...
صد گز ...

اند

دور باشد و نه شکلی راست دارد یعنی مدوّر یا مربع بل
سنگی است نامناسب اندام چنانکه سنگهای کوهی و بچهار جانب
صخره چهار ستون بنا کرده اند مربع ببالای دیوار خانهٔ مذکور
و میان هر دو ستون چهارگانه جفتی اسطوانهٔ رخام قائم کرده
هم بالای آن ستونها و بر سر آن دوازده ستون و اسطوانه بنیاد
گنبدی است که صخره در زیر آن است و دور صد و بیست ارش
باشد و میان دیوار خانه و این ستونها و اسطوانها یعنی آنچه مربع
و بنا کرده اند ستون میگویم و آنچه تراشیده و بیک پاره سنگ
ساخته مدوّر آنرا اسطوانه میگویم اکنون میان این ستونها
و دیوار خانه شش ستون دیگر بنا کرده است از سنگهای مهندم
و میان هر دو ستون سه عمود رخام ملوّن و بقسمت راست نهاده
چنانکه در صف اول میان دو ستون دو عمود بود اینجا میان دو ستون
سه عمود است و سر ستونها را بچهار شاخ کرده که هر شاخی پایهٔ
طاقی است و بر سر عمودی دو شاخ چنانکه بر سر هر عمودی پایهٔ دو طاق
و بر سر ستونی پایهٔ چهار طاق افتاده است اکنون این گنبد عظیم
بر سر این دوازده ستون که بصخره نزدیک است چنان است که از
فرسنگی بنگری آن قبه چون سر کوهی پیدا باشد زیرا که از بن
گنبد تا سر گنبد سی ارش باشد و بر سر بیست گز دیوار و ستون
نهاده است که آن دیوار خانه است و خانه بر دکان نهاده است
که آن دوازده گز ارتفاع دارد پس از زمین ساحت مسجد تا سر
گنبد شصت و دو گز باشد و بام و سقف این خانه بنجارت پوشیده
و بر سر ستونها و عمودها و دیوارها بصنعتی که مثل آن کم افتد
و صخره مقدار بالای مردی از زمین بر تر است و حظیرهٔ از رخام

بر گرد آن کرده اند تا دست
بدو نرسد و صخره سنگیست
کبود رنگ است و هرگز
کسی پای بر آن ننهاده است
و از آن سو که قبله است
بجائی نشیبی دارد و چنین
که گوئی بر آنجا کسی رفته
پنداشتی بر آن سنگ نرم
رفته است چنانکه گوئی بر گل
نرم بوده که نشان انگشتان
پای در آنجا مانده و هفت پی
چنین بر وی است و چنان شنیدم
که ابراهیم علیه السلام آنجا بوده است
و اسحق کودک بوده است و بر
آنجا رفته و آن نشان پای اوست
و در آن خانهٔ صخره همیشه مردم
باشند از مجاوران و عابدان و
خانه را بفرشهای نیکو بیاراسته اند

از ابریشم و غیره و از میان
خانه بر سر صخره قندیلی نقره
بر آویخته است بسلسلهٔ نقره و
در این خانه بسیار قنادیل
نقره است بر هر یکی نوشته
که وزن آن چند است و آن
قندیلها را سلطان مصر
ساخته است چنانچه حساب
بر میگرفتم یکهزار من نقره
آلات در آنجا بود و شمعی دیدم
هم آنجا بس بزرگ
چنانکه

هفت ارش درازی او بود سطری سه شبر همچون کافور سپید
و بعنبر سرشته بود و کفتند هر سال سلطان مصر بسیار شمع
بدانجا فرستد و یکی از انها این بزرک باشد و نام سلطان بر زر ان
نوشته و این مکان جائی است که سیوم خانهٔ خدای سبحانه و تعالی
است چه میان علمای دین معروفست که هر نمازیکه در بیت المقدس
کذارند بر بیست و پنجهزار نماز قبول افتد و انچه بمدینه رسول ص
کنند هر نمازی بر پنجاه هزار نماز شمارند و انچه بمکه معظمه کذارند
بصد هزار نماز قبول افتد خدای عز و جل همهٔ بندکان خود را توفیق
دریافت ان روزی کناد و کفتم که همهٔ بامها و پشت کنبدها را از ان
ارزیز اندوده اند و بچهار جانب خانه درهای بزرک بر نهاده است
دو مصراعی از چوب ساج و ان درها پیوسته بسته باشد و
بعد از این خانه قبه ایست که ان را قبهٔ سلسله کویند و ان انست
که داود ع انجا آویخته است که غیر از خداوند حق را دست بدان
نرسیدی و ظالم و غاصب را دست از ان کوتاه آمدی و این معنی نزدیک
علما مشهور است و ان قبه بر سر هشت عمود رخام است و شش
ستون سنکین و همهٔ جوانب قبه کشاده است جز جانب قبله که
تا سر بسته است و محرابی نیکو در انجا ساخته و هم بر این دکان قبهٔ
دیکر است بر چهار عمود رخام و ان نیز جانب قبله دوخته است محرابی
نیکو بر ان ساخته ان را قبهٔ جبرئیل ع کویند و فرش در این کنبد
نیست بلکه زمینش خورده سنک است که هموار کرده اند کویند
شب معراج براق را انجا آورده اند تا پیغمبر ص رکوب کرد و از پس
ان قبه دیکر است که ان را قبهٔ رسول ص کویند میان این قبهٔ جبرئیل
بیست ارش باشد و این قبه نیز بر سر چهار ستون رخام است و کویند

شب معراج رسول ص از اول
بقبهٔ صخره نماز کذارد و
دست بر صخره نهاد و چون
بیرون می آمد صخره از بزرکی
جلالت او بر خواست و
رسول ص دست بر صخره
نهاد تا باز بجای خود شد
و قرار کرفت و هنوز از ان
نیمه معلق است و رسول ع
از انجا بان قبه آمد که بدو
منسوب است و براق بست و برای ان است و در زیر
و تعظیم این قبه از ان است بزرک است در انجا
صخره غاری است در انجا افروخته باشند
همیشه شمع در انجا صخره حرکت برخواست
و کویند چون صخره خالی شد و همچنان
که زیرش خالی شد همچنان بماند) صفت
که رفت همچنان بماند دکان کر بر ساخت
در جانب راه دکان

۲۶

جامع است بشش موضع
راه بر دکان است و هر یکی را
نامی است از جانب قبله دو راه هست
که بان درجها بر روند که چون
بر میان جائی ضلع دکان
بایستند یکی از ان درجات
بر دست راست باشد و دیکری
بر دست چپ انرا که بر دست
راست بود مقام النبی ص
کویند و انرا که بر دست چپ
بود مقام غوری

مقام النبی ص

مقام النبی ص از ان کویند که شب معراج پیغمبر ص بران درجات برده کان رفته است و از انجا در قبهٔ صخره رفته و راه حجاز نیز بر انجانب است اکنون این درجات را پهنای بیست ارش باشد همهٔ درجها از سنگ تراشیده منهدم چنانکه هر درجهٔ یک پاره یا دو پارهٔ سنگ است مربع بریده و چنان ترتیب داده که اکر خواهند با ستور بانجا بر توانند شد و بر سر درجات چهار ستون است از سنگ رخام سبز که بزمرد شبیه است الا انکه بر این رخامها نقطه بسیار است از هر رنگ و بالای هر عمودی از این ده ارش باشد و سطبری چندانکه در اغوش دو مرد کنجد و بر سر این چهار عمود سه طاق زده است چنانکه یکی مقابل در و دو بر دو جانب و پشت طاقها راست کرده و این را شرفه و کنکره بر نهاده چنانکه مربعی مینماید و این عمودها و طاقها را همه بزر و مینا منقش کرده اند چنانکه از ان خوبتر نباشد و دار افزین دکان هم سنگ رخام سبز منقط است و چنان است که کوئی بر مرغزار کلها شکفته است و مقام غوری چنان است که بر یک موضع سه درجه بسته است یکی محاذی دکان و دو بر جنب دکان چنانکه از سه جای مردم بر روند و از اینجا نیز بر سه درجه همچنان عمودها نهاده است و طاق بر سر ان زده و شرفه نهاده و درجات هم بدان ترتیب که انجا کفتم از سنگ تراشیده هر درجهٔ دو یا سه پاره سنگ طولانی و بر پیش ایوان نوشته بزر و کتابت لطیف که (امر به الامیر لیث الدوله نوشتکین غوری) و کفتند این لیث الدوله بندهٔ سلطان مصر بوده و این راهها و درجات وی ساخته و جانب مغربی دکان هم دو جایگاه درجها بسته است و راه کرده همچنان بتکلف که شرح دیگرها را کفتم و بر جانب مشرقی هم راهی است همچنان بتکلف ساخته



چون بدیدم پس از بیت المقدس بزیارت ابرهیم خلیل الرحمن علیه السلام
عزم کرده (چهارشنبه غرهٔ ذی القعده سنه ثمان وثلثین
واربعمائه بجانب مقصود حرکت نمود) از بیت المقدس تا انجا
که ان مشهد است شش فرسنک است وراه سوی جنوب میرود
ودر راه دیهای بسیار است وزرع وباغ بسیار ودرختان بی
اب از انکور وانجیر وزیتون وسماق خودروی بی نهایت بدو
فرسنکی شهر چهار دیه است وانجا چشمهٔ ایست وباغ وبساتین
بسیار وانرا (فرادیس) کویند خوشی موضع را وبیک فرسنکی
شهر بیت المقدس ترسایان راجائی است که انرا عظیم بزرک میدارند
وهمیشه قومی انجا مجاور باشند وزایران بسیار رسند وانرا
بیت اللحم کویند وترسایان انجا قربان کنند واز روم انجا بسیار
ایند ومن انروز که از شهر می امدم شب انجا بودم صفت
مشهد خلیل ع اهل شام وبیت المقدس این مشهد را خلیل
کویند ونام دیه نکویند نام ان دیه (مطلون است) وبراین
مشهد وقف است بابسیار دیهای دیکر وبدین دیه چشمهٔ ایست
که از سنک بیرون می اید ابکی اندک وراهی دور جوی بریده وانرا
نزدیک دیه بیرون اورده واز بیرون دیه حوضی ساخته اند سرپوشیده
ان اب را در ان حوض همی کیرند تا تلف نشود تا مردم دیه وزایران را
کفاف باشد مشهد برکنار دیه است از سوی جنوب وانجا جنوبی
ومشرقی باشد مشهد چهار دیواری است از سنک تراشیده ساخته
وبالای ان هشتاد ارش در پهنای چهل ارش ارتفاع دیوار
بیست ارش سر دیوار دو ارش ثخانت دارد ومحراب ومقصوره
کرده است از پهنای این عمارت ودر مقصوره محرابهای نیکو ساخته اند

ودو کور در مقصوره
نهاده است چنانکه سر
ایشان از سوی قبله است
وهر دو کور بسنکهای
تراشیده ببالای مردی
براورده اند انکه بر دست
راست است قبر اسحق بن
ابرهیم است ودیکری از ان
زن او است میان هر دو
کور مقدار ده ارش
باشد ودر این مشهد زمین
ودیوارها را بفرشهای قیمتی وحصیر
مغربی اراسته چنانکه از دیبا نیکوتر بود
ومصلا ونمازی حصیر انجا دیدم که
کفتند امیر الجیوش که بندهٔ سلطان
مصر است فرستاده است کفتند
ان مصلی در مصر بسی دینار زر
مغربی خریده اند که اکر انرا

دیبای رومی بودی بدان
بها نرزیدی ومثل ان
هیچ جائی ندیدم چون از
مقصوره بیرون روند
میان ساحت مشهد دو
خانه است هر دو مقابل
قبله انچه بر دست راست
اندر ان قبر ابرهیم خلیل
علیه السلام است وان خانه
بزرکست ودر اندرون ان
خانه دیکر است

برنتوان کشت وچهار دریچه دارد که زایران گرد خانه میگردند و
از هر دریچه قبر را می بینند وخانه را از زمین ودیوار در فرشهای
دیبا گرفته اند وگوری از سنگ براورده بمقدار سه گز و
قندیلها وچراغدانها نقره گین بسیار اویخته وان خانهٔ دیگر که
بردست چپ قبله است اندران گور ساره است که زن ابرهیم ع
بوده ومیان هردو خانه رهگذری که در هر دو خانه دران رهگذر
است چون دهلیزی وانجا نیز قنادیل ومسرجهای بسیار اویخته و
چون ازاین هر دو خانه بگذرند دو گورخانهٔ دیگر است نزدیک هم
بردست راست قبر یعقوب پیغمبر ع است وبردست چپ گورخانه
زن یعقوب است وبعد ازان خانه هاست که ضیافت خانهای
ابرهیم صلوات الله علیه بوده است ودراین مشهد شش گور است
پس ازاین چهار دیوار نشیبی است ودرانجا گورخانهٔ یوسف بن
یعقوب علیه السلام است گنبدی نیکو ساخته اند وگوری
سنگین کرده وبرانجانب که صحرا است میان گنبد یوسف ع واین
مشهد مقبرهٔ عظیم کرده اند واز بسیاری جاها مرده ها بدانجا
اورده اند ودفن کرده وبربام مقصورهٔ که در مشهد است حجرها
ساخته اند مهمانان را که انجا رسند وانرا اوقاف بسیار باشد از
دیهات ومستغلات در بیت المقدس وانجا اغلب جو باشد و
گندم اندک باشد وزیتون بسیار باشد مهمانان ومسافران و
زائران را نان وزیتون دهند انجا مدارها بسیار است که باستر
وگاو همه روز ارد کنند وکنیزکان باشند که همه روز نان پزند ونان
های ایشان هر یکی یکمن باشد هر که انجا رسد اورا هر روز یک گرده
نان وکاسهٔ عدس بزیت پخته دهند ومویز نیز دهند واین عادت

روز را بجائی رسیدیم که ان را (عرعر) میکفتند وانجا نیز اب
روان واشجار بود بمنزل دیکر رسیدیم که انرا (وادی القری)
میکفتند بمنزل دیکر رسیدیم که از انجا بده روز بمکه رسیدیم
وان سال قافله از هیچ طرف نیامد وطعام یافت نمی شد پس
(بسکة العطارین) فرود امدیم برابر باب النبی ص روز دو
شنبه بعرفات بودیم مردم برخطر بودند از عرب چون از عرفات
باز کشتم دو روز بمکه بایستادم وبراه شام باز کشتم سوی بیت المقدس
پنجم محرم سنه (تسعة وثلثین واربع مائه هلالیه)
بقدس رسیدیم شرح مکه وحج اینجا ذکر نکردم تا بحج اخرین بشرح
بکویم ترسایان را به بیت المقدس کلیسائی است که انرا (بیعة
القمامه) کویند وان را عظیم بزرک دارند وهر سال از روم
خلق بسیاری انجا ایند بزیارت وملک روم نیز نهانی بیاید
چنانکه کس نداند وبروزکاری که عزیز مصر الحاکم بامر الله بود
قیصر روم انجا امده بود حاکم از ان خبر داشت رکابداری از ان
خود نزدیک او فرستاد ونشان داد که بدان حلیت وصورت مردی
در جامع بیت المقدس نشسته است نزدیک وی رو وبکو که حاکم
مرا نزدیک تو فرستاده است ومیکوید تا ظن نبری که من از تو خبر
ندارم اما ایمن باش که بتو هیچ قصه نخواهم کرد وهم حاکم فرمود
تا ان کلیسا را غارت کردند وبکندند وخراب کردند ومدتی خراب
بود بعد از ان قیصر رسولان فرستاد باهدایا وخدمتهای بسیار
کرد وصلح طلبید وشفاعت کرد تا اجازت عمارت کلیسا دادند و
باز عمارت کردند واین کلیسا جائی وسیع است چنانکه هشت هزار
ادمی را دران جای باشد همه را بتکلف بسیار ساخته از رخام رنکین

ونقاشی وتصویر کرده وکلیسا را
از اندرون وبیرون بدیباهای
رومی اراسته ومصور
کرده وبسیار زر طلا بر
انجا بکار برده وصورت
عیسی علیه السلام چند جا
ساخته که بر خری نشسته
وصورت دیکر انبیا چون
ابرهیم واسمعیل واسحق
ویعقوب وفرزندان او ع
بر انجا کرده وبروغن سندروس
مدهون کرده وباندازه هر صورتی
ابکینه رقیق ساخته وبر روی صورتها
نهاده عظیم شفاف چنانکه هیچ حجاب
صورت نشده وانرا جهت کرد وغبار
کرده اند تا بر صورت ننشیند وهر روز
ان ابکینه ها را خادمان پاک کنند
وجز این چند موضع دیکر است
که همه را بتکلف ساخته اند
چنانکه اکر شرح ان نوشته شود
بطول انجامد ودر این کلیسا
موضعی است بدو قسم که بر
صفت بهشت ودوزخ ساخته
اند یک نیمه از ان وصف بهشت
وبهشتیان است ویک نیمه
از ان صورت دوزخ ودوزخیان
وانچه بدان ماند وان جای
که همانا در جهان چنان جای
دیکر نباشد ودر
این کلیسا

۳۰

بتزیین

بساقسیسان و رهبانان نشسته باشند و انجیل خوانند و نماز کنند
و بعبادت مشغول باشند پس از بیت المقدس عزم کردم که در دریا
نشینم و بمصر روم و باز از انجا بمکه روم باد معکوس بود و متعذر بود
بدریا در شدن براه خشک برفتم و برمله بگذشتم بشهری رسیدم که
انرا (عسقلان) میگفتند و بازار و جامع نیکو و طاقی دیدم که انجا
بود کهنه گفتند مسجدی بوده است طاقی سنگین عظیم بزرگ چنانکه
اگر کسی خواستی خراب کند فراوان مالی خرج باید کرد تا ان خراب شود
و از انجا برفتم در راه بسیار دیها و شهرها دیدم که شرح ان مطول می شود
مختصر کردم بجائی رسیدم که انرا (طینه) میگفتند و ان بندر بود
کشتیها را و از انجا به (تنیس) میرفتند در کشتی نشستم تا تنیس
و ان تنیس جزیره ایست و شهری نیکو و از خشکی دور است چنانکه
از بامهای شهر ساحل را نتوان دید شهری انبوه و بازارهای نیکو
و دو جامع در انجا است و بقیاس ده هزار دکان در انجا باشد و
صد دکان عطاری باشد و انجا در تابستان در بازارها کشکاب
فروشند که شهری گرمسیر است و رنجوری بسیار باشد و انجا
قصب رنگین بافند از عمامها و وقایه‌ها و انچه زنان پوشند از این
قصبهای رنگین که هیچ جا مثل ان نبافند که در تنیس و انچه سپید
باشد بدمیاط بافند و انچه در کارخانهٔ سلطانی بافند بکسی نفروشند
و ندهند شنیدم که ملک فارس بیست هزار دینار بتنیس
فرستاده بود تا بجهة او یکدست جامهٔ خاص بخرند و چند سال
انجا بودند و نتوانستند خریدن و انجا بافندگان معروفند که جامه
خاص بافند و شنیدم که کسی انجا دستار سلطان مصر بافته بود
انرا پانصد دینار زر مغربی فرموده و من ان دستار دیدم گفتند

رود واب این شهر ازین مصنعها است که بوقت زیاده شدن
نیل پر کرده باشند و تا سال دیگر ازان اب برمیدارند واستعمال
میکنند و هر که زایدش باشد بدیگران میفروشد و مصانع
وقف نیز بسیار باشد که بغربا دهند و درین شهر تنیس پنجاه
هزار مرد باشد و مدام هزار کشتی در حوالی شهر بسته باشد
از ان بازرگانان و نیز از ان سلطان بسیار باشد چه هر چیز بکار
اید همه را بدین شهر باید اورد که انجا هیچ چیز نباشد و چون جزیره است
تمامت معاملات بکشتی باشد و انجا لشکری تمام باسلاح مقیم
باشند احتیاط را تا از فرنگ و روم کس قصد ان نتوان کرد واز
ثقات شنودم که هر روز هزار دینار مغربی از انجا بخزینه سلطان
مصر رسد چنانکه ان مقدار بروزی معین باشد و محصل اعمال
یکتن باشد که اهل شهر بدو تسلیم کنند در یک روز معین وی
بخزانه رساند که هیچ از ان کسر نشود واز هیچکس بعنف چیزی نستانند
و قصب و بوقلمون که جهة سلطان بافند همه را بهای تمام دهند
چنانکه مردم برغبت کار سلطان کنند نه چنانکه در دیگر ولایات
از جانب دیوان و سلطان بر صناع سخت پردازند و جامه عماری شتران
و نمد زین اسبان بوقلمون بافند بجهة خواص سلطان و میوه و
خواربار شهر از رستاق مصر برند و انجا الات اهن ممتاز سازند
چون مقراض و کارد و غیره و مقراض دیدم که از انجا بمصر اورده
بودند پنج دینار مغربی میخواستند چنان بود که چون مسمارش بر
کشیدند کشوده میشد و چون مسمار فرو میکردند در کار بود و
انجا زنان را علتی میافتد باوقات که چون مصروع دو سه بار
بانگ کنند و باز بهوش ایند و در خراسان شنیده بودم که جزیره است

در قاهره بودیم (صفت شهر مصر و ولایتش)

آب نیل از میان جنوب و مغرب می آید و بمصر میگذرد و بدریای روم میرود و آب نیل چون زیادت میشود دوبار چندان میشود که جیحون بترمد و این آب از ولایت نوبه میگذرد و بمصر می آید و ولایت نوبه کوهستان است و چون بصحرا رسد ولایت مصراست و سرحدش که اول آنجا رسد اسوان میگویند تا آنجا سیصد فرسنگ باشد و بر لب آب همه شهرها و ولایتها است و آن ولایت را صعید الاعلی گویند و چون کشتی بشهر (اسوان) برسد از آنجا بر نگذرد چه آب از دره های تنگ بیرون میآید و تیز میرود و از آن بالاتر سوی جنوب ولایت نوبه است و پادشاه آن زمین دیگر است و مردم آنجا سیاه پوست باشند و دین ایشان ترسای باشد و بازرگانان آنجا روند و مهره و شانه و بسد برند و از آنجا برده آورند و بمصر برده یا نوبی باشد یا رومی و دیدم که از نوبه گندم و ارزن آورده بودند هر دو سیاه بود و گویند نتوانسته اند که منبع آب نیل را بتحقیق بدانند و شنیدم که سلطان مصر کس فرستاد تا یکساله راه بر کنار نیل رفته و تفحص کرده حقیقت آن ندانست الا آنکه گفتند که از جنوب از کوهی میآید که آن را جبل القمر گویند و چون آفتاب بسر سرطان رود آب نیل زیادت شود از آنجا که بزمستان قرار دارد بیست ارش بالا گیرد چنانکه بتدریج روز بروز می افزاید و بشهر مصر مقیاسها و نشانها ساخته اند و عاملی باشد بهزار دینار معیشت که حافظ آن باشد که چند میافزاید و از آن روز که زیادت شدن گیرد منادیان بشهر اندر فرستد که ایزد سبحانه و تعالی امروز در نیل چندین زیادت کرد و امروز چندین اصبع زیادت شد و چون یک گز تمام میشود آنوقت

مغربی از خزانهٔ سلطان بدست عاملی معتمد بفرستند تا آن عمارت
تازه کنند و مردم آن ولایت همه اشغال ضروری خود را ترتیب کرده
باشند آن چهار ماه که زمین ایشان در زیر آب باشد و در سواد
آنجا و روستاهاش هر کس چندان نان پزد که چهار ماه کفاف وی
باشد و خشک کند تا زیان نشود و قاعدهٔ آب چنان است که از روز
ابتدا چهل روز می افزاید تا هیجده ارش بالا کیرد و بعد از آن چهل
روز دیکر برقرار بماند و هیچ زیاده و کم نشود و بعد از آن بتدریج
روی بنقصان نهد بچهل روز دیکر تا آن مقام رسد که زمستان
بوده باشد و چون آب کم آمدن کیرد مردم بر پی آن میروند و آنچه خشک
میشود زراعتی که خواهند میکنند و همهٔ زرع ایشان صیفی و شتوی
بر آن کیش باشد و هیچ آب دیکر نخواهد و شهر مصر میان نیل و
دریاست و نیل از جنوب میاید و روی بشمال میرود و در دریا
میریزد) و از مصر تا اسکندریه سی فرسنک کیرند و اسکندریه
برلب دریای روم و کنار نیل است و از آنجا میوهٔ بسیار بمصر
آورند بکشتی و آنجا منارهٔ ایست که من دیدم آبادان بود باسکندریه
و بر آن منار آینهٔ حراقه ساخته بودند که هر کشتی رومیان که از استنبول
میامدی چون بمقابل آن رسیدی آتشی از آن آینه افتادی و بسوختی
و رومیان بسیار جد و جهد کردند و حیلها نمودند و کس فرستادند
و آن آینه بشکستند و بروزکار حاکم بامر الله که سلطان مصر بود
مردی نزدیک او آمده قبول کرده بود که آن آینه را نیکو سازکند
چنانکه باول بود حاکم کفته بود حاجت نیست که این ساعت خود
رومیان زر و مال میفرستند و راضیند که لشکر ما نزدیک
ایشان برود و سر بسر پسنده است و اسکندریه را آب خوردنی از

بلت

باشد و چون از اندلس از دست راست روند سوی شمال همچنان
لب دریا بروم پیوندد و از اندلس بغزو بروم بسیار روند و اگر
خواهند بکشتی و دریا بقسطنطینیه توان شدن ولیکن خلیجهای
بسیار بود هر یک دویست و سیصد فرسنگ عرض که نتوان
گذشتن الا بکشتی و مکرر از مردم ثقه شنیدم که دور این دریا
چهار هزار فرسنگ است و شاخی از آن دریا بتاریکی در شده است
چنانکه گویند سر آن شاخ همیشه فسرده باشد از آن سبب که آفتاب
آنجا نمیرسد و یکی از آن جزائر که در آن دریاست (سقلیه) است
که از مصر کشتی به بیست روز آنجا رسد و دیگر جزائر بسیار است و
گفتند سقلیه بر هشتاد فرسنگ در هشتاد فرسنگ است و هم
سلطان مصر راست و هر سال کشتی آید و مال آنجا بمصر آورد
و از آنجا کتان باریک آورند که یکی از آن بمصر ده دینار مغربی ارزد
و از مصر چون بجانب مشرق روند بدریای قلزم رسند و قلزم شهری است
برکنار دریا که از مصر تا آنجا سی فرسنگ است و این دریا شاخی است
از دریای محیط که از عدن شکافته سوی شمال رود و چون بقلزم رسد
ملاقی شود و گسسته و گویند عرض این خلیج دویست فرسنگ است و
میان خلیج و مصر کوه و بیابان است که در آن هیچ آب و نبات نیست و هر که
از مصر بمکه خواهد شد سوی مشرق باید شدن چون بقلزم رسد
دو راه باشد یکی بر خشکی و یکی بر آب آنچه براه خشک میرود بپانزده روز
بمکه رود و آن بیابانی است که سیصد فرسنگ باشد و بیشتر قافله
مصر بدان راه رود و اگر براه دریا روند به بیست روز روند بجار و
(جار) شهرکیست از زمین حجاز برلب دریا که از جار تا مدینه رسول
سه روز راه است و از مدینه بمکه صد فرسنگ است و اگر کسی از

ملك مغرب كرفته است تا اندلس واز مغرب سوی مصر لشكر فرستاده است
از اب نیل میبایست كذشتن و بر اب نیل كذر نمیتوان كردن یكی انكه اب
بزرك است ودوم نهنك بسیار دران باشد كه هر حیوانی كه باب افتد
درحال فرو میبرند وكویند بحوالی شهر مصر در راه طلسمی كرده اند
كه مردم را زحمت نرسانند وستور را وهیچ جای دیكر كسی را زهره
نباشد در اب شدن بیك تیر پرتاب دور از شهر وكفتند المعز لدین الله
لشكر خود را بفرستاد وبیامدند انجا كه امروز شهر قاهره است و
فرمود كه چون شما انجا رسید یكی سیاه پیش از شما در اب رود
وبكذرد وشما بر اثر ان یك بروید وبكذرید بی اندیشه كفتند كه سی
هزار سوار بود كه بدانجا رسیدند همه بندكان او بودند ان یك سیاه
همچنان پیش از لشكر در رفت وایشان بر اثر او رفتند واز اب بكذشتند
هیچ افریده را خللی نرسید وهركز نشان نداده بودند كه كسی سواره
از رود نیل كذشته باشد واین حال در تاریخ سنهٔ ثلث وستین
وثلثمائه بوده وسلطان خود براه دریا بكشتی بیامده است وان كشتیها
كه سلطان در انها بمصر امده است چون نزدیك قاهره رسید تهی كرده اند
واز اب براوردند ودر خشكی رها كردند همچنانكه چیزی ازاد كنند
وراوی این قصه ان كشتیها را دید وان هفت عدد كشتی است هریك
بدرازی صد وپنجاه ارش ودر عرض هفتاد ارش وهشتاد سال بود
تا انجا نهاده بودند ودر تاریخ سنهٔ احدی واربعین واربعمائه بود كه
راوی این حكایت انجا رسید ودر وقتیكه المعز لدین الله بیامد در مصر
سپاه سالاری از ان خلیفهٔ بغداد بود پیش معز امد بطاعت ومعز
بالشكر بدان موضع كه امروز قاهره است فرود امد وان لشكرگاه را
قاهره نام نهادند چه ان لشكر انجا را قهر كرد فرمان داد تا هیچكس از

صفت شهر قاهره و تمام
مسجد باشد که مست کنند است
وفقاع هم نخوردند
بود که شراب خورند
کنند و هیچکس را زهره
مبادا که ازان مست

(باب الزویله) (باب القنطره) (باب النصر) (باب الفتوح)
و شهر بارو ندارد و بناها چنان مرتفع است که از بیرون
و هر سرای و کوشکی چنان قوی تر و عالی تر است
است و بیشتر عمارات پنج اشکوب و شش اشکوب باشد
و آب خوردن از نیل باشد

۳۷

شهرستان میافارقین است وکرد برکرد ان کشوده است
وهر شب هزار مرد پاسبان این قصر باشند پانصد سوار
و پانصد پیاده که از نماز شام بوق ودهل وکاسه میزنند
وکردش میکنند تا روز وچون از بیرون شهر بنکرند
قصر سلطان چون کوهی نماید از بسیاری عمارات وارتفاع
ان امّا از شهر هیچ نتوان دید که باروی ان عالی است وکفتند
که در این قصر دوازده هزار خادم اجری خواره است وزنان
وکنیزکان خود که داند الّا انکه کفتند سی هزار ادمی در ان قصر
باشد وان دوازده کوشک است واین حرم را ده دروازه است
بر روی زمین وهر یك را نامی بدین تفصیل غیر ازانکه در
زیر زمین است (باب الذهب) (باب البحر) (باب
السریح) (باب الزهو) (باب السلام) (باب الزبرجد)
(باب العید) (باب الفتوح) (باب الزلاقه) (باب
السرّیر) ودر زیر زمین که مخرج ان رهکذر در ان
قصر است وان رهکذر را هم سقف محکم زده اند ازحرم
تا بکوشك ودیوار کوشك را از سنك تراشیده ساخته اند
که کوئی از یك پارهٔ سنك است ومنظرها وایوانهای عالی
براورده واز اندرون دهلیز دکانها بسته وهمه ارکان
دولت وخادمان سپاهیان در انها بوند ورومیان و
وزیر شخصی باشد که بزهد وورع وامانت وصدق و
علم وعقل از همه مستثنی باشد وهرکز انجا رسم شراب
خوردن نبوده یعنی بروزکار این حاکم ودر ایام وی هیچ
زن از خانه بیرون نیامده بود وکسی مویز نساختی احتیاط را

سقایان باشتر نقل کنند
واب چاهها هرچه بنیل نزدیك باشد خوش
باشد و هرچه دور باشد شور باشد
و گویند پنجاه هزار شتر است که سقایان
اب بر پشت کشند
که اب خود جدا باشند

بوکوهی

کوچها تنگ که راه شتر نباشد واندر شهر در میان سراها
باغچها واشجار باشد واب از چاه دهند ودر حرم سلطان
بستانها است که ازان نیکوتر نباشد ودولابها ساخته اند
که ان بساتین را اب دهد وبرسر بامها هم درخت نشانده باشند
وتفرجگاهها ساخته ودر ان تاریخ که من انجا بودم خانهٔ که زمین
وی بیست گز در دوازده گز بود بپانزده دینار مغربی باجاره
داده بودند در یک ماه وچهار اشکوب بود سه ازان بکرا
داده بودند وطبقه بالائین را ازخداوندش میخواست که
هرماه پنج دینار مغربی علاوه بدهد صاحب خانه بوی نداد
میگفت باشد که مرا باید گاهی در انجا باشم ومدت یکسال که
ما انجا بودیم همانا دوبار در ان خانه نشد وان سراها چنان
بود از پاکیزگی ولطافت که گوئی ازجواهر ساخته اند نه ازگچ
واجر وسنگ وتمامت سراهای قاهره جدا جدا نهاده است
چنانکه درخت وعمارت هیچ افریدهٔ بر دیوار غیری نباشد و
هرکه خواهد هرگه که بایدش خانهٔ خود باز تواند شکافت وعمارت
کرد که هیچ مضرتی بدیگری نرسد وچون از شهر قاهره
سوی مغرب بیرون شوی جوی بزرگیست که ان را خلیج گویند
وان خلیج را پدر سلطان کرده است واورا بران اب سیصد دیه
خالصه است وسرجوی ازمصر برگرفته است وبقاهره اورده
وانجا بگردانیده وپیش قصر سلطان میگذرد ودو کوشک
برسر ان خلیج کرده اند یکی را ازان لؤلؤ خوانند ودیگری را جوهره
وقاهره را چهار جامع است که روز ادینه نماز کنند یکی را
ازان ازهر گویند ویکی را جامع نور ویکی را جامع حاکم ویکی را

سلطان

۳۸

بود ماه تا سیم ابان ماه قدیم که اب زیاد باشد هرده گز ارتفاع کرده از انچه در زمستان بوده باشد برسر این جویها و نهرها بسته باشند همه ولایت یعنی این نهرکه خلیج میگویند وابتدای ان پیش شهر مصر است وبقاهره برمیگذرد وان خاص سلطان است

سلطان برنشیند و حاضر شود تا آن بگشایند آنوقت دیگر خلیجها
و نهرها و جویها بگشایند در همه ولایت و آن روز بزرگتر
عیدها باشد و آن را کوب فتح الخلیج گویند چون موسم آن نزدیک
رسد بر سر آن جوی بارگاهی عظیم بتکلف جهة سلطان بزنند
از دیبای رومی همه بزر دوخته و بجواهر مکلل کرده با همه آلات
که در آنجا باشد چنانکه صد سوار در سایه او بتوانند ایستاد
و در پیش این شراع خیمه بوقلمون و خرگاه عظیم زده باشند و
پیش از کوب در اصطبل سه روز طبل و بوق و کوس زنند
تا اسبان با آن آوازها الفت گیرند تا چون سلطان برنشیند ده هزار
مرکب بزین زرین و طوق و سرافسار مرصع ایستاده باشند همه
نمدزینهای دیبای رومی و بوقلمون چنانچه قاصداً بافته باشند
و نبریده و نه دوخته باشند و کتابتی برحواشی آن نوشته بنام
سلطان مصر و بر هر اسبی زرهی یا جوشنی افکنده و خودی بر
کوهه زین نهاده و هرگونه سلاحی دیگر و بسیار شتران با کجاوهها
آراسته و استران با عماریهای آراسته همه بزر و جواهر مرصع کرده
و بمروارید حلیهای آن دوخته آورده باشند در این روز خلیج
که اگر صفت آن کنم سخن بطول انجامد آن روز لشکر سلطان همه
برنشینند گروه گروه فوج فوج و هر قومی را نامی و کنیتی باشد
گروهی را کتامیان گویند ایشان از قیروان در خدمت المعز
لدین الله آمده بودند و گفتند بیست هزار سوارند و گروهی را
باطلیان گویند مردم مغرب بودند که پیش از آمدن سلطان
بمصر آمده بودند گفتند پانزده هزار سوارند گروهی را
مصامده میگفتند ایشان سپاهیان و از زمین مصمودیان

باشند و گفتند بیست
هزار مرد بودند و گروهی را
مشارقه میگفتند و ایشان
ترکان بودند و عجمان بسبب
آنکه اصل ایشان تازی
نبوده است اگرچه ایشان
بیشتر همانجا در مصر بوده
اند و زاده اند اما اسم
ایشان از اصل مشتق بود
گفتند ایشان ده هزار
مرد بودند بغایت عظیم هیکل
گروهی را عبید الشراء گویند
ایشان بندگان درم خریده بودند
گفتند ایشان سی هزار مرد بودند
گروهی را بدویان میگفتند
مردمان حجاز بودند همه نیزه
دار آن گفتند پنجاه هزار سوار
گروهی را استادان میگفتند

همچنان مردمان بودند سفید
و سیاه که بنام خدمت خریده
بودند و ایشان سی هزار
سوار اند گروهی را سرایان
میگفتند و پیادگان بودند
از هر ولایتی آمده بودند
و ایشان را سپاهسالاری
جداگانه که تیمار ایشان
دارد و ایشان
هر قومی بسلاح و آلت
خویش کار کنند
ده هزار

گروهی

مرد بودند کروهی را زنوح میکفتند ایشان همه بشمشیر جنگ
کنند و بس کفتند ایشان سی هزار مردند) واین همه لشکر
روزی خور سلطان بودند و هر یک را بقدر مرتبه مرسوم
معین بود که هرگز براتی بیک دینار بر هیچ عامل و رعیت
ننوشتندی الا انکه عمال آنچه مال ولایت بودی سال بسال
تسلیم خزانه کردندی و از خزانه بوقت معین ارزاق آن لشکری
بدادندی چنانکه هیچ عملدار و رعیت را از تقضای لشکری
رنجی نرسیدی و کروهی ملک زادکان اطراف عالم بودند که
آنجا رفته بودند و ایشان را در حساب لشکری و سپاهی نشمردندی
از مغرب و یمن و روم و صقلاب و نوبه و حبشه بودند و ابنای
خسرو دهلی و مادر ایشان بانجا رفته بودند و فرزندان شاهان
کرجی و ملک زادکان دیلمیان و پسران خاقان ترکستان و دیکر
طبقات و اصناف مردم چون فضلا و ادباء و شعراء و فقهاء
بسیار آنجا حاضر بودند و همه را ارزاق معین بود و هیچ بزرک زاده
را کم از پانصد دینار ارزاق نبود و ببود که دو هزار دینار مغربی
بود و هیچ کار ایشان نبودی الا انکه چون وزیر بر نشستی برفتندی
سلام کردندی و باز بجای خود شدندی اکنون با سر حدیث
فتح خلیج رویم آن روز که بامداد سلطان بفتح خلیج بیرون خواستی
شده ده هزار مرد بمزد کرفتندی که هر یک از آن جنیبتان که ذکر
کردیم یکی را بدست کرفته بودی و صد صد میکشیدندی و
در پیش بوق و دهل و سرنا میزدندی و فوجی از لشکر بر عقب
ایشان میشدی از در حرم سلطان همچنین تا سر فتح خلیج بردندی
و باز آوردندی هر مزدوری که از آن جنیبتی کشیده بودی سه درم

بازدندی و از پیش ایشان نقل
شتران با محملها و قبه
ها بکشیدندی و از پس
ایشان استران با عماریها
آنوقت سلطان انجمه
لشکرها و جنیبتها دوی
که آمد مردی جوان تمام
هیکل با شکوه صورتی از
فرزندان حسین بن علی
بن ابیطالب صلوات الله
علیهما و موی سر سترده بود
بر استری نشسته بود زین و لگام ساده بی زر و سیم
و پیراهنی سفید پوشیده
نبود و چنانکه فراخ بدر آنجانکه
سفید با فوطه فراخ رسم است و بیم
در بلاد عرب دراعه میکویند و کفتند ان
پیراهن را دبیقی میکویند و قیمت
ان ده هزار دینار باشد
و عمامه هم از آن رنگ بر سر
بسته و همچنین تازیانه
عظیم قیمتی در دست کرفته
و در پیش او سیصد مرد
دیلم میرفتند همه پیاده و
جامه‌های زربفت رومی
پوشیده و میان بسته با
آستین‌های فراخ بر سر
مصر هم بازوبین و زره
پیاپیها مجیده

ومطهره دار

و مظلّه داری با سلطان میرود بر اسبی نشسته و دستاری زرّین
مرصّع بر سر او و دستی جامه پوشیده که قیمت آن ده هزار
دینار مغربی باشد و آن چتر که بدست دارد بتکلّفی عظیم
همه مرصّع و مکلّل و هیچ سوار دیگر با سلطان نباشد و در
در پیش او این دیلمیان بودند و بر دست راست و چپ او
چندین مجمره دار میروند از خادمان و عنبر و عود میسوزند و
رسم ایشان آن بود که هر کجا سلطان بمردم رسیدی او را سجده کردندی
و صلوات دادندی از پس او وزیر میآمدی با قاضی القضاة
و فوجی انبوه از اهل علم و ارکان دولت و سلطان برفتی تا آنجا
که شراع زده بودند بر سر بند خلیج یعنی فم النهر و سواره در زیر
آن بایستادی ساعتی بعد از آن خشت زوبینی بدست سلطان
دادندی تا بر آن بند زدی و مردم بتعجیل بکلنگ و بیل و سایر
الات آن بند را بر درهیدندی آب خود که بالا گرفته باشد قوت کند
و بیکبار فرو رود و بخلیج اندر افتد این روز همه خلق مصر و قاهره
بنظارهٔ فتح خلیج آمده باشند و انواع بازیهای عجیب بیرون آورند
و اوّل کشتی که در خلیج افکنده باشد جماعتی از خرسان را که بپارسی
کنگ و لال میگویند در آن کشتی نشانده باشند مگر آنرا بفال
داشته بودند و آن روز سلطان ایشانرا صدقات فرماید و
بیست و یک کشتی بود از مال سلطان که آبگیری نزدیک قصر سلطان
ساخته بودند چنانکه دو سه میدان و آن کشتیها هر یک را
پنجاه گز طول و بیست گز عرض بود همه بتکلّف با زر و سیم و جواهر
و دیباها آراسته که اگر وصف آن کنند اوراق بسیار نوشته شود
و بیشتر اوقات آن کشتیها را در آن آبگیر چنانکه اشتر در اشترخانه

از آنجا

از انجا بیرون می اید چون دهن تمام بیرون اید درخت خشک می شود
وچوب ان را باغبانان بشهر میاورند ومیفروشند وبرای پوستی
سطبر باشد که چون از انجا بار میکنند ومیخورند طعم نوبر دارد
واز بیخ ان درخت سال دیکر شاخها بر میاید وهمان عمل با ان
میکنند **شهر** قاهره را ده محلّه است وایشان محلّه را حاره
میکویند واسامی ان این است ۱ حاره برجوان ۲ حاره زویله
۳ حارة الجودریّه ۴ حارة الامراء ۵ حارة الدّیالمة ۶
حارة الروم ۷ حارة الباطلیّه ۸ قصر الشّوك ۹
عبید الشّری ۱۰ حارة المصامده . **صفت شهر**
مصر بر بالائی نهاده وجانب شرقی شهر کوه است امّا
نه بلند بلکه سنکهاست وپشتهای سنکین وبر کنارهٔ شهر
مسجد طولون است بر سر بلندی ودو دیوار محکم کشیده
که جز دیوار امد ومیافارقین بمثل ان ندیدم وانرا امیری
از عبّاسیان کرده است که حاکم مصر بوده است وبروزکار
حاکم بامر الله که جدّ این سلطان بوده فرزندان ابن طولون امده
واین مسجد را بسی هزار دینار مغربی فروختند وبعد از مدّتی
دیکر مناره که دران مسجد است بفروختند وخواستند تا بکنند
حاکم فرستاد که شما بمن فروخته اید چکونه خراب میکنید
کفتند مناره را نفروخته ایم وپنجهزار دینار بایشان داد و
مناره را هم بخرید وسلطان ماه رمضان انجا نماز کردی و
روزهای جمعه وشهر مصر از بیم اب بر سر بالائی نهاده است
ووقتی سنکهای بلند بزرك بوده است همه را بشکستند و
هموار کردند واکنون انچنان جایها را عقبه کویند وچون

وبهره

و بهرد و شهر پانزده مسجد آدینه است که روزهای جمعه
در هر جای خطبه و جماعت باشد در میان بازار مسجدیست
که آنرا باب الجوامع گویند و آنرا عمرو عاص ساخته بروزگار
معویه که از دست وی امیر مصر بوده و آن مسجد بچهارصد عمود
رخام قائم است و آن دیوار که محراب براوست سرتاسر تختهای
رخام است و جمیع قرآن بر آن تختها بخطی زیبا نوشته‌اند و از بیرون
بچهار حدّ مسجد بازارهاست و درهای مسجد در آن کشاده و
مدام در آن مدرّسان و مقریان نشسته و سیاحتگاه آن
شهر بزرگ آن مسجد است و هرگز نباشد که در او کمتر از پنج
هزار خلق باشد چه از طلاب علوم و چه از غریبان و چه از
کاتبان که چك و قباله نویسند و غیر آن و آن مسجد را حاکم از
فرزندان عمرو عاص بخرید که نزدیك او رفته بودند و گفته بودند
ما محتاجیم و درویش و مسجد پدر ما کرده است اگر سلطان اجازت
دهد بکنیم و سنگ و خشت آن بفروشیم پس حاکم صد هزار دینار
بایشان داد و آنرا بخرید و همه اهل مصر را بر این گواه کرد و بعد از
آن بسیار عمارات عجیب در آنجا بکرد و از جمله چراغدانی
نقره‌گین ساختند شانزده پهلو چنانکه هر پهلوی از او یك ارش
و نیم باشد چنانکه دائره چراغدان بیست و چهار ارش باشد
و هفتصد و اند چراغ در وی می‌افروزند در شبهای عزیز
و گفتند وزن آن بیست و پنج قنطار نقره است هر قنطاری
صد رطل و هر رطل صد و چهل و چهار درهم نقره است
و گویند چون این چراغدان ساخته شد بهیچ در در نمی‌گنجید
از درهای جامع از بزرگی که بود تا آنکه دری فراکردند و آنرا

در مسجد بردند و باز
در را نشاندند و همیشه
در این مسجد حصیرهای
رنگین نیکو بر بالای یکدیگر
گسترده باشد و هر شب
زیاده از صد قندیل افروخته
و محکمه قاضی القضاة
در این مسجد باشد و بر
جانب شمالی مسجد بازاری
است که آنرا سوق القنادیل
خوانند در هیچ بلد جهان
بازاری نشان نمیدهند هر
طرایف که در عالم باشد آنجا
یافت شود و آنجا آلتها دیدم
که از ذبل ساخته بودند چون
صندوقچه و شانه و دسته
کارد و غیره و آنجا بلور سخت
نیکو دیدم و استادان نغز

۴۳

آنرا میتراشیدند و آنرا
از مغرب آورده بودند و
میگفتند در این نزدیکی
در دریای قلزم بلوری
پدید آمده است که لطیف‌تر
و شفاف‌تر از بلور مغرب است
و دندان فیل دیدم که از
زنگبار آورده بودند از
بسیار بود که زیاده از
دویست من بود و یکعدد
پوست گاو آورده
بودند



از حبشه که همچو پوست پلنگ بود و از آن نعلین سازند و
از حبشه مرغ خانگی آورده بودند که نیک بزرگ بود و نقطها
سپید بر وی و بر سر کلاهی دارد بر مثال طاوس و در مصر
عسل بسیار خیزد و شکر هم) روز سیوم دیماه قدیم از سال
چهارصد و شانزده عجم این میوها و سپرغمها بیک روز دیدم
که ذکر میرود و هی هذه گل سرخ نیلوفر نرگس
ترنج نارنج لیمو سیب یاسمن شاه سپرغم به انار
امرود خربوزه دستنبویه موز زیتون بلیله تر
خرمای تر انگور نیشکر بادنجان کدوی تر ترب
شلغم کرنب باقلای تر خیار بادرنگ پیاز تر سیر تر
جزر چغندر هرکه اندیشه کند که این انواع میوه و ریاحین
که بعضی خریفی است و بعضی ربیعی و بعضی صیفی و بعضی
شتوی چگونه جمع بوده باشد همانا قبول نکند ما نا مرا در این
غرضی نبوده و ننوشتم الا آنچه دیدم و بعضی که شنیدم و نوشتم
عهدهٔ آن بر من نیست چه ولایت مصر وسعتی دارد عظیم هم
نوع هوا است از سردسیر و گرمسیر و از همه اطراف هرچه
باشد بشهر آورند و بعضی در بازارها میفروشند و بمصر
سفالینه سازند از همه نوع چنان لطیف و شفاف که دست
چون بر بیرون نهند از اندرون بتوان دید از کاسه و قدح
و طبق و غیره و رنگ کنند آنرا چنانکه رنگ بوقلمون را ماند
چنانکه از هر جهتی که بداری رنگ دیگر نماید و آبگینه سازند
بصفا و پاکی بزبرجد ماند و آنرا بوزن فروشند و از بزازی
ثقه شنیدم که یکدرم سنگ ریسمان بسه دینار مغربی

۴۴

حکایت یکی دیگر زن است
که پیغمبر از آنان سبو دارد
بیرون میدهد هر سبوئی
باید سبو درست باز
سپارند و در پیش مصر
جزیره در میان نیل است
که وقتی شهری کرده بودند
و آن جزیره مغرب شهر است
و در آنجا مسجد آدینه است
و باغها است و ...

بپاره

پاره سنگ بوده است در میان رود واین دو شاخ از نیل
هریك بقدر جیحون تقدیر کردم اما بس نرم واهسته میرود و
میان شهر وجزیره جسری بسته است بسی وشش پاره کشتی
وبعضی از شهر دیگر سوی اب نیل است وانرا جیزه وانجا مسجد
ادینه ایست اما جسر نیست بزورق ومعبر گذرند ودر مصر
چندان کشتی وزورق باشد که ببغداد وبصره نباشد اهل
بازار مصر هرچه فروشند راست گویند واگر کسی بمشتری
دروغ گوید اورا بر شتری نشانده زنگی بدست او دهند ودر
شهر بگردانند وزنك می جنبانند ومنادی میکند که من خلاف
گفتم وملامت می بینم وهرکه دروغ گوید سزای او ملامت
باشد در بازار انجا از بقال وعطار وپیله ور هرچه فروشند
بارهٔ ان از خود بدهند اگر زجاج باشد واگر سفال واگر کاغذ
فی الجمله احتیاج نباشد که خریدار باره ان بردارد وروغن
چراغ انجا از تخم ترب وشلغم گیرند وانرا زیت حار گویند وانجا
کنجد اندك باشد وروغنش عزیز وروغن زیتون ارزان بود
وپسته گران تر از بادام است ومغز بادام ده من از یك
دینار نگذرد واهل بازار ودکانداران برخران زینی بر
نشینند که ایند وروند از خانه ببازار وهرجا بر سر کوچها
بسیار خران زینی اراسته داشته باشند که اگر کسی خواهد
برنشیند واندك کرایه میدهد وگفتند پنجاه هزار بهیمه
زینی باشد که هر روز زین کرده بکرایه دهند وبیرون
از لشکریان وسپاهیان بر اسب ننشینند یعنی اهل بازار
وروستا ومتفرقه وخواجگان وبسیار خرابلق دیدم همچو اسب

بالطف تر واهل شهر
عظیم توانگر بودند در
انوقت که انجا بودم و
در سنه تسع وثلثین
واربعمایه سلطان را پسری
امد فرمود که مردم خرمی
کنند شهر وبازار را
بیاراستند چنانکه اگر
وصف ان کرده شود همانا
که بعضی مردم انرا باور
نکنند واستوار ندارند
که دکانهای بزازان وصرافان
وغیرهم چنان بود که از زر و
جواهر ونقد وجامهای زربفت
وقصب جائی نبود که کسی به
نشیند وهمه از سلطان
ایمن که هیچکس از عوانان و
غمازان نترسید وبر سلطان
اعتماد داشتند که بر کسی
ظلم نکند وبمال کسی هرگز
طمع نکند وانجا مالها دیدم
ازان مردم که اگر گویم یا صفت
کنم مردم عجم را قبول نیفتد
ومال ایشان را حد وحصر
نتوانستم کرد وان اسایش
که انجا دیدم هیچ جا ندیدم
وانجا شخص ترسا دیدم که
از متمولان مصر بود
چنانکه گفتند

٤٥

کشتیها و مال و ملک او را قیاس نتوان کرد غرض آنکه یکسال
آب نیل وفا نکرد و غله گران شد وزیر سلطان این ترسا را
بخواند و گفت سال نیکو نیست و بر دل سلطان جهة رعیت
بار است تو چند غله توانی بدهی خواه ببها خواه بقرض ترسا گفت
بسعادت سلطان و وزیر من چندان غله مهیا دارم که شش
سال نان مصر بدهم در این وقت لامحاله چندان خلق در مصر بود
که آنچه در نیشابور بودند خمس ایشان بجهد بود و هر که مقادیر
داند معلوم او باشد که کسی را چند مال باید تا غله او اینمقدار
باشد و چه ایمن رعیتی و عادل سلطانی باید که در ایام ایشان چنین
حالها باشد و چندین مالها که نه سلطان بر کسی ظلم و جور کند
و نه رعیت چیزی پنهان و پوشیده دارد و آنجا کاروانسرائی
دیدم که دار الوزیر میگفتند در آنجا قصب فروشند و دیگر
هیچ و در اشکوب زیر خیاطان نشینند از تیم بان پرسیدم که
اجرت این تیم چند است گفت هر سال بیست هزار دینار مغربی بود
اما این ساعت گوشه از آن خراب شده عمارت میکنند هر ماه
یکهزار دینار حاصل یعنی دوازده هزار دینار گفتند که در این شهر
بزرگتر از این نیست و بمقدار این دویست خان باشد

صفت خوان سلطان

عادت ایشان چنین بود که
سلطان در سالی دو عید خوان نهد و بار دهد خاص و عام
را آنانکه خاص باشند در حضرت او باشند و آنچه عام باشند در
دیگر سراها و مواضع و من اگرچه بسیار شنیده بودم هوس داشتم
که برأی العین ببینم با یکی از دبیران سلطان که مرا با او صحبتی اتفاق
افتاده بود و دوستی پدید آمده گفتم من بارگاه ملوک و سلاطین

تیم بمعنی کاروانسرا است

عجم دیده ام چون محمود غزنوی و پسرش مسعود ایشان پادشاهان بزرگ بودند با نعمت و تجمل بسیار اکنون میخواهم که مجلس امیر المؤمنین را هم ببینم او با پرده دار که ایشان را صاحب الستر میگویند بگفت سلخ رمضان سنه اربعین و اربعمائه که مجلس آراسته بودند تا دیگر روز که عید بود و سلطان از نماز بآنجا آید و بخوان بنشیند مرا آنجا برد چون از در سرای بدر رفتم عمارتها و ایوانها و رواقها دیدم که اگر وصف آنها کنم کتاب بتطویل انجامد دوازده قصر درهم

۴۶

ساخته که در هر یک که میرفتم از دیگری نیکوتر بود و هر یک بمقدار صد ارش در صد ارش و یکی از این جمله چیزی بود شصت ارش در شصت ارش و تختی تمام عرض خانه نهاده بعلو چهار گز از سه جهة آن تخت همه از زر بود شکارگاه و میدان و غیره بر آن تصویر کرده

و کیانی

وکتابتی بخط پاکیزه برانجا نوشته وهمه فرش وطرح که در این
حرم بود همه دیبای رومی وبوقلمون بود باندازهٔ هر موضعی بافته
بودند ودارافزینی مشبّك از زر برکنارهای آن نهاده که صفت
آن نتوان کرد واز پس تخت که با جانب دیوار است درجات نقره زر
ساخته وآن تخت خود چنان بود که اگر این کتاب سر بسر صفت آن
باشد سخن مستوفی وکافی نباشد) گفتند پنجاه هزار من
شکر راتبهٔ آن روز باشد که سلطان خوان نهد آرایش خوان
را درختی دیدم چون درخت ترنج وهمه شاخ وبرك وبار آن را
از شکر ساخته بودند وبهزار صورت وتمثال ساخته همه از
شکر ومطبخ سلطان بیرون از قصر است وپنجاه غلام همیشه
در آنجا ملازم باشند واز کوشك راه بمطبخ است در زیر زمین
وترتیب ایشان چنان مهیّا بود که هر روز چهارده شتروار
برف بشربتخانه سلطان بردندی واز آنجا بیشتر امراء وخواص را
راتبها بودی واگر مردم شهر جهة رنجوران طلبیدندی هم
بدادندی وهمچنین هر مشروب وادویّه که کسی را در شهر
بایستی از حرم بخواستندی بدادندی وهمچنین روغنهای
دیگر چون روغن بلسان وغیره چندانکه این اشیاء مذکوره
خواستندی منعی وعذری نبودی **سیرت سلطان**
امنیّت وفراغت اهل مصر بدان حد بود که دکانهای بزّازان
وصرّافان وجوهریان را در نبستندی الّا دامی بر وی کشیدندی
وکس نیارستی بچیزی دست بردن مردی یهودی بود جوهری
که سلطان را نزدیك بود واو را مال بسیار بود وهمه اعتماد
جوهر خریدن براو داشتند روزی لشکریان دست براین یهودی

برداشتند واو را بکشتند
چون این کار بکردند از
قهر سلطان بترسیدند
وبیست هزار سوار بر
نشستند وبمیدان آمدند
ولشکر بصحرا بیرون نشستند
وخلق شهر از آن بترسیدند
وآن لشکر تا نیمه روز
در میدان ایستاده بودند تا
خادمی از سرای بیرون آمد
وبر در سرای بایستاد وگفت
سلطان میفرماید که بطاعت
هستید یا نه ایشان بیکبار آواز
دادند که بندگانیم وطاعت دار
امّا گناه کرده ایم خادم گفت
سلطان میفرماید که بازگردید
در حال بازگشتند وآن یهودی
مقتول را ابوسعید گفتندی
٤٧
پسری داشت وبرادری
گفتند مال او را خدای تعالی
داند که چنداست وگفتند
بر بام سرای سیصد تغار
نقره گین بنهاده است و
در هر یك درختی کشته
چنان است که باغی وهمه
درختهای مثمر وحامل
برادر او کاغذی نوشته
بخدمت سلطان فرستاد
کرد دویست هزار
دینار

مغربی خزانه را خدمت کنم در سر آن وقت از آنکه میر سید سلطان
آن کاغذ بیرون فرستاد تا بر سر جمع بدریدند و گفت که شما ایمن
باشید و بخانه خود باز روید که نه کسی را با شما کار است و نه ما
بمال کسی محتاج و ایشان را استمالت کرد) از شام تا قیروان که
من رسیدم در تمامی شهرها و روستاها هر مسجد که بود همه را
اخراجات بر وکیل سلطان بود از روغن چراغ و حصیر و بوریا
و زیلو و مشاهرات و مواجبات قیمان و فراشان و مؤذنان
و غیرهم و یکسال والی شام نوشته بود که زیت اندک است
اگر فرمان باشد مسجد را زیت حار بدهیم و آن روغن ترب و
شلغم باشد در جواب گفتند تو فرمان بری نه وزیری چیزیکه
بخانه خدا تعلق داشته باشد در آن تغییر و تبدیل جایز نیست
و قاضی القضاة را هر ماه دو هزار دینار مغربی مشاهره بود
و هر قاضی بر نسبت وی تا بمال کس طمع نکنند و بر مردم حیف
نرود و عادت انجا چنان بود که در اواسط رجب مثال سلطان
در مساجد بخواندندی که یا معشر المسلمین موسم حج میرسد
و سبیل سلطان بقرار معهود با لشکریان و اسبان و شتران
و زاد معتاد است و در رمضان همین منادی میکردندی
و از اول ذی القعده آغاز خروج کردندی و بموضعی معین فرود
آمدندی نیمه ماه ذیقعده روانه شدندی و هر روز خرج
علوفه این لشکر یکهزار دینار مغربی بود بغیر از بیست دینار
که هر مردی را مواجب بودی که بر بیست و پنج روز بمکه
شدندی و ده روز انجا مقام بودی و بر بیست و پنج روز که تا
بمقام خود رسیدندی دو ماه شدی شصت هزار دینار مغربی

علوفه ایشان بودی
بجز از تعهدات و صلات
و مشاهرات و تشریفات
سقط شدی لیکن
لشع و بلیتین و این بعامه
سجل سلطان بر مردم
خواندندی که امیر المؤمنین
میفرماید که حجاج را امسال
مصلحت نیست که سفر
حجاز کنند که امسال آنجا
قحط و تنگی است و خلق بسیار
مرده است اینمعنی بشفقت مسلمانان
میگوییم و حجاج در توقف ماندند
و سلطان جامه کعبه هر سال دو نوبت
بقرار معهود منفرستاد که درین سال
جامه کعبه حاجیان براه قلزم میبردند
سال چون حاج برفتم غره
من با ایشان برفتم غرهٔ

48

ذی القعده از مصر بیرون
شدم و هشتم ماه بقلزم
رسیدیم و از آنجا کشتی
براندیم پانزده روز بشهر
رسیدیم که آنرا (جار)
میگفتند و بیست و دویم
ماه بود و از آنجا بچهار
روز بمدینه رسول ص رسیدیم
مدینه شهری است بر کناره
صحرائی نهاده زمینی
نمناک و شوره
دارد

دیگر

وآب روان دارد امّا اندک وخرماستان است وانجا قبله سوی
جنوب افتاده است ومسجد رسول الله ص چندان است که مسجد
الحرام وحظیرهٔ رسول الله ص در پهلوی منبر مسجد است چون
رو بقبله نمایند جانب چپ چنانکه چون خطیب در منبر ذکر پیغمبر ص
کند وصلوات دهد روی بجانب راست کند واشاره بمقبره
کند وانخانه مخمّس است ودیوارها در میان ستونهای مسجد
بر اورده است وپنج ستون در گرفته است وبر سر این خانه
همچو حظیره کرده بدار افزین تا کسی بدانجا نرود ودام در کشاده
ان کشیده تا مرغ بدانجا نرود ومیان مقبره ومنبر هم حظیره ایست
از سنگهای رخام کرده وانرا روضه گویند وگویند ان بستانی
از بستانهای بهشت است چه رسول الله ص فرموده است بین
قبری ومنبری روضة من ریاض الجنّة وشیعه گویند انجا قبر
فاطمهٔ زهرا علیها السلام است ومسجد را دری است واز شهر
بیرون سوی جنوب صحرائی است وگورستانی است وقبر حمزهٔ
بن عبد المطّلب رضی الله عنه انجا است وان موضع را قبور الشهدا
گویند پس دو روز ما بمدینه مقام کردیم وچون وقت تنگ بود برفتیم
راه سوی مشرق بود بد ومنزل از مدینه کوه بود وتنگنائی چون دره
وانرا جحفه میگفتند وان میقات مغرب وشام ومصر است
ومیقات انموضع باشد که حج را احرام گیرند وگویند یکسال حاج انجا
فرود امده بود خلقی بسیار ناگاه سیلی در امد وایشانرا هلاک
کرد وانرا بدین سبب جحفه نام کردند ومیان مکه ومدینه صد
فرسنگ باشد امّا سنگ است وما بر هشت روز رفتیم یکشنبه
ششم ذی الحجه بمکه رسیدیم بباب الصفا فرود امدیم واین سال

۴۹

و رفتن حجاج مصلحت نیست بر خویشتن ببخشایند و آنچه
خدایتعالی فرموده است بکنند اندرین سال نیز حاج نرفتند و
وظیفهٔ سلطان را که هر سال بحجاز فرستادی البته قصور
واحتباس نبودی وجامهٔ کعبه وخدام وحاشیه وامرای مکه
ومدینه وصله امیر مکه ومشاهره هرکس در هر ماه سه هزار
دینار واسب وخلعت بود که بدو وقت فرستادی در این سال
شخصی بود که او را قاضی عبدالله میگفتند و بشام قاضی بوده
این وظیفه بدست وصحبت او روانه کردندی ومن با وی برفتیم
براه قلزم واین نوبت کشتی بجار رسید پنجم ذی القعده وحج نزدیك
شده بود اشتری بر پنجه دینار بود بتعجیل برفتیم هشتم ذی الحجه
بمکه رسیدیم وبیاری سبحانه وتعالی حج بگذاردیم از مغرب قافله
عظیم آمده بود در مدینه شریفه عرب از ایشان خفارت خواست
بگاه بازگشتن از حج ومیان ایشان جنگ برخواست واز مغربیان
زیادت از دو هزار آدمی کشته شد و بسی بمغرب نشدند و هنیز
حج از مردم خراسان قومی براه شام ومصر رفته بودند وبکشتی
بمدینه رسیدند ششم ذی الحجه ایشانرا صد وچهار فرسنگ
مانده بود تا بعرفات رسند گفته بودند هر که ما را در این سه
روز که مانده است بمکه رساند چنانکه حج دریابیم هر یك از ما
چهل دینار بدهیم اعراب بیامدند وچنان کردند که بدو روز
ونیم ایشانرا بعرفات رسانیدند وزر بستاندند وایشانرا
یك یك بر شتران جمازه بستند واز مدینه بیرون آمدند و
بعرفات رسانیدند دو تن مرده که بر آن شتران بسته بودند
وچهار تن زنده بودند اما نیم مرده نماز دیگر که ما آنجا بودیم

واین خادم امیر مطالبان وعظیم توانکر ومالدار بود و
مطالبی انانرا کویند که در کوههای مصر طلب کنجها و
ودفینها کنند واز همهٔ مغرب ودیار مصر وشام مردم
ایند وهرکس دران کوهها وسنکسارهای مصر رنجها برند
ومالها صرف کنند وبسیار بوده باشد که دفاین وکنجها یافته باشند
وبسیار را اخراجات افتاده باشد وچیزی نیافته باشند چه
میکویند که درین مواضع اموال فرعون مدفون بوده است
وچون انجا کسی چیزی یابد خمس بسلطان دهد وباقی اورا باشد
غرض انکه سلطان این خادم را بدان ولایت فرستاد واورا عظیم
بزرک کردانید وهر اسباب که ملوک را باشد بداد از دهلیز و
سراپرده وغیره وچون او بحلب شد وجنک کرد انجا کشته شد
اموال او چندان بود که مدّت دو ماه شد که بتدریج از خزانه او
بخزانه سلطان نقل میکردند از جمله سیصد کنیزک داشت
اکثر ماه روی بعضی از ان قبیل بودند که ایشان را درهم بستری
میداشت سلطان فرمود تا ایشان را مخیّر کردند هر که شوهری
میخواست بشوهری دادند وانچه شوهر نمیخواست هرچه خاصّهٔ
او بود هیچ تصرّف ناکرده بد ومیکذاشتند تا درخانهٔ خود می
باشند وبر هیچیک از ایشان حکمی وجبری نفرمود وچون او بحلب
کشته شد ان ملک بترسید که سلطان لشکرها فرستد پسری
هفت ساله را بازن خود وبسیار تحف وهدایا بحضرت سلطان
فرستاد وبرکذشته عذرها خواست چون ایشان بیامدند
قریب دو ماه بیرون نشستند وایشان را در شهر نمیکذاشتند
وتحفه ایشان قبول نمیکردند تا همهٔ قضاة شهر هم بشفاعت بدرکاه

بیرون ارند و درخت خود خبردار نباشد وچنین موضع
در همه افاق ندیده ام و نه شنیده اکنون شرح باز گشتن خویش
بخانه مکه حرسها الله تعالی از مصر باز گویم در قاهره نماز عید
بکردم و سه شنبه چهاردهم ذی الحجه سنه احدی واربعین واربع
مائه از مصر بکشتی نشستم و براه صعید الاعلی روانه شدم وان
روی بجانب جنوب دارد ولایتی است که اب نیل از انجا بمصر می اید
وهم از ولایت مصر است وفراخی مصر اغلب از انجاست وانجا بر دو
وکنارهٔ نیل بسی شهرها و روستاها بود که صفت ان کردن بتطویل
انجامد تا بشهری رسیدیم که انرا (اسیوط) میگفتند وافیون
ازین شهر خیزد وان خشخاش است که تخم او سیاه باشد چون بلند
شود وپیله بندد اورا بشکنند از ان مثل شیره بیرون اید ازان جمع
کنند ونگاه دارند افیون باشد وتخم این خشخاش خورد وچون
زیره است وبدین اسیوط از صوف گوسفند دستارها بافند
که مثل ان در عالم نباشد وصوفهای باریک که بولایت عجم اورند
وگویند مصری است همه ازین صعید الاعلی باشد چه مصر خود
صوف نبافند وبدین اسیوط من فوطه دیدم از صوف گوسفند
که مثل ان نه بلهاور دیدم ونه بملتان وبشکل پنداشتی حریر است
وازانجا بشهری رسیدیم که ان را (قوص چین) میگفتند وانجا
بناهای عظیم دیدم از سنگهائی که هر که ان ببیند تعجب کند
شارستانی کهنه واز سنگ باروئی ساخته واکثر عمارتهای ان
از سنگهای بزرگ کرده که هریک از ان مقدار بیست هزار من
وسی هزار من باشد وعجب اینکه بده پانزده فرسنگی ان موضع
کوهی است نه سنگ تا انها را از کجا وچگونه نقل کرده باشند

از انجا بشهری رسیدیم
که ان را (اخمیم) میگفتند
شهری انبوه واباد ان و
مردمی با غلبه و [illegible]
وحصاری حصین دارد
ونخل وبساتین بسیار
بیست روز انجا مقام
افتاد جهة اینکه دو راه
بود یکی بیابان بیابان و یکی
دریا ما متردد بودیم تا قضا را
یک [illegible] براه بر رسیدیم که ازانجا
[illegible] بشهری رسیدیم و بجانب
اب رفتیم
(اسوان) میگفتند و [illegible]
جنوب این شهر کوهی بود که رود نیل
از دهن این کوه بیرون می امد و
گفتند کشتی از این بالاتر نتواند
که اب از انجاهای تنگ اید و سنگهای
عظیم فرود می اید و از این شهر
بچهار فرسنگ راه ولایت
(نوبه) بود ومردم ان
زمین همه ترسا باشند و
هر وقت از پیش ملک
ان ولایت نزدیک سلطان
مصر هدیه ها فرستند
وعهود ومیثاق کنند که
لشکر بدان ولایت نرود
وزیان ایشان نکنند و
این شهر اسوان عظیم
محکم است تا اگر
وقتی

ازولایت

از ولایت نوبه کسی قصد کند نتواند و مدام انجا لشکری باشد بحفظ
شهر و ولایت و مقابل شهر در میان رود نیل جزیره ایست چون
باغی و اندران خرمایستان و زیتون و دیکر اشجار و زروع بسیار است
و بدولاب اب دهند و انجا بیست و یکروز بماندم که بیابانی عظیم
در پیش بود و دویست فرسنک تالب دریا و موسم ان بود که حجاج
بار کنند بر شتران و بدانجا برسند و ما انتظار ان میداشتیم که چون
ان شترها بار کرده بکرایه کیریم و برویم و چون بشهر اسوان بودم
اشنائی افتاده بامردی که اورا ابو عبدالله محمد بن فلیج میکفتند
مردی پارسا و با صلاح بود و از طریق منطق چیزی میدانست او
مرا معاونت کرد در کرایه کرفتن و همراه بازدید کردن پس اشتری
بیکدینار و نیم کرایه کرفتم و ازاین شهر روانه شدم پنجم ربیع الاول
سنه اثنین واربعین واربعمائه راه سوی مشرق جنوبی بود چون
هشت فرسنک برفتم منزلی بود که انرا (ضیقه) میکفتند وان
دره بود بر صحرا و بر دو جانب او چون دو دیوار از کوه و میان ان
مقدار صد ارش کشادکی و دران کشادکی چاهی کنده اند که اب
بسیار بر امده است لیکن اب خوش و چون ازاین منزل بکذرند
پنج روز بادیه است که اب نباشد هر مردی خیکی برداشت از اب
و برفتیم بمنزلی که انرا حوض میکفتند کوهی بود سنکین و دو
سوراخ دران بود که اب بیرون میامد و هم انجا در کودی می
ایستاد ابی خوش و چنان بود که مردرا در ان سوراخ میبایست شد
تا از جهة شتر اب بیرون اورد و هفتم روز بود که شتران اب نخورده
بودند و نه علف از انکه هیچ نبود و در شبانروزی یکبار فرود
امدندی از انکاه که افتاب کرم شدی تا نماز دیکر و باقی را میرفتند

و این منزلها که فرود
ایند هم معلوم باشد
چه بهر جای فرود نتوانند
امد که چیزی نباشد که
اتش افروزند و بدان طعامی
تا شکل شتر یابند که بسوزند
و چیزی بپزند و ان شتران
کوئی میدانستند که
کاهلی کنند از تشنکی
میرفتند و چنان میرفتند که
هیچ براندن کسی محتاج نبود
و خود روی دران بیابان نهاده
میرفتند با انکه هیچ اثری و نشان
پدید نبود روی فا مشرق
کی ده میرفتند و جائی بود
که پانزده فرسنک اب میبود
اندک و شور و جائی بود
که بیست و چهل فرسنک هیچ

۵۳

اب نبودی هشتم ربیع
الاول سنه اثنین واربعین
واربعمائه بشهر (عیذاب)
رسیدیم و از اسوان تا
عیذاب که پانزده روز
امده بودیم بقیاس دویست
فرسنک بود این شهر
عیذاب بر کناره دریا
نهاده است مسجد ادینه
دارد و مردم ان پارسا باشند و
تعلق

بسلطان مصر داشت و باجگاهی است که از حبشه و زنگبار و یمن
کشتیها انجا اید و از انجا بر اشتران بارها بدین بیابان که ما گذشتیم
برند تا اسوان و از انجا در کشتی باب نیل بمصر برند و بر دست
راست این شهر چون روی بقبله کنند کوهی است و پس ان کوه
بیابانی عظیم و علف خوار بسیار و خلقی بسیارند انجا که ایشان را
بجاهان گویند و ایشان مردمانیند که هیچ دین و کیشی ندارند
و بهیچ پیغمبر و پیشوا ایمان نیاورده اند از انکه از ابادانی
دورند و بیابانی دارند که طول ان از هزار فرسنگ زیاده باشد
و عرض سیصد فرسنگ و در این همه بعد دو شهرک کوچک بیش نیست
که یکی را ازان بحر النعام گویند و یکی دیگر را عیذاب طول این
بیابان از مصر است تا حبشه و ان از شمال است تا جنوب و عرض
از دریای نوبه تا دریای قلزم از مغرب تا مشرق و این قوم بجاهان
در ان بیابان باشند مردم بد نباشند و دزدی و غارت نکنند
بکارهای خود مشغول و مسلمانان و غیرهم کودکان ایشان را بدزدند
و بشهرهای اسلام برند و بفروشند و این دریای قلزم اخلیجی است
که از محیط بولایت عدن شکافته است و از جانب شمال تا انجا که
این شهرک قلزم است بیامده و این دریا را هر جا که شهری بر
کنارش است بدان شهر باز میخوانند مثلا جائی بقلزم باز میخوانند
و جائی به عیذاب و جائی بحر النعام و گفتند در این دریا زیاده
از سیصد جزیره باشد و از ان جزایر کشتیها امد و روغن
و کشک می اورند و گفتند انجا گاو و گوسفند بسیار دارند
و مردم انجا گویند مسلمانانند بعضی تعلق بمصر دارند و بعضی
بیمن و در این شهرک عیذاب اب چاه و چشمه نباشد الا اب باران

فرو برده بود که هیچ اثر ان بر ان پدید نبود و کفت انها ماهی برا فرش (فروبرد)
میکوبند و هم بدین شکل پوست ماهی دیدم که بخراسان ان را
شفق میکوبند و کمان میبردم بخراسان که ان نوعی از سوسمار است
تا انجا بدیدم که ماهی بود و همه پرها که ماهی را باشد داشت وقتی که من
بشهر اسوان بودم دوستی داشتم که نام او ذکر کرده ام در مقدمه
اورا ابو عبد الله محمد بن فلیح میکفتند چون از انجا بعیذاب می
امدم نامه نوشته بود بوکیلی که اورا بشهر عیذاب بود که انچه
ناصر خواهد بوی دهد و خطی بستاند تا وی را محسوب باشد من چون
سه ماه در شهر عیذاب بماند و انچه داشتم خرج کرده شد
از ضرورت ان کاغذ را بدان شخص دادم او مردی کرد و کفت
والله اورا پیش من چیز بسیار است چه میخواهی تا بتو دهم تو
بمن خط ده من تعجب کردم از نیک مردی او که بی سابقه با من انهمه
نیکوئی کرد و اکر مردی بی باک بودمی و روا داشتمی مبلغی مال از
انشخص بواسطه انکاغذ بستدمی غرض من از انمرد صد من ارد
بستدم و انمقدار انجا عزتی تمام داشت و خطی بدان مقدار بوی
دادم و او ان کاغذ که من نوشته بودم باسوان فرستاد و پیش از
انکه من از شهر عیذاب برفتم جواب ان محمد فلیح باز رسید که انچه
مقدار باشد هرچند که او خواهد و از ان من موجود باشد بدو
ده و اکر از ان خویش بدهی عوض ما بود هم که امیر المؤمنین صلوات
الله علیه فرموده است المؤمن لا یکون محتشما و لا مغتنما و این
فصل بدان نوشتم تا خوانندکان بدانند که مردم را بر مردم اعتماد
است و کرم هر جای باشد و جوانمردان همیشه بوده اند و باشند
جده شهری بزرکست و باره حصین دارد برلب دریا و دراو

[illegible] یکی سوی مشرق که [illegible] و دیکی سوی مغرب که [illegible] بجده [illegible] بر لب دریا [illegible] و از انجا [illegible] سوی جنوب [illegible] رسند [illegible] بشهر صعده و تا انجا پنجاه فرسنک است و اکر سوی شمال روند بشهر جار رسند که از انجا [illegible] است و بدین شهر جده نه درخت است و نه زرع هیچ بکار اید از روستا ارند

دروازه است [illegible] دو باب [illegible] مسجد رسول الله صلعم و دو [illegible] مسجد [illegible] و بیرون از شهر [illegible] مسجد الدینه سوی [illegible] های نیک دارد [illegible] و قبله [illegible] دریا نهاده است و بازار [illegible]

و از انجا تا مکه دوازده
فرسنک است و امیر جده و اورا
بنده امیر مکه بود و اورا
تاج المعالی ابن ابی الفتوح امیر
میکفتند و مدینه نیز از ان امیر
وی بود و من نزدیک امیر
جده شدم و با من کرامت کرد
و انقدر باجی که بمن میرسید
از من معاف داشت و نخواست
چنانچه از در دروازه مسلم
[illegible]

نوشت که اینمردی دانشمند است از وی چیزی نشاید ستاندن
روز ادینه نماز دیکر از جده برفتم یکشنبه سلخ جمادی الاخر
بدر شهر مکه رسیدم و از نواحی حجاز و یمن خلق بسیار عمره را
در مکه حاضر باشد اوّل رجب وان موسمی عظیم باشد و عید
رمضان همچنین و بوقت حج بیایند و چون راه ایشان نزدیک و
سهل است هر سال سه بار بیایند **صفت شهر مکه
شرّفها الله تعالی** شهر مکه اندر میان کوهها نهاده است
بلند و هر جانب که بشهر روند تا بمکه برسند نتوان دید و بلند
ترین کوهی که بمکه نزدیکست کوه ابو قبیس است وان چون
کنبدی کرد است چنانکه اکر از پای ان تیری بیندازند بر سر رسد
و در مشرقی شهر افتاده است چنانکه چون در مسجد الحرام باشند
بدی ماه افتاب از سر ان بر اید و بر سر ان میلی است از سنک بر
اورده کویند ابرهیم علیه السلام بر اورده است وان عرصه که
در میان کوهست شهر است دو تیر پرتاب است در دو و بیش نیست
و مسجد حرام بمیانهٔ این فراخنای اندر است و کرد بر کرد مسجد حرام
شهر است و کوچها و بازارها و هر کجا رخنهٔ بمیان کوه در است
دیوار باره ساخته اند و دروازه بر نهاده و اندر شهر هیچ درخت
نیست مکر در مسجد الحرام که سوی مغرب است که ان را باب ابرهیم
خوانند در سر چاهی درختی چند بلند است و بزرک شده و از مسجد
الحرام بر جانب مشرق بازاری بزرک کشیده است از جنوب سوی شمال
و بر سر بازار از جانب جنوب کوه ابو قبیس است و دامن کوه ابو قبیس
صفا است و انچنان است که دامن کوه را همچون درجات بزرک کرده اند
و سنکها بترتیب رانده که بران اشانها روند خلق و دعا کنند و انچه

میکویند صفا و مروه و از انجا بازار
کشیده است و از جانب شمال
از انجانب شمال کوه مروه است
و ان اندک بالای است
بر او خانهای بسیار ساخته
اند و در میان شهر است
و در این بازار بدوند از این
سر تا بدان سر و چون کسی
عمره خواهد کرد اکر از جای
دور در اید به نیم فرسنکی مکه
هر جا میلها کرده اند و مسجدها ساخته
که عمره را از انجا احرام کیرند
و احرام کرفتن ان است که هر چه
پوشیده دارند بیرون کنند و ازاری
بر میان بندند و ازاری دیکر یا چادری
بر خویشتن در پیچند و باواز بلند
میکویند که لبیک اللهم و
سوی مکه می ایند و اکر کسی بمکه
باشد و خواهد که عمره کند
تا بدان میلها برود و از انجا
احرام کیرد و لبیک میزند
و بمکه در اید به نیت عمره
و چون بشهر اید بمسجد حرام
در اید و بنزدیک خانه رود
و بر دست راست بکردد
چنانکه خانه بر دست چپ
او باشد و بدان رکنی شود
که حجر الاسود در اوست
و حجر را بوسه دهد

وانجا

واز حجر بگذرد و برهمان ولا بگردد و باز بحجر رسد و بوسه دهد
یکطوف باشد و براین ولا هفت طوف بکند سه بار بتعجیل
بدود و چهار بار اهسته برود و چون طواف تمام شد بمقام
ابرهیم علیه السلام رود که برابر خانه است و از پس مقام بایستد
چنانکه مقام مابین او و خانه باشد و انجا دو رکعت نماز گذارد انرا
نماز طواف گویند پس از ان در خانهٔ زمزم شود و از ان اب بخورد و
باروی مالد و از مسجد حرام بباب الصفا بیرون شود و ان دریست
از درهای مسجد که چون از انجا بیرون شوند کوه صفاست بر ان
استانه های کوه صفا شوند و روی بخانه کنند و دعا کنند و دعا
معلوم است چون خوانده باشد فرود اید و در این بازار سوی
مروه برود و انچنان باشد که از جنوب سوی شمال رود و در
این بازار که میرود بر درهای مسجد الحرام میگردد و اندر این
بازار انجا که رسول صلی الله علیه واله سعی کرده است و شتافته
و دیگران را شتاب فرموده کامی پنجاه باشد برد و طرف اینموضع
چهار مناره است از دو جانب که مردم که از کوه صفا بمیان ان دو
مناره رسند از انجا بشتابند تا میان دو منارهٔ دیگر که از انطرف
بازار باشد و بعد از ان اهسته روند تا بکوه مروه و چون باستانها
رسند بر انجا روند و ان دعا که معلوم است بخوانند و باز گردند
و دیگر بار درهمین بازار در ایند چنانکه چهار بار از صفا بمروه
شوند و سه بار از مروه بصفا چنانکه هفت بار از ان بازار گذشته
باشند چون از کوه مروه فرود ایند همانجا بازاریست بیست
دکان روی بروی باشد همه حجام نشسته موی سر تراشند چون
عمره تمام شد و از حرم بیرون ایند در این بازار بزرگ که سوی مشرق

در ایند و از سوق العطارین
گویند بناهای و همه
دارو فروشان باشند
و در مکه دو گرمابه است
فرش ان سنگ سبز که
فسان میسازند و چنان
تقدیر کردم که در مکه
دو هزار مرد شهری بیش
نباشد باقی قریب پانصد
مرد غربا و مجاوران باشند
در ان وقت خود قحط بود و
شانزده من گندم بیک دینار
مغربی بود و مبلغی از انجا رفته
بودند اندر شهر مکه
اهل هر شهری را از بلاد
خراسان و ماوراء النهر و عراق
و غیره سراها بوده اما اکثر
ان خراب بود و ویران و

خلفای بغداد عمارتهای
بسیار و بناهای نیکو کرده اند
انجا و در انوقت که ما رسیدیم
بعضی از ان خراب شده بود
و بعضی ملک ساخته بودند
اب چاههای مکه همه شور
و تلخ باشد چنانکه نتوان
خورد اما حوضها و مصنعهای
بزرگ بسیار کرده اند که
هر یک از ان بقدر ده
هزار دینار

برامده باشد وانوقت باب باران که از دره ها فرود می اید پر میکنند
وازان تاریخ که ما انجا بودیم بهمی بودند ویکی که امیر عدن بود واورا
پسر شاد دل میگفتند ابی در زیر زمین بمکه اورده بود واموال
بسیار بران صرف کرده و در عرفات بران کشت و زرع کرده بودند
وان ابرا انجا بسته بودند و بالیزها ساخته واندکی بمکه می امد
وبشهر نمیرسد وحوضی ساخته اند که ان اب در انجا جمع میشود
وسقایان ان را برگیرند و بشهر اورند و فروشند و براه رفته
بر نیم فرسنگی چاهی است که ان را بئر الزاهد گویند وانجا مسجدی است
نیکوست اب انچاه خوش است وسقاها از انجا نیز بیاورند و
بشهر بفروشند   هوای مکه عظیم گرم باشد واخر بهمن ماه
قدیم خیار و بادرنگ و بادنجان تازه دیدم انجا واین نوبت چهارم که
بمکه رسیدم غره رجب سنه اثنی واربعین واربعمائه تا بیستم ذی حجه
بمکه مجاور بودم پانزدهم فروردین قدیم انگور رسیده بود واز
روستا بشهر اورده بودند و در بازار میفروختند واول اردی بهشت
خربزه فراوان رسیده بود و خود همه میوها بزمستان در انجا یافت
شود و هرگز خالی نباشد

صفت زمین عرب و یمن

چون از مکه بجانب جنوب روند بیک منزل بولایت یمن رسند
وتا لب دریا همه ولایت یمن است و زمین یمن و حجاز بهم پیوسته
هر دو ولایت تازی زبانند و در اصطلاح زمین یمن را حمیر
گویند و زمین حجاز را عرب و سه جانب این هر دو زمین دریا است
واین زمین چون جزیره است اول جانب شرقی ان دریای بصره است
وغربی دریای قلزم که ذکر ان در مقدمه رفت که خلیجی است وجانب
جنوب دریای محیط است وطول این جزیره که یمن و حجاز است

از کوفه باشد تا عدن
مقدار پانصد فرسنگ
از شمال بجنوب و عرض
انکه از مشرق بمغرب است
از عمان است تا بجار
مقدار چهارصد فرسنگ
باشد و زمین عرب از
کوفه تا مکه است و زمین
حمیر از مکه تا عدن است
و در زمین عرب ابادانی
اندک است و مردمانش بیابانی
و صحرانشینند و خداوند ستور
و چهارپا و خیمه / و زمین حمیر
سه قسم است یک قسم از ان را
تهامه گویند و این ساحل دریای
قلزم است بر جانب مغرب و شهرها
و ابادانی بسیار است چون صعده
و زبید و صنعا و غیره و این

۵۸

شهرها بر صحرا است و
پادشاه ان بنده حبشی بود
از ان پسر شاد دل و دیگر
قسم از حمیر کوهی است که
ان را نجد گویند و اندر او
دیولاخها و سرد سیرها
باشد و جاهای تنگ و
حصارهای محکم و
قسم سیوم
از سوی مشرق و
و اندر ان شهرهای بسیار
چون نجران و عثر
و بیشه

وغیران واندراین قسم نواحی بسیار است وهر ناحیتی ملکی و
رئیسی دارد وانجا سلطانی وحاکمی مطلق نیست قومی مردم باشند
خود سر وبیشتر دزد وخونی وحرامی واینقسم مقدار دویست فر
درصد وپنجاه برآید وخلقی بسیار باشند وهمه نوع وقصر غمدان
همین است بشهری که آنرا صنعا گویند وازان قصر اکنون بر مثال
تلی مانده است در میان شهر وانجا گویند که خداوند این قصر پادشاه
همه جهان بوده است وگویند که در آن تل گنجها ودفینها بسیار است
وهیچکس دست بر آن نیارد بردن نه سلطان ونه رعیت وعقیق
بدین شهر صنعا کنند وآن سنگی است که از کوه ببرند ودر میان
ریک بر تابه بآتش بریان کنند ودر میان ریک بآفتابش پرورند
وبچرخ بیارایند ومن بمصر دیدم که شمشیری برای سلطان آورده
بودند از یمن که دسته وبرچك او از یکپاره عقیق سرخ بود مانند
یاقوت

صفت مسجد الحرام وبیت کعبه

گفتم که خانۀ کعبه در میان مسجد الحرام ومسجد الحرام در میان شهر مکه و
طول آن از مشرق بمغرب وعرض آن از شمال بجنوب اما دیوار
مسجد قائمه نیست وارکانها در مالیده است تا بمدوری مایل است
زیرا که چون در مسجد نماز کنند از همۀ جوانب روی بخانه باید
کرد وانجا که مسجد طولانی تر است از باب ابرهیم علیه السلام است تا
بباب بنی هاشم چهارصد وبیست وچهار ارش است وعرضش از
باب الندوه که سوی شمال است تا بباب صفا که سوی جنوب است و
فراخترجایش سیصد وچهار ارش است وبسبب مدوری جای
تنگتر نماید وجایی فراختر وهمه گرد وبرگرد مسجد سه رواق است
بپوشش بعمود های رخام برداشته اند ومیان سرای را چهار سو

برابر

باب النبی و آن بسه طاق است بسته و هم بر این دیوار گوشه
جنوبی دری دیگر است که آنرا هم باب النبی گویند و میان آن دو در
صد ارش بیش است و این در دو طاق است و چون از این در بیرون
شوی بازار عطاران است که خانهٔ رسول صلعم در آن کوی بوده است
و بدون در بنماز اندر مسجد شدی و چون از این در بگذری هم بر این
دیوار شرقی باب علی علیه السلام است و این آن در است که امیر
المؤمنین علیه السلام رفتی بنماز و این در بسه طاق است و
چون از این در بگذری بر گوشهٔ مسجد منارهٔ دیگر است بر سر سطح
از آن مناره که بباب بنی هاشم است تا بدینجا بباید شتافتن و
این مناره هم از آن چهارگانهٔ مذکور است و بر دیوار جنوبی که آن
طول مسجد است هفت در است نخستین که نیم کرد کرده اند باب
الله قاقین است و آن بد و طاق است و چون اندکی بجانب غربی روی
دری دیگر است بد و طاق و آنرا باب الفسانین گویند همچنان قدری
دیگر بروند باب الصفا گویند و این در را پنج طاق است و از همه
این طاق میانی بزرگتر است و جانب او دو طاق کوچک و رسول الله
از این در بیرون آمده است که بصفا شود و دعا کند و عتبهٔ این طاق
میانی سنگی سپید است عظیم و سنگی سیاه بوده است که رسول صلعم
پای مبارک خود بر آنجا نهاده است و آن سنگ نقش قدم متبرک گرفته
و آن نشان قدم را از آن سنگ سیاه تریده اند و در آن سنگ سپید
ترکیب کرده اند چنانکه سر انگشتهای پا اندرون مسجد دارد و
حجاج بعضی روی بر آن نشان قدم نهند و بعضی پای و من روی
بر آن نشان نهادن واجب تر دانستم و از باب صفا سوی مغرب
مقداری دیگر بروند باب الطوی است بد و طاق و از آنجا مقداری

دیگر بروند باب التمارین
رسند بد و طاق و چون
از آن بگذرند باب المطبخ
بد و طاق و بر این [illegible]
ابو جهل است که آنرا اکنون
مستراح است بر دیوار
مغربی که آن عرض مسجد
سه در است نخستین از آن
بگوشه که با جنوب دارد
باب عمره بد و طاق است
و میانهٔ این ضلع باب ابراهیم
علیه السلام است بسه طاق و
بر دیوار شمالی که آن طول مسجد
چهار در است بر گوشهٔ مغربی
باب الوسیط است بیک طاق
چون از آن بگذری سوی مشرق
باب العجله است و بیک طاق و چون
از آن بگذری بمیانهٔ ضلع شمالی
باب الندوه بد و طاق و
چون از آن بگذری باب المشاوره
است بیک طاق و چون بگوشهٔ
مسجد رسی شمالی شرقی
دری است باب بنی شیبه
گویند و خانهٔ کعبه بمیان
ساحت مسجد است مربع
طولانی که طولش از شمال
بجنوب است و عرضش از
مشرق بمغرب و طولش
سی ۲ ارش است و
عرض

شانزده و درخانه سوی مشرقاست وچون درخانه روند
رکن عراقی بردست راست باشد ورکن حجرالاسود بردست چپ
ورکن مغربی جنوبی را رکن یمانی کویند ورکن شمالی مغربی را
رکن شامی کویند وحجرالاسود درکوشهٔ دیوار بسنکی بزرک
ترکیب کرده اند ودرانجا نشانده چنانکه چون مردی تمام قامت
بایستد باسینهٔ او مقابل باشد وحجرالاسود بدرازی یک
دستی وچهار انکشت باشد وبعرض هشت انکشت باشد و
شکلش مدور است واز حجرالاسود تا درخانه چهار ارش است
وانجارا که میان حجرالاسود ودرخانه است ملتزم کویند و
درخانه اززمین چهار ارش برتراست چنانکه مردی تمام
قامت برزمین ایستاده برعتبه رسد ونردبان ساخته اند
ازچوب چنانکه بوقت حاجت درپیش در نهند تامردم بران
برروند ودرخانه روند وان چنان است که بفراخی ده مرد
برپهلوی هم بانجا برتوانند رفت وفرود ایند وزمین خانه
بلند است بدان مقدار که کفته شد صفت درکعبه
درکعبه دری است ازچوب ساج بدو مصراع وبالای در
شش ارش ونیم است وپهنای هرمصراعی یک کز وسه چهار یک
چنانچه هردو مصراع سه کز ونیم باشد وروی در وفراز هم
نبشته است دبران نقره کاری دایره ها وکتابتها نقاشی منبت
کرده اند وکتابتهای بزر کرده وسیم سوخته درراند واین
ایت را تا اخر انجا نوشته (ان اول بیت وضع للناس للذی
ببکة الایة) ودو حلقهٔ نقرهٔ کبین بزرک که از غزنین فرستاده
اند بردو مصراع در زده چنانکه دست هرکس که خواهد بدان

نرسد ودو حلقهٔ دیکر
نقره کین خردتر از انهم
بردو مصراع در زده
چنانکه دست هرکسی که
خواهد بدان رسد وقفلی
بزرکتر از نقره بر این دو
حلقه زیرین بکذرانیده
که بستن در بان باشد
وتا ان قفل برنکیرند در
کشوده نشود صفت
اندرون کعبه
عرض دیوار یعنی ثخانتش شش
شبر است وزمین خانه را
فرش از رخام است همه سپید
ودرخانه سه خلوت کوچک
است بر مثال دکانها یکی مقابل
در ودو بر جانب شمال و
ستونها که درخانه است

ودر زیر سقف زده اند
همه چوبین است چهارسو
تراشیده از چوب ساج
الا یک ستون مدور و از
جانب شمال تخته سنکی
رخام سرخ است طولانی
که فرش زمین است و
میکویند که رسول صلی الله
علیه واله بر انجا نماز کرده اند
وهرکه انرا شناسد جهد
کند که نماز بر انجا
کند

ودیوار خانه

ودیوار خانه همه بخشتهای رخام پوشیده است از الوان وبر خا
غربی شش محراب است از نقره ساخته وبمیخ بر دیوار دوخته هریکی
بالای مردی وتکلّف بسیار از زرکاری وسواد سیم سوخته نموده
وچنانست که این محرابها از زمین بلند تراست ومقدار چهار ارش
دیوار خانه از زمین بر تراستاده است وبالاتر از آن همه دیوار از
رخام است وتا سقف بنقارت ونقّاشی کرده واغلب بزر پوشیده
هر چهار دیوار ودران سه خلوت که صفت کرده شد که یکی در
رکن عراقی است ویکی در رکن شامی ویکی در رکن یمانی ودر هر
بغوله دو تختهٔ چوبی بمسمار نقره بر دیوار نهاده ودوخته اند وان
تختها از کشتی نوح علیه السّلام است هر تختهٔ پنج گز طول ویک گز
عرض دارد ودر انخلوت که قفای حجر الاسود است دیبای سرخ در
کشیده اند وچون از در خانه در روند بر دست راست زاویهٔ
خانه چهار سو کرده مقدار سه گز در سه گز ودر انجا درجه ایست
که ان راه بام خانه است ودری نقره گین بیک طبقه بر انجا نهاده و
انرا باب الرّحمة خوانند وقفل نقره گین بر در نهاده باشد وچون
بر بام شوی دری دیگر است افکنده همچون در بامی هر دو روی
ان از نقره گرفته وبام خانه بچوب پوشیده است وهمه پوشش را
بدیبا در گرفته چنانکه چوب هیچ پیدا نیست وبر دیوار پیش خانه
از بالای چوبها کتابه ایست زرین بر دیوار ان دوخته ونام سلطان
مصر بر انجا نوشته که مکّه گرفته وان از دست خلفای بنی عبّاسی بیرون
برده وان العزیز لدین الله بوده است وچهار تختهٔ نقره گین بر دیوار
دیگری است برابر یکدیگر همه بر دیوار خانه دوخته بمسمارهای نقره
وبر هر یک نام سلطانی از سلاطین مصر نوشته که هر یک ان

٦٢

اجزای بهم

برجانب شمال بیرون خانه دیواری ساخته اند مقدار یک گز
و نیم و هردو سر دیوار تا نزدیک ارکان خانه برده چنانکه این دیوار
مقوس است و چون نصف دایره و میانجای این دیوار از دیوار
خانه مقدار پانزده گز دور است و دیوار و زمین این موضع را
مرخم کرده اند برخام ملون و منقش و اینموضع را حجر گویند
و آب ناودان بام خانه در این حجر ریزد و در زیر ناودان تخته سنگی
سبز نهاده است بر شکل محرابی که آب ناودان بر آن افتد و آن سنگ
چندان است که مردی بر آن نماز تواند کردن و مقام ابرهیم علیه السلام
از خانه سوی مشرق است و آن سنگی است که نشان دو قدم ابرهیم
علیه السلام بر آنجا است و آنرا در سنگی دیگر نهاده است و غلافی
چهارسو کرده که ببالای مردی باشد از چوب بعمل آورده هرچه
نیکوتر و طبلهای نقره بر آورده و آن غلاف را دو جانب بزنجیرها
در سنگهای عظیم بسته و دو قفل بر آن زده تا کسی دست بدان
نکند و میان مقام و خانه سی ارش است) بئر زمزم از خانه کعبه
سوی مشرق است و بر گوشه حجر الاسود است و میانه بئر زمزم و
خانه چهل و شش ارش است و فراخی چاه سه گز و نیم در سه گز و نیم
است و آب شوری دارد لیکن بتوان خورد و سر چاه را حظیره
کرده اند از تختهای رخام سپید بالای آن دو ارش و چهار سوی
خانه زمزم آخرها کرده اند که آب در آن ریزند و مردم وضو سازند
و زمین خانه زمزم را مشبک چوبی کرده اند تا آب که میریزند فرو
میرود و در آنجانب سوی مشرقست و برابر خانه زمزم هم از جانب مشرق
خانه دیگر است مربع و گنبدی بر آن نهاده و آن را سقایة الحاج گویند
اندر آنجا خمها نهاده باشد که حاجیان از آنجا آب خورند و از این

سقایة الحاج سوی مشرق
خانه دیگر است طولانی
و سه گنبد بر سر آن نهاده
و آن را خزانة الزیت گویند
اندر او شمع و روغن
و قندیل باشد و کعبه
خانه کعبه ستونها فرو
زده اند و بر سر هر دو ستون
چوبها افکنده و بر آن
تکلفات کرده اند و زر
و نقش و بر آن حلقها و قلابها
آویخته تا بشب شمعها و چراغها
بر آنجا نهند و قندیلها آویزند
و آن را مشاعل گویند در میان
دیوار خانه کعبه و این مشاعل
که ذکر کرده شد صد و پنجاه
گز باشد و آن طوافگاه است
و جمله خانه ها که در ساحت
مسجد الحرام است بجز کعبه
معظم شرفها الله تعالی سه
خانه است یکی خانه زمزم و
دیگر سقایة الحاج و دیگر
خزانة الزیت و اندر پهلوی
کعبه که مسجد است و فضا است آن
دیوار صندوقها ...
آن هر شهری از بلاد مغرب و
و مصر و شام و روم و عراقین
و خراسان و ماوراء النهر
و غیره و ...

صلوات فرستند و دعا و اهل
بیت او آنوقت آن پیر و
یاران او بدر و ظرف و حاجی
با ایستند و حاج در زمین
گیرند و بخانه در میرود
و هم یاران دو در کعبه بماند
میکنند و پیر و ان میاید
تا آنوقت که بیرون در زند
آید و در خانه که نماز کنند
و بدر کنند و بدر یکی
از آنبیر در ایستد و دیگری

از مکّه ناحیتی است از جانب شمال که انرا برقه گویند امیر مکّه
انجامی نشیند با لشکری که او را باشد و انجا اب روان و درختان
است و ان ناحیتی است در مقدار دو فرسنگ طول و همین
مقدار عرض و من در این سال از اوّل رجب بمکّه مجاور بودم
و رسم ایشان است که مدام در ماه رجب هر روز در کعبه
بکشایند بدان وقت که افتاب براید

صفت کشودن در کعبه شرّفها الله تعالی و کلید خانه کعبه

کروهی از عرب دارند که ایشانرا بنی شیبه کویند و خدمت خانه را
ایشان کنند و از سلطان مصر ایشانرا مشاهره و خلعت بود و
ایشان را رئیسی است که کلید بدست او باشد و چون او بیاید
پنج شش کس دیکر با او باشند چون بدانجا رسند از حاجیان مردی
ده بروند و ان نردبان که صفت کرده ایم برگیرند و بیاورند و
پیش در نهند و ان پیر بر انجا رود و بر استانه بایستد و دو تن
دیگر بر انجا روند و جامه و دیبای در را باز کنند یکسر از ان یکی
از این دو مرد بگیرد و سری مردی دیکر همچون لباده که ان پیر را بپوشند
که در کشاید و او قفل کشاید و از ان حلقه ها بیرون کند و خلقی
از حاجیان پیش در خانه ایستاده باشند و چون در باز کنند ایشان
دست بدعا بردارند و دعا کنند و هر کس در مکّه باشد چون
اواز حاجیان بشنود داند که در حرم کشودند همه خلق بیکبار
باوازی بلند دعا کنند چنانکه غلغلهٔ عظیم در مکّه افتد پس
ان پیر در اندرون شود و ان دو شخص همچنان ان جامه میدارند
و دو رکعت نماز کند و بیاید و هر دو مصراع در باز کند و بر
استانه بایستد و خطبه برخواند باوازی بلند و بر رسول الله

٦٤

قطیفی چنانکه هند و آن
در میان آن زده گویند اصل
هند و آن از یمن بوده است
و قتاله بوده است معرّب
کرده اند و در میان شعبان
و رمضان و شوّال در روزهای
دوشنبه و پنجشنبه و آدینه
در کعبه بگشایند و چون ماه
ذیقعده در آید دیگر در کعبه
باز نکنند

انجا بر شم

از جانب شمال جائی است از جعرانه گویند مصطفی صلعم انجا بوده است
با لشکری شانزدهم ذیقعده از انجا احرام گرفته است و بمکه
امده و عمره کرده و انجا دو چاهی است یکی را بئر الرسول گویند
یکی را بئر علی بن ابیطالب صلوات الله علیهما و هر دو چاه را اب تمام
خوش باشد و میان هر دو چاه ده گز باشد و ان سنت بر جا دارند
و بدان موسم ان عمره بکنند و نزدیک ان چاه کوه پاره ایست که بدان
موضع گودها در سنگ افتاده است همچو کاسه ها گویند پیغمبر
بدست خود دران گودها ارد سرشته است خلق که انجا روند در
ان گودها ارد سرشته با اب انجاها و هانجا درختان بسیار است
هیزم بکنند و نان پزند و تبرک را بولایتها برند و هم انجا کوه پاره بلند است
که گویند بلال حبشی در انجا بانگ نماز گفته مردم بر انجا روند و
بانگ نماز گویند) در انوقت که من انجا رفتم غلبه بود که زیادت
از هزار شتر عماری در انجا بود تا بدیگری چه رسد و از مصر تا مکه
بدین راه که این نوبت امدم سیصد فرسنگ بود و از مکه تا یمن دوازده
فرسنگ و دشت عرفات در میان کوههای خورد است چون
پشتها و مقدار دشت دو فرسنگ است در دو فرسنگ در ان دشت
مسجدی بوده است که ابرهیم علیه السلام کرده است و این ساعت منبری
خراب از خشت مانده است و چون وقت نماز پیشین شود خطیب
بر انجا رود و خطبه جاری کند پس بانگ نماز بگویند و دو رکعت
نماز بجماعت برسم مسافران بکنند و هم در انوقت قامتی نماز بگویند
و دو رکعت دیگر نماز بجماعت بکنند پس خطیب بر شتر نشیند و سوی
مشرق بروند بیک فرسنگی انجا کوهی خورد سنگین است که ان را
جبل الرحمة گویند بر انجا بایستند و دعا کنند تا انوقت که افتاب فرو

خدای تعالی بکند است مردمان
افتاب غروب کند و حاج و
خطیب از عرفات بازگشتند
بیک فرسنگ بیامدند بمشعر
الحرام و انجا را مشعر گویند
بنائی ساخته اند خوب همچون
مقصوره که مردم انجا نماز
کنند و سنگ ریزه که رمی
اندازند از انجا برگیرند و
رسم چنانست که ان شب
یعنی شب عید انجا
باشند

و بامداد نماز کنند و چون افتاب طلوع کند بمنی روند و حاج
انجا قربان کنند و مسجدی بزرگست انجا که ان مسجد را خیف گویند
و ان روز خطبه و نماز عید کردن بمنی رسم نیست و مصطفی صلعم
نفرموده است روز دهم بمنی باشند و سنگ بیندازند و شرح ان
در مناسک حج گفته اند و ازدهم ماه هرکس که عزم بازگشتن
داشته باشد هم از انجا باز گردد و هرکه بمکه خواهد بود بمکه رود
پس از ان از اعرابی شتر کرایه گرفتم تا لحسا و گفتند از مکه تا انجا
بسیزده روز روند وداع خانه خدایتعالی کردم روز ادینه نوزدهم
ذی الحجه سنه اثنی واربعین واربعمائه که اول خرداد ماه قدیم
بود هفت فرسنگ از مکه برفتم مرغزاری بود از انجا کوهی پدید
امد چون براه کوه شدیم صحرائی بود و دیهها بود و چاهی بود که
انرا بئر الحسین بن سلامه میگفتند و هوای سرد بود و راه سوی
مشرق می شد دوشنبه بیست و دوم ذی الحجه بطائف رسیدیم
که از مکه تا انجا دوازده فرسنگ باشد طائف ناحیتی است
بر سر کوهی بماه خرداد چندان سرد بود که در افتاب می بایست نشست
و بمکه خربزه فراخ بود و انچه قصبه طائف است شهرکیست و حصاری
محکم دارد و بازارکی کوچک و جامعی مختصر دارد و اب روان و درختان
نار و انجیر بسیار داشت قبر عبد الله بن عباس انجا است بنزدیک
ان قصبه و خلفای بغداد انجا مسجدی عظیم ساخته اند و ان قبر را
در گوشه ان مسجد گرفته و بردست راست محراب و منبر و مردم
انجا خانه ها ساخته اند و مقام گرفته از طائف برفتیم و کوه و سنگ
بود که میرفتیم و هر جا حصارکها و دیهکها بود و در میان شکستها
حصارکی خراب بمن نمودند اعراب گفتند این خانه لیلی بوده است

٦٦

بعا ز

بیگانه در انجا نتواند شدن که هرکه را بی خفیر یابند بگیرند و برهنه کنند پس از هر قومی خفیری باشد که تا ازان حد بتوان گذشت و خفیر بدرقه باشد و قلاوز نیز گویند اتفاقا سرور ان اعراب که در راه باما بودند وایشانرا بنی سوار میگفتند بجزع امد و ما اورا خفیر گرفتیم و اورا ابو غانم عبس بن البعیر میگفتند با او برفتیم قومی روی بما نهادند پنداشتند صیدی یافتند چه ایشان هر بیگانه را که می بینند صید میخوانند چون رئیس ایشان باما بود چیزی نگفتند و گرنه انمرد بودی مارا هلاک کردندی فی الجمله در میان ایشان یکچندی بماندیم که خفیر نبود که مارا بگذراند و از انجا خفیری دو بگرفتیم هریك بده دینار تا مارا بمیان قومی دیگر بردند قومی عرب بودند که پیران هفتاد ساله مرا حکایت کردند که در عمر خویش بجز شیر شتر چیزی نخورده بودند چه در این بادیها چیزی نیست الا علفی شور که شتر میخورد وایشان خود گمان می بردند که همه عالم چنان باشد من از قومی بقومی نقل و تحویل میکردم و همه جا خطر و بیم بود الا انکه خدای تبارك و تعالی خواسته بود که ما بسلامت از انجا بیرون ائیم بجائی رسیدیم در میان شکستگی که انرا (هرما) میگفتند کوهها بود هریك چون گنبدی که من در هیچ ولایتی مثل ان ندیدم بلند چندانی که تیر بانجا نرسد و چون تخم مرغ املس و صلب که هیچ شقی و ناهمواری بران نمینمود و از انجا بگذشتیم چون همراهان ما سوسماری میدیدند میکشتند و میخوردند و هرکجا عرب بود شیر شتر میدوشیدند من از سوسمار نتوانستم خورد و نه شیر شتر و در راه هرجا درختی بود که باری داشت مقدار یکدانه ماشی باشد از ان چند دانه حاصل میکردم و

وهر مردی خود را روزی بدو سیر غلّه اجری کرده باشد که آن
مقدار بنان پزند واز این نماز شام تا دیگر نماز شام همچو رمضان
چیز کمی خورند امّا بروز خرما خورند وانجا خرمای بس نیکو دیدم
به از انکه در بصره وغیره واین مردم عظیم درویش وبدبخت باشند
باهم درویشی همه روزه جنگ وعداوت وخون کنند وانجا خرمائی
بود که میدون میکفتند هر یکی ده درم وسنک در میان نشستی
بود دانك ونیم بیش نبود وکفتند اکر بیست سال بنهند تباه نشود
ومعامله ایشان بزر نیشابوری بود ومن بدین فلیج چهار ماه بماندم
بحالتی که ازان صعب تر نشود هیچ چیز از دنیاوی بمن نبود الّا دو سله
کتاب وایشان مردمی کرسنه وبرهنه وجاهل بودند هر که بنماز
می امد البتّه با سپر وشمشیر بود وکتاب نمیخریدند مسجدی بود که ما
در انجا بودیم اندك رنك شنجرف ولاجورد با من بود بر دیوار ان
مسجد بیتی نوشتم وشاخ وبرکی در میان ان بردم ایشان بدیدند عجب
داشتند وهمه اهل حصار جمع شدند وبتفرّج ان امدند ومرا کفتند
که اکر محراب این مسجد را نقش کنی صد من خرما بتو دهیم وصد من
خرما نزدیک ایشان ملکی بود چه تا من انجا بودم از عرب لشکری
بانجا امد واز ایشان پانصد من خرما خواست قبول نکردند وجنگ
کردند ده تن از اهل حصار کشته شد وهزار نخل بریدند و
ایشان ده من خرما ندادند چون با من شرط کردند من ان محراب را
نقش کردم وان صد من خرما فریادرس ما بود که غذائی یافتیم
واز جان نا امید شده بودیم که تصوّر نمیتوانستیم کرد که از ان
بادیه هرکز بیرون توانیم افتاد چه بهر طرف که ابادانی داشت
دویست فرسنك بیابان میبایست برید مخوف ومهلك ودر

ازانجا بماه هرکز جهان
من کنند مر بیابان جانداری
تا عاقبت قافله از عرب بیامد
بیامد که بادیه بحرین ولحسا
فلیج ارند وبیابان وبحرین
علی کفت من ترا بصره
بیرم وبا من هیچ نبود که
بکرا بدهم واز انجا تا
بصره دویست فرسنک
وکرای شتری یک دینار بود
انکه شتری نیکو بدو وسه دینار
میفروختند مرا چون نقد نبود و
بنسیه میبردند کفت بصره دینار
در بصره دهی ترا بریم بضرورت
قبول کردم وهرکز ان عربان کتابهای من
بودم لیکن ان عربان ندیده
بکشتی نهادند وبرادرم را البتّه
نشانند ومن پیاده برفتم
روی بمطلع بنات النعش
زمینی هموار بود بی کوه
وپشته هرکجا زمین سخت تر
بود اب باران در او ایستاده
بودی وشب وروز میرفتند
که هیچ جا اثر راه پدید نبود
الا بر سمع میرفتند وعجب
انکه بی هیچ نشانی ناکاه
بسر چاهی برسیدندی که اب
بود القصّه بچهار
شبانروز

٦٨

زیمامه

بیمامه آمدیم یمامه حصاری بود بزرگ و کهنه از بیرون حصار
شهریست و بازاری و از هر گونه صنّاع دران بودند و جامعی نیک
و امیران آنجا از قدیم باز علویان بوده اند و کسی آن ناحیت از دست
ایشان نگرفته بود از آنکه آنجا خود سلطان و ملکی قاهر نزدیک نبود
و آن علویان نیز شوکتی داشتند که از آنجا سیصد و چهارصد سوار
برنشستی و زیدی مذهب و در اقامت گویند محمّد و علیّ خیر البشر
و حیّ علی خیر العمل و گفتند مردم آنشهر شریفیه باشند و بدین ناحیت
آبهای روان است از کاریز و نخلستان زیاد دارد و گفتند چون خرما
فراخ شود یکهزار من بیکدینار باشد و از یمامه بلحسا چهل فرسنگ
میداشتند و بزمستان توان رفت که آب باران در غدیرها باشد
که بخورند و بتابستان نباشد لحسا شهریست بر صحرای نهاده که
از هر جانب که بدانجا خواهی رفت بادیهٔ عظیم بباید برید و نزدیکتر
شهری از مسلمانی که آنرا سلطانیست بلحسا بصره است و از لحسا تا
بصره صد و پنجاه فرسنگ است و هرگز ببصره سلطانی نبوده است
که قصد لحسا کند

صفت لحسا

لحسا شهریست که
هم سواد و روستائی و حصاری است و چهار باروی قوی از پس
یکدیگر در گرد او کشیده است از گل محکم در میان هر دو دیوار
قریب یکفرسنگ باشد و چشمه های آب عظیم است در آنشهر که
هر یک پنج آسیا گردان باشد و همهٔ این آب در ولایت بر کار گیرند که
از دیوار بیرون نشود و شهری جلیل در میان این حصار نهاده است
با همه آلتی که در شهرهای بزرگ باشد در شهر بیش از بیست هزار
مرد سپاهی باشد و گفتند سلطان آن مردی شریف بود و او مردم
را از مسلمانی باز داشته بود و گفتی نماز و روزه از شما برگرفتم

69

دران وقت

در آنوقت سی هزار بندهٔ درم خریده زنگی و حبشی بود و کشاورزی
و باغبانی میکردند و از رعیت عشر چیزی نخواستندی و اگر کسی
درویش شدی یا صاحب قرض او را تعهد کردندی تا کارش نیکو
شدی و هر غریب که بدان شهر افتد و صنعتی داند چندانکه کفاف
او باشد مایه بدادندی تا او اسباب و آلتی که در صنعت او بکار آید
بخریدی و بمراد خود رسید و نزد ایشان همان قدر که بودی باز دادی
و اگر کسی از خداوندان ملک و آسیا را ملکی خراب شدی و قوت
آبادان کردن نداشتی ایشان غلامان خود را نامزد کردندی که آن
ملک و آسیا آبادان کردندی و از صاحب ملک هیچ نخواستندی
و آسیاها باشد در لحسا که ملک سلطان باشد و برای رعیت غله
آرد کنند که هیچ نستانند و عمارت آسیا و مزد آسیابان از مال
سلطان دهند و آن سلاطین را سادات میگفتند و در شهر لحسا
مسجد آدینه نبود و خطبه و نماز نمیکردند الا آنکه مردی عجمی آنجا بود
مسجدی ساخته بود نام او مرد علی بن احمد مردی مسلمان و حاجی
و متمول و حاجیان که بدان شهر رسیدندی او تعهد کردی و در آن
شهر خرید و فروخت و داد و ستد بسرب میکردند و سرب در زنبیلها
بود در هر زنبیلی شش هزار درم سنگ چون معامله کردندی
زنبیل شمردندی و همچنان برگرفتندی و آن نقد کسی از آن بیرون
نبردی و آنجا فوطه های نیکو بافند و ببصره برند و بدیگر بلاد اگر
کسی نماز کند او را باز ندارند ولیکن خود نکنند و چون سلطان
برنشیند هر که با وی سخن گوید او را جواب خوش دهد و تواضع کند
و هرگز شراب نخورند و پیوسته اسبی تنگ بسته با طوق و سرافسار
بدر گورخانهٔ ابوسعید بنوبت بداشته باشند روز و شب بنوبت

یعنی چون ابوسعید برخیزد
بدان اسب نشیند و گویند
ابوسعید گفته است
فرزندان خویش را که چون من
من باز آیم و شما مرا باز نشناسید
نشان آن باشد که
مرا با شمشیر من بر گردن
زنید اگر من باشم
در حال زنده شوم و آن قاعده بدان
سبب نهاده است تا کسی
دعوی ابوسعیدی نکند و یکی
از آن سلاطین در ایام خلفای
بغداد با لشکر بمکه شده بود و مکه
بستده و جمعی از مردم را در طواف در
خانهٔ کعبه کشته و حجر الاسود
از رکن بیرون کرده بلحسا برده
و گفته بود این سنگ مغناطیس
مردم است که مردم را از اطراف

۷۰

جهان بخویشتن میکشد و
ندانسته که شرف و جلالت
نبوت محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله بدانجا میکشد که
حجر از بسیار سالها آنجا
آنجا بود و هیچکس بآنجا نشد
و آخر حجر الاسود را از ایشان
باز خریدند و بجای خود
بردند و در شهر لحسا
همه حیوانات فروشند
سنک و گربه و خر
و گاو

و گوسپند و غیره و هرچه فروشند سر و پوست آن حیوان نزدیک
گوشش نهاده باشند تا خریدار داند که چه میخرد و آنجا سگ را فربه
کنند همچون گوسپند معلوف تا از فربهی چنان شود که رفتن نتواند
بعد از آن میکشند و میخورند و چون از لحسا بجانب شرق روند هفت
فرسنگی دریاست اگر در دریا بروند بحرین باشد و آن جزیره ایست
پانزده فرسنگ طول آن و شهری بزرگست و نخلستان بسیار دارد
و مروارید از آن دریا بر آورند و هرچه غواصان بر آورند یک
نیمه سلاطین لحسا را بودی و اگر از لحسا سوی جنوب بروند بعمان
رسند و عمان بر زمین عربست و لیکن سه جانب و بیابان و برّ است
که هیچکس آن را نتواند بریدن و ولایت عمان هشتاد فرسنگ در
هشتاد فرسنگ است و گرمسیر باشد و آنجا جوز هندی که نارجیل
میگویند روید و اگر از عمان بدریا روی فرا مشرق روند ببازار
کیش و مکران رسند و اگر سوی جنوب روند بعدن رسند و اگر جانب
دیگر بفارس رسند و بلحسا چندان خرما باشد که ستوران را
بخرما فربه کنند که وقت باشد که زیادت از هزار من بیکدینار دهند
و چون از لحسا سوی شمال روند بهفت فرسنگی ناحیتی است که آنرا
قطیف میگویند و آن نیز شهری بزرگست و نخل بسیار دارد و
امیری عرب بلحسا رفته بود و یکسال آنجا نشسته و از آن چهار باره
که دارد یکی بسته و خیلی غارت کرده و چیزی بدست نداشته بود
با ایشان و چون مرا بدید از روی نجوم پرسید که آیا من میخواهم
لحسا بگیرم توانم یا نه که ایشان بی دینند من هرچه مصلحت بود
میگفتم و نزدیک من بدویان با اهل لحسا نزدیک باشند بی
دینی که آنجا کس باشد که یکسال آب بر دست نزند و اینمعنی کر

بعینه دیدم از سر جزف
گفتم نه چیزی از اراجیف
که من نه ماه در میان
ایشان بودم بیکدفعه
نه بتغار دیدی و شیر که
نتوانستم خورد و از هر جا که
آب خواستمی که بخورم
شیر بر من عرضه کردندی
و چون نستدمی و آب خواستمی
گفتندی هرجا آب بینی
آب طلب کن که از آن کس را
باشد که آب باشد و ایشان
همه عمر گرمابه ندیده بودند
و آب روان اکنون باز سر
حکایت رویم که از لحسا چون
بجانب بصره روانه شدیم بهر
منزل که رسیدیم بجای آب
بودی جای مسکن نبودی

۷۱

بیستم شعبان سنهٔ ثلاث
و اربعین و اربعمائه به
بصره رسیدیم دیواری عظیم
داشت الا آن جانب که با آب
داشت دیوار نبود و آن
آب شط است و دجله و
فرات که بر حد اعمال بصره
بهم میرسند و چون آب جویزه
نیز با ایشان میرسد و آنرا
شط العرب میگویند و از
این شط العرب
دو جوی

عجم

عظیم برکرفته اند که میان فم هر دو جوی یک فرسنک باشد و
هر دو بجانب قبله روند مقدار چهار فرسنک و بعد از ان سر هر دو
جوی باهم رسانیده و مقدار یکفرسنک دیکر یک جوی را هم
بجانب جنوب رانده و از این نهرها جویهای بیحد برکرفته اند و باطراف
بدر برده و بران نخلستان و باغات ساخته و این دو جوی یکی که
بالاتر است و ان شرقی شمال باشد نهر معقل کویند و انکه غربی
وجنوبی باشد نهر ابله و از این دو جوی جزیرهٔ بزرک حاصل شده
که مربع طولانی است و بصره برکنارهٔ ضلع ایسر از این مربع نهاده
و برجانب جنوبی غربی بصره بریّه است چنانکه هیچ ابادانی واب واشجار
نیست و در انوقت که انجا رسیدیم شهر اغلب خراب بود و ابادانی
انها عظیم پراکنده که از محله تا محلّه مقدار نیم فرسنک خرابی بود
امّا در و دیوار محکم و معمور بود و خلق انبوه بود و سلطان
ان را دخل بسیار حاصل شدی و در انوقت امیر بصره پسر اباکالیجار
دیلمی بود که ملک پارس بود و وزیرش مردی پارسی بود و او را
ابو منصور شهمردان میکفتند و هر روز در بصره بسه جای
بازار بودی اول روز در یکجای داد وستد کردندی که ان را سوق
الخزاعه کفتندی و میان روز بجائی که ان را سوق عثمان کفتندی
و اخر روز جائی که ان را سوق القدّاحین کفتندی و حال بازار انجا چنان
بود که انکس را که چیزی بودی بصرّاف دادی و از صرّاف خط بستدی
و هرچه بایستی بخریدی و بهای ان بر صرّاف حواله کردی و چندانکه
در ان شهر بودی بیرون از خط صرّاف چیزی ندادی چون بانجا
رسیدیم از برهنکی و عاجزی بدیوانکان مانند بودیم و سه ماه بود
که موی سر باز نکرده بودیم و خواستم که در کرمابه روم باشد که کرم شوم

که هوا سرد بود و جامه نبود که بپوشیم و من و برادرم هر یک بلنکی کهنه پوشیده بودیم و پاره پلاسی در پشت بسته از سرما کفتم اکنون ما را که در حمام کذارد هیچ نبود که کتابی بفروختم و از بهای ان درمکی چند سیاه در کاغذی کردم که بکرمابه بان دهم تا باشد که ما را دمکی زیادت در کرمابه بکذارد که شوخ از خود باز کنیم چون ان درمکها پیش او نهادم در ما نکریست پنداشت که ما دیوانه ایم کفت بروید که هم اکنون مردم از کرمابه بیرون می ایند و نکذاشت که ما بکرمابه در رویم از انجا بخجالت بیرون امدیم و بشتاب برفتیم کودکان بر در کرمابه بازی میکردند پنداشتند که ما دیوانه ایم در پی ما افتادند و سنک می انداختند و بانک میکردند ما بکوشه باز شدیم و بتعجب در کار دنیا مینکریستیم و مکاری از ما سی دینار مغربی میخواست و هیچ چاره ندانستیم جز انکه وزیر

۷۲

علی اهواز

در باب الحسیل کی چنانکه
دکرامت و فراغ نیازی
رسیدیم از بزرکان آن آزاد
له کی خدای عزوجل از
از آن مردان خوشنود باد
در بصره بنام امیرالمؤمنین
علی بن ابیطالب علیه السلام
سیزده مشهد است یکی از زن
مشهد بنی مازن کویند
همان آن زنست که در [illegible]
سنة خمس و ثلاثین از هجرت
امیر المؤمنین علیه السلام ببصره
آمده است و عایشه بجنک آمده
بود و امیر المؤمنین دختر مسعود
نهشلی لیلی را بزنی خواسته بود
که این مشهد سرای آن زن است
و امیر المؤمنین علیه السلام هفتاد
و دو روز در آنخانه مقام کرده

ملك اهواز که اورا ابو الفتح علی بن احمد میکفتند مردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب و هم کرمی تمام ببصره آمده با ابناء و حاشیه و آنجا مقام کرده و اما در شغلی نبود پس مرا در آنحال با مردی پارسی که هم از اهل فضل بود آشنائی افتاده بود و اورا با وزیر صحبتی بودی و بهر وقت نزد او تردد کردی و این شخص پارسی هم دست تنك بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند احوال مرا نزد وزیر باز کفت چون وزیر بشنید مردی را با اسبی نزدیك من فرستاد که چنانکه هستی بر نشین و نزد من آی من از بدحالی و برهنکی شرم داشتم و رفتن مناسب ندیدم رقعهٔ نوشتم و عذری خواستم و کفتم که بعد از این بخدمت رسم و غرض من دو چیز بود یکی بی نوائی دویم کفتم همانا اورا تصور شود که من را در فضل مرتبهٔ ایست زیادت تا چون بر رقعهٔ من اطلاع یابد قیاس کند که مرا اهلیت چیست تا چون بخدمت او حاضر شوم خجالت نبرم در حال سی دینار فرستاد که این را ببهای تن جامه بدهید از آن دو دست جامهٔ نیکو ساختم و روز سیوم بمجلس وزیر شدیم مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکو منظر و متواضع دیدیدم و متدین و خوش سخن و چهار پسر داشت مهترین جوانی فصیح و ادیب و عاقل و اورا رئیس ابو عبدالله احمد بن علی بن احمد کفتندی مردی شاعر و دبیر بود و جوانی خردمند و پرهیزکار مارا از نزدیك خویش باز کرفت و از اول شعبان تا نیمهٔ رمضان آنجا بودیم و آنچه آن اعرابی کرایهٔ شتر بر ما داشت بسی دینار هم این وزیر بفرمود تا بدو دادند و مرا از آن رنج آزاد کردند خدای تبارك و تعالی همهٔ بندکان خود را از عذاب قرض و دین فرج دهاد بحق الحق و اهله و چون بخواستیم رفت مارا بانعام و اکرام براه

و بعد از آن بجانب کوفه باز
کشت و دیکر مشهدی است
در پهلوی مسجد جامع که آنرا
مشهد باب الطیب کویند و
در جامع بصره چوبی دیدم
که درازی آن سی ارش بود
و غلیظی آن پنج شبر و چهار
انکشت بود و یکسر آن غلیظتر
بود و آنچه چوب هندوستان
بود کفتند که امیرالمؤمنین
آن چوب را بر کرفته
و آنجا

آورده است و باقی این یازده مشهد دیگر هر یك بموضع دیگر بود
و همه را زیارت کردم و بعد از آن که حال دنیاوی ما نیك شد
و هر یك لباسی پوشیدیم روزی بدر آن گرمابه شدیم که ما را
در آنجا نگذاشتند چون از در در رفتیم گرمابه بان و هر که آنجا بود
همه بر پای خواستند چندانکه ما در حمام شدیم و دلاك و قیم هم
در آمدند و خدمت کردند و بوقتیکه بیرون آمدیم هر که در مسلخ
گرمابه بود همه بر پای خواسته و نمی نشستند تا ما جامه پوشیدیم
و بیرون آمدیم و در آن میانه حمامی بیاری از آن خود میگوید این
جوانانند که فلان روز ما ایشان را در حمام نگذاشتیم و گمان بردیم
که ما بزبان ایشان ندانیم من بزبان تازی گفتم که راست میگوئی
ما آنیم که پلاس پاره بر پشت بسته بودیم و آن مرد خجل شد و
عذرها خواست و این هر دو حال در مدت بیست روز بود و این
فصل بدان آوردم تا مردم بدانند که بشدتی که از روزگار پیش
آید نباید نالید و از فضل و رحمت کردگار جل جلاله وعم نواله
نا امید نباید شد که او تعالی رحیمست **صفت مد و جزر**
بصره و جویهای آن دریای عمان را عادتست
که در شبانروزی دو باره مد بر آورد چنانکه مقدار ده گز
آب ارتفاع کرد و چون تمام ارتفاع کرد بتدریج جزر کند و فرو
نشستن گیرد تا ده دوازده گز و آن ده گز که ذکر میرود ببصره بر
عمودی باید که آن را قائم کرده باشند پای دیواری و الا اگر
زمین هامون بود و نه بلندی بود عظیم دور برود چنانست
که دجله و فرات که نرم میروند چنانکه بعضی مواضع محسوس نیست
که بکدام طرف میروند چون دریا مد کند قریب چهل فرسنگ آب

۷۴

بیش گیرد و چون در تربیعات
باشد آب در نقصان باشد
یعنی بوقت مد علو چندان
نباشد و ارتفاع نگیرد که
بوقت اجتماع و استقبال
بود و جزر نیز فرو نشیند
که بوقت اجتماع و استقبال
نمی نشست پس بدین دلایل
میگویند که تعلق این مد و جزر
از قمرست والله تعالی اعلم و
شهر ابله که [illegible]

وطر

ونهر بدان موسوم است شهری آبادان دیدم با قصرها و بازارها
و مساجد و اربطه که آن را حد و وصف نتوان کرد و اصل شهر بر جانب
شمال نهر بود و از جانب جنوب نیز محلتها و مساجد و اربطه و بازارها
بود و بناهای عظیم بود چنانکه از آن نزهه‌تر در عالم نباشد و آن را
دمشق عثمان میگفتند و شطی بزرگ که آن فرات و دجله است و آنرا
شط العرب گویند بر مشرقی ابله است و شهر بر جنوبی و نهر ابله و نهر
معقل ببصره بهم رسیده اند و شرح آن در مقدمه گفته آمده است
و بصره را بیست ناحیت است که در هر ناحیت مبالغی از دیها
و مزارع بود

صفت اعمال بصره

احشان ۲ ثربر ۳ بلاس ۴ عقرمیان ۵ المقیم ۶ نهر المحرب ۷ شط العرب ۸ معد سام ۹ جعفر بیر المثال ۱۰ الصمد الجونر ۱۱ جزیرة العظمی ۱۲ مروة الشریر ۱۳ جزیرة العرش الحمیدة ۱۴ جزیرة المنفردات

و گویند که آنجا که فم نهر ابله است وقتی
چنان بودی که کشتیها از آنجا نتوانستی گذشتن غرقابی عظیم بود
زنی از مالداران بصره بفرمود تا چهارصد کشتی بساختند و
هر را پر استخوان خرما کردند و سر کشتیها محکم کردند و بدانجا غرق
کردند تا آنچنان شد که کشتیها میگذرند فی الجمله منتصف شهر
شوال سنه ثلاث و اربعین و اربعمائه از بصره بیرون آمدیم و در
زورق نشستیم از شهر ابله تا چهار فرسنگ که میامدیم از هر دو
طرف نهر باغ و بستان و کوشک و منظر بود که هیچ بریده نشد و
شاخها از این نهر بهر جانب باز میشد که هر یک مقدار رودی
بود چون بدمشق عثمان رسیدیم فرود آمدیم برابر شهر ابله
و آنجا معلوم کردیم هفده هم در کشتی بزرگ که آن را بوصی میگفتند

پیر

چپ تا یکفرسنگ بماند باد مخالف شد و لنگر کشتی فرو گذاشتند
و بادبان فرو گرفتند پرسیدم که آن چه چیز است گفتند خشاب
صفت او چهار چوب است عظیم از ساج چون هیئت منجنیق
نهاده اند مربع که قاعدهٔ آن فراخ باشد و سر آن تنگ و علو آن از
روی آب چهل گز باشد و بر سر آن سفالها و سنگها نهاده بعد از
آنکه آنرا با چوب بهم بسته و بر مثال سقفی کرده و بر سر آن چهار طاق
ساخته که دیده بان بر انجا شود و این خشاب را بعضی میگویند
بازرگانی بزرگ ساخته و بعضی گفتند پادشاهی ساخته است و غرض
ازان دو چیز بوده است یکی آنکه در آن حدود که آب است خاکی گرد
شده است و دریا تنگ چنانکه اگر کشتی بزرگ بانجا رسد بر زمین
نشیند و شب آنجا چراغ سوزند در آبگینه چنانکه باد در آن نتواند
وزید و مردم از دور ببینند و احتیاط کنند و کس تواند خلاص کرد
دوم آنکه جهة عالم بدانند و اگر دزدی باشد ببینند و احتیاط
کنند و کشتی از آنجا بگردانند و چون از خشاب بگذشتیم چنانکه
ناپدید شد دیگری بر شکل آن پدید آمد اما بر سر این خانه گنبدی
نبود همانا تمام نتوانسته اند کرد و از آنجا بشهر (مهروبان) رسیدیم
شهری بزرگ است بر لب دریا نهاده بر جانب شرقی و بازاری بزرگ
دارد و جامعی نیکو اما آب ایشان از باران بود و غیر از آب باران چاه
و کاریزی نبود که آب شیرین دهد ایشانرا حوضها و آبگیرها باشد
که هرگز تنگی آب نبود و در آنجا سه کاروانسرای بزرگ ساختند
هر یک از آن چون حصاری است محکم و عالی و در مسجد آدینه آنجا بر منبر
نام یعقوب لیث دیدم نوشته پرسیدم از یکی که حال چگونه بوده
گفت که یعقوب لیث تا این شهر گرفته بود و لیکن دیگر هیچ امیر

۷۶

شیخ فرستاده است تا در خدمت تو بارجان رویم و ما را بدلذاری
بارجان بردند (ارجان) شهری بزرگست و در او بیست هزار مرد
بود و بر جانب شرقی آن رودی آبست که از کوه در آید و بجانب شمال
آن رود چهار جوی عظیم بریده اند و آب را از میان شهر بدر برده
که خرج بسیار کرده اند و از شهر بگذرانیده و آخر شهر بران باغها و
بستانها ساخته و نخل و نارنج و ترنج و زیتون بسیار باشد و شهر
چنان است که چندانکه بر روی زمین خانه ساخته اند در زیر زمین هم
چندان دیگر باشد و در همه جا در زیر زمینها و سردابها آب میگذرد
و تابستان مردم شهر را بواسطهٔ آن آب در زیر زمینها آسایش باشد
و در انجا از اغلب مذاهب مردم بودند و معتزله را امامی بود که او را
ابوسعید بصری میگفتند مردی فصیح بود و اندر هندسه و حساب
دعوی میکرد و مرا با او بحث افتاد و از یکدیگر سؤالها کردیم و جوابها
گفتیم و شنیدیم در کلام و حساب و غیره و اول محرم از انجا برفتیم و براه
کوهستان رو باصفهان نهادیم در راه بکوهی رسیدیم درهٔ تنگ
بود عام گفتندی این کوه را بهرام گور با شمشیر بریده و انرا شمشیر برید
میگفتند و انجا آبی عظیم دیدیم که از دست راست ما از سوراخ
بیرون می آمد و از جائی بلند فرو میدوید و عوام میگفتند این آب
بتابستان مدام میاید و چون زمستان شود باز ایستد و یخ بندد
و بلورغان رسیدیم که از ارجان تا انجا چهل فرسنگ بود و این لورغان
سرحد پارس است و از انجا بخان لنجان رسیدیم و بر دروازهٔ شهر
نام سلطان طغرل بیک نوشته دیدیم و از انجا بشهر اصفهان هفت
فرسنگ بود مردم خان لنجان عظیم ایمن و آسوده بودند هر یک بکار
و کدخدائی مشغول از انجا برفتیم هشتم صفر سنه اربع و اربعین واربعماه

و این کاروان

بود که بشهر اصفهان رسیدیم
از بصره تا اصفهان صد و
هشتاد فرسنگ باشد
شهری است بر هامون نهاده
آب و هوای خوش دارد که
و هر جا که ده گز چاه فرو
برند آبی سرد و خوش بیرون
آید دیواری حصین و بلند
دارد و دروازها و جنگ
گاهها ساخته و بر همه
بارو و کنگره ساخته و در
شهر جویهای آب روان و بناهای
نیکو و مرتفع و در میان شهر مسجد
آدینه بزرگ نیکو و باروی شهر را
گفتند سه فرسنگ و نیم است و
اندرون شهر همه آبادان که
هیچ از وی خراب ندیدم و بازارها
بسیار و بازاری دیدم از آن

۷۷

صرافان که اندر او دویست
مرد صراف بود و هر بازاری را
دربندی و دروازه و همه
محلتها و کوچها را همچنین
دربندها و دروازهای محکم
و کاروانسراهای پاکیزه بود و
کوچه بود که آنرا
کوطراز میگفتند و در آن
کوچه پنجاه کاروانسرای نیکو
و در هر یک بیاعان و حجره
داران بسیار
نشسته

واین کاروان که ما با ایشان همراه بودیم یکهزار و سیصد خروار
بار داشتند که در آن شهر رفتیم هیچ باز دید نیامد که چگونه
فرو آمدند که هیچ جا تنگی موضعی نبود و نه تعذر مقام و علوفه
وچون سلطان طغرل بیك ابوطالب محمد بن میکائیل بن سلجوق
رحمة الله علیه آن شهر گرفته بود مردی جوان آنجا گماشته بود نیشابوری
دبیری نیك با خط نیکو مردی آهسته نیکولقا و او را خواجه عمید
میگفتند فضل دوست بود و خوش سخن و کریم و سلطان فرموده
بود که سه سال از مردم هیچ چیز نخواهد و او بر آن میرفت و پراکندگان
همه روی بوطن نهاده بودند و این مرد از دبیران شوری بوده و پیش
از رسیدن ما قحطی عظیم افتاده بود اما چون ما آنجا رسیدیم جو
می درویدند و یکمن و نیم نان گندم بیکدرم عدل و سه من نان جوین
هم و مردم آنجا میگفتند هرگز بدین شهر هشت من نان کمتر بیك درم
کسی ندیده است و من در همه زمین پارسی گویان شهری نیکوتر و جامع
تر و آبادانتر از اصفهان ندیدم و گفتند اگر گندم و جو و دیگر حبوب
بیست سال نهند تباه نشود و بعضی گفتند پیش از اینکه بارو نبود
هوای شهر خوشتر از این بود و چون بارو ساختند متغیر شد چنانکه
بعضی چیزها بزیان می آید اما روستا همچنان است که بود بسبب آنکه کاروان
دیرتر براه می افتاد روز در اصفهان بماندم و بیست و هشتم صفر
بیرون آمدیم بدیهی رسیدیم که آنرا هیثماباد گویند و از آنجا براه
صحرا و کوه مکیان بقصبهٔ نائین آمدیم و از سپاهان تا آنجا سی فرسنگ
بود و از نائین چهل و سه فرسنگ برفتیم بدیه گرمه از ناحیهٔ بیابانك
که این ناحیه ده دوازده پاره دیه باشد رسیدیم و آن موضعی گرم است
و درختهای خرما بود و این ناحیه را کوفجان داشته بودند در قدیم

و در این تاریخ که ما رسیدیم ازین پیش
امیر کیلکی ابن علی از ایشان
بستده بود و پاسبانان ازان
ازین حدود بدیهی که حصاری
دارد و اندر پیاده میباق
بنشانده و از ولایت اصفهان
میکنند و راهها ایمن میدارند
و اگر کوفجان براه زدن روند
سرهنگان امیر کیلکی براه
ایشان میفرستند و ایشان را
بگیرند و مال بستانند و بکشند
و از محافظت آن امیر ایشان را ایمنی
بود و خلق آسوده و خدای تعالی حافظ و ناصر
همه پادشاهان عادل را و رحمت بر گذشتگان
و معین باد و در این راه بیابان
رحمت کناد و در این بیابان
بهر دو فرسنگ گنبدکها ساخته
و مصانع که آب باران در آنجا جمع

۷۸

میشود و بمواضع که زمین
شورستان نباشد ساخته اند
و این گنبدکها بسبب آن
تا مردم راه گم نکنند و نیز
بگرما و سرما لحظه در آنجا
آسایشی کنند و در راه ریگ
روان دیدیم عظیم و هر که
از نشان بگردد از میان آن
ریگ بیرون نتواند آمدن
و هلاك شود و از آن بگذشتیم
زمینی شوره پدید
آمد

ابوزهره

برجوشیده که شش فرسنک چنین بود که اگر از راه کسی یکسو شدی
فرو رفتی واز انجا براه رباط زبیده که انرا رباط مرا میکویند برفتیم
وان رباط را پنج چاه ابست که اگر رباط واب نبودی کسی ازان بیابان
گذر نکردی واز انجا بچهار دیه طبس امدیم بدیهی که ان را رستاباد
میکفتند نهم ربیع الاول بطبس رسیدیم واز سپاهان تا طبس
صد وده فرسنک میکفتند طبس شهری انبوه است اگر چه بروستا
نماید واب اندک باشد و زراعت کمتر کنند خرما یستانها باشد و بساتین
وچون ازانجا سوی شمال روند نیشابور بچهل فرسنک باشد وچون
سوی جنوب بخبیص روند وبراه بیابان چهل فرسنک باشد وسوی
مشرق کوهی محکم است ودران وقت امیران شهر گیلکی بن محمد بود و
بشمشیر گرفته بود وعظیم ایمن واسوده بودند مردم انجا چنانکه شب
در سرایها نبستندی وستور در کویها باشد با انکه شهر را دیوار
نباشد وهیچ زن را زهره نباشد که با مرد بیگانه سخن گوید واگر
گفتی هردو را بکشتندی وهمچنین دزد وخونی نبود از پاس وعدل
او واز انچه من در عرب وعجم دیدم از عدل وامن بچهار موضع دیدم
یکی سیاحت دست در ایام لشکرخان دویم بدیلمستان در زمان
امیر امیران جستان ابن ابرهیم سیوم در ایام المستنصر بالله چهارم
بطبس در ایام امیر ابوالحسن گیلکی بن محمد وچندانکه بکشتم با ایمنی
این چهار موضع ندیدم ونشنیدم ومارا هفده روز بطبس نگاه
داشت وضیافتها کرد وبوقت رفتن صلت فرمود وعذرها خواست
ایزد سبحانه وتعالی ازاو خوشنود باد رکابداری ازان خود با من
فرستاد وتا ذوزن که هفتاد وده فرسنک باشد چون از طبس
دوازده فرسنک بیامدیم قصبه بود که ان را رقه میکویند ابهای



ودران چاه کذاشت تا پسر او را بیرون اورد چندان ریسمان و رسن
که انجماعت داشتند حاضر کردند و مردم بسیار بیامدند همه
کز رسن فرو رفت تا ان مرد به بن چاه رسید رسن دران پسر
بست و او را مرده برکشیدند وان مرد چون بیرون امد کفت که
ابی عظیم دراین کاریز روانست وان کاریز چهار فرسنک میرود
وانرا کفتند کیخسرو فرموده است کردن (وبیست و سیوم
شهر ربیع الاخر بشهر قاین رسیدیم از تون تا انجا هجده فرسنک
میدارند اما کاروان بچهار روز تواند شدن که فرسنکهای
کران است

صفت شهر قاین

قاین شهری بزرک
وحصین است وکرد شهرستان خندقی دارد ومسجد ادینه
که بشهر اندراست وانجا که مقصوره است طاقی عظیم بزرک است
چنانکه درخراسان ازان بزرکتر ندیدم وان طاق نه درخور انمسجد است
وعمارت همه شهر بکنبد است واز قاین چون بجانب شرق وشمال
روند بهجده فرسنکی زوزن است وجنوبی تا هرات سی فرسنک
بقاین مردی دیدم که او را ابو منصور محمد بن دوست میکفتند
از هر علمی باخبر بود از طب ونجوم ازمنطق چیزی ازمن پرسید
که چه میکوئی بیرون این افلاک وانجم چیست کفتم نام چیز بران
افتد که داخل این افلاک است وبردیکر نه کفت چه کوئی بیرون
ازاین کنبدها معنی است یانه کفتم چاره نیست که عالم محدود است
وحد او فلک الافلاک وحد انرا کویند که ازجز وجدا باشد و
چون اینحال دانسته شد واجب کند که بیرون افلاک نه چون
اندرون باشد کفت پس ان معنی را که عقل اثبات میکند نهایت
نیست ازانجانب اکر نهایتش هست تا کجاست واکر نهایتش

۸۰

هم بیراه است بیامدیم
دوازدهم جمادی الاخر
بشهر مرو الرود رسیدیم
وبعد از دو روز بیرون
شدیم براه اب که نوزدهم
ماه رجب بباب رسیدیم سی
شش فرسنک بود وامیر
خراسان جغری بیک ابو
سلیمان داود بن میکائیل
بن سلجوق بود ووی
بشبورغان بود
وسوی

مرو خواست رفتن که دار الملک وی بود و ما بسبب ناایمنی راه
سوی سمنگان رفتیم از انجا براه سه دره سوی بلخ امدیم و چون
برباط سه دره رسیدیم شنیدم که برادرم خواجه ابو الفتح عبد
الجلیل در طایفهٔ وزیر امیر خراسان است که او را ابونصر میگفتند
و هفت سال بود که من از خراسان رفته بودم چون بدستگرد
رسیدیم نقل و بنهٔ دیدم که سوی شبورغان میرفت برادرم
با من بود پرسید که این از کیست گفتند از ان وزیر گفت شما هیچ
ابو الفتح عبد الجلیل را شناسید گفتند کس او با ماست در حال
شخصی نزدیک ما امد و گفت از کجا میائید گفتیم از حج گفت خواجهٔ
من ابو الفتح عبد الجلیل را دو برادر بودند از چندین سال بحج
رفته اند و او پیوسته در اشتیاق ایشان است و از هر که خبر
ایشان میپرسد نشان نمیدهند برادرم گفت ما نامهٔ ناصر
اورده ایم چون خواجهٔ تو برسد بدو دهیم چون لحظهٔ برامد کاروان
براه ایستاد و ما هم براه ایستادیم و ان کهتر گفت اکنون خواجهٔ
من برسد و اگر شما را نیابد دلتنگ شود و اگر ان نامه مرا دهید
تا بدو دهم دلخوش شود برادرم گفت تو نامهٔ ناصر میخواهی
یا خود ناصر را اینک ناصر ان کهتر از شادی چنان شد که ندانست
چکند و ما سوی شهر بلخ برفتیم و براه میان روستا و برادرم خواجه
ابو الفتح براه دستگرد امد و در خدمت وزیر بسوی امیر
خراسان میرفت چون احوال ما بشنید از دست کرد بازگشت
و بر سر پل جموکیان بنشست تا انکه ما برسیدیم و ان روز
شنبهٔ بیست و ششم ماه جمادی الاخر سنهٔ اربع و اربعین و اربعمائة
بود و بعد از انکه هیچ امید نداشتیم و بدفعات در وقایع مهلک

افتاده بودیم و از جان نا امید گشته بهمدیگر رسیدیم و بدیدار یکدیگر شاد شدیم و خدای سبحانه و تعالی را بدان شکرها گذاردیم و بدین تاریخ بشهر بلخ رسیدیم و حسب حال این سه بیت گفتم

رنج و عنای جهان اگرچه دراز است / با بد و با نیک بیگمان بسر آید
چرخ مسافر ز بهر ماست شب و روز / هرچه یکی رفت بر اثر دگر آید
ما سفر برگذشتنی گذرانیم / تا سفر ناگذشتنی بدر آید

و مسافت راه که از بلخ بمصر شدیم و از انجا بمکه و براه بصره بپارس رسیدیم و ببلخ آمدیم غیر انکه باطراف بزیارتها و غیره رفته بودیم دو هزار و دویست و بیست فرسنگ بود و این سرگذشت آنچه دیده بودم براستی شرح دادم و بعضی که بروایتها شنیده اگر در انجا خلافی باشد خوانندگان از این ضعیف ندانند و مؤاخذه و نکوهش نکنند و اگر ایزد سبحانه و تعالی توفیق دهد چون سفر طرف مشرق کرده شود آنچه مشاهده افتد باین ضم کرده شود ان‌شاءالله

چگونه شکر کنم خدای را که در حین مأیوسی از حیوة در حالت مرض مرا توفیق داد بر انجام این کتاب شریف سیر تحریرًا و طبعًا چه که از غرهٔ شهر جمادی الاولی سنه ۱۳۱۲ در بستر بیماری با انحاء امراض افتاده بودم الی الآن که [illegible] بودم و شهر شوال المکرم پای چپ مبتلا هستم ولی مزاجاً عافیت یافته‌ام ولله الحمد و انا الاحقر زین العابدین الشریف الصفوی



هو

تمام شد

سعادت نامه معز

حکیم ناصر خسرو علوی

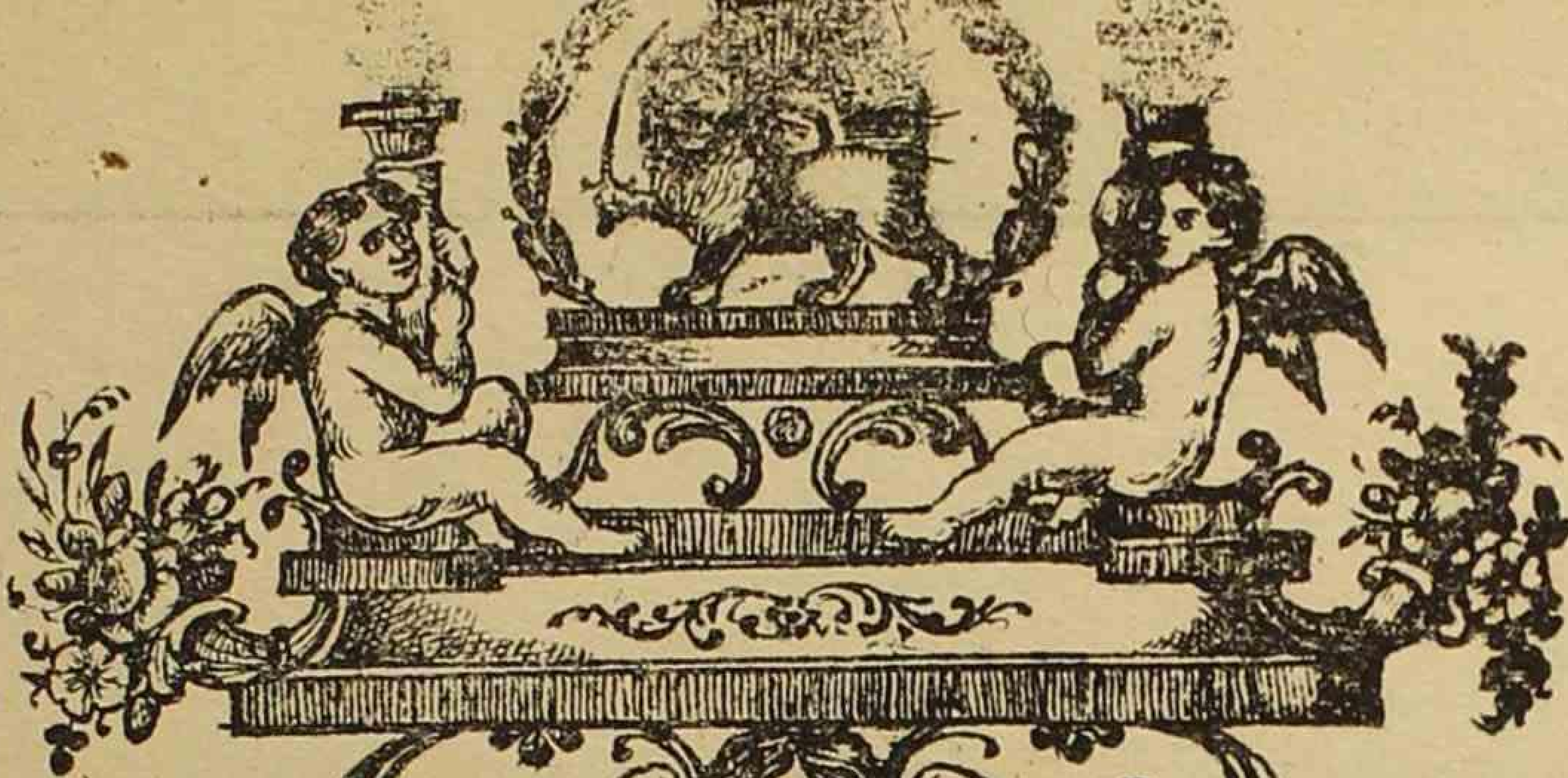
العزیز



دیوان
حکیم ناصر خسرو
علوی

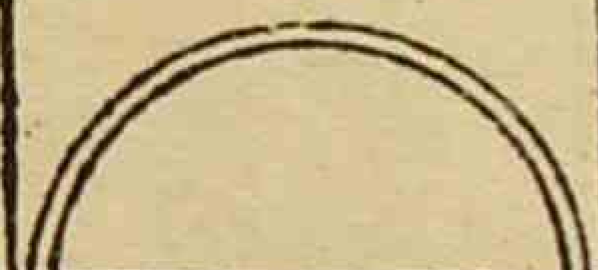
نسبه هو ناصر بن خسرو بن [illegible] بن علی بن موسی الرضا علیه السلام











بسم الله الرحمن الرحیم

در بند مدارا کن و در بند میازار / در بند مکن خیره طلب ملکت دارا 1
گر تو بمدارا کنی آهنگ بیابی / بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا
ورت آرزوی لذت حسی بشتابد / پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد / بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا 2
آزار مگیر از کس بر خیره و مازار / کس را مگر از روی مکافات و مواسا
پرکینه مباش از همگان دایم چون خار / نه نیز زبون باش بیکبار چو خرما 3
گر گند فتاده است بچاه اندر سرگین / وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا 4
با هر کس منشین و مبر از همگان نیز / بر راه خرد رو نه مگس باش و نه عنقا
چون یار موافق نبود تنها بهتر / تنها بر صد بار چو نادانت همتا
خورشید که تنها است چه نیکوست و غرا / بهتر ز ثریاست که هفت است ثریا 5
از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل / با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
احوال جهان آکنده کند زنده است / سرا ز پس ضرا و گر ما سرا پس ضرا 6
ناجسته بر آنچیز که او با تو نماند / بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا

1 خیره لغو و عبث

2 شکیبا صابر و بردبار

3 زبون فرمان بردار و محکوم بحکم

4 مطرا تازه و صلب

5 ثریا خوشه پروین است

6 سراء امری که خوشنود کند و ضراء امری که غمگین نماید

با آنکه بر آورد بصنعا در غمدان | بنگر که نمانده است نه غمدان و نه صنعا
دیو است جهان صعب و فریبنده مر اورا | هشیار و خردمند نجسته است همانا
گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار | چون مست مرو بر اثر او بتمنا
آبی است جهان تیره و بس ژرف و بدو در | زنهار که تیره نکنی جان مصفا
جانت بسخن پاک شود زانکه خردمند | از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
فخرت بسخن باید ازیرا که بدو کرد | فخر آنکه بکرد از پس او ناقهٔ عضبا
زنده بسخن باید گشتنت ازیراک | مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا
پیدا بسخن باید ماندنت که مانده است | در عالم کس بی سخن پیدا پیدا
آن به که نکوئی چو ندانی سخن ایراک | ناگفته بسی به بود از گفتهٔ رسوا
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش | بیهوده مگو چوب مپرتاب بپهنا
نیکو بسخن شو نه بدین صورت ازیراک | والا بسخن گردد مردم نه ببالا
بادام بر آن بید و سپیدار ببار است | هرچند فزونست سپیدار ز درازا
بیدار چو شیدا است بدیدار و لیکن | پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا
دریای سخنها سخن خوب خدای است | پر گوهر و یاقوت و پر از لؤلؤ لالا
شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل | تاویل چو لؤلؤ است سوی مردم دانا
اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ | غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا
اندر بن شوراب ز بهر چه نهاده است | چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا
از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت | تاویل بدانا ده و تنزیل بغوغا
غواص تو را جز گل و شوراب نداده است | زیرا که ندیده است ز تو جز که معادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم | خرسند مشو همچو خر از قول بآوا
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد | مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا
قندیل میفروز و بیاموز که قندیل | بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما
در زهد نه بینائی لیکن بطمع در | برخوانی در چاه بشب خط معما

۷ غمدان
همچون عثمان قصری است در یمن که بنا کرد ازرا لیشرح بچهار رو سرخ و سفید و زرد و سبز و در اندرون وی قصری ساخته بود که هفت سقف داشت ما بین هر دو سقف چهل ذراع بوده قاموس

۸ همانا
بمعنی مانا و گویا و پنداری برهان

۹ هیچ
بمعنی اندک و قلیل استعمال شده ق

۱۰ آوا
مخفف آواز است و هزار دستان را هزار آوا گویند ت

گر مار نه مردمی از بهر چرا اند — مؤمن ز تو نا ایمن و ترسان ز تو بر ترسا

مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه — زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا

و اسپه بسی کرد فلک بی خبرانرا — و آشفته بسی گشت بد و کار مهیا

دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت — بگذاشت همه پاک و بشد با تن تنها

بازیست ربایندهٔ زمانه که نیابد — ز و خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا ۱

آن روز بیابند همه خلق مکافات — هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا

آن روز در آن هول و فزع بر سر مجمع — پیش شهدا دست من و دامن زهرا

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر
بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

در عبرت اندوختن از بی اعتباری عالم و چاره ساختن مر نجات ابدیرا گوید

بچشم نهان بین نهان جهانرا — که چشم عیان بین نبیند نهانرا

نهان در جهان چیست آزاده مردم — نبینی نهانرا ببینی عیانرا

جهانرا باهن نبایدش بستن — بزنجیر حکمت ببند این جهانرا

بدو چیز بر ما بشایدش بستن — که زی اهل شیعت سیوم نیست آنرا ۲

دو چیز است بند جهان علم و طاعت — اگرچه گشاده است مر هر دو آنرا

تنت کان و جان گوهر و علم و طاعت — بدین هر دو بگمار تن را و جانرا

بسا کان بود روز جوانی — قراری نبوده است هرگز کمانرا

چگونه کند باقرار آسمانت — چو خود نیست از بن قرار آسمانرا

سرانجهان نردبان این جهانست — بسر بر شدت باید این نردبانرا

در این بام گردان و این بوم ساکن — ببین صنعت و حکمت غیب دانرا

۱ مولا بمعنی آقا و بنده هر دو استعمال شده

۲ زی بمعنی نزد است

نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت | بجان سبک جفت جسم گران را
که او بخفتست اندرین سبز گنبد | مر این تیره گوی درشت کلان را
چه گوئی که فرساید این چرخ گردان | چو بیچد و مر بشمرد سالیان را
نه فرسودنی ساختست این فلک را | نه آب روان و نه باد بزان را ۳
ازیرا حکیمست و صنع است و حکمت | مگو این سخن جز مر اهل بیان را
ازیرا سزا نیست اسرار حکمت | مر این بی فساران بی رهبران را ۴
چه گوئی بود مستعین مستعار | نباشد چنین مستعین مستعان را
اگر اشتر و اسب و استر نباشد | کجا قهرمانی بود قهرمان را
مکان و زمان هر دو از بهر صنعست | ازاین نیست حدی زمین و زمان را ۵
اگر گوئی این در قرآن نیست گویم | همانا نکو می ندانی قرآن را
قرآن را یکی خازنی هست کایزد | حوالت بدو کرد مر انس و جان را
پیمبر شبانی بد و داد از امت | بامر خدا این رمه بیکران را
تو بر آن گزیده خدا و پیمبر | گزیدی فلان و فلان و فلان را
معانی قرآن همی زان ندانی | که طاعت نداری همی سرشان را
قرآن خوان نفسانی است ای قرآن خوان | نگر میزبان کیست این شهره خوان را
ازاین خوان خوب آن خورد نان و نعمت | که بشناسد آن مهربان میزبان را
بمردم شود آب و نان تو مردم | نبینی که سگ سگ کند آب و نان را
ازاین کرد دور از خوشیهای این خوان | مهین خاندان دشمن خاندان را ۶
چو هاروت و ماروت لب خشک از آن | ابر شط و دجله مر آن بد نشان را
اگر دوستی خاندان بایدت هم | چو ناصر بدشمن بده خانمان را
مخور انده خاندان چون نماند | همی خاندان نیز سلطان و خان را
زدنیا زیانت بدین سود گردد | اگر خار گیری بتن سوزیان را
بجان کسان اندری پیست بنشین | مدان خانهٔ خویش خانهٔ کسان را

بزان
بمعنی وزنده است

در اینجا صنع بمعنی صانع است چنانچه مصدر بمعنی اسم فاعل استعمال شود

فسار
مخفف افسار است

مهین خاندان
بزرگ و رئیس طایفه است

مراد از خاندان که خاندان ولایت است مخالف و معاندان آن ممنوع و محروم

یکی شایگانی بیفکن بطاعت — که دوران براو نیست چرخ کیان را

یکی رایگان حجتی گفت بشنو
ز حجت مر این حجت رایگان را

دوری از وطن را یاد میکند و حال روزگار غدار و مردم بدکردار را

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا — گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا

در حال خویشتن چو همی ژرف[۱] بنگرم — صفرا همی برآید از انده بسر مرا

گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد — چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا

گر در کمال و فضل بود مرد را خطر[۲] — چون خوار و زار کرد پس این خطر مرا

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر — جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل — این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک — این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

با خاطر منور روشن‌تر از قمر — ناید بکار هیچ مقر قمر مرا

با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر — دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا

گر من اسیر مال شوم همچو این و آن — اندر شکم چه باید زهره جگر مرا

اندیشه مر مرا شجر خوب برور است — پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا

گر بایدت همی که ببینی مرا تمام — چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا

منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن — زین چرخ پرستاره فزون است اثر مرا

هرچند مسکنم بزمین است روز و شب — بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا

گیتی سرای رهگذران است ای پسر — زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا

از هرچه حاجت است بدو مر مرا خدای — کرده است بی‌نیاز در این رهگذر مرا

شکران خدای را که سوی علم و دین خویش — ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا

۱ ژرف بمعنی عمیق است و مراد در اینجا غوص نمودن در دریای خیال و تصور احوال است

۲ خطر بمعنی شان و جاه است

اندر جهان بدوستی خاندان حق / چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
وز دیدن و شنودن و دانش بله نکرد / چون دشمنان خویش چنین کور و کر مرا ٣
گر من در این سرای نبینم در آن سرای / امروز جای خویش چه باید بصر مرا
ای ناکس نفایه تن من در این جهان / همسایه نبود کس از تو بتر مرا ٤
من دوستدار خویش گمان بردمی همی / جز تو نبود یار به بحر و به بر مرا
بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی / وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی / از مکر و غدر خویش گرفتی سخر مرا ٥
گر رحمت خدای نبودی و فضل او / افکنده بود مکر تو در جو و جر مرا
اکنون که شد درست که تو دشمنی مرا / نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا ٦
خواب و خور است کار تو ای بیخرد جسد / لیکن خرد برست ز خواب و ز خور مرا
کار خر است سوی خردمند خواب و خور / ننگ است ننگ با خرد از کار خر مرا
من با تو ای جسد ننشینم در این سرای / کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
اینجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور / بس خواب و خور تو را و خرد با هنر مرا
چون پیش من خلایق رفتند بیشمار / گرچه دراز مانم رفته شمر مرا
روزی بپر طاعت از این گنبد بلند / بیرون پرید گیر چو مرغ بپر مرا ٧
هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند / وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن / یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
واکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم / از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام / چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
قول رسول حق چو درختی است بارور / برکش ترا که گاو توئی و ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی / انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا
ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش / از جور این گروه خران بازخر مرا
دانم که نیست جز که بسوی تو ای خدای / روز حساب و حشر مفر و وزر مرا ٨

٣ بله کردن
بمعنی رها کردن است

٤ نفایه
بر وزن کفایه بمعنی تیره و تاریک و نقره مغشوش بود فرهنگ و مجمع

٥ سخر
بمعنی مسخره است

٦ جو و جر
کشیدن بهر طرف برای آزار کردن آن

٧ مرغ بپر
مرغ پرواز کننده و بلند پرواز است

٨ وزر
پناهگاه و کوه بلند و جای جنگ زدن



گر جز رضای تو است غرض مر مرا ز عمر — بر چیزها مده بد و عالم ظفر مرا
و اندر رضای خویش تو یارب بدو جهان — از خاندان حق تو مکن زاستر[1] مرا
همچون پدر بحق تو سخنگوی و زهد ورز — زیراک نیست کار جز این ای پسر مرا
گوئی که حجتی تو و نالی براه من — از نال خشک خیره چه بنگی کمر مرا

خطاب با اهل خراسان نموده و ایشان را بعبرتهای زمان و تقلب احوال موعظه و اندرز فرماید

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را — مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را
خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی — ز حال من بحقیقت خبر مر ایشان را
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد — بمکر خویش و خود این است کار گیهان را
نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش — که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد — چنانت بنگر کاو بشکند بهمان را
از این همه بستاند بجمله هر چش داد — چنانکه باز ستد هر چه داده بود آنرا
از آنکه در دهنش این زمان نهد پستان — دگر زمان بستاند بقهر پستان را
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس[2] — بچند گونه بدیدند مر خراسان را
بملک ترک چرا غره اید یاد کنید — جلال و دولت محمود زاولستان را
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او — ز دست خویش بدادند گوزگانان را
چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد — بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را
کسی چو او بجهان دیگری نداد نشان — همی بسندان اندر نشاند پیکان را
چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد — وز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را
فریفته شده میگشت در جهان و بلی — چنو فریفته بود این جهان فراوان را
شما فریفتگان پیش او همی گفتید — هزار سال فزون باد عمر سلطان را
بفر دولت او هر که قصد سندان کرد — بزیر دندان چون موم یافت سندان را

1 زاستر — همچون استر یعنی آنسوتر و آنطرف تر و جدا فرهنگ
2 خراس — سنگ آسیاب

پریر: مخفف پریروز

۳

پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود / چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را
کجاست اکنون آن نمرود آن جلالت و جاه / که زیر خویش همی دید برج سرطان را
بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش / چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را
زبسکه خندان کرده است چرخ گریان را / بسی که گریان کرده است نیز خندان را
قرار چشم چه داری بزیر چرخ چو نیست / قرار هیچ بیک حال چرخ گردان را
کناره گیر ازو کاین سوار تازان است / کسی کنار نگیرد سوار تازان را
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد / که چرخ زود کند سخت کار آسان را
برون کند چو درآمد بخشم گشت زمان / ز قصر قیصر را و ز خانمان خان را
بر آسمان ز کسوف سیه رهائی نیست / مر آفتاب درخشان و ماه تابان را
ز چیزهای جهان هر چه خوار و ارزان شد / گران شده شمر آنچه خوار و ارزان را
میانه کاری باش ای پسر کمال مجوی / که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن / بدر و مرجان مفروش خیره مرجان را
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد / نماند فرمان در خلق خویش یزدان را
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد / تو شان رها کن چون هوشیار مستان را
نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند / ز بهر پر نکو طاوسان پران را
بقول بندهٔ یزدان قادرند و لیک / باعتقاد همه امتند شیطان را
مگوئیشان که شما باعتقاد دیوانید / که دیو خواندن خوش نامد از تو دونان را
چو مست خفت ببالینش بر تو ای هشیار / مزن گزافه بانگشت خویش پنگان را
زیان نبود و نباشدت ازو چنانکه نبود / زیان معصیت دیو مر سلیمان را
ترا تن تو چو بند است و این جهان زندان / مقر خویش مپندار بند و زندان را
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریان است / بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریان را
بفعل بندهٔ یزدان نه ای بنامی تو / خدای را تو چنانی که لاله نعمان را
باشکار تن اندر گرد جان پنهان / بنزد او دار این آشکار و پنهان را

خدای با تو درین صنع نیکو احسان نکرد
بقول و فعل تو بگذار شکر احسان را

جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست
بکشت باید مشغول بود دهقان را

من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلی است
مثل پسنده بود هوشیار مردان را

ترا کنون که بهار است جهد آن بکنی
که تا نگه بکف آری مگر زمستان را

دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوان است
بکوش سخت و نگه کن ز نامه عنوان را

ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد
ترا ز خاک و هوا و نبات و حیوان را

نگاه کن که بقا را چگونه میکوشند
بخورد کی منکر دانهٔ سپندان را

در سرای نه چوب است بلکه دانا است
که بنده پی نبرد جز خدای سبحان را

مرا بدان بخراسان زمین بیمکان است
کسی چرا طلبد در سفر خراسان را

ز عمر بهره همین کشت مر مرا که بشعر
برشته میکشم این زهد و درّ و مرجان را

فی العبرة والموعظة

نیز نگیرد جهان شکار مرا
نیست دگر با غمانش کار مرا

دید مش و دید مر مرا و بسی
خوردم خرماش و خست خار مرا

چون خورم اندوه چون همی بخورد
گردش این چرخ مرده خوار مرا

چون نکنم پیش از آنش خوار که او
برکند از پیش خویش خوار مرا

هر که ز من برد سر نخواهد و غم
کو بغم و درد سر مدار مرا

هر که پیاده بکار نیستمش
نیست بکار او همان سوار مرا

چند بگشت این زمانه بر سر من
کرد جهان کرده خنک سار مرا

یار من و غمکسار بود و کنون
غم بفزود است غمکسار مرا

مکر تو ای روزگار پیدا شد
نیز دگر مکر پیش مار مرا

نیز نخواهد گزید اگرچه هستم
زین سپس آسیب مار مرا

[illegible] مرد خوار

مار
مخفف میاور

من نپسندم تورا بسوی کنون / چون نپسندی همی بتار مرا
سر تو دیگر بد آشکار دگر / سر یکی بود و آشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس / شاید اگر نیستی تو یار مرا
شاید اگر نیست بر در ملکی / جز بدر کردگار بار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند / منت او پشت زیر بار مرا
چون نکنم بر کسی ستم که نبود / حشمت آن محتشم بکار مرا
ننگ مرا زین رو بسوی حرمت کس / کاید ازین زشت کار عار مرا
زمزم اگر زآبها چه پاکتر است / پاکتر از زمزم است ازار مرا
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل / مونس جانند هر چهار مرا
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب / پند دهد با تن نزار مرا
چشم همیگوید از حرام و حرم / بسته همی دار زینهار مرا
گوش همیگوید از محال و دروغ / راه بکن سخت و استوار مرا
دل چه کند گویدم همی ز هوا / سخت نگه دار مرد وار مرا
عقل همیگویدم موکل کرد / بر تن و بر جانت کردگار مرا
نیست ز بهر تو با سپاه هوا / کار مگر حرب و کارزار مرا
سر ز کمند خرد چگونه کشم / فضل خرد داد بر حمار مرا
دیو همی بست بر قطار سرم / عقل برون کرد از آن قطار مرا
گر نه خرد بستگی مهارم از او / دیو کشان کرده بد مهار مرا
غار جهان گرچه تنگ و تار شده است / عقل پسنده است یار غار مرا
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله / کز وی شکر است صد هزار مرا
هست بد و کشتم و زبان و سخن / هر دو بدین کشت پیشکار مرا
دهر همیگویدت که بر سفرم / تنگ بکش سخت در کنار مرا
دهر چه چیز است عمر و سود خرد / کرد بخیر عمر نامدار مرا

عمر شد آن مایه بود دانش و دین ‏ ماند از او سود و یادگار مرا
راهبری بود سوی عمر ابد ‏ این عدد عمر مستعار مرا
این عدد عمر بود رهبر ما ‏ سوی خرد داد رهگذار مرا
سنگ سیه بودم از قیاس و خرد ‏ کرد چنین در شاهوار مرا
خار خلان بودم از مثال خرد ‏ سرو سهی کرد و بختیار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا ‏ سر ز خرد گشت بی خمار مرا
پیشرو عقل بود تا بجهان ‏ کرد بحکمت چنین مشار مرا
بر سر من تاج دین نهاده خرد ‏ دین هنری کرد و برد بار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد ‏ دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاک دید گفت هلا ‏ هین بدل پاک برنگار مرا
پیش دل اندر بکن نشست کهیم ‏ واز عمل و علم کن نثار مرا
کردم در جانش جای و نیست دریغ ‏ این دل و جان زین بزرگوار مرا
چون نکنم جان فدای آنکه بحشر ‏ آسان کرد بدو شمار مرا
لاجرم اکنون جهان شکار من است ‏ گرچه همیداشت او شکار مرا
گرچه همی خلق را فکار کند ‏ کرد نیارد جهان فکار مرا
جان من از روزگار برتر شد ‏ بیم نیاید ز روزگار مرا

فی الموعظة والنصیحة

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را ‏ برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را ‏ نشاید ز دانش نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن ‏ جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز را پشت بارت بیفکن ‏ میفکن بفردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد ‏ مدار از فلک چشم نیک اختری را

بچهره شدن چون پری کی توانی ‌ ‌ ‌ بافعال ماننده شو مر پری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا ‌ ‌ ‌ بعیوق ماننده لالهٔ طری را
اگر لاله پر نور شد چون ستاره ‌ ‌ ‌ چو از وی نپذرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون ‌ ‌ ‌ همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس تو ‌ ‌ ‌ ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین ‌ ‌ ‌ حکایت کند کلهٔ قیصری را
سپیدار مانده است بی هیچ چیزی ‌ ‌ ‌ ازیراک بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر نتابی ‌ ‌ ‌ بجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر ‌ ‌ ‌ سزا خواهی این است مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد ‌ ‌ ‌ بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه ‌ ‌ ‌ بدانش دبیری و نه شاعری را
که این پیشه‌هائیست نیکو نهاده ‌ ‌ ‌ مر الفغدن راحت آن سری را
یکی این و آن هر دو نطق است لیکن ‌ ‌ ‌ نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبک دری باز مرغ است لیکن ‌ ‌ ‌ خطر نیست با باز کبک دری را
پیمبر بدان داد مر علم حق را ‌ ‌ ‌ که شایسته دیدش مر این مهتری را
بهارون ما داد موسی مر آن را ‌ ‌ ‌ نبود است دستی بدان سامری را
ترا خط قید علوم است و خاطر ‌ ‌ ‌ چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید بی اسب پیش سواران ‌ ‌ ‌ نباشی سزاوار جز چاکری را
از این گشته گر بدانی تو بنگر ‌ ‌ ‌ شه شقی و میر مازندری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی ‌ ‌ ‌ یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو در مانی آنجا که مطرب نشیند ‌ ‌ ‌ سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله ‌ ‌ ‌ رخ چون مه و زلف عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آن را ‌ ‌ ‌ که مایه است مر جهل و بدگوهری را

1 **الفغدن** با غین نقطه دار و دال بی نقطه بمعنی اندوختن و جمع کردن باشد و بهمین معنی است الفغده و الفخته برهان قاطع

2 **خنیاگر** خواننده و سازنده و سرود گوی را گویند و زهره را خنیاگر فلک گویند برهان



بنظم اندر آری دروغ و طمع را — دروغ است سرمایهٔ کافری را
پسنده است با زهد عمّار نودر — کند مدح محمود مر عنصری را ۱
من آنم که در پای خوکان نریزم — مر این قیمتی درّ لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن — بسجده مر این قامت عرعری را
کسی را کند سجده دانا که یزدان — گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش — ز روی زمین صورت جابری را
امام زمانه که هرگز نرانده است — بر شیعتش سامری ساحری را
نه ریبی بجز حکمتش مردمی را — نه عیبی بجز همّتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشستن — نشانده در انگشتری مشتری را
بشو زی امامی که خطّ پدرش است — بتعویذ خیر است مر خیبری را ۲
ببین گرت باید که بینی بظاهر — از او صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کرد زی نور علمش — که تیره است چشم خرد ظاهری را
اگر ظاهری مردی را بجستی — بطاعت برون کردی از سر خری را
ولیکن بقر نیستی سوی دانا — اگر جویدی حکمت باقری را
مرا همچو خود خر همی چون شمارد — چه ماند همی غل مر انگشتری را
نبیند که پیشش همی نظم و نثرم — چو دیبا کند کاغذ دفتری را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی — یکی گشته با عنصری بحتری را

ومن بدایع افکاره فی النصیحة

ای روی داده صحبت دنیا را — شادان و بر فراشته او را
قدّت چو سرو و روی چو دیبا — و آراسته بدیبا دنیا را
شادی بدین بهار چو می‌بینی — چون بوستان خسرو صحرا را
برنا کند صبا بفسون اکنون — این پیر گشته صورت زیبا را ۳

۱ نودر: نو بهم رسیده و تازه پیدا شده، برهان

۲ زی: بمعنی سوی و جانب است، برهان

۳ برنا: جوان را گویند

تا تو بدین فسون ببر گیری — این کنده پیر جادوی رعنا را
وز تو بمکر و فسون برباید — این فرّ و زیب و زینت و سیما را
٤ چون کودکان بخیره همی خرّی — زین کنده پیر لابه و شفرا را
لیکن وفا نیاید ازاو فردا — امروز دید باید فردا را
دنیا بجملگی همه امروز است — فردا شمرد باید عقبی را
فرداتْ را ببین بدل امروز — بکشای تیره دیدهٔ بینا را
عالم قدیم نیست سوی دانا — مشنو محال دهری شیدا را
چندین هزار بوی و مزه و صورت — بر دهریان بس است گوا ما را
رنگین که کرد شیرین در خرما — خاک درشت ناخوش غبرا را
خرما گری ز خاک که آمخت — این نغز پیشه دانهٔ خرما را
خط خط که کرد جزع یمانی را — بوی از کجاست عنبر سارا را
٥ بنگر بچشم خاطر و چشم سرّ — ترکیب خویش و گنبد کردا را
کز کشتهٔ دبیر فرو خوانی — این خطهای خوب معمّا را
بررس که کرد کار چرا کرده است — این گنبد مدوّر خضرا را
ویران ز بهر چه خواهد کرد — باز این بزرگ صنع مهیّا را
چون بند کرد در تن پیدائی — این جان کار جوی نه پیدا را
وین جان کجا شود چو مجرّد شد — وینجا گذاشت این تن رسوا را
چون است کار از پس چندان حرب — امروز هر سکندر و دارا را
بهمن کجا شد و کجا شد قارون — زان پس که قهر کرد نداعدا را
رستم چرا نخواند بروز مرگ — آن شیر پرّ و چنگل عنقا را
اینها کجا شدند و کجا اینها — زین باز پرس یکسره دانا را
غرّه مشو بزور و توانائی — کاخر ضعیفی است توانا را
برنا رسیدن از چه و چند و چون — عار است نو رسیده و برنا را

٤ لابه و شفرا: چاپلوسی و چرب زبانی

٥ کردا: مخفّف کردان است



نشنوده که چند پرستیده است / پیغمبر خدای یحیی را
والا نکشت هیچکس در عالم / نادیده مر معلم والا را
شیرین و سرخ کشت چنان خرما / چون برگرفت سختی گرما را
برپس بکارها بشکیبائی / زیرا که نصرت است شکیبا را
صبر است کیمیای بزرگیها / نشنود هیچ دانا صفرا را
باران بصبر پست کند گرچه / نرم است روی آن که خارا را
از صبر نردبانت باید کرد / گر زیر خویش خواهی جوزا را
یوسف بصبر خویش پیمبر شد / رسوا شتاب کرد زلیخا را
یاری ز صبر خواه که یاری نیست / بهتر ز صبر مر تن تنها را
صبر از مراد نفس و هوا باید / این بود قول عیسی شعیا را
بندهٔ مراد دل نبود مردی / مردی مگوی مرد صمایا را
در صبر کار بند تو چون مردان / هم چشم و گوش را و هم اعضا را
تا زین جهان بصبر برون نائی / چون یابی آنجهان مصفا را
آنجات سلسبیل دهند آنکه / کاینجا پلید دانی صهبا را
صبر است و عقل را بجهان صما / برجان نه این بزرگ دو همتا را
فضل تو چیست بنگر بر ترسا / از سر برون کن هوس و سودا را
تو مومنی گرفته محمد را / او کافر و گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند / چون دشمنی تو بیهده ترسا را
بشناس امام و مسجد را آنکه / قسیس را نکو و چلیپا را
حجت بعقل گوی و مکن در دل / با خلق خیره جنگ و معادا را
در عقل واجب است یکی کلی / این نفسهای خوردهٔ اجزا را
او را بحق بندهٔ باری دان / مرجع بدوست باز مر اینها را
او را اگر شناختهٔ بی شک / دانسته زمولا مولا را

1 صما
چون دو طرف کساء را از طرف راست و چپ برگردن بر پیچند بنحوی که اطراف بدن را بپوشند آنرا صما گویند چنانچه در قاموس گوید وجه استعمال آنکه جان خود را باین نحو باید بصبر و عقل زینت نمود و پوشانید و شاید در بیت هم تحریف و تصحیفی شده باشد والله العالم



توحید تو تمام بد و کرد د / کر بدانسته احد یکتا را

تازی است اینکه راه بدانستند / اینجا درین بهائم غوغا را

از ابد و بهل که همیگوید / من دیده ام فقیه بخارا را

کان کور دل ندارد بذرفتن / پند سوار دلدل شهبا را

حجت ز بهر شیعت حیدر گفت
این خوب و خوش قصیده غرا را

در حکمت و موعظه و اندرز گوید

نیکوئی چیست و خوش چه ای برنا / دیباست ترا نکو و خوش حلوا

بنگر که مر این دو را چه میدانند / آن است نکو و خوش سوی دانا

حلوا نخورد چو جو بیابد خر / دیبا نبود بکار بوزینا

جز مردم با خرد نمی یابد / هنگام خور و نظر خوشی زینها

حلوا بخرد نکو چو دیبا کن / تا مرد خرد نکویدت رعنا

شرم است نکو بحق و خوش دانش / هر دو خوش و خوب زین خور و همتا

دیبای دل است شرم زی عاقل / حلوای دل است علم زی والا

حورا توئی ار نکو و باشرمی / گر شرم کند نکو بود حورا

گر شرم نیایدت ز نادانی / بیشرم تر از تو کیست در دنیا

کوری تو کنون بوقت نادانی / آموختنت کند بحق بینا

تو عورت جهل را نمی بینی / آنگاه شود بچشم تو بینا

این عورت بود آنکه پیدا شد / در طاعت دیو از آدم و حوا

ای آدمی ار تو علم ناموزی / چون مادر و چون پدر شوی رسوا

چون پست بودت قامت دانش / چون سرو چه سود مر ترا بالا

دانا ز تو چون چرا و چون پرسد / بالات سخن نکوید ای برنا



شاید که ز بیم و شرم رسوائی	در جستن علم دل کنی یکتا
ناموخت خدای مر آدم را	چون عور و برهنه گشت جز کاسما
بر رس که چه بود نیک آن اسما	منکر بد روغ عامه و غوغا
تا نام کسی نخست ناموزی	در مجمع خلق چون کنیش آوا
از نام بنام اگر ره یابد	چون عاقل تیز هش بود جویا
خورسند مشو بنام بی معنی	نام تهی است نزد خرد عنقا
این عالم مرده سوی من نام است	وان عالم زنده ذات والا
سوی همه چیز راه بنماید	این نام رونده بر زبان ما
دو نام دگر نهاد روم و هند	این را که تو خوانیش همی خرما
بوی است ز عین و نون و با و را	نام معروف عنبر سارا
چندین عجبی ز چه پدید آید	از خاک بزیر گنبد خضرا
این رستنی است نارون هر سو	وان بی سخن است وین سیوم گویا
این زشت و سپید وان سیه نیکو	آن گنده و تلخ و وین خوش و بویا
از مایهٔ جسم و از یکی صانع	یاقوت چرا است این وان مینا
این خورد گیاست چونش بشناسی	در کل دلیل گرددت اجزا
از علت بودش جهان بر رس	مفکن بزبان دهن ناسودا
انگار که روز آخر است امروز	زیرا که هنوز نامدت فردا
چون آخر عمر اینجهان آمد	امروز بیایدش یکی فردا
کشتی خرد است دست در وی زن	تا غرقه نگردی اندرین دریا
گر با خردی چرا نپرهیزی	بخواجه از این خورنده اژدرها
با طاعت و ترس باش همواره	تا از تو بدل حسد برد ترسا
پرهیز بطاعت و بدانش کن	وانگه بر شو بکوکب جوزا
زین چرخ برون خرد همیگوید	صحر است یکی و بیکران صحرا

زانجا همی آید اندرین گنبد — از بهر من و تو این همه نعما
هرگز نشده است خلق ازین زندان — جز کز ره نردبان علم آنجا
چون جانت بعلم شد زان معدن — سرما ز تو دور ماند و هم گرما
پیراست خدای را و خود بشناس — او با صفت و نه بی صفت تنها
وانرا که فلک بامر او گردد — ایزدش مگوی خیره ای شیدا
کان بندهٔ ایزد است و فرمانبر — مولای خدای را بدان مولا

وز زاد خدای اگر نه آگه
بر حجت دین چرا کنی صفرا

ومن درر افکاره وغرر ابکاره فی العبرة والنصیحة ۱

حکیمانرا چه میگویند چرخ پیر دورانها — بسی اندر ز حکمت بر زبان مهر و آبانها
خزان گوید بسر ماها همی شان دیمه و بهمن — که گوید شاهی بیشك بگرماها حزیرانها
بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی — حریر سبز در پوشند بستانها و بیابانها
درخت بارور فرزند زاید بیشمار و مر — در او پیوند فرزندان بسیارش ز پستانها
فراز آیند از هر سو بسی مرغان گوناگون — پدید آرند هر فوجی بلونی دیگر الحانها
بسان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان — ز سبزه آبدار و سرخ گل و ژاله لب بستانها ۲
بگفتاری که بیرون آورد چندان خرد بسا — درخت مفلس و صحرا از بیچاره زینتها
ندانند باغ و ویران جز زبان باد نوروزی — بقول او کند آبادان همی آباد و ویرانها
چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا — بفرمانش بصحرا بر مطرا گشت خلقانها
نکو بنگر ایستاده درختان را نمی بینی — دهانهاشان روان بر خاک بر کرده از ثعبانها
درختان نو بهاران گابند اند با بستان — ولیکن شان نفرماید جز آسایش زمستانها
بقول مادر ایشان باشد و لاغر — نیاساید شب و روز ترا باشد چو سندانها
که گوید کور و اهور اگر جفت انگاباید آن — همی جستن که زادنشان نباشد جز بنیسانها

آبان
ماه هشتم از سال شمسی است
وان بودن خورشید است
در برج عقرب برهان

مطرا
تازه و زینت داده شده

خلقان
بضم خاء وسکون لام
جمع خلق جامه کهنه
و پوسیده ق



در او بزد همی هر یك بدین گفتارها تنها
چرا واقف نشد تنها بر این اسرار ایغا فد
بدین دهر فریبنده چرا غره شدی خیره
نجوید جز که شیرین جان فرزندانش این چاکی
همیگوید بفعل خویش هر کس را ز ما دایم
اگر با تو نمیدانی چه خواهم کرد بندیشی
همی بینم که روز و شب همیکردی بنا کاهت
زمیدانهای عمر خویش بگذشتی و میدانی
کرا این چه میگوئی تو هر شب سبز گنبد را
اگر بیدار و هشیاری فگوشت سوی من داری
همیگوید کاین کهسارها عالی محکم
زمین کو مایهٔ تنها است دانا را همی گوید
بتاریکی دهد مژده همیشه روشنایان
بمال و دولت دنیا مشو غره چو دانستی
و گر دشوار می بینی مشو نومید از آسانی
چهار بند بینم کرده اندر هفتمین زندان
در این صندوق ساعت عمرها این دهر بی زحمت
زعمر اینجهانی که حق خویش بستاند
چو زین منزلگه پیش‌ها برون شو زان پس
در این الفنج که جویند زاد خویش بیداران
بمانند تشنه و درویش و بیماران که ملفنید
گرا باشد گران امروز رفتن بر ره طاعت
بنعمتها رسند آنها که پیمودند ره طاعت

صلاح خویش را کوبی بجنبان خویشتن دندانها
نکشتستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها
ندانستی که بسیار است او را مکر و دستانها
ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها
که من همچون تو ای بیهوش صید ستم فراوانها
کرامسالان کنم با تو که کردم پار با آنها
ببیش حادثات من چه گوئی پیش چوگانها
که هرگز بار نندهند سوی این شهر میدانها
بدین نار ستر نوکها و زر اندوه پیکانها
بیاموزم ترا یکیك زبان چرخ و دورانها
نوشتستند در عالم ز باد و نم و بارانها
که اصلی هست خارها اگر سوی آن شود خطها
که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
که روزی راهوان بودند پر از اردبانها
کرا ز سر کین همی روید چنین خوشبوی ریحانها
چرا ترسی اگر تا زبند بجهانند زندانها
چو ماهارند بر اشتر بدین کردند پیکانها
برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها
نیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها
که هم زاد است بر خوانها و هم مال است در کانها
در این ایام الفغدن شراب و مال درمانها
گران آید گران کس را بروز حشر میزانها
نشد تنها رسند آنها که بشکستند پیمانها

الفنج
جای اندوختن و کسب نمودن چیزی است
برای قافیه
الفغدن
اندوختن و جمع کردن

خداوند جهانبانش بسوزد بدفعالان را / برین قائم شدست اندر جهان بسیار برهانها
از یرا ما خداوند درختانیم و سوی ما / سزای سوختن گشتند بدگوهر مغیلانها
بدی با جهل یارانند و جاهل بدکنش باشد / بپرهیزد ز بدگوهر چه مقر آید بفرقانها
نبینی حرص این جهال بدکردار از ان بس / که پیوسته همی درند بر منبر گریبانها
بر این اقوال چون مبرم نگر افعال خود و شان / بسا نامهای زشت زیر خوب عنوانها
ز بهتان گویدت پرهیز کن وانکه ز طمع خود / بگوید صد هزاران بر خدا خویش بهتانها
اگر یکشب بخوان خوانی مر او را مرده ور کرده / نخوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها
بباغی در که مرغان از درختانش ببیش تو / فرود افتند بریان و شکم آگنده بر خوانها
چنین باغی نشاید جز که مر خوار زمیانی را / که بردارند بر پشت و بگردن بار کهدانها
چنین چون گفتی ای حجت که بر جهال این امت / فروبارد ز خشم تو همی اندوه و طوفانها
بر این دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشانرا / همی امروز برگردد بنفرین تو دیوانها

فی ذم الدنیا و صفاتها الرذیلة

ای گشته جهان و دیده دامش را / صد بار خریده مرد لامش را
بر لفظ زمانه هر شبان روزی / بسیار ستوده کلامش را
گفته است ترا که بی مقام من / تا چند کنی طلب مقامش را
نادیده بدوستان و یاران من / نه نیست غمت مر غمامش را
بر یخ بنویس چون کند وعده / گفتار محال و قول خامش را
چون چاشت کند بخویشتن پیوست / تو ساخته باش کار شامش را
گر بر تو سلام خوش کند روزی / دشنام شمار مر سلامش را
کس را بنظام دیده جائی / کاو رخنه نکرد مر نظامش را
وز باب و ز بام خویش بربودش / تا زو بر بود باب و بامش را

پرهیز کن از جهان بیحاصل ‌ ‌ ای کشته جهان و دیده دامش را
واگاه کن ای برادر از غدرش ‌ ‌ دور و نزدیک و خاص و عامش را
وان را که از او همی طمع دارد ‌ ‌ کو ساخته باش انتقامش را
گر بر فلک است بام کاشانش ‌ ‌ چون دشت شمار پست بامش را
من کز همه حال و کارش آگاهم ‌ ‌ هرگز طلبم مراد و کامش را
وانکس که حلال او نمی‌جوید ‌ ‌ چون خواهد جست مر حرامش را
از طلب این جهان که جویان است ‌ ‌ این بی مزه ناز و عز و رامش را
ور مشتری و قمر بیارائی ‌ ‌ مر سبقت زین داد سنامش را
گر روم بد و سپاری و ترکش ‌ ‌ شاهنشه ری کنی غلامش را
آخر بدهی به ننگ و رسوائی ‌ ‌ بیشک یک روز لاف و لامش را
هرچند که شاه نامور باشد ‌ ‌ نابود کنی نشان و نامش را
واشفته کنی بدست بیدادی ‌ ‌ احوال بنظم و نغز و رامش را
بشنو پدرانه ای پسر پندی ‌ ‌ این پند که داد نوح سامش را
پرهیز کن از کسی که نشناسد ‌ ‌ دنیا و نعیم بی قوامش را
وز دل بچراغ دین و علم حق ‌ ‌ نتواند برد مر ظلامش را
زو دست بشوی و جز بخاموشی ‌ ‌ پاسخ مده ای پسر پیامش را
بگذارش تا بدین همی خورد ‌ ‌ دینار مزور و حطامش را
منگر بمثل جز از ره عبرت ‌ ‌ رخساره زشت چون رخامش را
هل تا بکشد بمکر زی دوزخ ‌ ‌ دیو از پس خویشتن لگامش را
بر راه امام خویش میتازد ‌ ‌ او را امید پرورش امامش را
دیو است حریص و کام او حرصش ‌ ‌ بشناس بهوش دیو و کامش را
چون صورت و کار دیو را دیدی ‌ ‌ بگذار طریقت لئامش را
وانکه بگذار شکر ایزد را ‌ ‌ وین منت و نعمت تمامش را



وامی است بزرگ شکر او بر تو — بگذار بجدّ و جهد وامش را
شکری بگذار علم و دینش را
زان به که شراب یا طعامش را

نیز در نصیحت و اندرز فرماید

پادشا بر کامها آن دل که باشد پارسا — پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
پارسا شو تا نباشی پادشا بر آرزو — کار زو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
آز[۱] تو دیو است چندین جور ها جوئی ازو — تو رها کن دیو را تا تو بباشی خود رها
دیو را پیغمبران دید و براندش ز پیش — دیو را نادان نبیند من نمودم مر ترا
خویشتن را چون فریبی چون نپرهیزی ز بد — چون نهی چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا
چونکه گر تو بد کنی زان دیو را باشد گناه — ور کنی نیکی کنی زان مر ترا باشد ثنا
چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی — از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا
پاره کردستند جامهٔ تن بتو بر لاجرم — این سگان مست کشته روز حرب کربلا
آن سگان کز خون فرزندانش میجویند جاه — روز محشر سوی آن میمون نبی همتا نیا[۲]
آن سگان کت جان کردی عوار[۳] از عیب آن — تا نشوئی تن بآب دوستی آل عبا
چون بحبّ آل زهرا روشستی روز حشر — نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا
ای شده مدهوش و بیهش پند حجّت را بدار — گر عطای پند بر تو نیست در دنیا عطا
بر طریق راست رو چون باد گردنده مباش — گاه با باد شمال و گاه با باد صبا
چون بخشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش — می نداری از کسی در دل نه خوف و نه رجا
خوب بیائی طراز دیبهٔ حکیمان را گرو — تا قیامت مر سعادت را نبیند کس جزا

گر بخواب اندر کسائی دیدی این دیبای من
سوده کردی شرم و خجلت مر کسائی را کسا

در صفت دنیا و مکاید آن گوید

۱ آز — حرص است

۲ نیا — بمعنی جدّ باشد مطلقا و بمعنی برادر بزرگ تر نیز آمده و بمعنی قدر و عظمت نیز آمده — برهان

۳ عوار — هر عیبی است و دریدگی و پارگی جامه — قاموس



بچه ماند جهان مگر بسراب — سپس او تو چون روی بشتاب
چون شد ستند خلق غره بدوی — همه خورد و بزرگ و کودک و شاب
زانکه مدهوش گشته اند همه — اندرین خیمهٔ چهار طناب
کر ندیدی طنابهاش ببین — جملگی خاک و باد و اتش و اب
بر مثال یکی فتیله شدی — چند کردی بسایه و بتاب
از چه شد همچو ریسمان کهن — ان سر سبز و تازه همچو سُداب
خوش خوش این کند پیر برون کرد — از دهان تو دُرهای خوشاب
وان نقاب عقیق رنگ تورا — کرد خوش خوش بزر ناب خضاب
چند گفتی تو بر رباب زدی — غزل و عد بر صفات رباب
بس کن ان قصهٔ رباب کنون — زرد و نالان شدی چو رود و رباب
چون نبینی که می بدرّندت — طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
پس خویشت کشید پنجه سال — بر امید شراب و اب سراب
گرنه مست وقت ان امد — که بدانی سراب را ز شراب
همه بگذشت پاک بر تو چو باد — مال و ملک و تن درست و شباب
وین ستمگر جهان بشیر نشست — بر بناگوشهات پرّ غراب
ماندی اکنون خجل چوان مفلس — که بشب گنج بیند اندر خواب
چشمت از خواب بهشتی بگشا — خویشتن را بجوی و اندریاب
سپس دین درون شو ایخرگوش — که بپرواز برشده است عُقاب
هر زمان برکشد ببانک بلند — زین سیه چاه ژرف این دولاب
انکهت ای پسر ندارد سود — با تن خویش کرد جنگ و حساب
همه ان کن که گر بپرسندت — زان توانی درست داد جواب
گر بترسی ز تافته دوزخ — از ره طاعت خدای متاب
سوی او تاب گر گناه بدوست — خلق را پاک بازگشت و مآب



کنه ناب را ز نامهٔ خویش
ز آتش حرص و آز و هیزم مکر
کآتش آز چون فروخته شد
نیک بنگر بروز نامهٔ خویش
با تن خود حساب خویش بکن
بجرام و خطا چو نادانان
مرغ درویش بیگناه مگیر
ای سپرده عنان دل بخطا
برخطاها مگر خدای نکرد
همچو گرگان ربودنت پیشه است
خوی گرگان همی کنی پیدا
در ثیاب ربوده از درویش
کارهای چپ و بلابه مکن
تخم اگر جو بود جو آرد بر
خود نبینی مگر عذاب و عنا
چون از آن روز بر نیندیشی
و اندر او بر گناهکار بعدل
چونکه از خیل دیو بگریزی
بر پی اسب جبرئیل برو
بس نمانده است کآفتاب خدای
تو ز غوغای عامه یکچندی
سپس یار بد نماز مکن
که شود سخت زود دیو لعین

پاک بستر بدین خالص و ناب
دل نگهدار و چون تنور متاب
کرد بایدت روی خویش کباب
در رهی همای خار و خس بجراب
گر مقری بروز حشر و حساب
مفروش ای پسر حلال و صواب
که نگیرد ترا اعقاب عقاب
تنت آباد و دل خراب و نُباب
با تو اندر خطاب خویش خطاب
نسبتی داری از کلاب و ذئاب
گرچه پوشیدهٔ جسد بثیاب
کی بدستت آیدت بهشت و ثواب
که بدست چپت دهند کتاب
بچه سنجاب زاید از سنجاب
چون نمائی مرا عنا و عذاب
که بریده شود در او انساب
قطره ناید مگر بلا ز سحاب
در حصار مسبب الاسباب
تا نگیردت دیو زیر رکاب
سر بمغرب برون کند ز حجاب
خویشتن را حذر کن و مشتاب
که بخفته است مار در محراب
زیر نعلین بوتراب تراب

ستردن
محو نمودن و پاک کردن است

ناب
صاف و خالص از هر چیز

جراب
جَرِب همچون کَتِف یعنی گَر و مجروح جمع آن جِراب همچون کتاب قاموس

نُباب
مصدر لغت از نَبَّ یَنِبُّ بمعنی فریاد کردن در حین انگیخته شدن که مراد اینجا دل ناله و فریاد میکند از دست تو

بلابه
بد و تباه باشد

بر ره دین حق تو پیش از صبح / خوش همی رو بروشنی مهتاب
اندرین ره ز شعر حجت جوی / چون شوی تشنه جلاب و گلاب
نوعروسی است اینکه از رویش / خاطر او بر او کشیده نقاب

در بیوفائی روزگار و شکایت از وی

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب / کارها کردند بس نغز و عجب چون بو العجب
گشت بر من روز و شب چندانکه گشت این گشت او / موی من مانند روز و روز من مانند شب
۱ ای پسر گیتی زن رعنا است بس غر با فریب / فتنه سازد خویشتن را چون بدست آرد عزب
تو ز شادی چند خندی نیستی آگه از آنک / او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
۲ چون خوری اندوه گیتی کاو فرو خواهدت خورد / چون کنی بر خیره او را گر تو بگریزد طلب
چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد / کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب
ای طلبکار طربها مطربی را عمر وار / چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب
۳ در رهیت چون زنی بوق ار بجایستت خرد / ور نه مجنونی چرا می پای کوبی در سرب
شاد کی باشد درین زندان تاری هوشمند / یاد چون آید سرود آن را که تن دارد بتب
کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش / گرچه زندان را بدستانها کنی بستان لقب
۴ علم و حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی / تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یابی رطب
آنکه گوید های و هوی و پای کوبد هر زمان / آن بحق دیوانه باشد مخوان آن را طرب
من بیمگان در بزندانم از این دیوانگان / عالم السری تو فریاد از تو خواهم ای رب
اندرین زندان سنگین چون بماندم بی زوال / از که جویم جز که از فضلت رهایش ابر
۵ جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم / هم زبان و همنشین و هم زمین و هم نسب
کس نخواند نامه من کس نگوید نام من / جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب
چون کنند از نام من پرهیز خر انجون خدای / در مبارک ذکر خود گفته است نام بو لهب

دیوانگی باشد خ ل

غر بفتح اوّل و سکون ثانی زن فاحشه و قحبه است — برهان

سلب آنچه ربوده شود از کسی و نیز بمعنی لباس آمده — قاموس

سرب خار و خسک و آنک

بمگان نام قصبه ایست در بدخشان که مدفن ناصر در آنجاست

شغب بر انگیختن شر و فساد — قاموس

من برون آیم ببرهان نهان از مذهبها بد
عامه بر من تهمت دینی و فضلی مینهند
ور ترا از من بر این دعوی گوا باید گواست
سخنان اگر چه پاک من پی دهی شوره دهد
میفروش اندر خرابات ایمن است امروز ز من
عز و ناز و ایمنی دنیا بسی دیدم کنون
ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگرند
چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جز کی رنج
گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد
نزد مردم مر جهرا آب و جاه و حرمت است
نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمکان بمن
عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش
من بیمکان در نهانم علم من پیدا چنانکه
مونس جان و دل من چیست تسبیح و قران
راست گویم علم و رزم و طاعت یزدان کنم
مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است
مردم از کار ای پسر پیدا بعلم و طاعت است
طاعت و احسان و علم و راستی را بر گزین
از پس پیغمبر وحید ر بدین دوره مده
زانکه هفتاد و دو ملت ناصبی در دین امام
بولهب با زن بر پشت هر دو ای ناصبی
گر ببینی تو مر ایشان را ز بس مستی همه
پند گیر از شعر حجت و ز پس ایشان مرو

پاکتر زان کز دم آتش برون آید ذهب
بر سره فضل من او ورد اینهمه شور و حلب
مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب
زانکه کی جز تو بد باید بستاند قصب
پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هرب
٦ رنج و بیم و سختی اندر دین ببینم بک بدب
ریگ آموی است بیم و ایمنی رود عرب
چون نیارد برد رخت از بن چه باشد جز حطب
سود دانا نه نسب نه جاه و قدر و نی حسب
گر چه کاو و خر ندانند حرمت ماه رجب
چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب
گر چه از سرگین برون آید همی تاک عنب
٧ فعل نفس رستنی پیدا است کر و بح و خب
خاکپای خاطر من چیست اشعار و خطب
این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب
راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب
مردم بی علم و طاعت کاو باشد بی ذنب
٨ گوش چون داری بگفت بو قماش و بو قتب
بکرمه بیکانگان را تا بیفزاید عطب
هست حاصل چیز بنگر ناصبی را جز نصب
بنگر آنکه زنش را در گردن افکنده کنب
نیست روی مر مرا از تو در ایشان جز حرب
٩ تا تمامی عمرهای بیکران اندر کرب

بدب
اندک و کم

خب
پنهانی است

قتب
بو قماش و بو قتب
کنایه از مردم دنیا پرست و بد احوال است

کرب
شدت و اندوه

و من بدایع افکاره

ای شب باران خور هجران طناب … علت خوابی و ترا نیست خواب
مکر تو صعب است که مردم ز تو … هست در آرام و تو خود در شتاب
تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر … دخترکان تو همه خوش و شاب
زادن ایشان ز تو ای کنده پیر … هست شگفتی چو ثواب از عقاب
تا تو نیائی ننمایند هیچ … دخترکان روی کها از حجاب
روی زمین را تو نقابی و لیک … ایشان را نیست نقابت نقاب
چند گریزی ز چو اصل در این … قبهٔ بی روزن و باب ای غراب
ور ز تو همی پیری ناید پدید … زانکه ز مردم تو ربائی شباب
آب نه چونکه بشوید همی … شرم کن از وی بتو نز شرم و آب
چند بسوزن بشکستی شبر … چند بگنجشک گرفتی عقاب
چند چو رعد از تو بنالید وعد … تاش بخوردی بفراق رباب
۱ چند گه از بیم تو بگریختند … از رمهٔ گرسنه میشان ذئاب
شاه حبش چون تو بود گر کند … شمشیر از صبح و سنان از شهاب
چند گذشتستی بر جاهلان … بر کفشان قحف[1] و میانشان قحاب[2]
۲ حرمت تو سخت بزرگ است از آنکه … در تو دعا را بگشایند باب
اینکه ندانی تو همی قدر شب … سوره واللیل بخوان از کتاب
قدر شب اندر شب قدر است و بس … برخوان از سوره و معنی بیاب
همچو شب دنیا دین را شب است … ظلمتش از جهل و ز عصیان سحاب
۳ خلق را بینی همه خفته ز علم … عدل نهان گشته و فاش اضطراب
اینکه تو بینی نه همه مردمند … بلکه ذئابند بزیر ثیاب
کرده ز بهر ستم و جور جنگ … چنگ چو تسبیل[3] و چو شمشیر ناب[4]
۴ خانهٔ خمار چو قصر مشید … منبر ویران و مساجد خراب

قحف کاسه چوبی و نیمه قدح را گویند

قحاب چیزی که جوف و میان وی فاسد باشد

تسبیل تیزی پیکان است

ناب پنجه

مطرب قارون شده بر راه او — مقری بیمایه والکاش غاب
خاکم در جلوهٔ خوبان برون — نیمشبان محتسب اندر شراب
خون حسین ان بخشید در صبوح — وین بخورد زاشتر صالح کباب
۵ غره مشو گرچه بآواز نرم — عرضه کند بر تو عقاب و ثواب
چون بخورد ساتکنی هفت و هشت — با کلویش تاب ندارد رباب
این شب دین است نباشد شگفت — نیمشبان بانک و فغان کلاب
گاه سحر بود کنون سخت زود — بر زند از مغرب تیغ آفتاب
تازه شود صورت دین را جبین — سهل شود شیعت حق را صعاب
زیر رکاب و علم فاطمی — نرم شود بیخرد از زیر قاب
خاک خراسان شود از خون دل — زیر پر دشمن جاهل خضاب
بر سر جهال بامر خدای — محتسب او بکند احتساب
گر شود باطل از آواز حق — کور کند خصم خطا از صواب
چونکه نخواهی ز پس شصت سال — ای متغافل ز تن خود حساب
صید زمانه شدی و دام تو است — مرکب هوا بر بسیمین رکاب
چند در این بادیه خوب و زشت — تشنه بتازی با امید سراب
دنیا خود جست و بجستی تو دین — چیست بدست تو جز ازماوباب
گر نبود پرسش پرسی و لیک — گرت بپرسند چه داری جواب
گرت خوش آید سخن من کنون — ره ز بیابان بسوی شهر یاب
شهر علوم آنکه در او علی است — مسکن مسکین و مآب و متاب
۶ هرچه جز از شهر بیابان شمر — بی بر و بی آب و خراب و بیاب
روی بشهر ار که اینست روی — تا نفریبدت ز غولان خطاب
هر که نتابد ز علی روی خویش — بی شک از او روی بتابد عذاب
جان و تن حجت تو مر تورا — باد تراب قدم ای بوتراب

ساتکن: قدح و پیاله بزرگی باشد که بدان شراب خورند بر آن

بیاب: خراب را گویند



از شرف مدح تو در کام من	گرد عبیر است و لعابم گلاب

ومن غرایب اشعاره فی النصیحة

همه تعریف همی خواند از این خانه خراب	آنکه بسرشت چنین شخص ترا از آب و تراب
آن مقدر که براندست چنین بر سر ما	قوت و مستی و خواب و خور و پیری و شباب
وعده کرده است بدان شهر غریب است بسی	جامه و نعمت کان خلق ندیده است بخواب
آن شرابی که زکافور مزاج است در او	مهر نشکفته بر آن پاک و گوارنده شراب
در زمانی که کسی دست بر ایشان ننهاد	همه دوشیزه و همزاده بیکصورت شاب
تو بگوئی که این وعده درست است ولیک	نیست کردار تو اندر خور این خوب جواب
وعده را طاعت باید چو مقری تو بوعد	سر از طاعت بر حکم مکر وعده متاب
زان شراب اینکه تو داری چو حلال است نبید	در بهشت اینهمه عالم چو سرائی است خراب
زانهمه وعده نیکو بچه خورسند شوی	یار تو یافت از او بوی تو تو نیز بیاب
زان کزین خانه بیابی تو همی بوی بهشت	ایخردمند بر این نعمت پوشیده بتاب
تا بخاک اندر ما هست چنین بوی بهشت	نشناسی ز می صاف همی تیره جلاب
تو بدین تیره از آن صاف بدان خورسندی	که بدست اندر گنجشک بر ابراست عقاب
چون نیابد بگه گرسنگی کبک و تذرو	چکند گر نخورد شیر نر مردار کباب
چونکه بر آرزوی نالهٔ زیر و بم چنگ	کس نیاراید بر بی مزه آواز رباب
پر شود معده ترا چون نبود میده زکشک	خوش کند مغز ترا گر نبود مشک و سداب
ایخردمند چه تازی ز پس سفله جهان	همچو تشنه ز پس خشک فریبنده سراب
گر عذاب آن بود ایخواجه کز او رنجه شوی	چون برنجی ز جهان ور ز جهان است عذاب
سر بسر رنج و عذاب است جهان گر بهشی	مطلب رنج و عذابش چو مقری بحساب
طلب رنج سوی مرد خردمند خطا است	مشمر گرت خرد هست خطا را بصواب
تو چو خرگوش چه مشغول شدستی بگیاه	گر بسر برت کلاب است وگر دیو کلاب

بندگی کرده فرزند تو ای خواجه ز تو — چون رباب است بدست تو و بر سرت خضاب
چون سزاوار عتابی بتن خویش تو خود — کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب
چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده — بستد انکار مرا با تو درین کار حساب
در خور قول نکو باید کردنت عمل — تو ز گفتار ثوابی و بکردار عقاب
قول چون روی بود زیر نقاب ای بخرد — بعمل گشت جدا نقره و سیم از سیماب
قول را نیست ثوابی چو عمل نیست براو — ایزد از بهر عمل کرد بآیات خطاب
علمت کو بعمل فخر کن ایرا که خدای — با تو از بهر عمل کرده درین باب ثواب
گرچه صعب است عمل از قبل بوی بهشت — جمله آسان شود ای نور پدر بر تو صعاب
چون نباید عمل راه نیابی سوی علم — نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب
چون بعلمی برهد مردم از بند عظیم — کان نهفته است بتنزیل درون زیر حجاب
چون نیابی ره تاویل بعلمش نرسی — ور بگفتست میان من و تو اصل کتاب
قول جویان عمل گشت مباش ایچ برنج — مرد چون گشت شناور نشکوهد ز عباب
کس بدانش نرسد جز که بنادانی از آنکه — نبود جز که تف دود بآغاز سحاب
پاره خون بود اول که بود نافه مشک — قطره آب بود ز اول لؤلوی خوشاب

همچو لؤلؤ کند ای پور ترا علم و عمل
ره باب تو همین است برو بر ره و باب

وله ایضاً فی الموعظة والنصیحة

ای باز کرده چشم دل خفته را ز خواب — بشنو سؤال خویش و جوابی بده صواب
بنگر بچشم دل که دو چشم سرت هگرز — دیده است چشمه که در او نیست هیچ آب
چشمه است و آب نیست پس اینچشمه چون بود — این نکته ایست طرفه و بی هیچ پیچ و تاب
گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود — دادم نشانی و بمثل همچو آفتاب

یأمر بالتذکر فی فناء الدنیا

برتو



بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خواست
نیک بنگر که که افکند و زین کار چه خواست

گر نه با کام تو بود اینهمه تقدیر چرا
بهمه عمر چنین خواب و خورت کام و هوا است

چون شدی فتنهٔ ناخواستهٔ خویش بگو
راست میگوی که هشیار نگوید جز راست

ور تو خود کردهٔ تقدیر چنین بر تن خویش
صانع خویش توئی پس خود و اینقول خطاست

راست آن است که تن بند خدایست ترا
اندرین خانهٔ تن خانه ترا جای چراست

گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است
ای فزوده ز چرا چاره نیابی تو ز کاست

زیر گردندهٔ فلک چون طلبی خیره بقا
که بنزد حکما کشتن از آیات فناست

کشتن حال تو چون کشتن چرخ و شب و روز
بر درستی که ترا جای بقا نیست گواست

منزل تو است جهان ای سفری جا عزیز
سفرت سوی سرائی است که آن جای بقاست

مخور انده که از اینجای همی بر گذری
گرچه ویران است این منزل ما یا بنواست

بست منشین که ترا روزی از این قافله گاه
گرچه دیر است همان آخر بر باید خواست

توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد
که در این صعب سفر طاعت او توشهٔ ماست

نیکی الفنج[1] و ز پرهیز و خرد پوش سلاح
که بر این راه یکی منکر و صعب اژدرهاست

بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تو است
یک رهت سوی نعیم است و دگر سوی بلاست

از پس آنکه رسول آمد با وعد و وعید
چند گوئی که بد و نیک بتقدیر و قضاست

گنه و کاهلی خود بقضا بر چه نهی
که چنین گفتن بی معنی کار سفهاست

گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو
پس گناه تو بقول تو خداوند تراست

بد کنش زی تو خدا نیست بدین مذهب است
گرچه میگفت نیاری که از این بیم قفاست

اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان
گوئی آن حاکم عدل است و حکیم الحکماست

با خداوند زبانت بخلاف دل تو است
با خداوند جهان نیز ترا روی و ریاست

بمیان قدر و جبر ره راست بجوی
که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست

بمیان قدر و جبر روند اهل خرد
ره دانا بمیانهٔ دو ره خوف و رجاست

راست آن است ره دین که پسند خرد است
که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست

[1] الفنج: اندوخته کن

عدل بنیاد جهانست بیندیش که عدل … جز بحکم خرد از جور بحکم که جداست
خرد است آنکه چو مردم سپس او برود … گهری روید زین بیش که از خاک سزاست
خرد آنست که مردم ز بها و شرفش … از خداوند جهان اهل خطابست و ثناست
خرد از هر خللی بست و ز هر غم فرج است … خرد از بیم امانست و ز هر درد شفاست
خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح … خرد اندر ره دین نیک سلاح است و عصاست
بیخرد گرچه رها باشد در بند بود … با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست
ای خردمند نگه کن بره چشم خرد … تا ببینی که بر این امت نادان چه ریاست
آنت گوید همه افعال خداوند کند … کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست
وانت گوید همه نیکی ز خدایست و لیک … بدی ای امت بدبخت همه کار شماست
وانکه این هر دو مقرند که روزیست بزرگ … هیچ شک نیست که آن روز مکافات و جزاست
چو مرا کار نباشد نبوم ز اهل جزا … اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست
چون بود عدل بر آن کو نکند جرم عذاب … زی من این هیچ روا نیست اگر نزد تو رواست
خاکم روز قضای تو شده مست مگر … نه حکیم است که سازنده و گردنده سماست
اندرین راه خرد را بسرائی است گذر … بر ره و رسم خرد رو که ره او پیداست
مر خداوند جهان را بشناس و بگذار … شکر او را که ترا این دو به از ملک سباست
حکمت آموز و کم آزار و نکوگوی و بکن … روز حشر اینهمه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آنست که دین و هنر است جامهٔ او … نه یکی بی هنر و فضل که دیباش قباست
جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان … که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست
همچنان چون تن ما زنده باب است و هوا … سخن خوب دل مردم را آب و هواست
سخن خوب ز حجت شنو ار والائی … که سخنهاش سوی مردم والا والاست
گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف … سخن حجت با قوت و تازه و برناست

در عبرت گرفتن از دنیا فرماید



هر که چون خر فتنهٔ خواب و خوراست | گرچه آدم صورتست او هم خراست
آنکه شکمت پر ز نعمت جان تهی | چون کنی بیداد کایزد داوراست
گر ترا جز بت پرستی کار نیست | چون همی لعنت کنی بر بت پرست
اندر بنگر توئی کز خز و بسز ۱ | تنت چون بت پر ز نقش آذراست
گر درخت از بهر بر باشد عزیز | جان براست و تن درخت بر وراست
تن بجان زندهست و جان زنده بعلم | دانش اندر کان جانت گوهراست
علم جان جان تواست ای هوشیار | گر بجوئی جان جانرا درخوراست
سوی دانا ای برادر همچنانکه | جان تنت را علم و جانرا مادراست
چشم دل را باز کن بنگر نکو | زانکه نفتاد آنکه نیکو بنگراست
زیر این چادر نگه کن کز نبات | لشکری بسیار خوار و بی مراست
زیر دست لشکری دشمن شناس ۲ | کان بجاه و منزلت زین برتراست
وین خردمند سخندانان سپس | مهتر و سالار هر دو لشکراست
کس سه لشکر دید زیر چادری | وین حدیثی بس شگفت و نادراست
هرکسی را زیر این چادر درون | خاطر جویا براهی دیگراست
اینت گوید کردکار ما همه | چرخ و خاک و باد و آب و آذراست
وانت گوید کردگار نیک و بد | ایزد داور و دیو ابتراست
نیست چیزی هیچ از این گنبد برون | هرچه هستند یکسر ایدراست
کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر | کار دیوان جنگ و زشتی و شراست
وانت گوید بر سر هفتم فلک | جوی آب و باغ ناژ و عرعراست
صد هزاران خوب روپاینده نیز | هر یکی کوئی که ماه انوراست
ولیکن او را هست خورد و ناز و خواب | اینسخن زی او محال و منکراست
فکرت ما زیر این چادر بماند | راز یزدانی برون زین چادراست
این یکی کشتی است کورا بادبان | آتش است و خاک تیره لنگراست

۱ بسز: جامه است

۲ مسّ: شماره است

جای رنج و انده است این ای پسر — جای آسانی و شادی دیگر است
زین فلک بیرون تو کی دانی که چیز — کاین حصاری بس بلند و بیدر است
قول این و آن در این ناید بکار — قول قول کردگار اکبر است
قول ایزد بشنو و خطش ببین — قول و خط من تو را خود از بر است
همچنان کز قول ما قولش به است — خط او از خط ما نیکوتر است
چشم و گوش خلق بی قول رسول — از خط و از قول او کور و کر است
قول او را نیست جز عالم زبان — خط او را شخص مردم دفتر است
خط او برد فرشتهای ما — چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
اینجهان در جنب فکرتهای ما — همچو اندر جنب دریا ساغر است
هرکه زایزد سیم و زر جوید ثواب — بد نشان و بیهش و شوم اختر است
نیست سوی من سر قیصر خطیر — گر ز زر بر سر مر او را افسر است
چون همی قیصر ز زر افسر کند — نیست او قیصر که خر یا استر است
گر همی چیزی بباید مان خرید — در بهشت اینجا بجالاست از زر است
از نیاز ماست اینجا زر عزیز — ورنه زر با سنگ سوده همسر است
روی دینار از نیاز ماست خوب — ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر — او بهشتی نیست بل خود کافر است
ور نباشد تشنه او را سلسبیل — گرچه سرد و خوش بود نادرخور است
آب خوش بی تشنگی ناخوش بود — مرد سیراب آب خوش را منکر است
در بهشت ار خانهٔ زرین بود — قیصر اکنون خود بفردوس اندر است
اینهمه رمز و مثلها را کلید — جمله اندر خانهٔ پیغمبر است
گر بخانه در ز راه در شوند — این مبارک خانه را در حیدر است
هرکه بر تنزیل بی تأویل رفت — او بچشم راست در دین اعور است
مثل باشد لفظ و معنی بوی او — مشک بی بو ای پسر خاکستر است



مر نهفته دختر تنزیل را / معنی و تأویل حیدر زیور است
مشکل تنزیل بی تأویل او / بر گلوی دشمن دین خنجر است
ای کشاینده در خیبر قرآن / بی کشایشهای خوبت چنبر است
دوستی تو و فرزندان تو / مر مرا نور دل و سایهٔ سر است
از دل از ما رهی و چاکرا / گو ترا از دل رهی و چاکر است
خاطر ما زر مدحتهات را / در خراسان بیخیانت زرگر است

تشبیه نماید که دنیا را بباز و مردم را بصید

باز جهان تیز پر و خلق شکار است / باز جهان را بجز شکار چه کار است
نیست جهان خوار سوی ما ز چه معنی / خوردن او سوی یار او خوش و خوار است
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز / باز جهان راهزن است و قافله‌خوار است
صحبت دنیا مرا نشاید ازیراک / صحبت او اصل ننگ و مایهٔ عار است
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار / صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
کار جهان همچو کار بیهش و مستان / یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است
لاجرم از خلق جز که مست و خسان را / بر در این مست بر ز جاه و ز بار است
سوی جهان بار من ترا است ازیراک / معده پر خمر و مغز پر ز خمار است
جانت ششماه پر ز مهر خزان است / ششمه از آن پس پر از نشاط بهار است
تا بعصیر و بسبزه شاد بباشی / خوردن و رفتن بسبزه کار حمار است
غره چرا گشته بکار زمانه / گرنه دماغت پر از فساد بخار است
دستهٔ گل گر ترا دهد تو چنان دان / دستهٔ گل نیست آن که پشتهٔ خار است
میوهٔ او را نه هیچ بوی و نه رنگ است / جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تار است
روی امید بزو هر که کرد بمیری است / گر بگمان است کاین سرای قرار است
روی نیارم سوی جهان که نیارد / کاین بسوی من بتر ز گرسنه مار است

هر که ندانست خوی او ز حکیمان / همه این مار صعب رفت نیارست
رهبری از وی مدار چشم که دیو است / میوهٔ خوش زو مکن طمع که چنار است
بهرهٔ تو زین زمانه روزگذاری است / بس کن از او اینقدر که با تو شمار است
جان عزیز تو بر تو وام خدای است / وام خدایست بر تو کار تو زار است
جز بهمان جان گذارده نشود وام / گرت چه بسیار مال و دستگزار است
این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاک / آنکه چو دنبر است و آنکه خشک و نزار است
مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری / گرچه ترا شیر مرغزار شکار است
گر تو از این گرگ دردمند و فکاری / جز تو بسی نیز دردمند و فکار است
ای شده غره بملک و مال و جوانی / هیچ بدنیا ترا نه جای فخار است
فخر بخوبی و زر و سیم زنان راست / فخر من و تو بعلم و رای و وقار است
چونکه بمن بنگری ز کبر و سیاست / من چکنم گر ترا ضیاع و عقار است
من شرف و فخر آل خویش و تبارم / کرد کرا شرف بال و تبار است
آنکه بود بر سخن سوار او است / آن نه سوار است کو بر اسب سوار است
شهره درختی است شعر من که خرد را / نکته و معنی بر او شکوفه و بار است
علم عروض از قیاس بسته حصار است / نفس سخنگوی من کلید حصار است
مرکب شعر هیون علم و ادب را / طبع سخن سنج من عنان و مهار است
تا سخنم مدح خاندان رسول است / نابغه تابع مرا متابع و یار است
خیل سخن را رهی و بندهٔ من کرد / آنکه ز یزدان بعلم و عدل مشار است
مشتری اندر نمازگاه مر او را / پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است
طلعت مستنصر از خدای جهان را / ماه منیر است و این جهان شب تار است
روح قدس را ز فخر روزی صد بار / گرد در و مجلسش مجال و مدار است
قیصر رومی بقصر مشرف او در / روز مظالم ز بندگان صغار است
خلق شمارند و او هزار از ایرا / هرچه شمار است جمله زیر هزار است

۱ گزار
ادا کردن است
برهان

۲ هیون
بمعنی شتر جمازه است و مراد در اینجا رام و رهوار بودن است

۳ رهی
غلام و چاکر و بنده است
برهان

رایت او روز جنگ شهره درختی است … کش ظفر و فتح برگها و ثمار است
خون عدو را چو روی خویش بدو داد … دیگ در قصر او بزرگ تغار است
مرکب او را چو روی سوی عدو کرد … نصرت و فتح از خدای عرش نثار است
پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند … شخص عدو روز گیر و دار خیار است
تا ننهد سر بخط طاعت او در … ناصبی شوم را سر از در دار است
ناصبی شوم را بمغز سر اندر … حکمت حجت بُخار و دود شخار است

نیست سر پر فساد ناصبی شوم
از در این شعر بل سزای فسار است

من طرائف افکاره وبدایع اشعاره

از میغ دُرّ بار زمین چون سما شده است … وز لاله سبزه همچو سما پر ضیا شده است
گُلبن چو چرخ جوزا گشته است و گُل بر او … نشکفته جای جای سماک و عوا شده است
بارد بهشت باد صبا کوه و دشت را … بر زخمهای باد مه دی دوا شده است
این پیر گوژ پشت کهن گشته شاخ گُل … باز از صبا بصنعت باد صبا شده است
نوروز توبه بود جهان را کز و چنین … هر بد که کرده بود زمستان هبا شده است
گر باغ تازه روی و جوان گشت و خند خند … چون ابر نال نال و چنین با بکا شده است
چون دو رخی کز ابر سیاه و پر آتش است … زو بوستان چرا که بهشتی لقا شده است
زین پیشتر کلاه دواج سپید داشت … اکنون وشی کلاه و بهائی قبا شده است
تا بینوا جهان بنوا گشت عندلیب … بر شادی از نوای جهان در نوا شده است
گرچه نوا و لحن نبد باغ را هگرز … ان بینوا و لحن کنون با نوا شده است
این نو شکوفه زنده سر از باغ بر زده … بر ما ز روز حشر و قیامت گوا شده است
انست نیکبخت که پوشیده بین دلش … از حشر بر یقین بگواهی گیا شده است
اقرار کن بروز قضا چون بچشم سر … نوروز مرگیا را روز قضا شده است

1 **شخار** قلیا را گویند که صابون بدان پزند

2 **عوا** منزلی از منازل قمر است و نیز سماک

3 **کوژ** خمیده است

4 **دواج** بمعنی لحاف است برهان

5 **هگرز** بمعنی هرگز است

6 **وشی** نام قماشی لطیف چون حریر و نام شهری است که آن قماش را در آنجا بافند

چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش | زیرا که خود ستور زبون چرا شده است
بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم | آنکش نبود تخم چگونه فنا شده است
علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم | بر نیک و بد بعلم سزا و جزا شده است
زیرا که علم و عقل ز فرمان ایزد است | بر دهر و جانور همه فرمانروا شده است
هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است | زین روی جان و عقل دو کون و دو تا شده است
هر چیز را بها و خطر سوی مردم است | دنیا و سیم و زر بد و پر بها شده است
زایزد عطاست عقل سوی ما ز هر کسی | با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
٧ هر کو نه پیش عقل رهی کرد حس را | او بیگمان ز دین و ز دانش جدا شده است
آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا | بیشک درین عطاش گمان خطا شده است
او را بدانکه دیو جسد را مطیع گشت | حکمت سفه شد است و سعادت شقا شده است
گویند روی بدکنشان پیش و پس بود | در حشر این سخن بر نبی در نبا شده است
هر کو ز عقل روی بتابد بدین درون | رویش چنان شمر که بسوی قفا شده است
مردم بدین عطا که جهان پادشاش کرد | بر جملگی جانوران پادشا شده است
هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا | مهر پیمبران بشرف مصطفی شده است
ور مصطفی بامر و بتأیید ایزدی | مختار از امتش علی المرتضی شده است
حیدر عصای موسی دور است و تازه روی | اسلام را بموسی دور از عصا شده است
ایشان دو اند جان و تن و دین سوی حکیم | باطل ز حق بحکمت ایشان رها شده است
دین را تن است ظاهر و تاویل روح اوست | تن زنده جز بروح بگیتی کجا شده است
گر زنده ز بهر چه با دین چو مرده | گرنه دلت بدام هوا مبتلا شده است
٨ بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام | این زابتدا نبود کنون بانتها شده است
چون مرده تو را نکو ارد بگو که چون | مرده بهند برهمنان را غذا شده است
از تن حلال خواهی و از روح مرده خوار | تن مدح را و جانت سزای هجا شده است
زی مشکلات تا نگشاید رهت کسی | کاو از زمین دین بهوا بر هبا شده است

٧ رهی: بنده و مطیع است

٨ بسمل: حیوانی که بنام خدا ذبح شده باشد



ای بر هوای دین بنشین بر زمین دین / کادریس از این زمین بمکان العلا شده است
سر بر زمین بسجده نهاده است بی رکوع / ان کو نه زاو صبا بسوی انبیا شده است
از علم بی نصیب نمانده است لاجرم / هر کو با نبیا زره او صبا شده است
بی ارد میشود بسوی خانه زاسیا / انکو بنزد گندم چون اسیا شده است
هرگز جمال و مال ندیده است جز بخواب / هر کو گدای از پس دیگر گدا شده است
۱ گنجور علم امام زمانست زاهلبیت / کاین شهره منزلت سوی او از نیا شده است
انکو بملک و فصل خطاب و بحکم عدل / امروز تا گذشته سلیمان سوا شده است
دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم / ان تا ندا این که هوش و خردش اشنا
دیو و پری بطاعت او بند لاجرم / زیراک وعده هاش زایزد وفا شده است
ایمردمان چرا که باسلام ننگرید / یا تان دلیل بر خلل و بر ملا شده است
بر این بلند منبر و با بانگ قال و قیل / از بهر طیلسان و عمامه و ردا شده است
این بر فراز انکه تو گوئیش حاجی است / انکار کو بمکه و رکن و صفا شده است
انکو بهندوان شد یعنی که غازیم / از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده است
این از بلا گریخته یعنی که شاعیم / فتنه بجهل و شیفته کربلا شده است
پس بیش مشنوان سخن باطل کسی / کز سایسان علم سوی روستا شده است
اگاه نیستند که دین علم و طاعت است / ای مردمان چه بود که علم از شما شده است
بی علم بر عمل چو خران میچرا روید / زیراک تان ز جهل هوا مقتدا شده است
۲ ان مقتدی بچاه ضلالت فروهمی / ایدون گمان برد که مکر بر سما شده است
ای حجت زمین خراسان سخن بطبع / در دین حق جز که ترا مرکرا شده است
تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شدی / از درد و رنج ناصبی اهل عنا شده است

در مذمت دنیا و احتراز از ان فرماید

۱ **نیا** جد و پدر اعلا است

۲ **ایدون** بمعنی اکنون است چنانچه ایدر نیز بهمین معنی است

شاخ و شجر دهر غم و مشغله داراست — زیرا که بر این شاخ غم و مشغله بار است
٣ آنکو چو من از مشغله و رنج حذر کرد — با شاخ جهان بیهده شوریده نیارست
با شاخ تو ای دهر بدرگاه تو ایدر — ما را بهمه عمر نه کار است و نه بار است
٤ چون بار من ای سفله فکندی ز خر خویش — اندر حرمت چونکه نکو نیست چه بار است
کردار تو را هیچ نه اصل است و نه مایه — گفتار تو را هیچ نه پود است و نه تار است
٥ احسان و وفای تو مجدّی است بر آنکه — لیکن حسد و مکر تو بیحدّ و کنار است
صند و قحبه عدل تو مانده است بطرطور — دستور چه جور تو در پیش کبار است
نشگفت که من زیر تو بیحال و قرارم — هر که که نه حال است ترا و نه قرار است
پیچیده بمسکین تن من در شب و روز — همواره ستمکاره و خونخواره دو مار است
ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار — چون گرد تو پیچیده دو مار است دمار است
٦ ناچار از اینجا ببرد آنکه بیاورد — این نیست سرای تو که این راه گذار است
بنگر که بچشمت شکم مادر پور را — امروز در این عالم چون ناخوش و خوار است
اینجای نمانی چو در آنجای نماندی — تقدیر قیاس است بدینجای بکار است
گر نیست بغم جان تو بر رفتن از اینجا — بر رفتن از اینجای چرا دلت فگار است
٧ ای مانده در این راه گذر راحله بستان — از علم و ز پرهیز که راهت بقفار است
تو خفته و پشتت ز بزه گشته گرانبار — با بار گران خفتن از اخلاق حمار است
٨ بی هیچ گنه چونکه در این دار بمانی — بی هیچ گنه بند کشیدن دشوار است
بر هر گنه گرد یکی بند نهادند — بی هیچ گنه چونکه ترا بند چهار است
بر بند حصاری است روان تنت را — در بند حصاری تو از این کار تو زار است
گر بند و حصار از قبل دشمن باید — چون دشمن تو با تو در این بند حصار است
این کالبد جاهل خوشخوار تو گرگی است — و این جان خردمند یکی میش نزار است
گویی از همه مردان خرد جمله ربودی — گر میش نزار تو بر این گرگ سوار است
٩ تن چاکر جان است مرو از پس ایراک — هرچند پر از نقش و نوار است نوار است
١٠

نیارست نتوانست

ایدر اینک

بار معانی بسیار دارد منها آنچه بر پشت توان برداشت و بمعنی اجازت و رخصت آمده و بمعنی کار آمده و بمعنی بار و همت نیز آمده

دمار بمعنی هلاک است

قفار بیابان است

بزه گناه و خطا است

ایراک چرا که

نوار بمعنی نقش و چیزی که بار جوان را بدان به بندند

جان تو درختیست خرد بار و سخن برگ — وین تیره جسد لیف درشت و خس و خار است
نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری — واندر ره تو جوی و جر و بیشه و غار است
زین اشتر بی باک و مهارش بحذر باش — زیراک شتر مست و بر او مار مهار است
باز خرد هست بد و فضل و ادب که — مر باز خرد را ادب و فضل شکار است
پرهیز کن از جهل باموختن ایراک — جهل است مثل عورت و پرهیز ازار است
در سایهٔ دین رو که جهان تافته ریگیست — با شمع خرد باش که عالم شب تار است
1 بشکن بسر بیخردان در سخن جهل — زیراک سخن آب خوش و جهل خمار است
بر علم تو حقیست کزاریدن حکمت — بگزار حق علم کرت دست گزار است
مر شاخ خرد را سخن حکمت برگ است — دریای سخن را سخن بند بخار است
2 ای کشته دل تو سپر از گرد جهالت — تا این دل چون قار تو پر گرد و غبار است
چون قار سپید نیست دلها و پر از گرد — گرچه دل چون قار تو پر گرد و غبار است
خرما و ترنج بهی و لوز بسی هست — این سبز درختان نه همه بید و چنار است
آن سر که بزیر کلهِ آز برنج است — در مرتبه دور است از آن سر که بدار است
اندر خور افسر شود از علم بتعلیم — آن سر که زبس جهل سزاوار فسار است
بیهوده و دشنام مکردان بزبان بر — کاین هر دو زتو بار بر او است و مهار است
دشنام دهی باز دهندت زپی آنکه — دشنام مثل چون درم دیر مدار است
دم بر تو شمرده است خداوند تو زیراک — فرداش بهر دم زدنی با تو شمار است
یارت زخرد باید و طاعت بسوی آنکه — او را نه عدیل است و نه فرزند و نه یار است
اندر حرم ای پسر ایراک نمازی — کانرا بحرم در کنی از مزد هزار است
بشناس حرم را که هم اینجا بدرستست — با بادیه و ریگ و مغیلانت چکار است
کم بیش نباشد سخن حجت هرگز — زیرا سخنش پاک تر از زر عیار است

زر چون بعیار آمد کم بیش نگیرد
کم بیش شود زری کان با غش و تار است

1 **کزاردن** بمعنی اداکردن است برهان قاطع

2 **قار** از لغات اضداد است و بمعنی سیاه و سفید هردو آمده

فی لطایف الحکمة والسلوک وفی دقایق الصنع والطاف الباری جل اسمه بالنسبة الی عباده وغفلة الانسان عن ربه

انکه بنا کرد جهان زان چه خواست　　　کر بدل اندیشه کنی زین رواست
کشتن کردون و در او روز و شب　　　کاه کم و کاه فزون کاه راست
اب رونده بنشیب از فراز　　　ابر شتابنده بسوی سما است
مانده همیشه بکل اندر درخت　　　باز روان جانوران چپ و راست
ور بدل اندیشه ز مردم کنی　　　مشغله شان بیحد و بی منتهاست
میش و بز و کاو و خر و پیل و شیر　　　یکسره زین جانور اندر بلاست
تخم و بر و برک همه رستنی　　　داروی ما یا خورش جسم ماست
هرچه خوش است انخورش جسم تواست　　　هرچه نه خوش است تر اان دواست
اهو و نخجیر و کوزن و خران　　　هرچه مر او را ز کیاهان چراست
3 کوشت همی سازند از بهر تو　　　ازخس و خار و پله کاندر فلاست
وزخس و وز خار بر بیکاه و کاه　　　روغن و بینو کنی و دوغ و ماست
نیست ز ما ایمن نخجیر و شیر　　　در که نیز مرغ کران در هواست
اتش بردیک بر بیکار تواست　　　اب بر بیکار تو در اسیاست
4 باد بدریا در مر ما را مطیع　　　کارکن و بارکش و بی مراست
انچکنی ان نکر اکنون که خلق　　　هر یکی از دیکری اندر عناست
5 روم یکی کوید ملک من است　　　و اندکری کوید چین مر مراست
ای بسر کنج بر اورده تخت　　　وان بیکی کنج درون بینواست
خالد بر بستر خز است و بز　　　جعفر در از روی بوریاست
این یکی الوده تن و بی نماز　　　و اندکری پاکدل و پارساست

پله
درختی است خودرو وصفاتی دارد و بیشتر در هند روید و خوراک حیوانات است برهان

بینو
کشک است

بیکار
کار فرمودن و مزد ندادن است
برهان

این بدچون آمد وآن نیك چون	عیب در این کار چگوئی کراست
وانکه بر اینکونه نهاد اینجهان	زینهمه پرخاش مر او را چه خواست
با همه کس پیش که در عالم است	عدل نکوئی که در اینجا کجاست
مردم اگر نیك و صوابست و خوب	کژدم بدکردن و زشت و خطاست
چیست جواب تو بیاور که این	نیست خطا بل سخن بی ریاست
ترسم کاقرار بعلم خدای	کار حکیمان و ره انبیاست
دیدن و دانستن علم خدای	از تو بحق نیست ز بیم قفاست
کرد هوا اگرد تو کاین کار نیست	کار کسی کو بهوا مبتلاست
قول و عمل هردو صفتهای تست	وز صفت مردم و یزدان جداست
تا نشناسی تو خداوند را	مدح تو او را همه یکسر خطاست
بل فلك و هرچه در او حاصلست	جمله یکی بنده او را سزاست
عالم جسمی اگر از ملك اوست	ملکی بس بیمزه و بی بقاست
پس نه مقرّی تو که ملك خدای	هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
وانکه فزون آمد اگر کم شود	چون همه حال جهان از فناست
پس نشناسی تو مر او را همی	قول تو بر جهل تو ما را گواست
اینکه تو داری سوی من نیست دین	مایه نادانی و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای	دین مسلمانی را چون بناست
کارکن است آنکه جهان ملك اوست	کارکنان را همه او ابتداست
کارکنانند ز هر دو ولیك	کارکنی صعبتر اندر کیاست
آنکه ترا خاك زکردار او	بر تن تو جامه و در تن غذاست
آنکه همی کندم سازد ز خاك	آن نه خدایست که روح نماست
اینهمه کز فعل خدایست پاك	سوی شما حجت ما بر شماست
پس بطریق تو خدای جهان	بیشك در ماش و جو و لوبیاست

کیا
مخفف کیاه است

آنکه تو دانی که چنین اعتقاد ‌ ‌ از تو در او زشت و خطا و جفاست
کارکنان را چو بدانی ز حق (بحق خدا) ‌ ‌ آنکه بر جان تو جای ثنا است
کارکن نیز تویی کارکن ‌ ‌ کار تو را نعمت باقی جزا است
بر پی و بر راه دلیلت برو ‌ ‌ نیک دلیلا که تو را مصطفی است
غافل منشین که ازین کارکرد ‌ ‌ تو غرضی یکسر و دیگر هبا است
بر ره دین رو که سوی عاقلان ‌ ‌ علت نادانی را دین شفا است
جان تو بی علم خر لاغر است ‌ ‌ علم ترا آب و شریعت چرا است
و ارزوی حسی پرهیز کن ‌ ‌ آرزو ایرا یکی اژدها است
2 عز و بقا را بشریعت بخر ‌ ‌ کاین دو بهائی و شریعت بهاست
عقل عطایست ترا از خدای ‌ ‌ بر تن تو واجب ازین عطا است
3 آنکه بدین اندر ناید خر است ‌ ‌ گرچه مر او را چو تو آدم نیا است
سوی خردمند ز خر خرتر است ‌ ‌ هر که مر او را بستوری رضا است
در ره دین جامهٔ طاعت بپوش ‌ ‌ طاعت خوش نعمت و نیکو ردا است
4 مر تن نعمت را طاعت سر است ‌ ‌ نامهٔ نیکی را طاعت سجا است
طاعت بی علم نه طاعت بود ‌ ‌ طاعت بی علم چو باد صبا است
چون تو دو چیزی بتن و جان خویش ‌ ‌ طاعت بر جان و تن تو دوتا است
علم و عمل ورز که مردم بحشر ‌ ‌ ز آتش جاوید بدین دو رها است
بر سخن حجت مگزین سخن ‌ ‌ زانکه خرد با سخنش آشنا است
گفتهٔ او بر تن حکمت سر است ‌ ‌ چشم خرد را سخنش توتیا است

دیبهٔ روم است سخنهای او
گر سخن شهر کسایی کسا است

در تحریص بر آموختن دین و علم فرماید

بهائی
بمعنی فروختنی است

نیا
جد است

سجا
ریسمانی است که
بر کتاب پیچند



ایدری ۱
بمعنی اینجائی است

خرد چون بجان و تنم بنگریست ‌‌ ‌ از این هرد و بیچاره بر جان گریست
مرا گفت کاینجا غریبست جانت ‌ ‌ بدو کن عنایت که تنت ایدریست
عنایت نمودن بکار غریب ‌ ‌ سر فضل و اصل نکو محضریست
کرا از آتش بت ز بتگر بود ‌ ‌ تنت را میارای کاین بتگریست
نکوتر نگر تا کجا میروی ‌ ‌ که گمره شد آنکو نکو ننگریست
اگر دیو را با پری دیده ‌ ‌ وگرنه تنت دیو و جانت پریست
پریت ای برادر برهنه چراست ‌ ‌ اگر دیوت اندر خور ششتری است
چو تنت از عرض جامه دارد بدان ‌ ‌ که مر جانت را جامهٔ جوهری است
بصابون دین شوی مر جانت را ‌ ‌ بیاموز کاین بس نکو گازری است
ز دانش یکی جامه کن جانت را ‌ ‌ که بیدانشی مایهٔ کافری است
سر علم ما علم دین است کان ‌ ‌ مثل میوهٔ باغ پیغمبری است
بدین از خری دور باش و بدان ‌ ‌ که بیدینی ای پور بی‌شک خری است
مگر جهل درد است و دانش دواست ‌ ‌ که دانا چنین از جهالت بری است
بدارو ی علم درون علم دین ‌ ‌ ز بس منفعت شکر عسکری است
سخن به ز شکر که او مرد را ‌ ‌ ز درد فرومایگی بهتری است
سخن در ره دین خردمند را ‌ ‌ سوی سعد رهبر تر از مشتری است
گلی جز سخن دیده هرگز کسی ‌ ‌ که بی آب و بی نم بباشد طری
بیاموز گفتار و کردار خوب ‌ ‌ کت این هر دو بنیاد نیک اختری است
مراد خدای از جهان مردم است ‌ ‌ دگر هرچه بینی همه سرسری است
نبینی که بر آسمان و زمین ‌ ‌ مر او را خداوندی و مهتریست
خداوند تمیز و عقل شریف ‌ ‌ خداوند تدبیر و قوادریست
متاب ای پسر سر ز فرمان آنکه ‌ ‌ ازوت این بزرگی و این سروریست
بطاعت بکن شکر احسان او ‌ ‌ که این داد نزد خرد عمری است



بجز شکر نعمت نگیرد که شکر … عقابست و نعمت چو کبک دریست
مکن شکر جز فضل آن را که او … بفردوس شکر ترا مشتری است
چنان جای الفنج[٢] و ملک بقاست … بقائی و ملکی که نااسپریست
گر از بهر ملک آفریدت خدای … حرامت ترا میل زی چاکریست
طلب کن بقا را که کون و فساد … همه زیر این گنبد چنبری است
جهان را چو نادان نکوهش مکن … که بر تو مر او را حق مادریست
بعقل اندرو بنگر و شکر کن … مر آن را که صنعش بدین منکریست
چه چیز است از این چرخ گردان برون … درین عاقلان را بسی داوریست
جهانی فراخ است و خوش کاین جهان … در او کمتر از حلقه انگشتریست
مر آن راست فردا نعیم اندر او … که امروز بر طاعتش صابریست
نباشد کسی تشنه و گرسنه … در او کاین سخن در خور ظاهریست
چو تشنه نباشد کس آنجا بس آن … که چه جای شرب هنی و مری[٣] است
حذر کن ز عام و ز گفتار خام … گرت میل زی مذهب حیدریست
ترا جان درین گنبد آبگون … یکی کارکن رفتنی لشکریست
بیلفنج ملک سکندر کنون … که جانت درین سد اسکندریست
سخنهای حجت بحجت شمر … که قولش نه بیهوده و سرسریست

٢ **الفنج**: جای اندوختن

٣ **هنی و مری**: گوارنده و سیراب کننده

في الحكمة والموعظة

از گردش گیتی گله روا نیست … هرچند که نیکیش را بقا نیست
خوشتر ز بقا چیز نیست ازیرا … ما را ز جهان جز بقا هوا نیست
چون تو ز جهان یافتی بقا را … چونکه جهان در خور ثنا نیست
گیتی بمثل مادر است و مادر … از مرد سزاوار ناسزا نیست
جانت اثر است از خدای باقی … ناچیز شدن مر ترا روا نیست



فانی نشود هرچه کان بقا یافت | زیرا که بقا علت فنا نیست
ترسیدن مردم ز مرگ دردی است | کانرا بجز از علم دین دوا نیست
نزدیک خرد گوهر بقا را | از دانش به هیچ کیمیا نیست
الفنجکه دانش این سرای است | اینجا بطلب هرچه مرترا نیست
زین بند چو گشتی رها ازان پس | مر کوشش و الفنج را رجا نیست
گویند قدیم است چرخ و اورا | آغاز نبوده است و انتها نیست
ای مرد خرد بر فنای عالم | از گشتن او راست ترگوا نیست
چون نیست بقا اندر او تو را چه | گر هست مر او را فنا و یا نیست
این گردش همواره چرخ ما را | گوید همه این خانهٔ شما نیست
ای پیر چو این هست پس چگوئی | زین بهتر و برتر دگر چرا نیست
این جای فنا چو آسیابی است | اندیگر بی شک چو آسیا نیست
۱ بسیج مران معدن بقا را | کاینجای فنا را بسی وفا نیست
داروی بدی و خطا است توبه | آن کیست که او را بد و خطا نیست
روزی است مر این خلق را که امروز | روز حسد و حیلت و دها نیست
امروز یکی عادل است و قاضی | کو را بجز از راستی قضا نیست
نیکی بدهد باز جزای نیکی | بد را سوی او جز بدی جزا نیست
امروز دو راه است مردمان را | هرچند که شان حد و منتها نیست
یک راه همه نعمت است و راحت | یک راه بجز شدت و عنا نیست
من روز قضا مر تورا هم امروز | بنمایم اگر در دلت عما نیست
بنگر که مر آنرا خز است بستر | وین را بمثل زیر بوریا نیست
۲ وان را که برآخور ده اسب تازی است | در پای برادرش لالکا نیست
مسعود همی بر حریر غلطد | بر پشت سعید از نمد قبا نیست
آن روز هم اینجا ترا نمودم | هرچند مر آنرا بر این بنا نیست

بسیج: کارسازی کردن سفر و آماده شدن برای امور است

لالکا: کفشی است که اهل رستاق پوشند

هر چشم خرد را ز علم بهتر   ای پور پدر هیچ توتیا نیست
گر بر دل تو عقل پادشاه است   مهتر ز تو در خلق پادشا نیست
ایزد بفزایاد عقل و هوشت   زین خیره مشو که این سخن جفا نیست
دنیا بفریبد بمکر و دستان   انرا که بدستش خرد عصا نیست
چون دین و خرد هستمان چه باک است   گر ملک دنیا بدست ما نیست
شرم از سر عقل و اصل دین است   دین نیست ترا گر ترا حیا نیست
بفروش جهان را بدین که او را   از دین و ز پرهیز بر بها نیست
ای کشته رهی شاه را سوی من   گردنت هنوز از هوا رها نیست
ای کام دلت دام کرده دین را   هشدار که این راه انبیا نیست
نعلین و ردای تو دام دین است   نزدیک من این فعل ناروا نیست
گر نیست بتقدیر جانت خورسند   با هوش و خرد جانت آشنا نیست
این آرزوای خواجه اژدهائی است   بگریز که از این بتر اژدها نیست
ایزد برهاندت از بلاهاش   به زین سوی من مر ترا دعا نیست
من مانده بیمگان درون از آنم   کاندر دل من شبهت و ریا نیست
آهوی محالات و آرزو را   اندر دل من معدن چرا نیست

ای خواجه ریا ضد پارسائی است
آنرا که ریا هست پارسا نیست

فی الحکمة

هر چو خر اضرر نیست در کشتنش خبر نیست   بر نادره درختیست کش جز بشر ثمر نیست
حصنی قویست کو را دیوار هست و در نیست   بازیست کش نه نر و آن جز جنس جانور نیست
چون گر بهر جز که فرزند چیزی دگرش خور نیست   آن راست نیکبختی کو را چنین پدر نیست
وین بد پدر بسی را در خورد جز خبر نیست   زیرا ز بیوفائی شکرش بجز حجر نیست

یمگان قصبه ایست در بدخشان



جز مکر و غدر او را چیز دگر هنر نیست … دستان و بند او را اندازه نی و مر نیست
جز ضبر نیز او را اندر جهان سپر نیست … مرغی است صبر کو را جز خیر بال و پر نیست
وان مرغ را بجز غم چون دانهٔ دگر نیست … برخیز و پای او گیر گر هست روی و گر نیست
تا بگذرد زمانه کش کار جز گذر نیست … ۳ این زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست
پرد و دانتش را جز مکر و جز شر نیست … شاهی است کش مر او را اندر خیل و نه حشر نیست
از خلق لشکرش جز بیدین و بدگهر نیست … او باش و خیل و را بر اهل دین ظفر نیست
بیدین خر است بی‌شک گر چه بچهره خر نیست … بیدین درخت مردم بید است و بار ور نیست
داند خرد که مردم این صورت بشر نیست … بل خرکه داد و دانش بر شخص مردسر نیست
کر است نیست مردم آنکس که داد کر نیست … برتر ز داد از ایزد اندر جهان اثر نیست
بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست … خوشتر ز نفس دانا زی عاقلان شکر نیست
بگریز از آنکه فخرش جز اسب و سیم و زر نیست … ور چه سر او ندارد آن دان که جز بقر نیست
هر چند هست بد سار از مرد بدتر نیست … با فعل بد منافق جز مار گوره و کر نیست
ور نیست بد منافق شراب بر تر نیست … از مردمی برون است هر کو نکوسیر نیست
بهتر ز دین بهی نیست بدتر ز کفر شر نیست … دانش گزین که دانش آبی است کش کدر نیست
آبی که جز دل و جان آن آب را ثمر نیست … جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست
چون برگ او بزینت دیبای شوشتر نیست … آهنگ این شجر کن کو سرت پر بطر نیست
گز بادیهٔ جهالت جز سوی او مفر نیست … زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست
نیکو ثمر شو ایرا که مردم بجز ثمر نیست … آن را که در دماغش مردی بورا ممر نیست
بر حجت خراسان جز پند مشتهر نیست … وین شعر من مر او را جز پند زیب و فر نیست
این لیس بصر دلش را گر در دلش بصر نیست … زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست
بر جامهٔ سخنهاش … جز معنی آستر نیست
چون پندهاش پندی … جز در قران مگر نیست

ومن بدایع اشعاره وطلایع افکاره

سار
بمعنی سر آمده و نام مرغی است که ملخ را هلاک کند برهان

بطر
نخوت و تکبر است

چون در جهان نگه نکنی چون است | کز گشت چرخ دشت چو گردون است
۳ در باغ و راغ مفرش زنگاری | بر نقش زعفران و طبرخون است
وان ابر همچو کلبهٔ ندافان | اکنون چو گنج لؤلؤ مکنون است
بر چرخ همچو لاله بدشت اندر | مریخ چون صحیفهٔ پرخون است
۴ چونست بار شاخ سمن پروین | که ماه نوخمیده چو عرجون است
با چرخ پرستاره نگه کن چون | پر لاله سبزه درخور و مقرونست
۵ چون روی لیلی است گل و پیشش | سرو نوان قامت مجنون است
چون مشتری است زرد گلش لیک | این مشتری بعنبر معجون است
مشرق بنور صبح سحرگاهان | رخشان بسان طارم زریون است
۶ گوئی میان خیمهٔ پیروزه | پر ز آب زعفران یکی آهون است
دشت ار چنین نبود بماه دی | بار دی بهشت ماه چنین چون است
صحرا بلاژورد و ز شنگرف | از بهر چه منقش و مدهون است
خاکی که مرده بود و شده ریزان | آکنده چون شد و ز چه گلگون است
۷ این مشکبوی سرخ گل زنده | زان زشت خاک مردهٔ مدفون است
آن مرده را که کرد چنین زنده | هر کس که این نداند مغبون است
این کار از آنکه زنده کند ما را | ایزد بحشر مایه و قانون است
این مرده لاله را که شود زنده | بر سلسبیل و محشر هامون است
وان خشک خار و خس که بسوزندش | فرعون بی سلامت و قارون است
واندر حریر سبز ستبرقها | سیب و بهی چو موسی و هرون است
دوزخ شود شاید مر خس را | گل در بهشت باغ همایون است
۸ واندر بهشت خواهد بد میده | اینجا چنین که ایدر و اکنون است
پس هم کنون تو نیز بهشتی شو | کان از قیاس نیز همیدون است
نز خار در خور رطب و نخل است | نز گل سزای آتش و کانون است

راغ
مرغزار و صحرا و دامن کوهی که بجانب صحرا باشد برهان

نداف
پنبه زن را گویند

زریون
سبز و خرم و گل شقایق و زرد رنگ را گویند برهان

آهون
رخنه و سوراخ را گویند برهان

مدهون
روغن مالی شده

ایدر
بمعنی اینجاست



پس نیست جای مؤمن پاکیزه — دوزخ که جای کافر ملعون است
نه در بهشت خلد شود کافر — کان جایگاه مؤمن میمون است
بندیش از این ثواب و عقاب اکنون — کاین درخورد برابر و موزون است
کر دیکر است مردم و کل دیکر — این را بهشت نیز دگرگون است
خرما و میوه‌ها به بهشت اندر — دانی کزین بهشت و نزاید و نیست
بی فتنه بر علوم فلاطونی — این تاج علمهای فلاطون است
آن فلسفه است و این سخن دینی — این شکر است و فلسفه هیبون است
از علم خاندان رسول است این — نه گفته عمرو و فریعون است
در خانهٔ رسول چو ماه نو — تاویل روز بروز برافزون است
در کار خوی نیک و کم آزاری — فرزند را وصیت مأمون است
کر بد خوی است خار و سمن خوشخوی — این لاجرم گرامی و آن دون است
دل را بدین بپوش که دین دل را — درخورد بام و ساخته برهون است
جان را بعلم شوی که مرجان را — علم ای پسر مبارک صابون است
بحر است علم را بمثل قرآن — در بحر علم امام چو جیحون است
جیحون خوش است و بامزه و دریا نا — از ناخوشی و زهر چو طاعون است
ای علم جوی روی بجیحون نه — کر جانت بر هلاک نه مفتون است
دریا نه آب کر بمثل آب است — چون بر لبش نه تین و نه زیتون است
کرد مثل مکر که علم او — از طاقت و تحمل بیرون است
تاویل را طلب کن که جهود آن — این قول پند یوشع بن نون است
تاویل برگزیدهٔ مار جهل — ای هوشیار نادره افسون است
تاویل حق در شب ترسائی — شمع و چراغ عیسی و شمعون است
ای علم را اقرار که و کشتن — اندر میان حجت ما دون است
این راز را درست کسی داند — کش دل بعلم دعوت مشحون است

١ هیبون بمعنی افیون است

فی العبرة والموعظة وبیان دقایق الحکمة والسلوک کماهی

ای پسر از عمر تو یکساعت است ایزد از بر تو در او طاعت است
نعمت تخم است و از او شکر بار دین بر و این تخم بهر ساعت است
طاعت اگر اصل همه شکرهاست عمر سر هر شرف و نعمت است
گرت همی عمر نیرزد بشکر بر تو بد بو انگیت تهمت است
مرد نکو صورت بی علم و شکر سوی حکیمان بتحقیق بت است
مرد مخوان هیچ و بتش خوان از آنکه چون بت با قامت و بی قیمت است
گر تو همی مردم خوانیش از آنکه از قبل سیم و زرش حشمت است
نزد تو بس مردم گشت است امیر زانکه بر او نیز بزر حیلت است
هر که نداند که کدام است مرد همچو ستوران ز در رحمت است
مرد نهان زیر دل است و زبان دیگر یکسر گل پر صورت است
سوی خرد جز که خرد نیست مرد و سخن و کالبدش لعبت است
جز که سخن یافتن ملک را هیچ نه مایه است و نه نیز آلت است
جز بسخن بنده نگردد تورا آنکس کو با تو زیک نسبت است
مرد رسول است و ستورند پاک اینکه همیگویند این امت است
مرد سخن یافته را در سخن حملت و هم حمیت و هم قوت است
حجت و برهان و سؤال و جواب ضربت تیغ و سپر ایفت است
حربگه مرد سخندان بسی صعبتر از معرکهٔ حملت است
شیر بیابان را با مرد جنگ همسری و همبری و شرکت است
چنگل شیر آمد شمشیر شیر ۲ نشلش چون تیر تو با هیبت است
قولت تیر است و زبانت کمان گرت بدین حرب بدل رغبت است

اشاره بخبر است که المرء مخبوء فی طی لسانه لا فی طیلسانه و بدین مضمون اخبار بسیار است

نشگل
قلاب ماهی را گویند و بمعنی چنگ در زدن و چسبیدن و در این بیت بچیزی است و محتمل نشل باشد بمعنی پیکان

هرکه بتیر سخنت خسته شد ‌‌ ‌ خستکیش ناخوش و بی حیلت است
پیش خردمند درین حربگاه ‌ ‌ ‌ بیخردان را همه تن عورت است
شهره شود مرد بشهره سخن ‌ ‌ ‌ شهره سخن راهبر جنت است
روی متاب از سخن خوب و علم ‌ ‌ ‌ کاین سوی مردم ثمر و نعمت است
پرورش جان بسخنهای خوب ‌ ‌ ‌ سوی خردمند مهین جنت است
کوکب علم آخر سر بر کند ‌ ‌ ‌ گرچه کنون تیره و در خفیت است
هیچ مشو غره گراو باش را ‌ ‌ ‌ چند کهک نعمت یا دولت است
سوی خردمند بصد بدره زر ‌ ‌ ‌ جاهل بی قیمت و بی حرمت است
گر بهر انگشت چراغی کند ‌ ‌ ‌ هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است
قیمت دانش نشود کم بدانکه ‌ ‌ ‌ خلق کنون جاهل و دون همت است
تو نبر کند شیر زشیری هگرز ‌ ‌ ‌ گرچه شتر کاهل و بی حمیت است
سرو همی والد اگرچند خار ‌ ‌ ‌ خشک و نگونسار و سقط قامت است
نیک و بد عالم را ای پسر ‌ ‌ ‌ همچو شب و روز در او نوبت است
گاه تو خوش طبع و گهی خشمیی ‌ ‌ ‌ سیرت این چرخ همین سیرت است
آنکه تو را محنت او نعمت است ‌ ‌ ‌ نعمت تو نیز بر او محنت است
بر اثر روز شود شب چنانکه ‌ ‌ ‌ نعمت را بر اثرش نکبت است
خوک همه شر و زیان است و نحس ‌ ‌ ‌ میش همه خیر بر او برکت است
همچو دو بنده که بر این از خدای ‌ ‌ ‌ از تو سلام است و بر آن لعنت است
گر نتواند که شود خوک میش ‌ ‌ ‌ زان شره و نحس در او خلقت است
بر طلب برکت میشی تو را ‌ ‌ ‌ هم خرد و هم تن و هم طاعت است
نیک نگه کن که بر این جاهلان ‌ ‌ ‌ دیو لعین را طرب و دعوتست
جای حذر هست از اینها تو را ‌ ‌ ‌ اکنون کاین خلق بدین عبرتست
آنکه فقیه است از املاک او ‌ ‌ ‌ پاکتر آن است که از رشوتست

١ هکرز بمعنی هرگز است
٢ والیدن بمعنی بالیدن است
٣ شره افراط شهوت است

زلّت
لغزش قدم است

۴

وانکه همی کوید من زاهدم — جهل خود او را بترین زلّت است
کوش و دل خلق همه زین سبب — زی غزل و مسخره و طیبت است
بیت و غزل بر طلب فحش و لهو — بی هنران را بدل آیت است
عادت خود طاعت و پرهیز دار — تا فلک و خلق بر این عادتست
بیهده کفتار بیکسو فکن — حجّت تو بر سخن حجّت است
ور تو خود از حجّت بی حاجتی — نه بتو مر حجّت را حاجت است

فی اثبات وجود الصّانع وتدبیره وتصرّفه فی العالم والرّد علی الزّنادقة ومذاهبهم واشباههم وفی النصیحة

هر که کوید که چرخ بی کار است — پیش جانش ز جهل دیوار است
کس ندید ای پسر نه نیز شنود — هیچ کردندهٔ که بی کار است
چون نکو بنکری که چرخ بروز — همچو نیل است و شب چو کلزار است
بود و باشد چه چیز و هست چه چیز — زین اکر بر رسی سزاوار است
اصل بسیار اکر یکی است بعقل — پس چرا خود یکی نه بسیار است
وان کز او روشنی پدید آید — روشن و کرد کرد و نوار است
چونکه برهان همی نکوید راست — علم برهان چو خطّ پرکار است
جنبش ما چرا که مختلف است — جنبش چرخ چونکه هموار است
اصل جنبش چرا نکوئی چیست — چون نکوئی که این چه کاچار است
خاک خوار است و رستنی زان است — کایستاده چنین نکونسار است
جانور نیست بان نکونساری — لاجرم زنده و کیا خوار است

۵

کاچار
بمعنی آلات وادوات وما یحتاج خانه است
برهان

ودیکه



وینکه سر سوی آسمان دارد — باز بر هر چه پیر و سالار است
مر ترا بر چهار مین درجه — که نشانده است وین چه بازار است
زیر دستانت چونکه بنجردند — چون ترا هوش و عقل و گفتار است
با همه حالتی که حیوان راست — مر ترا با سخن خرد یار است
مر تو را تو و آنکه اینها داد — نه همانا که هیچ کردار است
کار کردی و خورد چون خر خوش — پس تو را هوش و عقل چه بکار است
ای پسر بنگری که عقل و سخن — چون بر اینخلق سربسر بار است
عقل بار است بر کسیکه بعقل — گربز و دزد و جلد و طرار است
رش و سنگ کم و ترازوی کژ — همه تدبیر مرد غدار است
عقل در دست این نفایه گروه — چون نکو بنگری گرفتار است
گاو چاموش نزد مرد خرد — به از آن ژاژخای صد بار است
گرگ درنده گرچه کشتنی است — بهتر از مردم ستمکار است
از بد گرگ رستن آسان است — وز ستمکار سخت دشوار است
گرگ مال و ضیاع تو نخورد — گرگ صعب تو مهر و پندار است
نزد هر کس بقدر قیمت او — مر خرد را محل و مقدار است
هم بر انسان که بار برد و درخت — بر یکی میوه بر دگر خار است
هم چنان کز نم هوا به بهار — شوره گلزار و باغ گلزار است
دزد اگر عقل را بدزدی برد — لاجرم چون عقاب بر دار است
تو بپیش خرد از آن خواری — که خرد پیشت ای پسر خوار است
مر خرد را بعلم یاری ده — که خرد علم را خریدار است
نیک و بد زو بدان پدید آید — که خرد چون سپید طومار است
از بدان بد شود ز نیکان نیک — داند این مایه هر که هشیار است
عقل نیکی پذیر اگر در تو — بد شود بر تو زین سخن عار است

۱ گربز — مکار و محیل را گویند برآن
۲ رش — بمعنی بازو است
۳ نفایه — تیره و تاریک و مغشوش
۴ چاموش — با چوش بیکمعنی است و بمعنی چاموس باشه که گاو میش است

نخورانش مگر که علم و خرد	هم از اکنون که زار و ناهار است
اندرا او بود علم و نیکی باف	کاو مر این هر دو پود را تار است
طاعت و علم راه جنت اوست	جهل و عصیانت رهبر نار است
خوی نیکو و داد را بلفنج	کاین دو سیرت ز رسم احرار است
خوی نیکو و داد در امت	اثر مصطفی و مختار است
پس ره راستان و نیکان رو	که جهان پر خسان و اشرار است
داد کن گز ستم برنج آیی	وز جهان این سخن بدیدار است
جز ز بیداد طبع بر طبعی	نیست بیمار هر که بیمار است
هر که تا زاردت میازارش	که بهین بهان کم آزار است
بد کنش بد بجای خویش کند	هم بر او فعل زشت او بار است
کار فردا بعدل خواهد بود	گرچه امروز کار بادار است
صاحب الغار خویش دین را دان	که تنت غار و جانت در غار است
بفکن از جان تن بطاعت و علم	بار عصیان که با توانبار است
بفکن بار و زیر بار مخسب	چون گنه بر تنت بخروار است
چند غره شوی بفرداها	که نه با خویشتنت بیمار است
روز دی کشته گیر فردا را	که نه برگشت چرخ مسمار است
خویشتن را بطاعت اندر یاب	اگر از خویشتنت تیمار است
پند بپذیر و بفکن از تن بار	گر سوی تنت پند را بار است

بدل پاک بر نویس این شعر
که بپاکی چو در شهوار است

در عبرت و نصیحت و رموز حکمت و بطریق الغاز و تعمیه معنی زمان را فرماید

آن بی

٥ بلفنج: اندوخته کن

٦ بهین بهان: بهترین بهتران

٧ بار: اجازت و رخصت است



آن بی تن و جان چیست کو روانست — کرشنید روانی که بی روان است
آفاق جهان زیر اوست و او خود — بیرون ز جهان نه در جهان است
خود هیچ نیاساید و بجنبد — جنبنده همه زیر او خزان است
پیدا است بعقل و رخش پنهان — گرچه نه خداوند کامران است
هرچه او برد و هرگزی نباشد — او هرگزی و باقی روان است
با طاقت و هوشیم ما و او خود — بیطاقت و بیهوش و توان است
چون خطّ دراز است بی فراخا — خطّی که دراز است بیکران است
همواره بران خطّ هفت نقطه — گردان پس یکدگر روان است
باهر کس بهرهٔ ایست بی شك — گر کودك و یا پیر یا جوان است
هر خردی از او شد کلان و او خود — زی عقل نه خرد است و نه کلانست
او خود نه سپید است و این سپیدی — بر عارض ای پیر از او نشان است
نشکفت گر او من زمن شد ستم — زیرا که مر او را لقب زمان است
سرمایهٔ هر نیکی زمانهٔ تو است — هرچند که بد مهر و بی امان است
الفنج کن کنون که مایه داری — از منت نصیحت برایگان است
زو هر دو جهانرا بجوی ازیرا — مر هر دو جهان را زمانه کان است 1
بیرون کن از این کان مر آنجهانرا — کاین کار حکیمان و راستان است
دنیارا نستانم برایگان من — زیرا که جهان برایگان گران است
آنکه اینسوی او بی بها و خوار است — فردا سوی ایزد گرامی از آن است
دین خوار سوی آنکس است کورا — بر منظر دل عقل پاسبان است
جائی است بر این بام لاجوردی — کانجای تو را جاودان مکان است
بگشای در آسمان به نیکی — نیکی کلید در آسمان است
دانا بسوی آنجهان از اینجا — از نیکی بهتر دبری ندانست
نیکیت بکردار نیز باید — نیکی تو جمله بر زبان است

1 کان: معدن است

زیرا که بجای چراغ روشن
اندر دل پر غدر تو دخان است
از دست خوش تو نیابدم نواله
زیرا که نوالت بر استخوان است
تو پیش رو این رمهٔ بزرگی
جان و دل من زین رمه رمان است
زیرا که چو تو رونق بهار است
اندر رمه ابلیسشان شبان است
هرکس که ز دستان بیکران بان ۲
ایمن بنشیند بداستان است
خاصه بخراسان که مر شما را
آنجا زه و زاد است و خانمان است
یکفوج قوی لاجرم بدان مرز
از لشکر یأجوج مرزبان است
بر اهل خراسان فراخ شد کار
امروز که ابلیس میزبان است
وز مطرب و رود و نبید آنجا
پیوسته همه روز کاروان است
وز خوب غلامان همه خراسان
چون بتکدهٔ هند و چین سیان است ۳
زی رود و سرود است گوش سلطان
زیرا که طغان جوالش مهمان است
مطرب همی افغان کند که می خور
ایشاه که این جشن خسروان است
وز دولت خود شاد باش زیرا
دولت بتو ایشاه شادمان است
ور مطرب سلطان بدین سخنها
در شهر نکوحال با فلان است
در خواری اسلام و علم مؤذن
بی نان چو از غمان نوان است
آنجا که چنین کار و بار باشد
چه جای که علم با قران است
مهمان بلیس است خلق و حجت
بیچاره بیمگان از آن نهان است
آن را که برامید آنجهان نیست
این تیره جهان شهره بوستان است
سرما زدگان را بماه بهمن
خسفانهٔ خز و پرنیان است
کاهیست تباه اینجهان ولیکن
که پیش خرد کاه زعفران است
ای برده ببازار اینجهان عمر
بازار تو یکسر همه زیان است
عمر تو چو آب است در نشیبی
وین آب تو را مرگ ناودان است
رفتند بسی خلق و کس نیامد
باز ای عجب این کار بر چه سان است

بان
فریاد و آواز بلند و بام بلند است
برهان

سیان
گیاهی است که بر درخت پیچد و آنرا عشقه گویند و در همه فصول تر و تازه و سبز باشد



ما را خرد ایدون همی نماید / کانجای قدیم و جاودان است
بس سخت متازید ای سواران / گر در گفتن از خرد عنان است
زیرا که بر این راه تاختن تان / بس ژرف یکی چاه بی فغان است
زین راه بیک سو هر که او را / بر جان و تن خویش مهربان است
ای ژرف و قوی چاه را هنی[1] / گر بر سر تو عقل دیده بان است

زان می نرود بر ره تو حجت
کز چاه بران را می گمان است

در حکمت و موعظه و اندرز فرماید

بلی اینجهان بی گمان چون گیاست / جز اینمردمان زاکه دانی خطاست
ازیراک همچون گیا در جهان / رونده است همواره بیشی و کاست
اگر چه نیفزاید و کم شود / که تا باشد این پیر گیتی گیاست
ولیکن گیا را بباید شناخت / از این سخن را در این رو بهاست
جهان گر یکی گور نیکو شود / بدان گور در مغز سر دم سراست
وگر چند ماایم مغز جهان / گیا چون نکو بنگری تخم ماست
گیا همچو دانه است و ما آرد او / چو بندیشی و اینجهان آسیاست
بخواهد همی خورد مان آسیاب / بدندان ما در گیا را فناست
ولیکن چو زنده است در ما گیا / پس از مرگ ما را امید بقاست
بدو زنده گشته است مردان خاک / اگر دست یزدانش گویم رواست
اگر مرده را زنده کردی مسیح / چنان چون بر این قول ایزد گواست
بیکدانه گندم در رای هوشیار / مسیح است بسیار و بی منتهاست
نمرد است و هرگز نمیرد گیا / که مر زندگی را گیا کیمیاست
میان دو عالم گیا منزلی است / که بوی و مزه و رنگ را مبتداست

[1] هنی: بمعنی هنوز است

کیا سوی هشیار پیغمبر است — که با خالق و خلق پاک آشناست
کیا راید ردان درست ای پسر — وگر من پدر تم کیا خود نیا (۲) است
نه فانی نه باقی کیاه است ازانکه — بقا و فنا زاد در او ملتقا است
بشخص است فانی و باقی بنوع — پس این گوهری عالی و پر بهاست
از او زاد حیوان و مردم و زین — چو تو هر کسی بر بلا مبتلا است
بیا تا بقا را مهیا شویم — که اینجای بس ناخوش و بی نواست
جهان گرچه از راه دیدن بری است — ز کردار دیو است او اژدهاست
کرا خواند هرگز کش آخر نراند — نه جای محابا نه روی ریاست
همه بیشی او بجمله کمی است — همه وعدهٔ او سراسر هباست
کجا نقطهٔ نور بینی در او — یکی دود چون دیوش اندر قفاست
درختان نیکیش را بر بدی است — بزیر سر نعمتش در بلا است
نه این تو است ای برادر در او — هر آنچش گمان میبری کان تراست
یکی مرکب است اینجهان بس حرون (۳) — که شرش رکاب و عنانش عناست
چو در عادت او تفکر کنی — همه غدر و مکر و فریب و دهاست
پس آن به که بگریزی از غدر او — کزو خیره هرگز نخواهد خواست
مگر طاعت ایزد بی نیاز — که او راست فرمان و تقدیر خواست
دو رهبر به پیش تو استاده اند — کز ایشان یکی عقل و دیگر هواست
خرد ره نمایدش زی خشندیش (۴) — از یرا خرد بس مبارک عصاست
نهالی که تلخ است بارش مکار — از یرا رهت بر سرای جزاست
بطاعت همی کوش و منشین بران — که گوئی از ایزد مرا این قضاست
بطاعت شود پاک رنگ گناه — از یرا که در درد طاعت دواست
نه نومید باش و نه ایمن بخفت — که بهتر رهی راه خوف و رجاست
دروغ ایچ (۵) مسگال از یرا دروغ — سوی عاقلان مر زبان را زیاست

۲ نیا — بمعنی جدّ است
۳ حرون — چموش و سرکش
۴ خشندیش — مخفف خوشنودیش
۵ ایچ — بمعنی هیچ

حذرکن ز مکر و حسد ای پسر — که این هر دو بر تو وبال و وباست
بدانچت بداد ند خورسند باش — که خرسندی از گنج ایزد عطاست
بهر خیر د وجهانی امید دار — کراز بند آزت امید رهاست
اگر جفت آزی نه آزاد ٔ — از یرا که این زان وان زین جداست
درستکاری بپرهیزجوی — که پرهیز بهتر ز ملک سباست
گزین کن جوانمردی وخوی نیك — که این هر د وان عادت مصطفی است
سخاوت نشان گر ثنا بایدت — که بار درخت سخاوت ثناست
به از بردرخت سخاوت ثنا — بگیتی درختی وباری کجاست
خرد جوی وجانت از هوا دور دار — از یرا هوا چشم دل را عماست
دلت هیچ راحت نخواهد چرید — اگر کرد او مرهوا را چراست
سوی شعر حجت گرای ای پسر — اگر هیچ در خاطر تو ضیاست
که دیبای رومی است اشعار من — اگر شعر فاضل کسائی کساست

ومن طرائف ابکاره وظرایف افکاره لم یسبقه احد من الشعراء بمثلها ولم یلحقه بعد بشکلها.

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ — گر نخ و تخت چنین بماندت بخ بخ
نیك بنگر که همی مرکب عمر تو — همه بر تخت همی تازد و بر نخ
تو نشسته خوش و عمر تو همی پرد — مرغ کردار بر او مرگ نهاده فخ
بر تو ای فاخته ان فخ نرنجیده — ناگهان گر بجهد تا نکنی اوخ
ای چو کوساله نباشدت همه ساله — ستم ماله ستیر همیشه ملخ

جهد تصحیح این چند بیت کمال سعی و دقت بعمل آمد زیاده بر آنچه تصحیح شده امکان نپذیرفت و بعضی کلمات را بر حال خود که در نسخ دیدیم رسم نمودیم و واگذار کردیم شاید برای دیگری تصحیح آن ممکن شود

بازمانه نبخشد جز که جوان بختی | گر جوان است ترا بخت برو منج
لیکن این دولت بس زود بپا خفتد | جز بپا خفتد بی شک چو دود برنج
بخت چون باکله رنگ بپا شود بد | سرنگون پیش پلنگ افتد از شخ
برمکش ناخج[١] برسرت و مکر دانش | گر نخواهی که رسد بر سر تو ناخج
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل | چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ
اینجهان مسلخ گرمابهٔ مرگ آمد | هرچه داری بنهی پاک در این مسلخ
برسر دو رهی امروز بکن جهدی | تا تبه توشه نباید شد ازین برزخ

در فردوس بانگشتک طاعت زن
برمزن مشت معاصی بدر دوزخ

فی الموعظة والحکمة

ای خوانده کتاب زند و پازند | زین خواندن زند تاکی و چند
دل پر ز فضول و زند بر لب | زردشت چنین نوشت در زند
از فعل منافقی و بی باک | وز قول حکیمی و خردمند
در فعل بفضل شو بیفزای | در قول روا اندکی بر و بند
پندم چه دهی نخست خود را | محکم کمری زپند در بند
چون خود نکنی چنانکه گوئی | پند تو بود دروغ و ترفند[٢]
پند از حکما پذیر ازیراک | حکمت پدر است و پند فرزند
زی مرد حکیم در جهان نیست | خوشتر بمزه ز قند جز پند
پندی بمزه چو قند بشنو | بی عیب چو پارهٔ سمرقند
کاری که ز من پسندت ناید | با من مکن آنچنان و مپسند
جز راست مگوی گاه و بیگاه | تا حاجت نایدت بسوگند
کند است دروغ ازو حذر کن | تا پاک شود دهانت از کند

١ ناخج: تر زین است — انجمن آرا

٢ ترفند: مکر و دغل است



از نام بد ار همی بترسی — با یار بد از بنه[1] مپیوند
آن کوی مرا که دوست داری — گر خلق ترا همان بگویند
زیرا که بتیرماه جو خورد — هر کو ببهار جو پراکند
از خندهٔ یار خویش بندیش — آنگاه بیار خویش برخند
بر فعل چو زهر نیست پازهر — جز قول چو نوش پخته با قند
در کار چو گشت با تو مشکل — عاجز مشو و مباش خورسند
از مرد خرد بپرس از ایرا — جز تو بجهان خرد و ران هند[2]
تدبیر بکن مباش عاجز — سر خیره مپیچ بر قزاکند[3]
بنگر که خدای چون بندید — بی آلت چرخ را پی افکند
با پند چو دُرّ و شعر حجت — منکر بکتاب زند و پازند
بندیش که بر چه سان بحکمت — این خوب قصیده را بیاکند[4]

فی دقایق الحکمة وحقایق الموعظة والنّصیحة والارشاد

از اهل جنس در این قبهٔ کبود که بود — که ملک از او نه بود این بلند چرخ کبود
هر آنکه بر طلب مال و عمر مایه گرفت — چو روزگار برآمد نه مایه ماند و نه سود
چو عمر سوده شد و مایه عمر بود ترا — ترا ز مال که سود است اگر نسود چه سود
فزودگان را فرسوده گیر پاک همه — خدای عزّ و جل نه فزود و نه فرسود
خدای را بصفات زمانه وصف مکن — که هر سه وصف زمانه است هست و باید و بود
یکی است با صفت و بی صفت بگوئیمش — نه چیز و چیز بگویش که مان چنین فرمود
خدای را بشناس و سپاس او بگذار — که جز بدین دو نخواهیم بود ما موجود
بفعل و قول و زبان یک نها باش و مباش — بکی خلاف زبان چون بشیز[5] زر اندود

1 بُنه — بمعنی اصل و گریه است
2 هنبد — مخفف هستند
3 قزاکند — پارچه که با ابریشم مخلوط بافته باشند
4 اکندن — آلوده کردن است
5 بشیز — درهم و کمتر از آن را گویند

چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی ... مسوز دست جز آنکه مر ترا برهود ۶

ز خاک و آتش و آبی برسم ایشان رو ... که خاک خشک و درشت است آب نرم و بسود

مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا ... که من ترنج لطیف و خوشم تو بیمزه تود

اگر کسی بگرفتی بزور و جهد شرف ... بعرش بر بنشستی بسرکشی نمرود

جهود را چه نکوهی که بس بسوی جهود ... بسی نفایه تری زانکه سوی تست جهود ۷

ستوده سوی خردمند شو بدانش ازانکه ... بحق ستوده رسول است کش خدای ستود

یقین بدانکه ز پاکیزگی است پس ستر ... بجان پاک رسول از خدا و خلق درود

اگر نخواهی کانی بمحشر آلوده ... ز جهل جان و ز بد دل ببایدت پالود ۸

ترا چگونه بشاید هگرز پاکی و علم ... که جان و دلت جز از جهل و فعل بد نبسود

ربود خواهد این پیرهن ترا اکنون ... همان که تازگی و رنگ پیرهنت ربود

تنت چو پیرهنی بود جانت را اکنون ... همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود

بمال و ملک و باقبال دهر غره مشو ... که تو هنوز از آتش ندیده جز دود

جهان مثل چو یکی منزلی است بر ره خلق ... در او همیگذرد فوج فوج زود ازو

برادر و پدر و مادرت همه رفتند ... تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود

تو باد پیمودی همچو غافلان و فلک ... بکیل روز و شبان عمر بر تو بر پیمود

تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد ... دم شمرده تو یک نفس زدن نغنود

کنون ببایدت رفتن همی بقهر و سرت ... پر از بخار خمار است و چشم خواب آلود

تو عبرت دو جهانی که میروی و دلت ... ز بخت ناخشنود و خدای ناخشنود

نگاه کن که چه حاصل شدت بآخر کار ... از آنکه دست و سر و روی سوختی و شخود ۹

چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردی ... فروتنی که بعمر تو اندرون نفزود

بدانکه هرچه بکشتی ز نیک و بد فردا ... ببایدت همه ناکام و کام پاک درود

بدانکه بر تو گواهی دهند هر دو بحق ... دو چشم هرچه بدید و دو گوش هرچه شنود

بکمرهی نبود عذر مر ترا پس از آنکه ... ترا دلیل خداوند راه راست نمود

برهود
پختن محمود چیزی که نزدیک بسوختن رسیده و آتش رنگ آنرا زرد کرده باشد برهان

نفایه
چیز فاسد و تباه است

پالودن
پاک کردن است

شخودن
خراشیدن و ریش نمودن بناخن و دندان باشد برهان قاطع



در وصف زمان و بی اعتباری آن گوید و اراءه طریق نجات بمواعظ و نصایح بلاغت آیات فرماید

یکی بیجان و بی تن ابلق اسبی کو نفرساید — بکوه و دشت و دریا بر همی تازد که ناساید
سواران گر بفرسایند اسبانرا برنج اندر — یکی اسبست آن کو مر سوارانرا بفرساید
سواران خفته وان اسب بر سرشان همی تازان — که نه کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید ١
تو و فرزند تو هر دو بدین اسپید لیکن تو — همی کاهی برین هموار و فرزندت میافزاید
نزاد از هیچ مادر نه بپروردش کسی هرگز — ولیکن هر که زاد او بازاید زیر او زاید
زمانهٔ نامساعد را ازینگونه بحجت — بزرّ و گوهر الفاظ و معنی کس نیاراید
سخن چون زرّ پخته بیخیانت کرد دو باقی — چو او را خاطر دانا باندیشه بپالاید
سخن چون زنگ روشن باید از هر عیب و الایش — که تا ناید سخن چون زنگ از جانت نزداید
باب علم باید شست گرد عیب و غش از دل — که چون شد عیب و غش از دل سخن بی عیب و غش آید
طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشنو — ازیرا چون نباشد خوش طعام و پاک نگزاید
ز دانا ای پسر نیکو سخن اگر بیاموزی — بدو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید
وگر مر خویشتن را از سخن بی بهره بپسندی — مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید
ببانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا — وزان خوار است زاغ ایدون که خوش و خوب نسراید
هزار آوا چو دانا همه نیکو و خوش گوید — ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژها خاید
ببخشائی تو طوطی را ازان کو می سخن گوید — تو گر نیکو سخن گوئی ترا ایزد ببخشاید
کلید است ای پسر نیکو سخن تن را بفردوسا — سرم زین فخر و زین حکمت همی بر چرخ ازین ساید
اگر تو سوی حکمت چون نفرمودند بگرائی — جهان زان پس بچشم تو بتر از پشه بگراید
نبینی کز خراسان من نشسته بسته در یمگان — همی آید سوی من یک بیک هرچه همی باید

١ بشخاید: زخم نماید بناخن و دندان

حکیم آنست کو از شاه بندیشد نه از نادان | که شه را شعر گوید تا مگر چیزیش فرماید
کسی کو با من اندر علم و حکمت همسری جوید | همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید
چرا گر چون منستی او هم چو من بر صدر ننشستی | وگرنی چون بجوید زان ذخیره ژاژ بدر آید
کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت | که تا عالم بپا هست اندر این معنی همی باید
چو سوی حکمت دینی بیابی ره شوی آگه | که افلاطون همی بر خلق عالم را بپیماید
نباشد خوب اگر زان پس که شستم دل به آب حق | که جان روشنم هرگز به ناحقی بیالاید
مرا با جان روشن در دل صافی یکی دین است | چو جان با دین یکی شد کس چرا او را بیازماید
بباید شست جانت را به علم و طاعت از عصیان | چنان کاب از نمد جان را ز شبهتها بپالاید
ترا راهی نمایم من سوی عقبی ز دون دنیا | که کس را هیچ هشیاری از آن بهتر ره ننماید

بپیرای از طمع ناخن بخرسندی که از دستت
چو این ناخن بپیرایی همه کارت بپیراید

در صفت آنان که دین و علم را ترک نموده دنیا را برگزیده اند و بکیفر عمل خود رسیده اند و بیان بعضی مواعظ و حکم بطریق ارشاد

این جهان بی‌وفا را برگزید و بد گزید | لاجرم بر دست خویش از بدگزیدن خود گزید
هر که دنیا را به نادانی و برنائی بخورد | خورد حسرت گر بر ویش باد پیری بر وزید
گشت بدبخت جهان او شد بنفرین خدای | هر که او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید
دیو پیش تست پیدا و حذر بایدت کرد | چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدید
کز مکافات بد اندر طبیعت واجب است | چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید



بس بی‌آرام که بستد ز بی‌آرامی جهان   تا بیابد از امید خود هرگز زمانی ناامید
گر همیت امروز بر گردون کشد غره مشو   زانکه فردا هم بآخرت او کشد کت بر کشید
آن ده و آن کوی ما را کت پسند آید بدل   گر نباید آنت خورد و گر نباید آن شنید
چون نخواهی کت زند دیگر کس جگر خسته شود   دیگران را خیره خیره دل چرا باید خلید
ور نترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو   چشم از عیب کسان لختی بباید خوابنید
مر مرا گوئی تو آنچت خوش نیاید همچنان   ور بگویم از جواب من چرا باید طپید
خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فگار   گر نهال و تخم تری که شکر خواهی چشید
برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک   گر همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید
نیکخو گفتست یزدان مر رسول خویش را   خوی نیکست ای برادر گنج نیکی را کلید
گر بخوی مصطفی پیوست خواهی جانت را   پس بباید دل ز ناپاکان و بی‌باکان برید
چون همیشه چون زنان در زینت دنیا بخیم   کرد چون مردان همی در کار دین باید جخید
پرت از پرهیز و طاعت کرد باید گر بجاز   جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید
بر پر از علم قرآن و علم تاویلش بدان   گر همی زین چه بسا قعرش بر خواهی رسید
تا نبینی رنج و ناموزی ز دانا علم حق   کی توانی دید بی رنج آنچه نادان آن ندید
صورت علمی ترا خود باید الفغدن بجهد   در تو ایزد نافرید آنچه در کس نافرید
در جهان دین بر اسب دل سفر بایدت کرد   گر همی خواهی چرید مر ترا باید چمید
گرچه یزدان آفرید مادر و پستان و شیر   کودکان را شیر مادر خود همی باید مکید
گر طعام جسم نادان را همی خری بزر   مر طعام جان دانا را بجان باید خرید
لذت علمی چو از دانا بجان تو رسد   زان سپس ناید بچشمت لذت جسمی لذید
جان تو هرگز نیابد لذت از دین نبی   تا دلت پر لهو و مغزت پر خمار است از نبید
راحت روح از عذاب جهل در علم است از آنکه   جز بعلم از جان کس ریحان راحت نشکفید
از نبید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد   چون بود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید
گر تو گوئی پاک و خوش است آن چه گویم گویمت   خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید

1 جخیدن جنگجوئی و ستیزه کردن برهان قاطع
2 الفغدن اندوختن است

از ره چشم ستوری منکر اند از بوستان
ای برادر تا بدانی زرد خار از شنبلید

کام را از گرد بیباکی باب دین بشوی
تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید

چون نیندیشی که بی حاجت روان باگرد پیر
ایزد دانا درین صندوق خاکی چون دمید

وین بلند و بیقرار و صعب دولاب کبود
کرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دوید

راز ایزد زیر این پردهٔ کبود است ای پسر
کس تواند پردهٔ راز خدائی را درید

گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش
من چگویم گویم از حکم خدا ایدون سزید

راز یزدان را یکی والا و دانا خازن است
راز یزدان را گزافه من توانم گسترید

ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم
چون یکی قطره ز آبش در دهان من چکید

خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است
ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید

در صفت انسان کامل که حضرت ختمی مرتبت و ذریت آنحضرت و تابعان ایشانند گوید و ذم مخالفان و منحرفان

مردم نبود صورت مردم حکما اند
دیگر خس و خارند و قماشات دغا اند

وینها که نبینند از تو سزای که و کدام اند
مر حور و جنان را تو چه گوئی که سزا اند

باندوه چرا اند شب و روز و رمه اند
از صحبت من زانکه ستوران چرا اند

یک خیل چرا گوی و دگر خیل چرا جوی
اینخلق بد اندیش بدینگونه چرا اند

در عالم انسانی مردم چو نبات است
اینها چو رباحینند آنها چو گیا اند

در دست شما اینها پسر عمند گرامی
در پیش خر آنها چو گیا اند غذا اند

گر تو سپر غم شوی ای پور بحکمت
آنهات گزینند که بر ما امرا اند

بر ما امرا کیست جز آنها که بر امت
خیر البشرند و خلف اهل عبا اند

آنها که بفرمان خدای از پدر و جد
میمون خلفا اند و بر امت خلفا اند



انها که بتأیید الهی بره دین   اندر شب گمراهی اجرام سما اند
انها که مر ایشانرا اندر شرف و فضل   مردان و زنان جمله عبیدند و اما اند
انها که بتقدیر جهان داور مارا   از درد جهالت بنکوهند و شفا اند
انها که جهانرا بچراغی که خداوند   بفروغش اندر شب این روز ضیا اند
انها که گوا اند بر اینخلق و بر ایشان   ز ایزد پدر و جد بحق عدل گوا اند
انها که ز ما جمله بتأیید الهی   چون ما ز ستوریم جدا نیز جدا اند
انها که مر ایشان را ما جمله عبیدیم   میراث نیاییم که میراث نیا اند
انها که چو محراب شریفند و مقدم   دیگر حکما جمله سعیدند و دوا اند
حج کبرا اند و حکیمان جهانند   زیرا ز ره حکمت قبلهٔ حکما اند
کعبه شرف و علم حصینات کتابی است   و ایشان بمثل کعبهٔ ارکنند و صفا اند
زایشان بهر اقلیم یکی بنده و بابی است   کو را بصلاح که رهی کز صلحا اند
بر اهل ولا ابر صلاحند و بر اینها   نه اهل ولا اند بمثل باد بلا اند
کوهی بهر کشور از ایشان که ازین خلق   آنهاش نبینند که نز اهل ولا اند
کوهی که بر او چشمه ز پاک آب حیاتست   نخچیر بر او مؤمن و کیتان علما اند
کوهی است بهمگان که ببینند گروهی   کز چشمهٔ حقیقت سپس سر سقا اند
کوهی است که در نور الهی است همه   انها که همی جوهر جویند کجا اند
زی گوهر باقی نکند هیچ کسی قصد   کز گوهر دلی شیفته بر دار فنا اند
آن است مرا کزن با من بهری نیست   انها نه مرا اند که با من بمرا اند
در کان دل من گهر از بهر گروهی است   پاکیزه که بی هیچ مرا اند و مرا اند
مر گوهر باقیمت و با قدر و بها را   اینها بسزا اند که با قدر و بها اند
از عدل و صوابست بقا زاده و اینها   نه اهل بقا اند که بر جور و خطا اند
پشه ز چه بگرو و ز بد پیل چه صد سال   زیرا ز پشه پیلان با رنج و عنا اند
عدلست عطا از ایزد ما را و ز دوزخ   اندر رها کز در این شهره عطا اند

گر غافلی از طاعت بگذار حق رزق … بنگر ببصیرت که بر این ره بُصَر اند
آنها که ندانند بطاعت حق روزی … بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند
یارب چه شد اینخلق که با آل پیمبر … چون کژدم و مارند و چو گرگان فلا اند
اینها که همه دشمن اولاد رسولند … از بهادر اگر هرگز نایند روا اند
دانم که رها یابد از دوزخ ابلیس … گر ز آتش اینقوم بدین فعل رها اند
دانم که بدین فعل که می بینم هرچند … گویند ترا ایم و حقیقت نه ترا اند
آنها که ندانند ز فعل بد اینها … درمانده و دلخسته و با درد و عنا اند
دانند که در عالم دین شهره لوای است … پنهان شده در سایهٔ این شهره لوا اند
الشمس که روز پیش برآری تو ز مغرب … از فضل تو خواهند و مراو را بدعا اند
تا جای پدر باز ستانند ز دیوان … آنها که سزای صلوات و ثنا اند
ای امّت برگشته ز اولاد پیمبر … اولاد پیمبر حکم روز قضا اند
اینقوم که این راه نمودند شما را … زی آتش جاوید دلیلان شما اند
این رشوت خواران فقها اند شما را … ابلیس فقیه است گر اینها فقها اند
از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت … فتنه همگان بر کتب بیع و شرا اند
رشوت بخورند آنکه رخصت بدهند … نه اهل قضا اند بل از اهل قفا اند
بر من ز شما نیست سفاهت عجب ایرا … اینند که در دین فقهاشان سفها اند
گر احمد مرسل پدر امّت خویش است … جز شیعت و فرزند وی اصحاب زنا اند
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم … و اولاد زنا بر اثر رأی و هوا اند
اسلام ردائی ز رسول است و امامان … از عترت او حافظ این شهره ردا اند
آنانکه فلانند و فلان رهبر ایشان … نزدیک حکیمان ز در عیب و هجا اند
ما را گه کند عیب چو گوئیم که رهبر … در دین حق از عترت پیغمبر ما اند
از حجّت میگوی سخنهای بحجّت … زیراک ضیائی تو و اینها چو هبا اند
موسیّ زمانی تو یکی شهره عصای … بشناسند آنانکه عصای عقلا اند

در بیوفائی و فنای دنیا گوید وارشاد و نصیحت واندرز فرماید

اینجهان را قدیم نتوان کرد / کار وی مستقیم نتوان کرد
اندر اینجا که نیست جای مقام / خویشتن را مقیم نتوان کرد
انکه را محدث آفرید خدای / بدعائی قدیم نتوان کرد
خویشتن را بقول هر کافر / در عذاب جحیم نتوان کرد
کوردل را که مغز تیره بود / هیچ حالی فهیم نتوان کرد
دل زندیق پاک نتوان ساخت / سفها را حکیم نتوان کرد
دیو را جز بیاد کرد خدای / راند نتوان و بیم نتوان کرد
برکیا خوار بر بچاره و زرق / کرک را دل رحیم نتوان کرد
دشمن و دوست را بکامهٔ خویش / جز بزر و بسیم نتوان کرد
بتوان زرق کرد باهمه کس / باخدای حکیم نتوان کرد
بتوان رفت باعصا بر کوه / معجزات کلیم نتوان کرد
طبل بتوان زدن بزیر کلیم / بانک وی در کلیم نتوان کرد

در بی اعتباری عمر و دنیا فرماید

زجور لشکر خرداد و مرداد / تواند داد ما را هیچکس داد
محالست این طمع هیهات هیهات / کسی دیگ کرد ادش داد خرداد
زبهر انکه تا در دامت آرد / چو مرغان مر ترا خرداد خورداد
کرا خورداد گیتی مرد بایدش / ازان اید پس خرداد مرداد
همیخواهی که جاویدان بمانی / درین برباد خانهٔ سست بنیاد
تو تا می باد پیمائی شب و روز / درین خانه برامد سال هفتاد

از این بر باد خانه هم بآخر / برون باید شدن ناچار ناباد
چگوئی کاین علوی گوهر پاک / بدین زندان و این بند از چه افتاد
خداوند ار بیامد زو گناهی / در این زندانش بند از بهر چه نهاد
وگر بستش مجرمی پس پیمبر / در این زندان سوی او چون فرستاد
وگر در بند مال و ملک دادش / چه خواهد دادنش چون کردش آزاد
ترا زندان جهان است و تنت بند / بر این زندان و این بند آفرین باد
بچشم سر یکی بنگر سحرگاه / بر این در و لای دیوار و بنیاد
1 تو پنداری که نسرین و گل زرد / بباریده است بر پیروزه گون لاد
چرا گردد بگردد خاک ویران / همی چندان هزاران چرخ آباد
مراد کردگار این از این چیست / در این معنی چه داری یاد از استاد
گر البته نگشتی گرد این در / ز تو بر جان تو جور است و بیداد
وگر بارت ندادند اندرین در / بر ایشان ابر بار رحمت مباراد
وگر گفتند هرگز کس بدین در / نه شاگردی نه استادی نه استاد
تو بیچاره غلط کردی ره در / نجستن از بند با کس جز تو فریاد
طمع چون کردی از گمره دلیلی / نروید هرگز از پولاد شمشاد
در این کردند از امت نیز دعوی / تنی هفتاد یا نزدیک هشتاد
همان اینرا و هم آن را شب و روز / بگمراهی ز بد دینی کند یاد
ز حرفی علم شاداند هر یک / ستور است آنکه نادان باشد و شاد
2 نژاد دیو ملعونند یکسر / مرا باد آنکه این گوپاره را زاد
خدای از شر و رنج راه داران / گروه خویش را ایمن بداراد
ترا گر قصد بغداد است اینک / ببستستند بر تو راه بغداد
ولیکن جز امین سر یزدان / کسی این راز را بر خلق نگشاد
بتنزیل از خبر ره جوی و تاویل / ز فرزندان و یابی و داماد

لاد
بمعنی دیوار و دیبای لطیف خوش قماش آمده — برهان قاطع

گوپاره
گله و رمه گوسفند و خر و گاو و سایر حیوانات را گویند — برهان



ازان داماد کایزد هدیه دادش ... دل دانا و صمصام و کف راد

دل سندان ازاو گرید سکالد

فرو ریزد دل سندان پولاد

در موعظه و دقایق حکمت که حاصل جمله عبرت اندوختن از دنیاست که زندان حقیقی ارواح است فرماید

این رفیقان که برین گنبد پیروزه درند ... گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبرند

گر رقیبان ببصر تیز بوند از بر ما ... این رفیقان سماوی همه یکسر بصرند

نامشان زی تو ستاره است ولیکن سوی من ... پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند

چون گریزم ز قضا یا ز قدر من چو همی ... بهر آزار بصر ایشان بسوی من نگرند

سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرشان ... خرد و جان سخنگوی بما در اثرند

خرد و جان سخنگوی گر از طاعت و علم ... پر بیابند برین گنبد پیروزه پرند

این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است ... جهد کن تا بجز از دانش و طاعت نچرند

اندرین جای گیاهان زیان کار بسی است ... زین چراگاه ازیرا حکما بر حذرند

جسد مردمی ایخواجه درخت عجب است ... که بر او فکرت و تمییز ترا برگ و برند

از درخت جسدت برگ و بر خویش بچین ... پیشتر زانکه ازین بستان بیرونت برند

زاد برگیر و سبک باش و مکن جا قرار ... خانهٔ را که مقیمانش همه بر سفرند

همگان پر خطرند آنکه مقیمند دگر ... ره نیابند سوی ناخطران بی خطرند

راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر ... زان چو آهو همه در بوی و ثنا و بطرند

چون مقیمان همه مشغول مقامند ولیک ... یکیک از ساختهٔ خویش همی برگذرند

بر خریدار فنون سخره و افسوس کنند ... وانگهی جز که همه تنبل و افسون بخرند

خ ل فسون

گرچه شان

کرچه شان کار همه ساخته از یکدکر است　　همکان کینه‌ور و خواسته بر یکدکرند
دردمندند بجان جمله نبینی که همی　　جز همه انکه زبان کار بود شان نخورند
سخن بیهده و کار خطا زایشان زاد　　سخن بیهده و کار خطا را پدرند
با هزاران بدی و عیب یکیشان هنر است　　کرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند
هنر آن است که پیغمبر خیر البشر است　　وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند
کر شریعت همه را بار گران است رواست　　بار اکر خر کشد این عامه همه پالان‌خرند
بار از خر بنهند اخر و زاینها ننهند　　زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند
وعده‌شان روز قضا خواب و خور و سیم و زر است　　زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند
حکمت آبی است کجا مرده بدو زنده شود　　حکما بر لب این آب مبارک شجرند
شجر حکمت پیغمبر ما بود فرو　　هر یک از عترت او نیز درختی ببرند
پسران علی امروز مر او را پسرا　　پسرانند چو مر دختر او را پسرند
پسران علی انها که امامان حقند　　بجلالت بجهان در چو پدر مشتهرند
سپس ان پسران رو بسر از انکه تورا　　پسران علی و فاطمه ز آتش سپرند
سپری کرد تواند تورا ز اتش نیز　　چون همی زیر قدم کردن کیوان سپرند
ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است　　که بر ان شهره جسد فاطمیان همچو سرند
چون شب این سیر و تیره شود فاطمیان　　صبح مشهور و مه و زهره ستاره سحرند
داد در خلق جهان جمله پدرشان کستر　　چه عجب کر پسران همچو پدر دادکرند
شیر دادار جهان بود پدرشان نشکفت　　کر از ایشان برمند اینکه یکایک حمرند
من بدیشان شکرم جاهل بیحرمت را　　گر خران را حکما باز بشیران شکرند
سودمندند همه خلق جهان را چو شکر　　جان من باد فداشان که بطبع شکرند
ان شکر نفع همی کرد بتیمار درست　　دشمن و دوست از ایشان همی نفع برند
منکر سوی کروهی که چو مستان از خلق　　پرده بر خویشتن از بیخردی می بدرند
پند چه دهی و چه کوئی سخن حکمت و علم　　این خران را که چو خر یکسره از پند کرند

اشاره بایه کریمه است
کانهم حمر مستنفرة
فرت من قسورة

از ره دانش بکوش واهرون شو — زیراك اهرون بدانش اهرون شد
جامه بصابون شده است پاك وخرد — جامهٔ جان را بزرك صابون شد
رسته شد از بار جهل هر که خرد — جان ودلش را ستون ومرهون شد
پند پدر بشنو ای پسر که چنین — روز من از راه پند میمون شد

جان لطیفم بعلم بر فلك است
کرچه تنم زیر خاك مسجون شد

در ستایش حضرت ختمی مرتبت وحسن اعتقادات خود فرماید

کزینم قران است ودین محمد — هم این بود از براکزین محمد
یقینم که کرهر دو انزا بورزم — یقینم شود چون یقین محمد
کلید بهشت ودلیل نعیمم — حصار حصین چیست دین محمد
محمد رسول خدای است زی ما — همین بود نقش نکین محمد
مکین است دین وقران در دل ما — همین بود در دل مکین محمد
بفضل خدای است امیدم که باشم — یکی امت کمترین محمد
بدریای دین اندرون ای برادر — قران است در ثمین محمد
دفینی وکنجی بود هر شهی را — قران است کنج ودفین محمد
براین کنج کوهر یکی نیك بنکر — کرا بینی امروز امین محمد
چو کنج ودفینت بفرزند ماندی — بفرزند ماندان واین محمد
نه بینی که امت همی کوهر دین — نیابد مکر کزبنین محمد
محمد بدان داد کنج ودفینش — کداو بود درخور قرین محمد
قرین محمد که بود انکه جفتش — نبودی مکر حور عین محمد
ازاین حور عین وقرین کشت پیدا — حسین وحسن شین وسین محمد

حسین وحسن را شناسم حقیقت — بد وجهان گل و یاسمین محمد
چنین یاسمین وگل اندر دو عالم — کجا رُست جز در زمین محمد
نیارم گزیدن همی مر کسی را — بر این هرد و وان نازنین محمد
نیارم گزیدن کسی را بر ایشان — که شرم آیدم از جبین محمد
قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر — دو بنیاد دین متین محمد
که استاد باد ذوالفقار مجرّد — بهر حربگه بر یمین محمد
چو تیغ علی داد یاری قران — علی بود بی شک معین محمد
چو هرون موسی علی بود در دین — هم انباز و هم همنشین محمد
بمحشر ببوسند هرون و موسی — ردای علی وآستین محمد
عرین بود دین محمد ولیکن — علی بود شیر عرین محمد
بفرمود جستن بچین علم دین را — محمد شدم من بچین محمد
شنودم ز میراث دار محمد — سخنهای چون انگبین محمد
دلم دید مهری (خلـ) که بنمود زاوّل — بجید در دل پیش بین محمد
ز فرزند زهرا وحیدر گرفتم — من این سیرت راستین محمد
ازان شهره فرزند کو را رسیده (است) — بقدر بلند برین محمد
نبودی از این بیش بهر من ارزوی — اگر بودمی من بچین محمد
جهان آفرین آفرین کرد با من — بحبّ علی وآفرین محمد
کنون با فرین جهان آفرینم — من اندر حصار حصین محمد
تو ای ناصبی جز که نامی نداری — از این شهره دین رزین محمد
بدشنام مر پاک فرزند او را — بدرّی همی پوستین محمد
مرا نیز کز شیعت آل اویم — همی کشت خواهی بکین محمد
بدین محمد تورا کشتن من — کجا شد حلال ای لعین محمد
بغوغا چه نازی فراز ای با من — بحکم کتاب مبین محمد

خلـ
سیری



اگر من بحب محمد رهینم — تو چون عدوی رهین محمد
بعیسی پرست از تو ترسا نخواهد — همی رستن این بو معین محمد
منم مستعین محمد بمشرق — چه خواهی از این مستعین محمد
چه داری جواب محمد بمحشر
چو پیش آیدت هان و هین محمد

فی الحکمة والموعظة

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند — که فلک باز شکار است و همه خلق شکارند
نه عجب گر نبود شان خبر از چرخ و ز کارش — که ز حرص و جهالت همه در خواب و خمارند
برزگاران جهانند همه روز و همه شب — بجز از معصیت و جور ندروند و نکارند
چون درختان ببارند ز دیدار و لیکن — چون بکردار رسند یکسره بید و چنارند
غدر و مکر است بسی بر سر اینخلق فلکرا — که بجز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند
ای خردمند کمان بر که جهان خوب درختست — که بر او اهل خرد خوش مزه و بوی ثمارند
بلکه کشاورز[1] خدایست و در او کشت حکیمان — و اندر این این جهلاشان مثل چون خس و خارند
جز که آزار و خیانت نشناسند ازیرا — ببد فعل چو ماران و چو موشان بشعارند
گر بپایند ز تقلید حصاری بجهالت — از تن خویش و سر این حکما کرد برآرند
مثل است اینکه موشان همه بیکار نمانند — دیدشان گیرد و آیند و سر گربه بخارند
دیوشان سوی بیابان بنموده است طریقی — زین سبب زی بسوی شهر همی رفت نیارند
ببریدند ز پیغامبر و ز آل و تبارش — زانکه مر دیو لعین را همه آلند و تبارند
بره دین بمثل میل نپسندند و منار — و ز پس دنیا ذرّه بهوا در بشمارند
ای برادر بحذر باش ز غرقه بمیانشان — زانکه این قوم یکی بحر بی آرام و قرارند
سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان — مؤمنان را ز جفای سپه دیو حصارند
سر در آر پشت بجز سوی غضنفر منشین — مرد هشیار چو دانست که خصمانش حمارند

[1] کشاورز: محل زراعت است

آل پیغامبر مر امت را تا پس ایشان — سوی دین راه ببینند چو خورشید بکارند
باد و ابرند ولیکن عقلا و حکما را — بجز از عدل نیارند و بجز علم نبارند
انبیا اند بدانگاه که پیران و کهولند — حکما اند از آن وقت که اطفال و صغارند
چون ره قبله شود گم بحکم قبلهٔ خلقند — چو شب فتنه شود تیره پر از نور نهارند
بسخا و بهدی و ببها و بتقی خویش — از خداوند سوی خلق جهان مبتشارند

ومن غرر افکاره ودرر ابکاره

آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند — تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند
جز که با در خورد خود صحبت ندارند از بشر — بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند
طاعت ارکان همی مر چرخ و انجم را بطبع — تا بطاعت چرخ و انجمشان همی حیوان کنند
چرخ را انجم بسان دستهای چابک اند — کز لطافت خاک بیجان را همی با جان کنند
دستها را آسمانند اینکه با این بندگان — آن خداوندان همی احسانها الوان کنند
چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک — بنگرند او را همی پر در و پر مرجان کنند
این شگفتی بین که در نیسان ز بس نقش و نگار — خاک بستان را همی زین زینت بستان کنند
این نشانیهاست مردم را که اینها میدهند — سوی گوهرها که در خاک و که پنهان کنند
گر ندیدی عرش را او حاملان عرش را — تا بگردش بر چه سان هموار می جولان کنند
عرش تو است این خاک و افلاک و کواکب گرد اوی — روز و شب جولان همی همواره بر دوران کنند
پادشاهی یافتستی بر نبات و بر ستور — هر چه گوئی آن کنند آن از بن دندان کنند
بنگر آن را در رکوع و بنگر آن را در سجود — پس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند
این اشارتهای خلقی را تأمل کن بحق — کاین اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند
پیشتر کن امروز احسان با فرودستان خویش — تا زبردستانت فردا با تو نیز احسان کنند
بندهٔ بد را خداوندان بر تشنه گرسنه — بر عذاب آتش معده همی بریان کنند
پس تو بندهٔ بد چرا ایمن نشستستی از آنکه — هم چنین فردا بر آتش می ترا قربان کنند

۲ بنه — بمعنی اصل است



از نبید جهل چون مستان شوند خلق ‌‌ ‌ تو که هشیاری مکن کاری که این مستان کنند

گوشت ار گنده شود او را نمک درمان بود ‌‌ ‌ چون نمک گنده شود او را بچه درمان کنند

با سبکساران از آل مصطفی چیزی مگو ‌‌ ‌ زانکه این جهال خود بی بر می باران کنند

در مدینهٔ علم ایزد جغد کان را جای نیست ‌‌ ‌ جغدکان از شارستانها قصد ویرانی کنند

گر نیندیشی ز صدر گر بصدر مصطبه ‌‌ ‌ همچو بر من کوه یمکان بر تو بر زندان کنند

بر سر منبر سخن گویند مر اوباش را ‌‌ ‌ از بهشت و خوردن و حوران همی زانسان کنند

بانگ بر دارند و بخروشند بر امید حور ‌‌ ‌ چون حدیث جو کنی بیشک خران افغان کنند

ور تو گوئی جای خورد و کرد چون باشد بهشت ‌‌ ‌ بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند

مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن ‌‌ ‌ تا ز علم جد خود بر سرت در افشان کنند

خانهای علم یزدانند ایشان زین قبل ‌‌ ‌ گرد ایشان عاقلان هموار می جولان کنند

حجتان دست رحمن از امام روزگار ‌‌ ‌ دست اگر خواهند در تاویل بر کیوان کنند

ور بگردد گردشان شیطان بمکر و غدر خویش ‌‌ ‌ مکر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند

حجت و برهان دین از حجتان او شنو ‌‌ ‌ زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند

دینت را با عالم حسی بمیزان بر کشند ‌‌ ‌ بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند

دین حقرا مردمی دان جانش علم و تن عمل ‌‌ ‌ عاقلان مر بام حکمت را همی بنیان کنند

تا ندانی کار کردن باطل است از بهر آنکه ‌‌ ‌ کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند

جمله حیرانند امت بر ره ایشان مرو ‌‌ ‌ ورنه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند

مست بسیار است خامش باش هل تا میروند

مر یکی هشیار را صد مست که فرمان کنند

ومنه قدس سره فی الموعظة

در اینمقام اگر می مقام باید کرد ‌‌ ‌ بکار خویش نکوتر قیام باید کرد

بهر چه خوشتر آید ز نامها تن را ‌‌ ‌ بفعل خویش بدان نام نام باید کرد



که نام نیکو مرغی است و فعل نیکش دام — ز فعل خویش بدان دام دام باید کرد
ز خوی نیک خرد در ره مروّت و فضل — مر اسب تن را زین و لگام باید کرد
بدین لگام و بدین زینت نفس بد خو را — در اینمقام همی نرم و رام باید کرد
اگر دلت بشکستست سنگ معصیتی — دل شکسته بطاعت لحام باید کرد
وگر سلامت خواهی ز جهل بر در عقل — سلام باید کرد و مقام باید کرد
اگر خرد نبود خوب و بد نداند کس — بذات خویش که او را کدام باید کرد
وگر کریم شود آرزوت نام و لقب — کریم وار ترت فعل کرام باید کرد
جفا و جور و حسد را بطبع در دل خویش — نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد
چو بر تو دهر بآفات خود رخام کند — ترا بصبر بر او قصد شام باید کرد
بفعل نیک و بگفتار خوب پشت عدو — چو عاقلان جهان زیر فام باید کرد [1]
سفیه را بسفاهت جواب باز مده — ز بیوفا بوفا انتقام باید کرد
اگر زمانه بکرکی دهد عنانش را — بر او ز بهر سلامت سلام باید کرد
وگرچه خاص بوی خویشتن ز بهر صلاح — میان عام چو ایشانت عام باید کرد
بقصد و عمد چو چیزی حلال دارد دهر — بسوی خویش مر آنرا حرام باید کرد
جهان بمردم دانا تمام باید شد — پس این مراد ترا می تمام باید کرد
بباغ دین حق اندر ز بهر بار خرد — زبانت را ببیان چون غمام باید کرد
رخ از نبید مسائل بزیر کلبن علم — بقال و قیل همی لعل فام باید کرد
بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل — سخنت را چو برنده حسام باید کرد
کمانت خاطر و حجّت سپرت باید ساخت — ترا جزای دلامش دلام باید کرد
مسافرند همه خلق و نیستند آگاه — که می نوای شراب و طعام باید کرد
ز بهر کردن بیدار جمع مستان را — یکی منادی بر طرف بام باید کرد
اگرچه خسپیده ای بهشتان که وقت آمد — که تیغ جهل همی در نیام باید کرد
بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز — زمین بزیر کفت زیر کام باید کرد

[1] **فام** بروزن و بمعنی دام است که بعربی دین و قرض گویند. برهان

بز بر اتش اندیشه زاد باید بخت — ز علم حق زبان را زمام باید کرد

چو بی نظامی دین را نظام خواهی داد — نظام دنیا را بی نظام باید کرد

زبانت اسب کنی چونت راه باید رفت — بگاه تشنه کف دست جام باید کرد

چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستد — ترا بهر کس نامه و پیام باید کرد

اگر کسی را اسبی است یا غلام ترا — روانت بنده و اسب و غلام باید کرد

ورا بروی همی بایدت قناعت را — چو من بر نیک و بد اندر امام باید کرد

وگرنه همچو فلان و فلان ز بی شرمی — بر پیش خلق رخان چون رخام باید کرد

محال باشد اگر با عطای عقل عظیم — چو این شکایت قصد عظام باید کرد

جهان پر از خس و پر خار و پر درام شده است — اگر کلام همی بی درام باید کرد

محال باشد اگر مر کریم را بطمع — ثنای بیخردان و لئام باید کرد

وگر نصیحت را روی نیست خواموشی — ز نیک و بد بدهان بر لجام باید کرد

بزاد این سفرت سخت کوشش باید بود — که این همی سوی دار السلام باید کرد

بجوی امام همامی ز اهل بیت رسول — که خویشتنت چنوئی همام باید کرد

ترا اگر نبود ناصبی امام امروز
بسی که فردا ای وای امام باید کرد

از لطایف اشعار ابدار اوست که بطرز بهاریه حکمت سرائی کند

چند گوئی که چو هنگام بهار آید — گل بیار آید و بادام ببار آید

روی بستان را چون چهرهٔ دلبندان — از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

روی گلنار چو بزداید قطرهٔ شب — بلبل از گل بسلام گلنار آید

راز دار است کنون بلبل تا بکچند — زاغ زار آید و او زی گل زار آید



باغ را از دی کافور نثار آید | چون بهار آید لؤلؤش ببار آید
گل سوار آید بر مرکب یاقوتین | لاله در پیشش چون غاشیه دار آید
گل تبار و آل دارد همه مهرویان | هر کجی کاید با آل و تبار آید
بید با باد بصلح آید در بستان | لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ مانندهٔ گردون شود ایدون کش | زهره از چرخ سحر که بنظار آید
اینچنین بیهده ها نیز مگو با من | که مرا از سخن بیهده عار آید
شصت بار آمده نوروز مرا مهمان | جز همانا نیست اگر ششصد بار آید
هر که زو شست ستمگر فلک آزارش | باغ آراسته او را بچه کار آید
سوی من خواب و خیال است جمال او | گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شدت او از پس یکدیگر | حنظلش با شکر و با گل خار آید
روز رخشنده کز و شاد شود مردم | از پس انده و رنج شب تار آید
چو تو مدهوش بخاک اندر خسپی | چه بهار آید و چه دشت ببار آید
فلک گردان شیر بیشه ربایندهٔ | که همی هر شب زی ما بشکار آید
۱ هر که پیش آیدش از خلق بپوبارد | گر صغار آیدش یا نیز کبار آید
گر عزیز است جهان و خوش نادان زی | سوی من باری می ناخوش و خار آید
هر کسی را ز جهان بهرهٔ او پیدا است | گرچه هر چیز از این طبع چهار آید
۲ می بکار آید هر چیز بجای خویش | تری از آب و شخودن ز شخار آید
نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده | خار بطعم چو در کام حمار آید
۳ ساز کاری کن با دهر جفا پیشه | که بد و نیک زمانه بقطار آید
گر بد آمد گهی اکنون نیک آید | گز یکی چوب همی منبر و دار آید
که نیازت بحصار آید و بند در | گاه عیبت ز در و بند و حصار آید
گر سیاه آید بر تو فلک واهی | که ترا مشفق و یاری ده و یار آید
نبود هرگز عیبی چو هنر هر چند | هنر زاید سوی عمر و عوار آید

بپوبارد
پایمردی کننده

شخودن
گزیدن و جراحت کردن

شخار
نوشادر را گویند



مر مرا گوئی برخیز که بد دینی ... صبر کن اکنون تا روز شمار آید
گیسوی من بسوی من بد و ریحان است ... گر بچشم تو همی تافته مار آید
شاخ پربارم از تخم نبی زهرا ... پیش چشم تو همی بید و چنار آید
ور همیگوئی من نیز مسلمانم ... مر ترا با من در دین چه فخار آید
من تولا بعلی دارم کز تیغش ... بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
فضل بر دود ندانی که بسی دارد ... نور اگر چند همی زیر غبار آید
دین سرائی است بر آورده پیغمبر ... تا همه خلق بدو در بقرار آید
بسرای اندر دانی که خداوندش ... نه چنان آید چون علت دار آید
علی و عترت او نیست مر انرا در ... خنک آن را که درین ساخته دار آید

خنک انرا که بعلم و عمل هر شب
بسرای اندر با فرش و ازار آید

وله ایضا فی الموعظه والحکمه

در درج سخن بگشای و در بند ... غزل را در بدست زهد در بند
باب پند باید شست دل را ... چو سالت برگذشت از شصت و از اند 1
چو بر دل مرد را از دین کمره ... همی بینی فکنده بند بر بند
مده پندش که نگشاید سرانجام ... ز بند دیو ملعون دیو را پند
حرارتهای جاهل را حکیمان ... ز علم و پند گفتستند ریوند
چو صبر تلخ باشد پند لیکن ... بصبرت پند چون صبرت شود قند
نخستین پند خود گیر از تن خویش ... وگرنه نیست پندت جز که ترفند 2
بدان سقا که خود خشکست کامش ... گهی بگری و گه بفسوس بر خند
چه باید پند چون کردون کردان ... همه پندست بل زندانست و پا زند
چه داری چشم از او چون این و انرا ... بر پیش تو بدین خاک اندر آکند

1 **اند** بروزن و معنی چند است و شمار مجهول است از سه تا نه برهان

2 **ترفند** محال و دروغ و سخن بیهوده است



پسندت ار نباشد نیز پندی — پدر پند تو و تو پند فرزند
جهان جم را که او اکند کندند — منه دل بر جهان کز بیخ بر کند
نکر چه پر کنی زان خورد بایدت — که جم خورده است زان کو خود مراکند
ز بیدادی سمر کشته است ضحاک — که کویند او به بند است در دماوند
ستم مپسند از من بر تن خویش — ستم از خویش بر من نیز مپسند

ومنه فی الحکمة والموعظة

آزردن مار مانه خود دارد — مازار از او کرت بیازارد
وز عقل یکی سپر کن ار خواهی — کت دهر بتیغ خویش نگذارد
تعوید وفا برون کن از کردن — ور نه بجفا کلوت بفشارد
آن است کریم طبع کو احسان — با اهل وفا و فضل خو دارد
وز سفله حذر کند که ناکس را — دانا چو سک اهل خواری انکارد
3 شوره است سفیه و سفله در شوره — هشیار هکرز تخم کی کارد
بر شوره مریز اب خوش ایرا — نایدت بکار چون بیاغارد
4 خاری است درشت همت جاهل — کو چشم وفا و مردمی خارد
مسپار بد هر سفله دل زیرا — آزاده دلش بسفله نسپارد
ایمن مشو از زمانه ایرا کاو — ماری است که خشک و تر بپوبارد
5 کر بگذرد از تو یک بدش فردا — ناچار از ان بترت پیش ارد
کم بیند مرد مر از جهان زحمت — هر چند که بیش کر بد و زارد
این شوی کش سلیطه هر روزی — بنکر که چکونه روی بنکارد
وز شوی نهان بغدر و مکاری — در جام شراب زهر بکسارد
وان فتنه شده زدست این دشمن — بستاند زهر و نوش پندارد
آن را که چنین زنیش بفریبد — شاید که خرد بمرد نشمارد

هکرز: هرکز
اغاردن: سرشتن و برانگیزانیدن، برهان قاطع
بپوبارد: فرو برد و هلاک کند

آن است خرد که حق این جادو | مرد از ره دین و زهد بگذارد
ور ابر زبان سرشک پرحکمت | برکشت هش و خرد فرو بارد
ور سر بکشد خرد ز هشیاری | بر پشتش بار دین بر انبارد ۱
دیو است جهان که زهر قاتل را | در نوش بمکر می بیاچارد
چون روز ببیند این معادی را | هر کس که بر او خردش بگمارد ۲
آنرا که بسرش در خرد باشد | با دیو نشست و خفت چون یارد

ومنه فی الموعظة

خردمند را می چه گوید خرد | چه گویدش گوید حذر کن ز بد
بدان وقت گوید همیش این سخن | کش از بد کنش بر سرش بد رسد
بر این قولت ای خواجه ار بس گواه | که جو کار جز جو همی ندرود
نبینی که گر خار کارد کسی | نخست از نهالش مر او را خلد
اگر بد کنی چون دد و دام تو | جدا نیستی هم تو از دام و دد
بدی دام اهرمن ناکس است | بدامش درون چون شوی با خرد
بدی مار گرزه است از او دور باش | که بد بدتر از زهر مار گرزه گزد
اگر هیربد بد بود بد مکن | که گر بد کنی خود توئی هیربد ۳
چو لعنت کند بر بدان بدکنش | همی لعنت او بر تن خود کند
چو هر دو همی می برایند از آب | چه عیب آورد مر سبد را سبد
هنر پیشه آنست کز فعل نیک | سر خویش را تاج خود بر نهد
چو نیکی کند با تو بر خویشتن | همی خواند از تو ثناها خرد
گر اپیشه نیکی نشاید بدن | همیشه روانش ستایش چند
بد و جهان بی آزار ماندی هر آنکه | ز نیکی بتن بر ستایش نشند
ز نیکی بنیکی رسد مرد از آن | که هر کس که او گل کند گل خورد

۱ آچاردن: در هم آمیختن — برهان

۲ یارد: تواند

۳ هیربد: هیر بمعنی آتش است و هیربد خادم آتشکده — برهان قاطع

خرد جز که نیکی نداند هگرز | ز نیکی نه جز شیر مدحت مکد
خرد ز آتش طبعی آتش تراست | که مر مردم خام را او پزد
برون آرد از دل بدی را خرد | چو از شیر مر تیره گی را بمند
گرت دیو دنیا گرفتست اسیر | مر او را کسی جز خرد کی خرد
خرد پرّ جان است اگر تشنگیش | بد و جانت زین ژرف چه بر پرد
بدین پر بپر تا نگیردت جهل | وگرنه بگو بدت زیر لکد
خرد عاجز است از تو زیرا که جهل | از این سو و زان سو ترا می کشد
مکش خویشتن را بکش دست از او | که او زین عمل بیش کشته است صد
بکش جهل را گو بخواهد کشت | وگرنه بناچارت او خود کشد
چرنده گیائی که نگواردش | همی تا خری روز کمتر چرد
ترا آرزوها چنان چون همی | چو کوران بجرّد بجوی افکند
بدین کوری اندر نترسی که جانت | بناگاه از این بند بیرون جهد
چو ماهی بسینه درون جان تو | چنان می ز بهر رهائیش طپد
از این بند و زندان بناچار جان | همانکش دد آورد بیرون برد
بخوشه درا ز بهر بیرون شدن | چنان جمله شد ماش و نانك و نخود
ترا تنت خوشه است و پیری خزان | خزان تو بر خوشهٔ تنت زد
دگرگون شدی و دگرگون شود | چو بر خوشه باد خزان بر وزد
نگارندهٔ آن نقشهای بدیع | از این نقش نامه همی بسترد
گلی کان همی تازه شد روز روز | کنون هر زمان می فرو پژمرد
همان سرو کو پس کشی می نوید | کنون باز چون می خوشی ٤ می نود
نوان ٥ از نود شد کز او برگذشت | ز درد گذشته نود می نود
منو ٦ برگذشته بود بیش از این | که اکنونت زیر قدم بسپرد
بفردا مکن طمع و دی شد بگه | مر امروز را کو همی بگذرد

٤ مینوی: می لرزد
٥ نوان: بمعنی خرامان و جنبان و لرزان و نالان آمده
٦ منو: منع از زاری و ناله کردن بر آن

پشیمانی از دی ندارد سود — چو چشمت بامروز می ننگرد
درخت پشیمانی از دینه روز — در امروز باید که تا بر دهد
گر امروز چون دی تغافل کنی — بفردات امروز تو دی شود
بر طاعت از شاخ نیکی بچش — که مانده شود هر که خیره دود
نباید که جز لهو فردا ز تو — نشانی بماند چو از پار بد
چمیدن به نیکیت باید که مرد — ز نیکی چرد چون ز نیکی چمد

نصیحت ز حجت شنو کاو همی
ترا زان چشاند که خود میچشد

منه فی الموعظة

کسیکه قصد ز عالم بخواب و خور دارد — اگرچه چهرش خوبست طبع خر دارد
بجز حمارش مشمار شای بصیر بصیر — اگرچه او بسر اندر چو تو بصر دارد
نه هر چه با پر باشد ز مرغ باز بود — که موش خوار و غلیواژ نیز پر دارد
ز مردم آن بود ای پور ازین دو کا روان — که فعل دهر فریبنده را خبر دارد
چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان — اگر جفاش نماید جفاش بر دارد
جهان اگر شکر آرد بدست چپ سوی تو — بدست راست درون پیکان تیر دارد
درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک — اگر دو شنگله خرما ز خوب و تر دارد
اگر باستی اندر نهفته دارد زهر — اگر به پیش تو در دستها شکر دارد
منافق است جهان اگر بنا گزیر حکیم — بجویدش بدل و جان ازو حذر دارد
در این سرای ببیند چو اندر او باشد — که اینسرای ز مرگی دری دگر دارد
همیشه ناخوش و بی برگ و بینوا باشد — کسیکه مسکن در خانهٔ دو در دارد
چو بر گذشت در اینخانه صد هزار بدو — مقر خویش ندارد ره گذر دارد
بچشم سر نتواند شد ید مرد خرد — بچشم سر نگرد در جهان اگر دارد

۱ **دینه روز** بمعنی دیروز است
۲ **چمیدن** میل کردن و رفتار نمودن با ناز است
۳ **غلیواژ** مرغیست که موش را شکار کند
۴ **شنگله** بر خوشه را گویند برهان

اگرت داد نداد ای پسر جهان اورا / همی بپای جهان داد دادگر دارد
ز بهر دانا دارد همی بپای خدای / جهان و دین نه از بهر این حشر دارد
تر بود ز حشر بل که گاو باشد و خر / کسیکه قصد درینجا بخواب و خور دارد
ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم / که خود خورنده جز این بیشمار و مر دارد
بر خور منازچو خر بل شرف بدانش جوی / که خر بجز شکم از تو فراختر دارد
شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام / بخور بخارش ازیرا که معده تر دارد
بجز وجوی چرا میدوی برون و شبان / وگرنه معده همی مر ترا بجر دارد
هگرز راه نداند مگر بسوی خرد / کسیکه معده برو آرایش سفر دارد
سلیح دیو لعین است بر تو فرج و گلو / بر پیش این دو سلیحت همی سپر دارد
حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح / که تن ز فرج و گلو در بسوی سر دارد
ستم رسیده تر از تو ندیده کس دیگر / که در تنت دو ستمکاره مستقر دارد
زد بو تنت حذر کن که بر تو دیو تنت / فسوسها همه از یکدگر بتر دارد
نگر که هیچ گناهت بد بو برنهی / اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
مباش عام که عامه بجهل همت خویش / چه بر قضای خدای و چه بر قدر دارد
تو گوش جان و دلت برگشای اگر جاهل / دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد
قبای شاه ز دیباست نرم با قیمت / اگرچه زیر درون پنبه استر دارد
نگاه کن که چه چیز است در تنت که تنت / بدوست زنده وزو حسن و زیب و فر دارد
چه گوهر است که یکمشت خاک در تن ما / بفر و زینت او گونه گون هنر دارد
بدو دو دست و دو پایت بگیرد و برود / زبان از او سخن و چشم از او نظر دارد
چرا که موی تو زو رنگ قیر دارد و مشک / ز جانت رنگ طبرخون و طبع تر دارد
چرا که تا بتن اندر بود نیاراید / تنت مگر که مر این خیر را نظر دارد
همی دلت بطپید زاو بسا ماهی از انکم / ز منزل دل تو قصد زی سفر دارد
ز منزل دلت این خوب و پر هنر سفری / بدانکه روز زی ناگاه رخت بر دارد



بزیر چرخ قمر در قرار می نکند — قرارگاه مگر برتر از قمر دارد
ازین سرای بدر هیچ می ندانند چیست — ازین سبب همه ساله بدل فکر دارد
جز آن نیابد ازان دار کس خبر که دلش — زهوش و عقل درین راه راهبر دارد
شریف جان تو زین قبهٔ کبود برون — چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد
سخیف عقل گمان برد کاو همی گوید — خدای ما بجهان در زن و پسر دارد
ازان حکیم چو تقلید این سخن بشنود — بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد
خدای را چه شناسد کسی کز او اثر است — چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد
وگرش ره بنمائی بجانت قصد کند — بطبع گرگ و بر تن صورت بشر دارد
نه چشم دارد و نه دل نه گوش بل چو ستور — ز بهر خواب و خورش چشم اگر بسر دارد
بزرگ نیست نه دانا بنزد او مگر آنکه — عمامهٔ قصب و اسب و سیم و زر دارد
هزار شکر مر آنرا که جود و قدرت او — بصورت بشر اندر چنین بقر دارد
برین زمان و بران ناکسان که دارد صبر — مگر کسی که ز روی و حجر جگر دارد

ز شعر حجت و زین پندهاش بر بخوری
اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

سخیف: ضعیف مرد

فی الموعظة والنصیحة

خوب یکی نکته یاد دارم از استاد — گفت نگشت آفریده چیز به از داد
جان تو با این چهار دشمن بدخو — نگرفت آرام جز بداد و بایستاد
جانت نمانده است جز بداد درین بند — داد خداوند را مدار به بیداد
بند نهادند بر تو تا نکشی رنج — تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد
نیزه کژ در میان کالبد تنگ — جز ز پی راستی نماند و بیفتاد
پند همی نشنوی و بند نه بینی — دلت پر آتش که کرد سرت پر از باد
پند که دادت همانکه بند نهادت — بند که بنهاد پند نیز هم او داد

بسته نشود که جز بوقت گشادش — جان و روان عدو ازو بشود شاد
کار خدائی چو پاک بستن بنداست — بسته شود گفتهاش از اصل و زبنیاد
بند خداوند را گشاد حرام است — کش تن قابل براین سخن نشان داد
بدکرد آنکو گشاد بستهٔ فعلش — بدکرد آنکس که بند گفتش و نگشاد
جز که بدستوری خدا و رسولش — دانا بند خدا برا نگشایاد
چون نتواند گشاد بستهٔ یزدان — دست ضمیرت چرا نپرسی از استاد
امت را کی بود محل نبوت — جز که زمرده هگرز مردم کی زاد
جمله مقرند این خران که خداوند — از پس احمد پیمبری نفرستاد
وانکه تو کرد بوحنیفه بکردی — بر فلک مه برند لعنت و فریاد
دست بگیرد ز بوحنیفه رسولت — طرفه تر است اینسخن ز طرفهٔ بغداد
سوی خدای جهان یکی است پیمبر — وینها بگرفته‌اند بیش ز هفتاد
مادرشان زاده بر ضلال جهالت — مادر هرگز چنین نزاد و نزایاد
رسته زدلشان خلاف آل محمد — همچو درخت زقوم رسته ز پولاد
1 پند مده شان که پند ضایع کردد — خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد
بیرون کن شان ز خاندان پیمبر ص — نیست سزاوار جغد خانهٔ آباد
بر سر آتش نهادت ای تبع دیو — آنکه براین راه کرت از بنه بنهاد
2 جز که علی را پس از رسول که را بود — تیغ گران و دل قوی و کف راد
همچو یکی یار نزد رسول چرا بود — آنکه برادرش بود و ابن عم و داماد
یاد از یرا کنم مر آل نبی را ص — تا بقیامت کند خدای مرا یاد
شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان — نیست سزاوار گاو نرگس و شمشاد
سود ندارد ت این نفاق چه داری — بر لب باد دی و بدل تف مرداد
دوستی دشمنان دینت زیان داشت — بام برین کژ شود ز کژی بنیاد
نیز نبینم روا اگر نه بگویمت — بر مکسی خوب نیست ضربت فرهاد

لاد
بمعنی دیبای نازک و تنک و لطیف و خوش قماش باشد
برهان قاطع

کرت
مخفف اکرت است

روز پس جاهلی که در خور اوئی   مطرب شاید نشسته بر در بیاد[1]

منه فی الحکمة والنصیحة

بالای هفت چرخ مدوّر دو گوهرند   کز نور هر دو عالم و آدم منوّرند

اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود   هر دو مصوّرند ولی نامصوّرند

محسوس نیستند و نگنجند در حواس   نایند در نظر که نه مظلم نه انورند

پروردگان دایهٔ قدسند در قدم   گوهر نیند اگرچه باوصاف گوهرند

زین سوی آفرینش و زانسوی کاینات   بیرون اندرون زمانه مجاورند

اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان   در ما نیند در تن ما روح پرورند

گویند هر دو هر دو جهانند ازاین قبل   در هفت کشورند نه در هفت کشورند

این روح قدس آمد و آن روح جبرئیل   یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند

بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر   بی پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند

با گرم و سرد عالم و خشک و تر زمین   چون خاک و باد همنفس آب و آذرند

در کنج خانهٔ ازل و مخزن ابد   هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند

وز نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض   وز باختر[2] بخاور و وز بحر تا برند

هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت   هم حاضرند و غایب و هم زهر و شکّرند

در عالم دویم که بود کارگاهشان   ویران کنند کان بنا و بنا کنند

روزی دهان پنج حواس و چهار طبع   خالی گران نه فلک و هفت اخترند

ور مشرفان دهند بگرد سرای ایشان   زان پنج اندرون و دران پنج بردرند

در پیش سر دو دکان دارند از آسمان   استاده اند هرچه فروشند همی خرند

وان پادشاه ده سر و شش روی و هفت چشم   با چار خصمشان بیکی خانه اندرند

جوهر نیند و جوهر ایشان بود عرض   محور نهادهٔ عرضند و نه محورند

خوانند بر تو نامهٔ اسرار بی حروف   دانند کرده های تو بی آنکه بنگرند

[1] **بیاد** همچون زیاد بمعنی بیداری و هشیاری است برهان

[2] **باختر** بمعنی مشرق و مغرب هر دو آمده است برهان

پیدا



پیدا از ان شدند که کشتند ناپدید | زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند
وین از صفت بود که نکنجند در جهان | وانکاه در تن و سر ما هر دو مضمرند
انجایکاه بهر ترا ساختند جای | ورنه کدام جای که از جای برترند
سوی تو امدند ز جائی که جای تو است | انجا فرشته‌اند و بدینجا پیمبرند
بالای مدرج ملکوتند در صفات | چون ذات ذو الجلال نه عنصر نه جوهرند
با انکه هست هر دو جهان ملک این و ان | نفس تورا اکر تو بخواهی همی خرند
کفتار شان بدان و بکفتار کار کن | تا از خدای عزّ و جلّ وحیت اورند
منکر بسایرات فلکر اکه بر فلک | ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند
بیدانشان اکرچه نکوهش کنندشان | اخر مدوّران سپهر مدوّرند
چندین هزار دیده و کوش از برای چیست | زینسان سخن مکوی که هم کور و هم کرند
کوئی مرا که کوهر دیوان ز اتش است | دیوان این زمان همه از کل مخمّرند
جز ادمی نزاد ز ادم در اینجهان | وینها ز ادمند چرا جملکی خرند
دعوی کنندشان که براهیم زاده‌ایم | چون ز شرف بنکری همه شاکرد ازرند
در بزمکاه مالك ساقی زمانه‌اند | وین ابلهان که در طلب جام کوثرند
خوشی کجات بینم کانجا برادران | از بهر لقمهٔ همه خصم برادرند
بعد از هزار سال همانی که اوّلت | زین در درا ورند و از اندر برون برند
اینها که امدند چه دیدند ازان جهان | رفتند و ما رویم و بیایند و بکذرند
وینها که خفته‌اند در اینخاك و دیرها | از یك نشستن پدرانند و مادرند
وینها که هستشان بابی بکر دوستی | کرد و ستند چونکه همه خصم حیدرند
وین سنّیان که سیرتشان نقض جعفر است | حقّا که دشمنان ابو بکر و عمّرند
کر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مکوی | بکذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند
هان تا ازان کروه نباشی که در جهان | چون کاو میخورند و چو کرکان میدرند
یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق | همسایکان من نه مسلمان نه کافرند



ناصر غلام و چاکر آنکس که این شنفت	جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند

ومنه ایضاً

جان و خرد رونده بر اینچرخ اخضرند	یا هردوان نهفته در این گوی اغبرند
عالم چرا که نیست سخنگوی چون تو	گر جان و عقل هر دو بدین عالم اندرند
ور در جهان نیند علی حال و غایبند	ور غایبند بر تن ما چونکه حاضرند
وانکه کزین مزاج مهیا جدا شوند	چیزند یا نه چیز عرض وار بگذرند
گر چیز نیستند برون از مزاج تن	امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
ور لاشیند فعل نیاید ز چیز نه	وین هر دو در تن تو بافعال ظاهرند
آنکو جدا کند بخرد جوهر از عرض	داند که این دو چیز لطیفند و جوهرند
زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد	کز آب و باد و خاک و ز افلاک برترند
اهل تمیز و عقل از این دامگاه صعب	غافل نیند گرچه بدین دامگه درند
گیتی چو چشم و صورت ایشان در او بصر	عالم درخت پرور و ایشان بر او برند
درهای حکمتند حکیمان روزگار	وینها که چون خرند همه از پس درند
اینها که چون ستور نکوهند نیستشان	زور و توان آنکه بر این چرخ بنگرند
وین خیمهٔ کبود نبینند و این دو مرغ	کایشان همواره از پس دیگر همی پرند
دانند عاقلان جهان کاین کبوتران	آب و خورش همی همه از عمر ما خورند
چند هزار خلق که خوردند این دو مرغ	پس چونکه هر دو گرسنه کانند لاغرند
تا کی از این سیاه کبوتر کی آن سپید	چون بگذرند پرّ هما بر بگسترند
تا چند بنگرند و بگردند گرد ما	این شهره شمعها که بر این سبز منظرند
این هفتگانه شمع بر این منظر بسیر	از کردگار ما بسوی ما پیمبرند
گویند ما بصورت خویش اینهمه همی	کایشان همه خدای جهان را مسخرند
زیرا که ظاهر است مر این ستارگان	نز ذات خویش زرد و سپید و معصفرند

گوید همی قیاس که دریهای روزبند | اینها دو دستهای جهاندار اگر بند

ومنه قدس سره

چند گردی گِرد این خیمهٔ بلند | چند تازی روز و شب همچون نوند
از پس خویشم کشیدی بر امید | سالیان پنجاه یا پنجاه و اند
مادر بسیار فرزندی ولیک | خوار دار ایشان همیشه گند مند
مکر و ترفندت کنون از حد گذشت | شرم دار اکنون ازین ترفند چند
۳ جز تو که شنیده است هرگز مادری | کو بفرزندان نخواهد جز گزند
گاه داری آخته بر روی آب | زهر داری ساخته در زیر قند
از زبان و مکر او ایمن مباش | بس کن از کردارها بپذیر پند
۴ کز بدیها خود بر پیچد بد کنش | آن نبشتستند در استا و زند
چند ناگاهان بچاه اندر فتاد | آنکه او مر دیگران را چاه کند
بس بلندی تو ولیکن درد و رنج | چون بیفتد بیشتر بیند بلند
گر نکرد ستم گناهی پیش ازین | چون فکندندم درین زندان و بند
نیک بنگر تا چگونه کرد کار | بر من از من سخت بندی بر فکند
از من امید بند بر من همچنانکه | پای بند گوسپند از گوسپند
زیر بارش تن بماندم شصت سال | چون نباشم زیر بار اندر نژند
بار این بند گران تا کی کشد | این خرد پیشه روان ارجمند
چون سوی دانا بامال مآل | گر نباشد شاید از من خند خند
ای خرد پیشه حذر دار از جهان | گر بهوشی پند حجت کار بند
این یکی دیو است بی تمیز و هوش | خیرگی بیند ز بیمش هوشمند
تا زمان بندش دایم هوشیار | گاه بر شبدیز و گاهی بر سمند
هر کرا از اسپ او آفت رسد | مار مرده یاردش تعویذ و بند

نوند همچون سمند مطلق اسب را گویند برهان

اند بر وزن و معنی چند و عدد شمار مجهول از سه تا نه است برهان

ترفند محال و دروغ و حیله

استا کتاب زردشت است و وستا نیز گفته‌اند

خ زیر بار تن

خ ناردش

گر بخواهی بستن این بیهوش را / از خرد کن قید و وز دانش کمند

دانه اندر دام او دانی که چیست / نرم و سخت و خوب و زشت و بوی و گند

فرهمند و بدکنش هرگز مرد / تا نگردی دردمند و آه‌مند

بر کسی مپسند کز تو آن رسد / کت نیاید خویشتن آن را پسند

ای شده عمرت بباد از بهر آز / بر امید سوزنت کم شد کلند

مست کردت از دنیا لاجرم / چون شدی هشیار ماندی مستمند

با تو فردا چه بماند جز دریغ / چون برد میراث خوار آنچت که هند

چشم و دلت از خواب غفلت باز کن / زنگ جهل از دل بدانش باز رند

چون زدستی خود تبر بر پای خود / خود پزشک خویش باش ای دردمند

برهمندی را بدل در جای کن / گر همی ز ایزد بترسی چون شمند

ومنه فی العبرة والنصیحة

ای هفت مدبر که بر این پرده سرائید / تا چند چو رفتید دگر باره برائید

خوش است بدیدار شما عالم ازیرا / حوران نکوطلعت و پیروزه قبائید

سوی حکما قدر شما سخت بزرگست / زیرا که بحکمت سبب بودش مائید

از ما بشما شادتر از خلق که باشد / چون بودش ما را سبب و مایه شمائید

پر نور و صور شد ز شما خاک ازیرا / مایه صور از آتش و کان ضیائید

بر صورت و بر حکمت ما را که بدیدست / بر چرخ قلمهای حکیم الحکمائید

عیب است یکی آنکه نکردید همی ما / باقی ز شما گرچه شما اصل بقائید

پاینده کجا گردد چیزی که نپاید / این حکم شناسید شما گر عقلائید

گه مان برانید و گهی مان بستائید / بر خویشتن ان خویش همی کار فزائید

آید بدل ما که شما هیچ همانا / زان می نفزائید که تا هیچ نسائید

۱ فرهمند — بمعنی قریب و نزدیک و بهره‌مند باشد برهان

۲ هند — بمعنی هست و موجود

۳ رند — امر است از ستردن

نسخه: این زنگ بند

۴ پزشک — بمعنی طبیب و جراح است برهان

۵ برهمند — بمعنی پیر و مرشد و حکیم و دانشمند و شخص اصیل و نجیب است برهان

۶ شمند — ترسناک و افغان و نوحه کننده



آنرا که نزادند مر او را و نزاید … زی مرد خردمند شمار است گوائید
زیرا که نزاد است شمارا کس هموار … برخاک همی زاده زاینده بزائید
ای شعرفروشان خراسان بشناسید … این زرق سخنهای مرا گر شعرائید
برحکمت میری زچه بایید چو از حرص … فتنه غزل و عاشق مدح امرائید
یکتا نشود حکمت مر طبع شمارا … تا بر طمع مال شما پشت دوتائید
آب ار نشود نان بطمع بالت ندارید … مانند ستوران سپس آب و گیائید
دلتان خوش کرده است دروغی که بگوئید … این بیهده گویان که شما از فضلائید
کر راست بخواهید چو امروز فقیهان … برخلق گرائید شما اهل شنائید ۷
ای امّت بدبخت بدین زرق فروشان … جز کز خری و جهل چنین فتنه چرائید
خواهم که بدانم که مر این بیخردان را … طاعت زچه معنی و زبهر چه سرائید
زین بیش شمارا سوی من نیست خطائی … هرچند شما بیخردان اهل خطائید
این ظلم بدستوری ازبهر چه باید … چون مال زیکدیگر بس خود بربائید
از حکم الهی بچنین فعل بد ایشان … اندر خور حدّند و شما اهل قفائید
ای حیلت سازان جهلا نیک پدیدست … کز حیله مر ابلیس لعین را وزرائید
چون خصم سرکیسه رشوت بگشاید … در وقت شما بند شریعت بگشائید
هرگز نکنید و ندهید از حسد و مکر … نه آنچه بگوئید نه هر آنچه نمائید
اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان … مانند عصا مانده شب و روز بپائید
ایزد چو قضای بد برخلق ببارد … آنگاه شما یکسره درخورد قضائید
با جهل شما درخور نعلید بسر بر … نه درخور نعلی که بپوشید و بپائید
فوج علما فرقه اولاد رسولند … وامروز شما دشمن و ضدّ علمائید
میراث رسول است بفرزندش از او علم … زین قول که او گفت شما جمله کجائید
میمون چو همای است بر افلاک و شما باز … چون جغد بویران در اعدای همائید
پرنور و دل افروز عطائیست ولیکن … ما را نه شمارا که نه درخورد عطائید

ثنا
بمعنی بدی و مذمّت است و هم خصومت و دشمنی



زیرا که روا نیست اگر گویم کایزد / آن داد شما را که مر آن را نه سزائید
گر روی بتابم ز شما شاید ازیراک / بی روی و ستمکاره و با روی ریائید
فقه است مر آن بیهده را سوی شما نام / کان را همی از جهل شب و روز بخائید
گویید که بدها همه بر خواست خدایست / جز کفر نگوئید چو اعدای خدائید
ابلیس رها یابد از اغلال گر ابدونک / در حشر شما ز آتش سوزنده رهائید
از بهر چه بر من همه همواره بکینید / گر جمله بلائید چرا جمله مرائید
گویید که تو حجت فرزند رسولی / زین درد همه ساله برنجید و بلائید
فردا به پیمبر بچه شائید چو امروز / اینجا بسگی بندهٔ فرزند نشائید
آن را که ببایدش ستودن بنکوهید / وان را که نکوهیدن شاید بستائید
چون حرب شما را بسخن سخت کنم تنگ / هرچند که بسیار نپائید روائید

چون حجت گوید بتر از وی من اندهر
گر پنج هزارید بشیزی مگرائید

ومنه فی ذم الدنیا

ای خواجه جهان بسی حیل داند / ور غدر همی بجادوئی ماند
گر تو بمثل بابر بر باشی / زانجات بحیله ها فرو خواند
تا هرچه بداد مر ترا خوش خوش / از تو بدروغ و مکر بستاند
خوبی و جوانی و توانائی / زین شهره درخت تو بپوشاند
تا از همه زیب و قوت و خوبی / یکروز چو من تهیت بنشاند
وان را که از او همی بخندیدی / فردا ز تو بی گمان بخنداند
بنشین و مرو اگر ترا گیتی / خواهد که بچوب این خران راند
هرگز بدروغ این فرومایه / جز جاهل و غمر و گرنگی شاید
دانا است کسیکه روی زین جادو / در پردهٔ دین حق بپوشاند



وزعمر بدست طاعت یزدان خوش خوش ببرد بدانچه نتواند
وز دام جهان رمان رمان باشد چون عادت شوم او همی داند
کاین سفله جهان بگردان گردد کاو روی زروی او بگرداند
ازجهت اگر تو پند بپذیری از قهر تو اینجهان فروماند

جز موذن حق بوقت قد قامت
ازجای قنوت برنخیزاند

در نکوهش علمای سوء گوید

هوشیاران زخواب بیدارند گرچه مستان خفته بسیارند
باخران گر بآبخور نشوند بادل پرخرد سزاوارند
هستشان آگهی که نه زگزاف زیراین خیمه درگرفتارند
یار مستان بپهشند از بیم گرچه بافضل وعقل وهش یارند
گرپسندند هرگز این مستان کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه نه بفعلند بل بدیدارند
دشمن عاقلان بی کنهند زانکه خود جاهل وکنه کارند
همه دیدار وهیچ فایده نه راست چون سایهٔ سپیدارند
منبر عالمان گرفتستند این گروهی که از درِ دارند
روز بازار ساخته است ابلیس وین سفیهانش روی بازارند
کی شود هیچ دردمند درست زین طبیبان که زار وبیمارند
برد روغ وزنا ومی خوردن روز وشب همچو زاغ ناهارند
ور ودیعت نهند مال یتیم نزد ایشان غنیمت انگارند
گردرست است قول معتزله این فقیهان بجمله کفارند

خه
کی پسند ند

ناهار
کرسنه و ناشتا

فخر دانا بدین بود و بنها ... عیب دبینند و علم را عارند
در کشاورز[۱] دین پیغمبر ... این فرومایکان خس و خارند
مر مرا در میان خویش همی ... از پی عیب خویش نکنارند
کروهی این بعقل و هوش کنند ... هوشیارند و جلد هشیارند
زانکه خفته بدل نجل باشد ... از کروهی که مانده بیدارند
مر مرا همچو خویشتن نشکفت ... کر نکونسار و غمر پندارند
که نکونسار مرد پندارد ... که همه راستان نکونسارند
ای پسر هیچ دل شکسته مباش ... کاندرین خانه نیز احرارند
دل بدیشان نه و چنان انکار ... کاین خسان نقشهای دیوارند
مرغزاری است اینجهان که در او ... عامه شوکان[۲] مردم آزارند
بددل و جلد و دزد و بی حمیت ... روبه و شیر و کرگ و کفتارند
بی بر و میوه دار هست درخت ... خاص پربار و عامه بی بارند
بر فزودی بس است در مردم ... کرچه از راه نام همو ارند
مردم بی تمیز با هشیار ... بمثل چون بشیز و دینارند
بنکر این خلق را کروه کروه ... کرچه سانند و برچه کردارند
همچو ماهی یکی کروه از حرص ... یکدکر را همی بیوبارند[۳]
چون سپیدار سرزنی هنری ... از مردمی فزو ارند
موش و مارند لاجرم در خلق ... بلکه بدتر ز موش و وز مارند
یک کروه از کریم طبعی خویش ... مردمی را بجان خریدارند
ورچه از مردمان بازارند ... مردمان را بخیره نازارند
لاجرم نسپرند راه خطا ... لاجرم دل بدیو نسپارند
لاجرم همچو مردم از حیوان ... از همه خلق جمله مختارند
هوشمندان بباغ دین اندر ... ای برادر کزیده اشجارند

[۱] کشاورز — محدث زراعت است برزکر
[۲] شوک — خار است
[۳] بیوبارند — فرو برند و هلاک کردانند

اینت پر برك و برد رختا بی | که هنر برك و علم بردارند
بدل از مکر و از حسد و برند | حاصل دهر و چرخ دوارند
کنج علمند و فضل اگرچه زبیم | در فراز دهان بمسمارند
اهل ستر خدای مردانند | این ستوران نه اهل اسرارند
گر بجز وار بشنوند سخن | بلکه کار کرد خرو ارند
در طمع روز و شب میان بسته | برده شاه و میر پندارند
تا میان بسته اند پیش امیر | ۴ در تك و تاز کار کاجارند
گو میان پیش میر بگشایند | حق ایشان بکاج بگذارند
با جهودان خبر کنند ببلخ | وین خسان جمله اهل زنارند
وانکه زنار بر همی بندند | ۵ همچو من روز و شب بتیمارند
حرمت امروز مر جهودان راست | اهل اسلام و دین حق خوارند
خاصه تر این گروه کز دل پاك | شیعت مرتضای کرارند
من بهمکان ببیم خوار و بجرم | همچنند انکه دزد و میخوارند
من نگیرم ز حق بیزاری | اگر ایشان ز حق بیزارند
همکان لشکر فرشته اند | گرچه دیوان پلید و غدارند
دیو با لشکر فرشتکان | ۶ ایستادن بحرب کی یارند
زینهارم نهاد امام زمان | نزد ایشان که اهل زنهارند

اهل غار پیمبرند همه
هر که با حجت اندر این غارند

ومنه فی العبرة والموعظة

وعدهٔ اینچرخ همه باد بود | وعده رطب کرده و فرستاده تود
باد شمر کار جهان را که نیست | تار جهان را بجز از باد پود

بعضی گفته اند بمعنی ... در بروی خود بسته اند

فخر الاشراف

کاجا
لوازم و ضروریات خانه است

کاج
بمعنی تاسف و آرزو است که بوقت طلب چیزی بطریق آرزو گویند

یارند
توانند



داناد اند که ندارد بطبع
آتش او جز که زبیداد دود
زود بیفکن ز دلت بند آز
تا شوی از بندگی آزاد زود
جان تو مایه است وتنت سود کرد
سود بمایه همی آباد بود
مایه نگهدار بدین ومخور
انده این شاد منو شاد سود
بسکه نوشتی ونوپساد از آنچه
نیز چنان کس منوپساد سود

ومنه ایضًا

چیستند آن دو خواهران که یکی
گاه زنده شود گهی بمرد
آن خورنده است سخت خشک ولیک
جز از آن خواهران دگر نخورد
آن مراینرا خورد ولیکن باز
این مران را کش او خورد نبرد
هر دو خواهر بزیر پای تواند
سوی ایشان نگر بچشم خرد

ومن کلامه

زبند آز بجز عاقلان نجستستند
دگر بتیغ طمع حلق خویش خستستند
کو زن وبوزکه استاد زر همی جو بند
زقید و بند وغل و برنشست رستستند
وگر بر اسب ستام است لاجرم گردنش
چو بندگان ذلیل وحقیر بستستند

ستام: بمعنی لجام و براق اسب محلّی بزر ونقره است

ومنه قدّس سرّه

نندیشم از کسیکه بنادانی
با من رسن زکینه کشان دارد
ابر سیاه را بهوا اندر
از غلغل سگان چه زیان دارد

ومنه ایضا



گویمت چگونه شود زنده گر هلاک شود ‌‌ آب باز آب شود خاک باز خاک شود
جانش زی فراز شود تنش زی مغاک شود ‌‌ تن سوی پلید شود پاک باز پاک شود

ومنه ایضاً

مردم سفله بسان گرسنه گربه ‌‌ گاه بنالد بزار و گاه بخرّد
تاش همی خوار داری وندهی خبر ‌‌ از تو چو فرزند مهربانت نبرّد
راست که چیزی بدست کرد و قوی گشت ‌‌ گر تو بوی بنگری چو شیر بغرّد

ومنه قدّس سرّه

این دهر باستیزه چو بستیزد ‌‌ شیر ژیان بدام در آویزد
مر مرد را که آن بود و دانا ‌‌ کز مکر او بوقت بپرهیزد
با اینکه ز وجدا بشود فردا ‌‌ امروز خود بطبع نیامیزد
زاین زال دور باش که او دایم ‌‌ چون گربه شوی خوید و برخیزد
از بهر چه دوی سپس جفتی ‌‌ کاو روز و شب همی ز تو بگریزد

ومنه ایضاً

نبینند بر درخت اینجهان بار ‌‌ مگر هشیار مرد ای مرد هشیار
درخت اینجهان را سوی دانا ‌‌ خردمند است بار و بیخرد خار
نهان اندر بدان نیکان چنانند ‌‌ که خرما در میان خار بسیار
مرا گوئی اگر دانا و حرّی ‌‌ بیمکان چون نشینی خوار و بیکار
بزنهار خدایم من بیمکان ‌‌ نکو بنگر گرفتارم مپندار
نگوید کس که سیم و گوهر و لعل ‌‌ بسنگ اندر گرفتارند ناچار
اگر خوار است و بیمقدار مکان ‌‌ مرا اینجا بسی عزّ است و مقدار

اکرچه مار خوار و ناستوده است — عزیز است و ستوده مهره مار
نشد بیقدر و قیمت سوی مردم — ز بیقدری صدف لولوء شهوار
کل خوشبوی پاکیزه است اکرچند — نروید جز که در سرکین و شدیار
تو خواهی بار شیرین باش بیخار — بفعل اکنون و خواهی خار بی بار
اکر بار خرد داری وکر نی — سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خردمند — که بارش کوهر است و برک دینار
به از دینار و کوهر علم و حکمت — کز او دل روشن است و چشم بیدار
درختی کر زحکمت بار دارد — بکفتار ای و بار خویش می آر
اکر شیرین و پرمغز است بارت — ترا خوب است چون کفتار کردار
وکر کفتار بی کردار داری — چو زر اندود دیناری بدیدار
بپیکان سخن بر پیش دانا — زبانت تیر و لبهات سوفار
سخن را جای باید جست هموار — بمیدان در رود خوش اسب هموار
سخن پیش سخندان کوی ازیرا — که بی نقطه نکردد خط پرکار
سخن را تا نداری صاف و بی زنک — ز دلها کی زداید زنک و زنکار
چرا خامش نباشی چون ندانی — برهنه چون کنی عورت ببازار
چه تازی خر بپیش تازی اسبان — کرفتاری بجهل اندر کرفتار
چه بودت کر نه دیوت راه کم کرد — که بی موزه درون رفتی بکلزار
پزشکی چون کنی دعوی که هرکز — نیابد راحت از بیمار بیمار
مرنجان جان ما را کر توانی — بدین کفتار ناهموار هموار
ز جهل خویش چون عارت نیاید — چرا داری همی ز آموختن عار
اکر ناری سر اندر زیر طاعت — بمحشر جانت بیرون ناری از نار
برنجان تن بطاعتها که فردا — برنج تن شود جانت بی آزار
مخور زنهار بر کس کر بخواهی — که خواهی و نیابی هیچ زنهار

1 شدیار — زمین شیار کرده

2 پزشک — طبیب و جراح را کویند

سبک باری کنی دعوی و آنگاه — گناهان کرده بر پشت انبار
چو گفتاری که بندندش بعمدا — همیگویند کاینجا نیست گفتار
گراسانی همی بایدت فردا — مگر از بهر دنیا کار دشخوار
که دنیا را نه تیمار است و نه مهر — ز بهر خود مباش از وی بتیمار
نهنگی بدخوی است این زو حذر کن — که بس پرخشم و بیرحم است و ناهار
جهان را تو بنو چند آزمائی — همان است او که دیدستیش صد بار
بدین زن دست تا ایمن شوی زو — که دین دوزد دهانش را بمسمار
٣ چو تو سالار دین و علم گشتی — شود دنیا رهی پیش تو ناچار
بکار خویش خود نیکو نگه کن — اگر می داد خواهی داد پیش آر
مکن گر راستی ورزید خواهی — چو هدهد سر به پیش شه نگونسار
حذر دار از عقاب آز زیرا — که پر زهر آب دارد چنگ و منقار
اگر با سگ نخواهی جست پرخاش — طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
وگرنی رنج خویش از خویشتن بین — چو روبت ریش گشت و دست افگار
ز حجت پند بشنو کاهست او — زبر سم چرخ دوار ستم کار
٤ نکرد از جملگی اهل خراسان — کسی زو بیشتر با دهر پیگار
بدین دست آخر از چنگال دنیا — بتقدیر خدای فرد قهار

گر از دنیا برنجی راه او گیر
که زین بهتر نه راه است و نه هنجار

ومنه فی العبرة

برکن ز خواب غفلت پورا سر — واندر جهان بچشم خرد بنگر
کار خر است خواب و خور ای نادان — با خر بخواب و خور چه شوی همسر
ایزد خرد ز بهر چه دادستت — تا خوش بخسبی و بخوری چون خر

رهی
غلام و چاکر

پیگار
بمعنی خصومت و جدال و قصد و اراده است برآن

برنه بسر کلاه خرد وانکه　　برکن بشب یکی سوی کردون سر
کوئی که سبز دریا موجی زد　　وز قعر بر فکند بسی کوهر
تیره شب و ستاره در او کوئی　　در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر خود دایم　　بنشسته‌اند پهلوی یکدیکر
چونست زهره چون رخ ترسیده　　مرّیخ همچو دیدهٔ شیر نر
شعری چو سیم خورد شده باشد　　عیّوق چون عقیق یمان احمر
1 بر بیرم کبود چنین هر شب　　چندین هزار چون شکفد عبهر
کوئی که در زدند هزاران جای　　آتش بکرد خرمن نیلوفر
کر آتش است چونکه در این خرمن　　هرکز فزون نکشت و نشد کمتر
بی روغن و فتیله و بی هیزم　　هرکز نداد نور و فروغ آذر
کر آتش آن بود که خورش خواهد　　آتش نباشد آنکه نخواهد خور
بنکر که از بلور برون آید　　آتش همی بنور چراغ و خور
خورشید صانع است مر آتش را　　بشناس ز آتش ای پسر آتشکر
ور لشکریست این که همی بینی　　سالار و میر کیست بر این لشکر
بقراط هفت سپر نهاد این را　　تدبیرساز و کارکن و رهبر
نور است کفت ماه و وزو روید　　در خاک ملح و سیم بسنک اندر
مریخ زاید آهن بدخو را　　وز آفتاب کفت که زاید زر
برجیس کفت مادر ارزیز است　　مس را همیشه زهره بود مادر
سیماب دختر است عطارد را　　کیوان چو مادر است و سرب دختر
واین هفت کوهران کذاران را　　سقراط باز بست بهفت اختر
کر قول آن حکیم درست آید　　با او مرا بس است خرد داور
زیرا که جمله پیشه وران باشند　　اینها بکار خویش در و مضطر
سالار کیست پس چو از این هفتان　　هر یک موکّل است بکاری بر

بیرم
نوعی از پارچه ریسمانی باشد برهان



رهی
مطیع و خدمتکار و غلام را کویند

سالار پیشه ور نبود هرکز — بل پیشه ور رهی بود و چاکر
آن است پادشه که پدید آورد — این اختران و این فلک اخضر
واندر هوا بامر وی استاده است — بی دار بند مایهٔ بحر و بر
وایدون بامر او شد و تقدیرش — با خاک خشک ساخته آب تر
چندین همی بقدرت او کردد — این آسیای تیز رو بی در
وین خاک خشک زشت بدو کرد — چندین هزار زینت و زیب و فر
وین هر چهار خواهر زاینده — با بچکان بیعدد و بیمر
تسبیح میکنندش پیوسته — در زیر این کبود تنک چادر
تسبیح هفت چرخ شنودستی — کر نیست کشته کوش ضمیرت کر
دست خدای اکر نکرفتستی — حسرت خوری بسی و بری کیفر
چشمی همیت باید و کوش نو — از بهر دیدن ملک الاکبر
آنجا بپیش خود ندهد بارت — کر چشم و کوش نو نبری زایدر
ایزد بر آسمانت همی خواند — تو خویشتن چرا فکنی در جر
از بهر بر شدن سوی علیین — از علم بال ساز و ز طاعت پر
ای کوفته نقارهٔ بی باکی — فربه شده بجسم و بجان لاغر
در کردن جهان فریبنده — کرده دو دست و بازوی خود چنبر
ایدون کمان بری که کرفتستی — در بر بمهر خوب یکی دلبر
و آکاه نیستی که یکی افعی — داری کرفته تنک و خوش اندر بر
کر خویشتن کشی زجهان ور نی — بر تو بکینه او بکشد خنجر
زین بیوفا و فاجره طمع داری — چون در دمی بپیچدت خاکستر
چون تو بسی بجر و برافکنده است — این صعب دیو جاهل بد محضر
وز خلق چون تو غرقه بسی کرده است — این بحر بیکرانه و بی معبر
کر نیست اینجهان بمثل زیرا — بس ناخوش است و خوش بنجار دکر

ص ۵۴
چون در دمی به پیچید
ع
بسی که بی خرد افکنده



یاره
طوق و گردن بند

تا طبع ساز باشد پنداری
شهریست تازه ریخته بر شکّر

لیکن چو کرد قصد جفا پیشش
خاقان خطر ندارد و نه قیصر

گاهی عروس وار بپیش آید
با گوشوار و یاره و با افسر

با صد کرشمه بسترد از رویت
با شرم کرد باستی و معجر

گاهی هزبر وار برون آید
با خشم عمرو و با شغب عنتر

دیوانه وار راست کند تا که
خنجر بسوی سینه ات و زی حنجر

در حرب این زمانهٔ دیوانه
از صبر ساز تیغ و ز دین مغفر

وز شاخ دین شکوفهٔ دانش چین
وز دشت علم سنبل طاعت چر

کاین نیست مستقرّ خردمندان
بل کاین کند رهیست باو بگذر

شاخی که بار او نبود مارا
آن شاخ پر چه بی بر و چه بر ور

دنیا خطر ندارد یک ذرّه
سوی خدای یاور بی یاور

نزدیک او اگر خطرش هستی
یک شربت آب کی خوردی کافر

الفنجگاه تو است جهان زینجا
بر گیر زود زاد ره محشر

بل دفتری است اینکه همی بینی
خط خدای خویش بدین دفتر

منکر مشو اشارت حجّت را
زیرا همی ز حق نشود منکر

خط خدای زود بیاموزی
گر در شوی بخانهٔ پیغمبر

گر در شوی بخانه اش بر خاک
شمشاد و لاله روید و سیسنبر

ننهد خدای عرش در اینخانه
راهت مگر براهبری حیدر

حیدر که زو رسید و ز فخر او
از قیروان بچین خبر خیبر

شیران ز بیم خنجر او حیران
دریا بپیش خاطر او فرغر

قولش مقرّ و مایهٔ نور دل
تیغش مکان و معدن شور و شرّ

ایزد عطاش داد محمّد را
نامش علی شناس و لقب کوثر

کوثر ازوست صورت او بدن
وان منظر مبارک وان مخبر



بشتاب سوی حضرت مستنصر / ره را ز فخر جز بثمره مسپر
انجاست دین و دنیا را قبله / و انجاست عزّ و دولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره / کردون بجای حضرت او کردر
ای یافته بتیغ و بیان تو / زیب و جمال معرکه و منبر
بی‌صورت مبارک تو دنیا / مجهول بود و بی سلب و زیور
معروف شد بعلم تو دین زیرا / دین عود بود و خاطر تو مجمر
ای حجّت زمین خراسان زه / مدح رسول و آل چنین گستر
ای کشته نوک کلک سخنگویت / در دیدهٔ مخالف دین نشتر
دیباهمی بدیع برون آری / اندر ضمیر تو است مگر ششتر
بر شعر زهد گفتن و بر طاعت / این روزگار مانده‌ات بشمر

ومن طرائف اشعاره قدّس سرّه

شبی مشک رنگ و دراز و مجاو / چو زلفین و میعاد هجران دلبر
بلؤلؤ از او فرق کردون مزیّن / بقیر و از او روی عالم مقیّر
کشیده مظلّه سیه بر ثریا / فروهشته دامنش بر کوی عنبر
چو بر روی فرعون بر دست موسی / بر روی فلک بر ثریا منوّر
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره / ستاره چو رخسار مؤمن بمحشر
شمال اندرا و کر بجنبد نداند / فراز از نشیبی و از کوه کردر
زهولش دل و طبع روباه کرده / دل شیر جنگی و طبع غضنفر
مجرّه بسان لبالب خلیجی / روان کشته از سیر در بحر اخضر
سیه کرده عقربت بر زهره کردون / از انجم کشیده بر او خشت و خنجر
چو عهد عدو جرم آفاق تیره / چو تیغ بلان روی مرّیخ احمر

هوا از و بسیماب صبح خجسته (زدی) | فروشسته زنگار از اطراف خاور
سوی باختر کرد شب روی و بر دو | سیاه و سپیده دم از کوه سر بر
بلاله بدل کرد گردون بنفشه | بپیروزه بخرید یاقوت اصفر
چو گمراه کشته دلی بود عالم | که از صبح ره یافت ایمان بدو در
گریزان شب و تیغ خورشید یازان | چو عمرو لعین از خداوند قنبر
برامد زکوه آنات آرام و جنبش | بدو داد در دهر یزدان گرگر
دل چرخ گردان و چشم زمانه | چو آشفته بحری که آتش معصفر
ازاو کم و زاو بیش آرام و جنبش | ازاو بر زمین زر و بر چرخ زیور
زمین گاه پوشیده زو که برهنه | شجر زو گهی مفلس و که توانگر
ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد | گهی گنج سازد بسنگ اندر از زر
کشد دشت را که بساط مدثر | دهد باغ را گاه حله متبر
زبرجد کند کبک در کوه بالین | پرندین کند گور بر دشت بستر
صبا را ندانی ز عطار تبت | زمین را ندانی ز دیبای ششتر
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل | رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
گل سرخ چون روی خوبان مخجل | بنفشه چو زلفین جانان معطر
چو در سبزه گله خوش آواز رودی | سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
گهی ابر تاری و خورشید رخشان | چو تیغ علی بود در کتف کافر
فراز و نشیب از گل سرخ گوئی | که دریای سبز است پر موج گوهر
گل ابستن از باد مانند مریم | هزاران پسر زاده از چار مادر
جهان جوی در حسن او گشته حیران | سخنگوی در وصف او مانده مضطر
بهار جوانی زمستان پیری | نبرند چون روز و شب یک زدیگر
جوانی چو شخص قوی چون حقیقت | چو پیری خیال ضعیف و مزور
جوانی ستوده است مدحت مراو را | نبر است و جز این نیستش هیچ مفخر

گرگر
نامی از نامهای حضرت باریتعالی جل اسمه است

مُتَبّر
اندوده بتبر است که زر باشد

پرندین
پارچه که مطلق از ابریشم بافته باشند

که سادات جمع جوانان جنّت نبی گفت هستند شبیر و شبّر
دریغا جوانی که از وی نبینم بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر
زپیری برنج است هر کس مگر من که از وی رسیدم بال پیمبر
کسی کو پی رهبر و پیر گردد ره راست او راست از خلق یکسر
ازین چرخ گردان و اجرام تابان وزین باد و آتش بهم چون دو خواهر
ازین صرف دهر و تکاپوی دورا غرض چیست آن را که این کرد باور
غرض جز رسول مخیّر چه دانی که زین هر چه گفتم بهست و فزونتر
فزونیّ و کمی در او ره نیابد که بُد ز اعتدال مصوّر مصوّر

زرحمت مصوّر زحکمت مقدّر
بنسبت مطهّر بعصمت مشهّر

در صفت آنان که روزگار خویش ببطالت و غرور و غفلت گذرانیدند

ای کهن گشته در سرای غرور خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز تو کهی مست خفته که مخمور
شادمانی بدان کت از سلطان خلعتی فاخر آمد و منشور
تا بپیشت یکی دگر فاسق پیش بهتر رودت فسق و فجور
تات شاعر بمدح در گوید شاد بادی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد بر تو ای فتنه بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو از آنکه در سرای غرور نیست سرور
چند رفتند ازین قصور بلند در هنر بر تر از تو سوی قبور
چرخ گردان بسی برآورده است نوحه و نوحه گر زمعدن سور



کژور
زرنباد را گویند و آن بیخ گیاهی است تلخ [illegible]

شهر گرگان نماند با گرگین | نه نشابور ماند با شاپور
برکهن کردن همه نوها | ای برادر موکل است دهور
عسلش را بحنظل است نسب | شکرش را برادر است کژور
که شناسد که چیست از عالم | غرض کردگار فرد غفور
چون زمین بر شکستگی است چرا | آسمان بی تفاوت است و فطور
تو چگوئی که مر چرا بایست | اینهمه خاک و آب و ظلمت و نور
تا پدید آید اشتر و خر و گاو | مار و ماهی و کژدم و زنبور
این یکی بر جهد چو بوزنگان | پای کوبد بنغمهٔ طنبور
تا ز بهر یکی که پنجه سال | عمر بگذاشت بی نماز و طهور
مر ترا خانهٔ دریغ آید | زین فرومایگان و اهل شرور
پس چگوئی ز بهر ایشان کرد | آسمان و زمین غفور و شکور
تو یکی هند باج ندهیشان | چون دهدشان خدای حور و قصور
این گمانی خطا و ناخوب است | دور باش ازچنین گمانی دور
گرت هوش است و دل پذیرد | سخنی خوب گوش دار ای پور
عالمی دیگر است مردم را | سخت نیکو ز جاهلان مستور
اندر او بر مثال جانوران | مردمانند از اهل علم نفور
غرض ایزدی حکیمانند | وین فرومایگان خسند و قشور
دزد مردان بسان موشانند | وین سبکسار مردمان چو طیور
پاک مردان چو ماهیند خموش | ژاژخایان خلق چون عصفور
حکمت و علم بر محال و دروغ | فضل دارد چو بر حنوط بخور
خامشی از کلام بیهده به | در زبور است این سخن مسطور
کار او کشت و تخم او سخن است | بدروی بر چو دردمند بصور
گر بترسی ز ناصواب جواب | وقت گفتن صبور باش صبور

بر زن و کودکان منکر — اگرت رغبت است صحبت حور
تا تو بر سلسبیل بگزیدی — گنده و تیره شیرهٔ انگور
چه خطر دارد این پلید نبید — عند کاس مزاجها کافور
دل و جان را همی بباید شست — از محال و خطا و گفتن زور
تا بهنگام خواندن نامه — خجلی نایدت بروز نشور
از بد و نیک و زخطا و صواب — چیست اندر کتاب نامذکور
همه خوانند بر تو چیز نماند — یاد ناکرده از صحاح و کسور
با دل و عقل و با کتاب و رسول — روز محشر که داردت معذور
بندهٔ کارکن بامر خدای — بندهٔ کارکن بود مأمور
جز بپرهیز و زهد و استغفار — کار ناخوب کی شود مغفور
گر نباشی ز اهل ستر بزهد — خواند باید بسیت ویل و ثبور
باز کی کرد از تو خشم خدای — بحشیم یا بحاجبان و ستور
ای پسر شعر حجت از بر کن
که پر از حکمتست همچو زبور

ومنه قدّس سرّه

ای کشته جهان و خوانده دفتر — بندیش ز کار خویش بهتر
این چرخ بلند را همی بین — بر خاک و هوا و آب و آذر
یک گوهر تر نام او بحر — یک گوهر خشک نام او برّ
وین بر بجهد بخشک کهسار — زان جوهر تر همی کند تر
بیچاره نبات را نبینی — همواره چران از این دو گوهر
وین جانوران روان گرفته — بیچاره نبات را مسخّر
بر طبع نبات و جانور پاک — ای پیر تو را که کرد مهتر



زین بیش چه نیکی آید از تو　　ور گاو کنه چه بود و زخر
تو بی هنری چرا عزیزی　　او با هنر و چرا است مضطر
دانی که چنین نه عدل باشد　　پس چون مقری بعدل داور
آنکس که چنین عزیز کردت　　از بهر تو کرد گوهر و زر
زیرا که نکرد هیچ حیوان　　از گوهر و زر تاج و افسر
بر گور و گوزن اگر امیرانست　　از قوت خویش و دل غضنفر
چون نیست خرد میان ایشان　　درویش است این و آن توانگر
این میر و عزیز نیست بر کاه　　وان خوار و ذلیل نیست بر در
شادی و توانگری خرد راست　　هر دو عرضند و عقل جوهر
شاخیست خرد سخن بر او برگ　　تخمی است خرد سخن از او بر
زیر سخنست عقل پنهان　　عقل است عروس و قول چادر
دانای نکو سخن کند باز　　از روی عروس عقل معجر
تو روی عروس خویش بنمای　　ای کشته جهان و خوانده دفتر
فتنه چه شدی چنین براینخاک　　یکی برکن سوی فلک سر
از گوهر و از نبات و حیوان　　بر خاک ببین سه خط مسطر
هفت است قلم مر این سه خط را　　در خط و قلم بعقل بنگر
بندیش نکو که این سه خط را　　پیوسته که کرد یک بدیگر
کشتند ستور وار تا کی　　با رود و می و سرود و ساغر
خورسند شدی بخور ز گیتی　　زیرا تو خری جهان چراخور
بر رس ز چرا و چون چرائی　　شادان بچرا چو گاو لاغر
بندیش که کرد کار گیتی　　از بهر چه او پدیدت آیدر
بنگر بچه محکمی ببسته است　　مر جان تو را بدین تن اندر
او مر است بنای بی ستونی　　این گنبد گرد کرد اخضر



بجخیدن ستیزه کردن است برهان

ح خ ل
هزمان مخفف هرزمان

چون کار ببند کرد بی شک بر بند بود سخنش یکسر
چون چنبر بی سراست فرقان خیره چه دوی بگرد چنبر
با بند بجخ که سخت گردد چون باز نتابی از رسن سر
گاو رسه چو گرد می ندانی بایدت سپرد زیر برزگر
پیدا چو تن تو است تنزیل تاویل درو چو جان مستّر
گویند که پیش ازین بهر کوفت در ظلمت زیر پی سکندر
امروز بزیر پای دین است اندر ظلمات غفلت و شر
هزمان بزند بغادیان بر از مضرب حق باد صرصر
سوراخ شده است سدّ یاجوج یکچند حذر کن ای برادر
بر منبر حق شده است دجّال خامش بنشین بزیر منبر
اشتر چو هلاک گشت خواهد آید بسر چه و لب جر
اوّل بمراد عام نادان بر رفت بمنبر پیمبر
گفتا که منم امام و میراث بستد ز نبیرگان و دختر
روی وی اگر سپید باشد روی که بود سیه بمحشر
صعبی تو و منکری گر اینکار نزدیک تو صعب نیست منکر
ور می بروی تو با امامی کاین فعل شده است زو مشهّر
من با تو نیم که شرم دارم از فاطمه و شبیر و شبّر
جای حذر است از تو ما را گر تو نکنی حذر ز حیدر
ای گمره و خیره چون گرفتی گمراه تری دلیل و رهبر
من با تو سخن نگویم ایراک گرّی تو و رهبر تو گرّتر
من میوهٔ دین همی خورم شو چون گاو تو خار و خس همی خور
شو پنبهٔ جهل برکش از گوش بشنو سخنی بطعم شکّر
رخشنده تر از سهیل و خورشید بوینده تر از عبیر و عنبر

آن است بنزد مرد عاقل | مغز سخن خدای اکبر
او را بزدم بسنگ تازه و | پیشت بدمد ز سنگ عبهر
آنگاه مجوی آب چاهی | هر که که چشیدی آب کوثر
پرخاش مکن سخن بیاموز | از من چه رمی چو خر ز نشتر
پرّ خرد است علم تاویل | پرّید هگرز مرغ بی پر
از مذهب خصم خویش بپرس | تا چون بشناسی از مزوّر
حجّت نبود ترا که گوئی | من مؤمنم و جهود کافر
گوئی که صنوبرم ولیکن | زی خصم تو خاری او صنوبر
هشدار مدار خارکش را | مرغان همه را اجیر بشمر
غرّه چه شدی بخنجر خویش | مر خصم ترا داده است خنجر
از بیم شدن ز دست او روم | مانده است بروم و هند قیصر
با خصم مگوی از آنچه زی تو | معلوم نباشد و مقرّر
منداز بخیره تازموده | زی بار چو کودکان کبوتر
پرهیز کن اختیار و حکمت | تا نیک بود بحشرت اختر
اندر سفری بساز توشه | یاران تو رفته اند بی مرّ
بی زاد مشو برون و مفلس | زین خیمهٔ بی در مدوّر

بهتر سخنان و پند حجّت
صد بار ترا ز شیر مادر

ومنه ایضا

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر | تا بر تو نوبهار چو ماه گذشت و تیر
تا بر سرت بگشته بسی تیر و نوبهار | چون پرّ زاغ بود سرت عارضت چو قیر
گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان | بر قیرگون سرت که فرو ریختست شیر

زاول چنانت بود گمانی که در جهان ... کارت بجز که خور نه قلیل است و نه کثیر
از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوی ... آینده سال بردنت چون ستور سیر
با ناز و بی نیاز و ببیداری و بخواب ... بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر
وان یار جفت جوی بگردت تو پوی پوی ... با جعد همچو قیر دسیده در او عبیر
چون خر بسبزه رفته و نوروز در خزان ... در زیر رز خزان شده با کوزهٔ عصیر
گفتی که خلق نیست چو من نیز در جهان ... هم شاطر ظریفم و هم شاعر و دبیر
معنی بخاطرم در و الفاظ در دهان ... همچون قلم بدست من اندر شده است اسیر
دستم رسیده بر مه از ایرا که هیچ وقت ... بی من سخن بدست نگیرد همی امیر
پیش وزیر با خطر و حشمتم بدانک ... میرم همی خطاب کند خواجهٔ خطیر
چشمت همیشه ماند بدست توانگران ... تا اینت نان دارد و آن خز و آن حریر
یکسال برگذشت که زی تو نیافت بار ... خویش تو آن یتیم نه همسایات آن فقیر
اندر محال و هزل زبانت دراز بود ... واندر زکوه دست و انگشتکان قصیر
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش ... بر شعر سخف کرده دل و خاطر منیر
آن کردی از فساد که گر یادت آید آن ... رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
تیر و بهار دهر جفاپیشه خورد خود ... بر تو همی شمرد و تو خود خفته چون حمیر
تا آنجوان تیز قوی را چو جادوان ... اینچرخ تیز گرد چنین کند و کرد پیر
خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو ... بی نور مانده زشت شد آن طلعت هژیر
وز تو ستوده گشت و بماندی از او نفور ... آنکس کز آرزوت همی کردی نفیر
بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنکه ... با حسرت و دریغ فرومانده حسیر
دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد ... همچون سپوس تر نه فطیری و نه خمیر
دنیات دور کرد ز دین و بمثل تر است ... کز شعر باز داشت ترا جستن شعیر
شر است جمله دنیا خیر است دین همه ... این شر باز داشت از خیر خیر خیر
خوش خوش فرو خواهد خوردنت روزگار ... موش زمانه را تو نیی ای بی خرد پنیر

هژیر: ستوده و پسندیده



زین بدکنش حذر کن و زین بس دروغ او / مینوش اگر بهوش و بصیری و تیزویر
شیر زمانه زود کند سیر مرد را / چون تو همی نکردی ازین شیر شیر سیر
خیره میازمای مر این آزموده را / کز زیرکی نامده است خردمند را خمیر
گر می بگرد خواهی تدبیر کار خویش / بس باشد ای بصیر خرد مرد را وزیر
این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند / از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
ور می بمرد خواهند این زنده کان همه / بودش همی ز بهر چه باید بدین زحیر
زی پیل و شیر و اشتر کایشان قوی ترند / ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذیر
وانکه این عظیم عالم کرده صنع اوست / چون خوانده مر مرا و چه خواهد ز من حقیر
زین آفریدگان چو مرا خواند بیگمان / با مر ضعیف بنده اش کار نیست ناگزیر
ور مان همی بباید او را شناختن / بی چون و بی چگونه طریقیست بس عسیر
ور همچو ما خدای نه جسم است و نه کران / پس همچو ما چرا که سمیع است و هم بصیر
ور چون تو جسم نیست چه باید همیش تخت / معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر
تن کور تست خشم مگیر از حدیث من / زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر
از خویشتن بپرس تو در این کور خویش / جان و خرد بس است ترا منکر و نکیر
این کور تو چنانکه رسول خدای گفت / یا روضهٔ بهشت است یا کندهٔ سعیر
۱ بهتر رهی بجوی که دو راه پیش تو است / سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر
در راه دین حق تو برای کسی مرو / کو را نه رهبری نه صغیر است نه کبیر
بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن / با چشم کور نام نهاده است بو بصیر
بنگر که خلق را بکه داد و چگونه گفت / روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر
دست علی گرفت و بدو داد جای خویش / گر دست او گرفت جز از دست او مگیر
ای ناصبی اگر تو مقری بدین خویش / حیدر امام تست و شبر آنگهی شبیر
ور منکری وصیت او را بجهل خویش / پس خود پس از رسول نباید همی سفیر
علم علی نه قال و مقال است عن فلان / بل علم او چو در یتیم است بی نظیر

خفیر
کسیکه راه را بنماید و بمنزل برساند

اقرار کن بدو و بیاموز علم او | تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست | آب حیوة را بخور و جاودان ممیر
پندیت داد حجت و کردت اشارتی
ای پور بس مبارک پند پدر پذیر

ومنه قدس الله روحه

این چنبر گردنده بدین گوی مدوّر
آمد بر خم تیرگی و نور برون تاخت
هر وعده و هر قول که کرد این فلک گفت
من قول جهانرا به چشم شنودم
قولی بقلم گوید گویا بیکی ثابت
مر قول قلمرا به چشمت بشنو
مر قول مزوّر سخنی باشد کانرا
این هر دو شب و روز دو گفتار دروغند
از حق بجز از حق نزاده است و نزاید
از هر چه نزاده است شب و روز نزاید
زین است تراکیب نبات و حیوان پاک
ترکیب تو سفلی و کثیف است و لیکن
صورتگر جوهر هم جوهر بود ای پاک
یکجوهر ترکیب دهنده است و مصوّر
زنده نشد این سفلی الّا که بصورت
و رعاریتی بود بر این سفلی صورت
وان گوهر کو زنده بذاتست نمرد

چون سرو سهی قدّ مرا کرد چو چنبر
تا زنده شب تیره پس روز منوّر
آن وعده خلاف آمد و آن قول مزوّر
نشگفت که بسیار بود قول مبتّر
قولی بزبان گوید مشروح و مفسّر
مر قول زبانرا به گوشت بنگر
گوینده دگر گونه کند ساعت دیگر
کاین دهر همی گوید همواره مستّر
وین قاعده زی عقل درستست و مقرّر
فرزند دروغند و مزوّر همه یکسر
بیحاصل همچون پدر خویش و چو مادر
صورتگر علوی و لطیفاست بد و در
صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر
یکجوهر ترکیب پذیراست و مصوّر
پس صورت جانست در اینجسم محصّر
ذاتی بود آنگوهر عالی را پیکر
پس جان تو هرگز نمرد جان برادر



ور جسم تو از نفس بدین صنعت محکم — مانند قصری شد پر نور و معمر
بی بهره چرا مانده است این جان تو از من — بیدانش و تمییز بماند یکی خر
دانی که چو فربه تن تو صورت جسمی است — جز صورت علمی نبود جان ترا فر
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد — از نعمت بیمر در این حصن مدور
وانگاه در این حصن ترا حجره گکی داد — آراسته و ساخته باندازه و درخور
بگشاد در این حجره ترا پنج در خوب — بنشسته تو چون شاه در او بر سر منظر
هر که که ترا باید در حجره گک خویش — یک نعمت از این حصن برون بر ز یکی در
فرمانبر و بنده است ترا حجره گک تو — خواهی سوی بحرش بر و خواهی سوی بر
بگشاد مرا بسته و بر هر چه بگفتم — بنمود یکی حجت معروف و مشهر
وانگاه مرا بنمود این خط الهی — مسطور بر این جوهر مجموع و مکثر
تا راه بدید این دل گمراه بجودش — بر گنبد کیوان شد از این چاه مقعر
بنمود مرا راه علوم قدما پاک — وانگاه از آن برتر بنمود دم و بهتر
بر خاطر من امروز همی گشت نیارد — گر فکرت سقراط بود پر کبوتر
اقوال مرا گر نبود باورت این قول — اندر کتب من یک یک بشمر و بنگر
تا هیچکسی دیدی کایات قرآنرا — جز من بخط ایزد بنمود به مسطر
در نفس من این علم عطائیست الهی — معروف چو روز است نه مجهول و منکر
آزاد شد از بندگی امر مرا جان — آزاد شو از آز بزی شاد و توانگر
بندیش که مردم همه بنده بچه روی است — تا مولا بشناسی و آزاد مدبر
دین گیر که با دین همگی بنده شد ستند — پیش تو ز اطراف جهان اسود و احمر
گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد — زان پس نبوی نیز سیه روی و بد اختر
مولای خداوند زمان باشی چون من — زان پس نشوی نیز بدین در نه بدان در

ورنی سپس دیو همی گرد و همی باش
بنده می و طنبور و ندیم لب ساغر

و من طرائف افکاره

آن زرد تن لاغر گل خوار سیه سار / زرد است و نزار است و چنین باشد گل خوار
همواره سیه سرش ببرند از ایراك / همصورت مار است ببرند سر مار
تا سرش نبری نکند قصد برفتن / چون سرش بریدی برود سرنگونسار
چون آتش زرد است و سیه سار و لیکن / این ز آب شود زنده و ز آتش بمرد زار
جز کز سبب دوستی آب جدا نیست / این زرد و سیه سار از آن زرد و سیه سار
هرچند که زرد است سخنهاش سیاه است / گرچه سخن خلق سیه نیست بگفتار
گنگ است چو شد مانده و گویا چو روان گشت / زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار
مرغی است و لیکن عجبی مرغی از ایراك / خوردنش همه قار است و رفتنش بمنقار
مرغیکه چو در دست تو جنبید ببیند / در جنبش او عقل ترا مردم هشیار
تیری است که در رفتن سوفارش به پیش است / هرچند که هر تیر سپس دارد سوفار
گلزار کند رفتن او عارض دفتر / آنگه که برون آید از آن گوشه گلزار
اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست / در دین که کسی از کس دیگر کند اقرار
دشوار شود با تو از خانه بدهلیز / و آسان شود آواز وی از بلخ ببلغار
در دست خردمند همه حکمت گوید / جز ژاژ نخاید همه در دست سبکسار
هرکس که سخن گفته همه فخر بدو کرد / جز کایزد دادار و پیام آور مختار
در دست سخن پیشه یکی شهره درخت است / بی بار نه بیدار همی ریزد از او بار
تا در نزنی سر بگلش بار نیارد / زیراك چنین است ره و سیرت اشجار
غاری است مر او را عجبی باد در و دربند / خفتنش نباشد همه الا که در آن غار
چون خفت در آن غار برون ناید از آن تا / بیرون نکشی پایش از آنجای چو کفتار
راز دل دانا بجز او خلق نداند / زیراك جز او را بدل اندر نبود بار
راز دل من یکسره یابی همه با اوست / زیرا بس امین است و سخندار و بی آزار

کوفته

بیاوار

بفتح باء شغل و کار و عمل باشد برهان

ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن ... انکشت خردمند ترا مرکب رهوار
دیبای منقش بتو بافند ولیکن ... معنیش بود نقش و سخن پود و سخن تار
من نقش همی بندم و تو جامه همی باف ... اینست مرا با تو همه کار و بیاوار
دیبای تو بسیار به از دیبهٔ رومی ... هرچند که دیبای ترا نیست خریدار
چون لؤلؤ شهوار نباشد چه اگرچند ... جو را بکزیند خر بر لؤلؤ شهوار
دیبا جسد پوشد و دیبای سخن جان ... فرقست میان تن و جان ظاهر و بسیار
این تیره و بی نور تن امروز بجان است ... آراسته چون باغ بنیسان و بآذار
همسایه نیکست تن تیره ات را جان ... همسایه ز همسایه کرد قیمت و مقدار
هرچند خلنده است چو همسایه خرما ... بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار
شاید که بجان تنت شریفست از ایرا ... جلد است ترا جان و زبان اورا عیار
از هرچه سبو پر کنی از سر و ز پهلوش ... زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار
از جان و تنت ناید الا که همه خیر ... چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار
تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد ... بی سیم نیاید درم و بی زر دینار
بی علم عمل چون درم قلب بود زود ... رسوا شود و شور برون آرد و زنکار
چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود است ... بیهوده همی روزه ترا بودن ناهار
وانکو نکند طاعت علمش نبود علم ... زرکر نبود مرد چو بر زر نکند کار
جامه است مثل طاعت و آهار بر او علم ... چون جامه نباشد بچه کار آید آهار
دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفت است ... چشمت مثل کار و در او علم چو دیدار
بیطاعت دانا بسوی عقل خدا نیست ... بیطاعت دانا نبود هرگز دیار
در طاعت یزدان است این چرخ بکشتن ... آباد بدین است چنین گنبد دوار
وز طاعت خورشید همی روز و شب آید ... گر سوی خرد علت روز است شب تار
دین ابر خداوند جهانرا بهوا بر ... بنده است و مطیع است بباریدن امطار
بیطاعتی ای مرد همی کار ستور است ... عار است مر این خر اگر نیست ترا عار

یکسو نکشی از راه ستوری سر اگر چند — کاینخلق بر فتند بر آن ره همه هموار
در سخره و بیکارتنی از خور و از خواب — روزی برهد جان تو زین سخره و بیکار
امروز پر از خواب و خمار است سر تو — انروز شوی ای پسر از خواب تو بیدار
بیداریت انروز ندارد پسرا سود — دست نگرد چیز مگر طاعت و کردار
بیطاعتی امروز چو تخمی است کز آن تخم — فردا نخوری بار مگر انده و تیمار
اینخلق بکردند بیک ره چو ستوران — روی از خرد و طاعت دین یارب زنهار
در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت — توفیق تو بوده است مرا یار و نگهدار

ای آنکه ترا یار نبوده است و نباشد
در طاعت تو جز تو کسی نیست مرا یار

ومنه قدس سره

اصل نفع و ضر و مایهٔ خوب و زشت و خیر و شر — نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر
اصل شر است این حشر کز بو البشر زاد و فساد — جز فساد و شر هرگز کی بود کار حشر
خیر و شر اینجهان از بهر او شد ساخته — زان گزاید با یمان و بعصیان خیر و شر
ای برادر چشم من زینها و زینعالم همه — لشکری انبوه بینند در رهی پر جوی و جر
جز شکسته بستر بیرون چون تواند شد چو بود — مرد مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر
گر نه مستی از ره مستان و شر و شورشان — دور تر شو تا بسر در ناید اسبت ای پسر
گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن — جهل گر است ای پسر پرهیز کن زین زشت گر
جهل را گرچه بپوشی خویشتن رسوا کنی — گرچه پوشیده نماند گر جهل از گر بر
نیستی مردم تو بل خو مردمی زیرا که من — صورت مردم همی بینم ترا و فعل خر
جز که آزاری نباشد مردمی که مردمی — چون بیازاری مرا تا نیستی مردم مگر
گرگ درنده ندرد در بیابان گرگ را — گر همی دعوی کنی در مردمی مردم صدر
نفع و ضر و خیر و شر از کار و بار مردم است — پس تو چونی نفع و خیری بل همه شری و ضر



تن بجز تو کردهی مر جانت را درجگر کنند
پیش جان تو سپر کرده است یزدان تنت را
خواب و خور کار تن تیره است تو مر جانت را
مردمان بر تو بخندند ای برادر بیگمان
گر شکر خوردی پروردی یکی نان جوین
داد تن دادی بده جان را بدانش داد زود
جانت آزادی نیابد جز بعلم و بندگی
مردم دانا مسلمان است نفروشد بکس
تن بجان یابد خطر زیراک تن زنده بدوست
جان مردم زاد و قوت بینم از علم و عمل
جانت را دانش نگهدارد ز دوزخ همچنانک
گر بیابی سر ز دانش از تو یابد آفتاب
مر ترا بر آسمان باید شدن زیرا خدای
بر فلک بی بال و پر دانی که نتوانی شدن
از حریصی کار دنیا می نپردازی بدین
خاک را بر زر گزیدستی چو نادانان ازانک
همچو کرم سرکه کو ناگه ز شیرین انگبین
بس ترش و تنگ جای است این ازیرا مر ترا
جانت را اندر تن خاکی بدانش زنده کن
همچنانکه اندر جهان ز آتش بسوزند همی
رهگذار است اینجهان یارا بدل در مبند
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال
دست و پایم خوش ببسته است اینجهان پابند

جان بجز اندر بماند خویش کرد تن بجز
تو چرا جان را همی داری بپیش تن سپر
چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور
چون پلاس و ژنده را سازی بدیبا آستر
همبر است امروز ناچار این جوین نان شکر
یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر
گر بدین برهانت باید رو بدین اندر نگر
مرهم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخر
جان بدانش زنده ماند زان از او یابد خطر
چون درختی کش عمل برگ است و ز علمست بر
بر نگهدارد درختان را ز آتش و ز تبر
و ز سعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر
می نخواهد جز ترا نزدیک خویش از جانور
پس چرا بر ناوری از دین و دانش بال و پر
خانه بس تنگ است و تاری می نبینی راه در
خاک پیش تو است از زر می نداری خبر
بی خرد چون کرم پیله جان خود سازد هدر
خم سرکه است اینجهان بنگر بعقل ای بی بصر
چون همی ناید برون هرگز مگر از خاک آز
نز جانت را ابسوزد ز آتش سوزان سقر
دل نبندد هوشیار اندر سرای رهگذر
تا بزیر پای بسپردم سر این مرد شر
زیب و فرم پاک برده است اینجهان بی زیب و فر

نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانکه — همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر
نیستم فرزند او زیراک من نرو هیرم — جانور فرزند ناید هرگز از بیجان پدر
کار من گفتار خوب و رای و علم و طاعت — کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر
نیست جز دولاب گردون چون بگشتنهای خویش — آب ریزد بر زمین تا می بروید زو شجر
وانگهی پیداست چون زو فایده جمله مراست — کاین رسن بهر تو میگردد چنین بیحد و مر
مردم از برگشت نیکو خود جهان بگراست — مختصر لیکن سخنگو نیست و هم تدبیرگر
پس همی بینی که جز گز بهر ما یزدان پاک — نافریده است اینجهان را اینجهان مختصر
تن ترا گور است بی شک همچنان چون وعده گرد — روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
تنت همچون گور خاکست ای پسر مپسند هیچ — جانت را در خاک تیره جاودانه مستقر
خاک تیره بد مقر است ای برادر شکر کن — ایزدت را تا برون آرد از این تیره مقر

وله

انچه گفتم یاد گیر و انچه بنمودم ببین
ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر

ایضا

ای بهوا و مراد این تن غدار — مانده بچنگال باز از گرفتار
در غم آزت چو قیر سر شده چون شیر — واندلیچون تازه شیر توشد چون قار
از تو اگل نماید ای پسر از دور — لیک نباشد گلش مگر همه جز خار
از تو گر او را امین کنی بستاند — او نه ببسیار چیز عمر تو بسیار
بار و بزه از مر ترا بزه کرده است — ای شده چو کانت پشت در بزه و بار
مو خوبد را بطمع گاه و جو آید — زیرک خربنده زیر بار بجز وار
خر ز پس جود و بد تو ز پس نان — اکنون در زیر بار میری خروار
خوار که کردت ببارگاه شه و میر — در طلب خواب و خور جز این تن خوشخو
تن که ترا خوار کرد چونکه نکوئیش — خوش بخور اد ان عدو که کرد مرا خوار
چاکر خویشت که کرد جز گلوی تو — اینت والله بزرگ و زشت یکی عار
گر تو بدانستی که فضل تو بر خر — چیست کجا مانده نژند و شکم خوار

صــ ۲۹ ل
از ترکیب

فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود — عقل و سخن نیست جز که هدیهٔ جبار

عقل و سخن مر ترا بکار کی اید — چون تو همی مست کرده‌ای دل هشیار

کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر — کار سخن نیز نیست جز همه گفتار

عمر ترا چون بموش خویشتن جهان خورد — خواهی تو عمر و باش و خواهی عمار

کردی تدبیر تو ولیک همه بد — گفتی لیکن سرود و یافه و بیکار

چونکه خرد را دلیل خویش نکردی — بر نرسیدی ز گشت گنبد دوار

هیچ نگفتی که این که کرد و چرا گفت — کار عظیم است چیست عاقبت کار

من چه بکارم خدای را که ببایست — کرد این چندین هزار کار و بیاوار

گرش نبودم بکار بیهده کی کرد — بیهده کی ناید از مهیمن قهار

واکنون تدبیر چیست تام نباید — بد چو برون باید همی شد ازین دار

عقل ز بهر تفکر است در این باب — بر تن و بر جانت ای پسر سر و سالار

عقل توایدر ز بهر طاعت و علم است — پس تو چرائی بد و منافق و طرار

آتش دادت خدای تا نخوری خام — نز قبل سوختن بد و سر و دستار

چون بزمستان بآفتاب بخسبی — پس چه توای بیخرد چه آن خر بیکار

نیست خبر سرت را هنوز کنون باش — چون نسپرده است پای تو خر با بار

چرخ همی بندت بگشت زمانهای — روزی ازینجا برون کشند چو کفتار

تنت چو تار است جانت پود و تو جامه — جامه نماند چو پود دور شد از تار

چندین در معصیت مد بچپ و راست — چون شتر بی مهار و اسب بی افسار

یاد نیاید ز طاعت و نه ز توبه — اکنون کت تن ضعیف نیست نه بیمار

راست که افتادی و ز خواب و ز خور ماند — آنکه زاری کنی و خواهش و زنهار

بیگنهی تات کار پیش نیاید — وانکه کت تب گلو گرفت کنه کار

چونت بخواهند باز عاریتی جان — از دلت آنگه دهی بمعصیت اقرار

توبه سگالی که نیز بار نکردی — سوی بلا گرت عافیت دهد این بار

بیاوار ۱ شغل و عمارت



وانکه چون به شدی ز منظر توبه | باز در افتی بچاه جهل نگونسار
عذر طرازی که مهر توبه ام اشکست | نیست دروغ ترا خدای خریدار
راست نگردد دروغ و مکر بیچاره | معصیتست ار بدین دروغ میاچار
مهر کرت یکقدح شراب فرو ریخت | چون که تو از دین برون شدی ز بن و بار
مهر چگونی که بر تو بر در مسجد | ای شده گمره بد و خست بمسمار
چون که بدان یکقدح که داد ترا مهر | با تو نه دین و نه قول ماند و نه کردار
بلکه ترا دل بسوی عصیان مانده است | چون سوی طباخ چشم مردم ناهار
نیک نبودی تو خود کنون چه حدیث است | گر خشم مهر زور یافتی بشب تار
ای بشب تار تازیان بچپ و راست | بر زنی آخر سر عزیز بدیوار
روزی پیش آیدت باخرکان روز | دست نگیرد ترا نه مهر و نه پندار
گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز | ایزد باشد ترا بحشر نگهدار
امروز آزار کس مجوی که فردا | هم ز تو بیشک بجان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من بپیش تو آرم | پیش من از قول و فعل خویش میار
جان مرا گر سوی تو جان عزیز است | سوی من ای هوشیار خوار مپندار
چون ندهی داد خویش داد نخواهی | نیست جز این چیز اصل و مایهٔ پیکار
داد تو داده است کردگار ترا نیز | داد بطاعت بداد باید ناچار
ور ندهی داد کردگار بطاعت | بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمکار

هدیه نیابی ز کس تو جز که ز حجت
حکمت چون در و پند سخته بمعیار ۲

ومنه قدس سره

یکی خانه کرده‌اند بس خوب و دلبر | در و هیچ او خانه بی حد و بی مر
بخانه مهین در نشاندند جفتان | بیکجا و خواهر زن و دو برادر

سخته
بفتح سین و هم بضم آن
بمعنی سنجیده و بوزن
درآمده برهان قاطع



دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده ... نهفته زنان زیر شویان خود در
نه کمتر شوند این چهار و نه افزون ... نه هرگز بمانند به راز بدتر
ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی ... بفرزندشان داد یزدان داور
سه فرزند دارند پیدا و پنهان ... از ایشان دو پیدا و دیگر مستّر
نیاید برون آن مستّر بصحرا ... نشسته نهفته است بر سان دختر
وزین هر یکی هفت فرزند دیگر ... بزاده است نه هیچ بیش و نه کمتر
زهر هفتی از جملهٔ این سه هفت آن ... یکی مهتر آمد بر آن شش که کهتر
وزین بیست و یک تن یکی پادشا شد ... دگر جمله گشتند او را مسخّر
همی گوید آن پادشا هر چه خواهد ... همه دیگران مانده خاموش و مضطر
بخانه مهین در همیشه است پران ... پس یکدگر دو مخالف کبوتر
نگیرند جفت و نسازند یک جا ... نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
بخانه کهین در نیاید هرگز ... که خانهٔ مهین است شان جای درخور
بسا خانه ها کان بپرد از ایشان ... شد آباد و پس نیز شد زیر و زبر
کبوتر که دیده است کز گردش او ... جهان زاگهی خیر زاید گهی شر
بخانهٔ کهین در همیشه سه مهمان ... از این دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیاید هگرز آن سه مهمان چهارم ... نه این یار آن کبوتر بیابد نه دیگر
سه مهمان نه یکسان که چو هر یک مخالف ... وگر چه پدرشان یکی بود و مادر
از ایشان یکی کینه دار است و بدخو ... دگر شاد و جویای خواب است و یا خور
سیوم شان بداو مه که هرگز نجوید ... مگو خیر بی شر یا نفع بی ضر
سه مهمان بیک خانه در باز کرده ... بر اندازهٔ خویش هر یک یکی در
همی هر یکی گوید آن دیگران را ... که زین در در آید کاین راه بهتر
اگر زین سه آن کو شریف است و والا ... مر آن دیگران را سزا رد بچنبر
خداوند آن خانه آزاد کرده ... هم امروز اینجا و هم روز محشر

وگر این یکی را فریبندان دو　　خداوندان خانه ماند در آذر

بد و نیک چون نیست امروز یکسان　　چنان دان که فردا نباشند همسر

شناسی تو خانهٔ کهین و مهین را　　بجان تو است این سه تن نیک بنگر

کبوتر ترا بر سر است ایستاده　　گر از زیر پرش نیاری برون سر

نگر کان چه تخم است کامروز کاری　　همان بایدت خورد فردا از آن بر

درختی شگفت است مردم که بارش　　گهی نیش و زهر است و گه نوش و شکر

یکی برگ او سپرم و شاخ او به　　یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر

خوی نیک مبرم خوی بد چو کژدم　　تو بردار از آن نوش و از نیش بگذر

بدی و بهی نیش و نوش است همبر　　تو کژدم ببند از و بردار شکر

دوم است مردم توانا و دانا　　جز این هر دو بینی بمردمش مشمر

توانا است بر دانش خویش دانا　　نه دانا است آن کو توانا است بر زر

هزاران توان یافت خنجر بدانش　　یکی علم نتوان گرفتن بخنجر

توانا دو گونه است هرچند بینی　　یکی زو جوان است و دیگر توانگر

جوانرا جوانی فلک باز ندهد　　ستاند توان از توانگر ستمگر

بچیزی دگر نیست داننده دانا　　ستمکار زری او یکی اندو داور

کسی چون ستاند ز یاقوت قوت　　چگونه رباید کسی بوی عنبر

بدانش توانی رسید ای برادر　　از این گوی اغبر بجو رشید ازهر

بدانش گرای ای برادر که دانش　　ترا بر گذارد از این چرخ اخضر

جهان خار خشک است و دانش چو خرما　　تو از خار بگریز و از بار می خور

جهان آینه است و در او هرچه بینی　　خیال است ناپایدار و مزوّر

جوانیش پیری شمر زنده مرده　　سرابش سراب و منوّر مغبّر

جهان بحر ژرف است و آبش زمانه　　ترا کالبد چون صدف جانت گوهر

اگر قیمتی دُر خواهی که باشی　　باموختن گوهر جان بپرور

همبر (غل)

١ سپرم اسپرم است که نوعی از ریحان است و سپرغم هم در نسخه ضبط شد

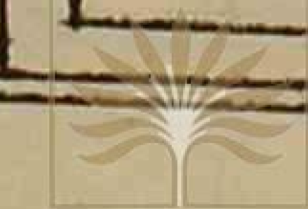


بیندیش تا چیست مردم که او را — سوی خویش خواند ایزد دادگستر
چو یزدان بگسترد فرش جلالت — تواند رجهان فرش نیکی بگستر
همه عدل ورز و همه مکرمت کن — همه مال بخش و همه محمدت خر

سرور تو در دار دنیا درختی
که در دار عقبی ثوابت بود بر

وله ایضاً

ای زده تکیه بر بلند سریر — بر سرت خز و زیر پای حریر
شاعراندر مدیح گفته ترا — که امیرا هزار سال ممیر
ملک ار استوار کرد ستی — بوزیری دبیر و با تدبیر
خلل از ملک چون شود زایل — جز برأی وزیر و تیغ امیر
پادشا را دبیر چیست زبان — که سخنهاش را کند تحریر
نیست بر عقل مه هیچ دلیل — راهبر تر ز نامه های دبیر
مهتر خویش را حقیر کنند — سوی دانا و پیر با تقصیر
سخن با خطر تواند کرد — خطر مرد را جدا ز حقیر
جز براه سخن چه دانم من — که حقیری تو یا بزرگ و خطیر
ای پسر پیش جهل اسیری تو — تا نگردد سخن بپیشت امیر
چون نیاموختی چه دانی گفت — که بتعلیم شد جلیل جریر
تو ز خوشه عصیر چون یابی — تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر
ای پسر همچو مهر میری تو — او کبیر است و تو امیر صغیر
کار خود ساخته است امیر کبیر — تو سر کار خویش نیز بگیر
جان تو پادشای این تن تست — خاطر تو دبیر و عقل وزیر
خاطر تو نبشت شعر و ادب — بر صحیفهٔ دلت بدست ضمیر



تا بشعر وادب عزیزت داشت / خویش وبیگانه وصغیر وکبیر

خاطر ودست تو دبیر انند / اینت کاری بزرگوار وهژیر

سرت چون قیر بود وقدّ چو تیر / با تو اکنون نه تیر ماند ونه قیر

بکمان چرخ تیر تو بفروخت / قیر تو عرض کرد دهر بشیر

زانجمال وبها که بود تورا / نیست با تو کنون قلیل وکثیر

شاد بودی ببانگ زیر وکنون / زار ونالان شدی وزرد چو زیر

مکرت وقت رفتن است چنانکه / پیش ازین کفتستان بشیر ونذیر

مکران وعده کت محمّد کرد / راست خواهد شدن کنون ای پیر

باسر همچو شیر تنز مخوان / غزل زلفک سیاه چو قیر

چشم دل باز کن ببین ره خویش / تا نیفتی بچاه چون نخچیر

نامهٔ کن بخطّ وطاعت خویش / علم عنوانش نقطها تکبیر

نامت از علم باید وز عمل / ای خردمند زی علیم وخبیر

این دبیری رساندت بنعیم / این دبیری رهاندت ز سعیر

زین دبیری مباش غافل هیچ / پند پیرانه از پدر بپذیر

که نباید چنانکه آن کفتند / باز دارد ترا ز شعر شعیر

چون همه کارهات بنویسد / آن نویسندهٔ خدای قدیر

پس مکن آنچه کر بباید خواند / تیره مانی ازان وباتشویر

اینجهان را فریب بسیار است / بزروشد بنرخ سوسن سیر

حیلش را شناخت نتواند / جز کسی تیز هوش وروشن ویر

مخور ازخوان او نه پخته نه خام / مخر از دست او خمیر وفطیر

نیست کفتار او مکر تلبیس / نیست کردار او مکر تزویر

چرخ حیلتکر است وحیلهٔ او / نخرد مرد هوشیار بصیر

زر مغشوش کم بها است برنج / زعفران مزوّر است زریر

هژیر بروزن فقیر بمعنی ستوده ولپسندیده وجلدی و چابکی وهوشیاری است
برهان قاطع

ویر بمعنی فهم وهوش و ادراک است



بیقرار است همچو آب سراب — دون تیره است همچو ابر مطیر
تو مزوّر کری مکن چو مهان — خاک بر من مدم بنرخ عبیر
که چو موشان نخورد خواهم من — زهر دارو تو ببوی پنیر
راست باش و خدای را بشناس — که جز این نیست دین بی تغییر
بنشین با وزیر خویش خرد — رفتنت را نکو بکن تقریر
با خرد باش یکدل و همبر — چون نبی با علی بروز غدیر
خیر زاد تو است در طلبش — خیره خیره چرا کنی تاخیر
خوی نیک است و عقل مایهٔ دین — کس نکرده است جز بمایه خمیر

وله ایضاً

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر — تو بر زمی و از بر تو اینچرخ مدوّر
اینچرخ مدوّر چه خطر دارد زی تو — چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر
تا کی تو بتن برخوری از نعمت دنیا — یکچند بجان از نعم دانش برخور
بی سود بود هرچه خورد مردم در خواب — بیدار شناسد مزه از منفعت و ضرّ
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب — ما را زچه رانده است بر این کوی مغبّر
این خاک سیه بیند و آن دایره سبز — که تیره و که روشن و که خشک و گهی تر
نعمت همه آن داند کز خاک بر آید — با خاک همان خاک نکو آید و درخور
با صورت نیکو که بیامیزد با او — با جبهٔ سقلاطون با شعر مطیّر
از تشنگی و گرسنگی دارد راحت — سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر
بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال — بنگر که زیارانت نماندند کس ایدر
از خواب و خور انباز تو گشته است بهائم — آمیزش تو بیشتر است انده کمتر
چیزیکه ستورانت بدان با تو شریکند — منّت ننهد بر تو بدان ایزد داور

نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش *** نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر
گر ملک بدست آری و نعمت بشناسی *** مرد خرد آنگاه جدا داندت از خر
بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان *** چونانکه سکندر شد با ملک سکندر
امروز چه فرقست از این ملک بدان ملک *** این مرده و آن مرده و املاک مبتر
بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا *** ناآمده اندوه و گذشته برابر
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان *** وان عزم براهیم که برّد ز پسر سر
گر کردی این عزم کسی زاز تفکر *** نفرین کندی هر کس بر آذر بتگر
گر مست نه‌ای منشین با مستان یکجای *** اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
انجام تو ایزد بقرآن کرد وصیت *** بنگر که شفیع تو کدام است بمحشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی *** فرداْت چه فریاد رسد پیش گروگر
یا گرت پدر گبر بود مادر ترسا *** خوشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر
دانی که خداوند نفرمود بجز حق *** حق گوش و حق اندیش و حق آغاز و حق آور
قفل از دل بردار و قرآن رهبر خود کن *** تا راه شناسی و گشاده شودت در
ور راه نیابی نه عجب دارم ایراک *** من چون تو بسی بودم گمراه و محیر
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار *** بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
بالنده بی دانش مانند نباتی *** کز خاک سیه زاید و از آب مقطر
از حال نباتی برسیدم بستوری *** یکچند همی بودم چون مرغک بی پر
در حال چهارم اثر مردمی آمد *** چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدر
بیهوده شد از گنبد بر من چهل و دو *** جویای خرد گشت مرا نفس سخنور
رسم فلک و گردش ایام و موالید *** از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر
چون یافتم از هر کس بهتر تن خود را *** گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم *** چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر
چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها *** چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر

١ مبتر: چیزی را گویند که بی دنباله و عقب و از خیر و بقاء بریده شده باشد و پراکنده نشده باشد

زاندیشه غمی گشت مرا جان متفکر   پرسنده شد این نفس مفکر ز مفکر
از شافعی و مالکی و قول حنیفی   جستیم ز مختار جهان داور رهبر
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم   در عجز بپیچید این کور شد آن کر
یکروز بخواندم ز قرآن آیت بیعت   کایزد بقرآن گفت که بد دست من از بر
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند   چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر
گفتم که کنون آن شجر و دست چگونست   آن دست کجا جویم و آن بیعت محضر
گفتند که آنجا نه شجر ماند و نه آن دست   کان دست پراکنده شد آن جمع مبتر
آنها همه یاران رسولند و بهشتی   مخصوص بدان بیعت در خلق مخیر
گفتم که بقرآن در پیداست که احمد   بشیر و نذیر است و سراج است و منور
گر خواهد کشتن بدهن کافر او را   روشن کندش ایزد بر کافهٔ کافر
چون نیست که امروز نمانده است از آن قوم   جز حق نبود قول جهاندار و اکبر
ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان   یا همچو مقدم نبود داد مؤخر
ما جرم چه کردیم نزادیم بدانوقت   محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر
روی چو گل زرد شد از درد جهالت   وین سرو بناوقت بخمید چو چنبر
زاندیشه که خاکست و نباتست و ستور است   بر مردم در عالم اینست محصر
امروز که مخصوصند این جانور و من   هم نسخهٔ دهر من و هم دهر مکدر
دانا بمثل مشک و ازو دانش چون بوی   ما هم بمثل کان و در او دانش چون زر
چون بوی و زر از دانش و از مشک از آن پس   خیرم خبری پرسم از آن درج مخیر
برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم   نز خانه یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی و از هندو و از ترک   وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری   درخواستم اینحاجت و پرسیدمی بی مر
از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین   وز ابر بسی ساختم خیمه و چادر
گاهی بنشیبی شده همگوشهٔ ماهی   گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر

۱ مبتر: پراکنده و بلا عقب

گاهی بزمینی که در او آب چو مرمر   گاهی بجهانی که در او خاک چو اخگر
گه دریا که بالا رفتن بی راه   گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر
گه حبل بگردن بر مانند شتربان   گه بار بپشت اندر مانندهٔ استر
جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر   پرسیده همی رفتم ازین شهر بدان شهر
گفتند که موضوع شریعت نه بعقل است   زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر
گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین   واجب نشود تا نشود عقل مخیر
تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم   زیرا که نشد حق بتقلید مشهر
ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت   دشواری آسان شود و صعب میسر
روزی برسیدم بدر شهری کانرا   اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر
شهریکه همه باغ پر از میوه پر از گل   دیوار مزین همه و خاک مشجر
صحراش منقش همه مانندهٔ دیبا   آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر
شهریکه در او نیست جز از فضل منازل   باغیکه در او نیست جز از عقل صنوبر
شهریکه در او دیبا پوشند حکیمان   نه بافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نر
شهریکه من آنجا چو رسیدم خردم گفت   اینجا بطلب حاجت و زین منزل مگذر
رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش   گفتا مبر انده که بشد کانت گوهر
دریای محیط است در اینجای معانی   هم درّ گرانمایه و هم آب مطهر
این چرخ برین است پر از اختر عالی   لا بلکه بهشت است پر از پیکر دلبر
رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم   از گفتن با معنی و ز لفظ چو شکر
گفتم که مرا نفس ضعیف است و نژند است   منگر بدرستی تن و اینگونهٔ اصفر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان   وز درد نیندیشم و ننیوشم منکر
گفتا مبر انده و من اینجای طبیبم   بر من بکن آن علت مشروح و مفسر
از اول و آخرش بپرسیدم و آنگاه   از علت تدبیر که هست اصل مدبر
از جنس بپرسیدم و از صنعت صورت   وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدر



کاین هر دو جدا نیست ز یکدیگر دائم | چون شاید تقدیر یکی بر دوی دیگر
از صنعت این جنبش و روز و شب گردون | محتاج غنی چون بود و مسلم انور
از حال رسولان و ز سؤالات مخالف | وز علت تحریم دم و خمر مخمر
انگاه بپرسیدم از ارکان شریعت | کاین پنج نماز از چه سبب گشت مسطر
وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال | از حال زکوة درم و زر مدور
وز خمس پی عشر چنونی که دهند آن | این از چه مخمس شد و آن از چه معشر
وز علت میراث و تفاوت که در او هست | چون بود برادر یکی و نیمی خواهر
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم | چون است غمی زاهد و بی رنج ستمگر
یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج | یک کافر شادان و دگر کافر غمخور
ایزد نکند جز که همه داد ولیکن | خورسند نگردد خرد از دیدهٔ اعور
من روز همی بینم و گوئی تو شب است این | حجت ز تو خواهم که بر اهیختی خنجر
گوئی بفلان جای یکی سنگ شریف است | هر کس که زیارت کندش هست موقر
آذر بضم خواند مرا او تو بسنگی | امروز مرا پس بحقیقت توئی آذر
دانا که بگفتمش من آینست نیرزد | صد رحمت امروز بر این دست و بر آن در
گفتا بدهم داروی با حجت و برهان | لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر
ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش | برخوردنی و شربت من پیر هنرور
راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارو | هر روز بتدریج همی داد مزور
چون علت زایل شد و بگشاد زبانم | مانند معصفر شد رخسار مزعفر
از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت | چون خاک بدم هستم امروز معنبر
دستم بکف دست نبی داد ببیعت | زیر شجر عالی پر سایه و مثمر
دریا بشنیدی که برون آید از آتش | روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ | کز دست طبایع نشود نیز مغیر
یاقوت منم اینک و خورشید من آنکس | کز نور وی اینعالم تاری شود انور

خل — ایندست

صح خطب

شعر

از رشک همی نام نکویمش در این — گویم که چنین است کش افلاطون چاکر
استاد و طبیب است و مؤیّد ز خداوند — بل کز حکم و علم مثال اوست مصوّر
آباد بر آن شهر که وی باشد در بانش — آباد بر آن کشتی کاو باشد لنگر
ای معنی را نظم خرد سنج تو میزان — ای حکمت را نثر تو بر بسته مسطر
ای خیل ادب صف زده اندر کنف تو — ای علم زده بر در فضل تو معسکر
خواهم که ز من بندهٔ مطواع سلامی — پوینده و پاینده چو یک درّ مقمّر
چون قطره چکیده ز پی نرگس و شمشاد — چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر
چون وصل نکورویان مطبوع و دل انگیز — چون لفظ نکوگویان مشروح و موخّر
پر فایده و نعمت چون ابر بنوروز — کز کوه فرود آید چون مشک معطّر
وافی و مبارک چو دم عیسی مریم — عالی و بیار استه چون گنبد اخضر
زی خازن علم و حکم و خانهٔ معمور — با نام بزرگ آنکه بدو دهر معمّر
زین طالع سعد و در اقبال خداوند — فخر بشر و بر سر عالم همه افسر
مانده و هم گونهٔ جدّ و پدر خویش — در صلح چو پیغمبر و در حرب چو حیدر
بر مرکبش از طلعت او دهر مقمّر — وز مرکب او خاک زمین جمله معنبر
بر نام خداوند بر این وصف سلامی — در مجلس برخواند ابو یعقوب از بر
و آنگاه از آنکس که مرا کرده است آزاد — استاد و طبیب من و مایهٔ خرد و فر
ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت — ای فایدهٔ مردمی و مفخر مفخر
در پیش تو استاده در انجامهٔ تشمیر — این کالبد لاغر با گونهٔ اصفر
حقّا که بجز دست تو بر لب ننهادم — جز بر حجر الاسود و بر خاک پیمبر
شش سال ببودم بر ممول مبارک — شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
هر جا که بوم تا بزیم من که و بیگاه — بر شکر تو رانم قلم و محبر و دفتر

تا عرعر از باد نوان است همی باد
حضرت بتو آراسته چون باغ بعرعر



ومنه ایضاً

پند بدادمت من ای پور پار
چون بگزیدی تو بران نور نار
غره مشو گرچه نیابد همی
بی تو نه بهرام و نه شاپور بار
خانهٔ معموری و مار است جهل
مار در اینخانهٔ معمور مار
زایزد مذکور بعقلی مکن
جز که بعقل ایسره مذکور کار
جان تو تار است و تنت پود و کرد
ایزد در پود تو مستور تار
دیو سیاه است تنت خویشتن
از بد این دیو سیه دور دار
پیرهن عصیان بند از اکر
آیدت از بلعم باعور عار
خمر مخور پور اکان دود خمر
تار شود در سر مخمور تار
پیر پدر ما و تو خواهد شدن
باز نیاید بتو ای پور پار

ومنه

نکه کن زده صف دو انبوه لشکر
یکی را یکی ایستاده برابر
نه آن جای این و نه این جای آنرا
بکیرند هر دو بهر دو صف اندر
بد و سوی صف دو برادر میان
ابا هر یکی پنج فرزند درخور
رسولی شغب در میان وصف شان
دو آن زین برادر سوی آن برادر
رسولی که پیغام او از پس او
همی ناید اندر میان دو لشکر
کنند آشتی هر دو لشکر ولیکن
همه روی بر روی بنهند یکسر

ومنه

نشنیده که دید یکی زیرک
زنرد آلونی فکنده بکوی اندر

چون یافتش مزه ترش وناخوش — وان مغز تلخ باز بد وی اندر
کفتا که هرچه بود بدلت اندر
رنکت همی نمود بروی اندر

ومن قصایده

ای کهن کشته وتن دیده بسی نعمت وناز — روز ناز تو کذشته است بد ونیز منان
ناز دنیا کذرنده است ترا کر بهشتی — سزد ار هیچ نباشد بچنین ناز نیاز
کر بدان ناز ترا باز نیاز است امروز — آن ترا تخم نیاز ابدی بود نه ناز
از آن ناز کذشته بکرفتست ترا — بند آن ناز ترا چیست مکر مایهٔ آز
کار دنیای فریبنده همه تاختن است — پس دنیای فریبندهٔ تازنده متاز
این چغر کشت بنا کوش تو سپیسبز — چند تازی پس این پیره زن زشت چغاز
عمر پیری چو جوانی مده ای پور بباد — تیرت انداخته شد نیز کمان را مندآز
کرد کرد آنت فریبانت و همی برد چو کوی — تا چو چوکانت بکرد این فلک چوکان باز
باز کرد از بد و بر نیک فراز ار سرت — بخرد کوش چو دیوان چه دوی باز بر آن
باز باید شدن از شر بسوی خیر بطبع — کز فرازی سوی پستی بطبع آمده باز
جفت خیر است خرد زو ستم و شر مخواه — خیز مر آب روانرا چکنی سر بفراز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان — باز کرد ای سره انجام بدان نیک آغاز
خرد است آنکه تا اینده شد ستند بدو — بزمین شیر و پلنک و بهوا بر شهباز
خرد انست که چون هدیه فرستاد بدو — ز و خداوند جهان با تو سخن کفت براز
چون ببازار جهان خواست فرستاد همیت — مر ترا ز و خرد و علم عطا بود و جهاز
بر سر دیو ترا عقل پسنده است رقیب — بره خیر ترا علم پسنده است نهان
کرد بازار بکرد اینک و احوال ببین — چو تو خود مینکری من نکنم قصه دراز
آب جوئی و سقار آ چو سفال است دهان — جامه خواهی تو و شلوار ندارد بزاز

١ چغر
بوته کیاهست شبیه بدرمنه و مانند جاروب سفید میباشد برهان

٢ چغاز
بروزن نماز زن سلیطه و بیحیا را کویند برهان قاطع



علما را که همی علم فروشند ببین / پر و بالش چو عقاب و بحریصی چو کران
هر یکی همچو نهنگی و ز بن جهل و طمع / دهن علم فراز و دهن رشوت باز
گرش پنهانک مهمان کنی از عامه بشب / طبع ساز طرب پیشه و رود نواز
می جوشیده حلال است سوی صاحب رای / شافعی گوید شطرنج مباح است بباز
صحبت کودک ساده زنخ را مالک / نیز کرده است و ترا رخصت داده است و جواز
می و قمار و لواطه بطریق سه امام / مر ترا هر سه حلال است هلا سر بفراز
اگر این دین خدای است حق اینست و صواب / نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز
آنکه بر فسق ترا رخصت داده است و جواز / سوی من شاید اگر سرش بکوبی بجواز
زین قبل ماند بهمکان در حجت پنهان / دل پراکنده از اندوه و غم و تن بگداز
هم از آن کاینها بر دین محمد کردند / گر ظفر یابد بر ما نکند ترک و طراز ۱
لاجرم خلق همه همچو امامان شده اند / یکسره مسخره و مطرب و طرار و طناز
گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند / ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوانه مساز
بشنوید بدین اندر و بر حق بایست / خویشتن کژ مکن و خیره چو آهو مگراز
دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان / راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز ۲
بچپ و راست مدو راست برو بر ره دین / ره دین راست ترا است ای پسر از تار طراز
بچپ و راست شد است از ره دین آنکه جهان / برد راعش بچپ و راست نه راست طراز
شوم چنگال چو بسمل خورد از مال یتیم / نکشد گر چه بده انگشت ببرّیش بگاز
ور بپرسیش یکی مشکل گوید بخشم / سخن رافضیان است که او ره دی باز
بسؤال تو چو درماند بگوید بنشاط / بر پیمبر صلواتی خوش خواهم باواز
صبر کن بر سخن سردش زیرا کاندرو / نیست آگاه هنوز ای پسر از نرخ پیاز
خویشتن دار تو کامروز جهان دیوانه است / چند که منبر و محراب بدیشان پرداز
سرد و تاریک شد ای پور سپیده دم دین / خره عرس هم اکنون بکند بانگ نماز
داد گسترده شود گرد کند دامن جور / باز شیطان بزمین آید باز از پرواز

طراز
نام شهری است از حدود چین و ولایت از بدخشان که مردم حسن خیز است

گرازیدن
بکسر کاف خرامیدن و راه رفتن از روی ناز و غمزه است برهان

علم کانبار عمل بود جدا کردش دیو — باز کردند سرانجام و نباشد انباز
روی جان سوی امام حق باید کردن — گاه طاعت چو کنی روی جسد سوی حجاز

سخن حکمتی ای حجت زر خرد است
باتش فکرت جز زر خرد را مگداز

ومنه

ای ترا آرزوی نعمت و ناز — از کرده عنان اسب نیاز
عمرت از تو گریزد از پس آنکه — تو همیتازی در نشیب و فراز
بر سر بخت بد فرود آید — هر که گیرد عنان مرکبش آز
چونکه سوی حصار خورسند — نستانی زشاه از جواز
زارزوی طراز توزی و خز — زار بگداختی چو تار طراز
زانچه داری نصیب نیست ترا — جز شب و روز رنج کرم و گداز
چون نپوشی چه خز و چه مهتاب — چون نبوئی چه نرگس و چه پیاز
با تو انباز گشت طبع بخیل — نشود هرگجا شوی ز تو باز
رنج بی مال بهرهٔ تو رسید — مال بی رنج بهرهٔ انباز
آن بود مال کت نگهدارد — از همه رنجها بعمر دراز
بفزاید اگر خزینه کنیش — با تو آید بروم و هند و حجاز
نتواند کسیش برد بقهر — نتواند کسش برید بگاز
جز بدین مال کی شود بر مرد — بد و عالم در سعادت باز
کی تواند خرید جز دانا — بچنین مال ناز بی انداز
در نگنجد مگر بدل که دل است — کیسهٔ دانش و خزینهٔ راز
گر بدین مال رغبت است ترا — کیسه ات از حشو بباید و پرداز
کیسهٔ راز را بعقل بدوز — تا نباشی سخن چین و غماز

ص غلط
تو همی تازی زیر نشیب و فراز

توزی

بروزن روزی قبا و جامه نازک که از کتان بافند و منسوب بتوز است

از نماز و زکوة و وز پرهیز | کیسه را بندهای سخت بساز
چون بحاصل شود ترا کیسه و بند | بتو بدهم من این جلیل جهاز
برکشم مر ترا بحبل خدای | بتر باز چاه سیصد باز
بنمایمت حق غایب را | در سرائیکه شاهد است و مجاز
تا ببینی که پیش ایزد حق | ایستاده است اینجهان بنماز
بنماید دوازده صف راست | همه تسبیح خوان بی آواز
چون ببینی از اینجهان انجام | بشناسی که چیستش آغاز
این طریقی است کش نبیند چشم | وین شکاری است کش نگیرد باز
برپی شیر دین یزدان شو | از پس خرگزافه اسب متاز
این رمه بی کناره می بینی | گور دارد شبان و لنگ نهاز
گرد ایشان رمیده کرد مرا | از سر خانمان و نعمت و ناز
چه کند مرد جز سفر چو گرفت | کوه و صحرا و مرغزار گراز
گر ستوهی ز قال حد ثنا | سر ببر خدای دار فراز
که مرا دید راز دار خدای | حاجب کردگار بنده نواز
امت جد خویش را فریاد
از فریبنده زوبعه همّاز
خار باید همی ز من در چشم | دیو بیحاصل دو الله باز
بسخنهای من پدید آید | برتن و آستین حق طراز
سخنم ریخت آب دیو لعین | ببدخشان و جام و تون و براز
مرد دانا شود ز دانا مرد
مرغ فربه شود بز برجواز

ومن اشعاره قدس سره

١ **باز** گشادگی از سر انگشت دست راست تا سر انگشت دست چپ که از ایک ابغی گویند

٢ **نهاز** بز نرست که پیشاپیش گله رود

٣ **زوبعه** نام شیطانست



کسی بر خانه دشتی دید هرگز | نه دیوار و نه در بل پست و موجز
دو لشکر صف زده در خانه‌هاشان | پس هر لشکری یکی مجاهز
وزیر و شاه و پیلان و سواران | نستاده بر طرف فهاد و مبارز
پیاده با سواران جمله پیچان | وزیر و شاه بی فرمان و عاجز
بزخم و بند و کشتن کشته مشغول | نه آنجا گرد و خون و نه هزاهز

نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت
نه خونی را دیت بایست هرگز

و منه

ای تیغ زبان آخته بر قافله ژاژ | چشمت بطمع مانده سوی نان کسان کاژ
بر سفله همی خویشتن از بهر چه بندی | گیت گفت که دیبا بیکی مشعله برباژ
برناژ که ار بکر نگذری ایراک | این از نخواهد ز تو جز بر تن برناژ
بیهوده سخن ژاژ بود چند چو دانی | دانا چه بود دانه نیارد بسوی ژاژ
بازی مکن ای کبک غلیواژ بیاموز | زیرا که ببازی نشود کبک غلیواژ
از گرد سفاهت بلب جوی سخندان | جانرا بکف عقل همیشوی و همی اژ
هموار همی رو سپس دانش از ایراک | کنده بود آن آبکه استاده بود هاژ
از ابر نبینی که همی مرد بکوشش | برنده فرود آرد بسته شده در واژ
ای بی هنر و خوب بچهره خود تا کو | خود شهره نباید از این قامت چون ناژ

گر خصم تو هشیار تر آید شرف او راست
گرچه تو بغدادی و خصم تو ز پرواژ

و منه

خواجه گر تو تابع رأیی روایت چیست بس | نیک بنگر کاین سخن را در نهایت چیست بس

هزاهز
فتنها و تحریک بلاها و جنگها میان مردم آشفته تجمع

کارش
لوچ و احول را گویند

نارش
درخت کاج و صنوبر است

غلیواژ
مرغی است که موش شکار کند

اژندن
بمعنی آجیده کردن است

هاش
شخص واله و حیران



در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل
زانبیا در دین بخصمان بر ملامت چیست پس

گر اصول دین نشاید گفت و نشاید شنید
هر نمازی را در اول بانگ و قامت چیست پس

ور بتعلیم نبی حاجت نباشد در اصول
مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس

حجت اندر اصل دین گر چابکی مر عقل راست
هر زمان از عقل با خصمان شکایت چیست پس

نشنود گوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن
بر سر کرسی ترا چندین افادت چیست پس

چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی
شفقت اجماع و تعلیم جماعت چیست پس

گفتهای عاقلان غفلت شماری با نظر
خود نگوئی تا امامت با رسالت چیست پس

چون بصادق حاکمی حاجت نباید خلق را
مدعی را عرضه کردن گه حاجت چیست پس

گر برای خود کنی و گر برای تو قیاس
رای گر نیکست دروی استحالت چیست پس

پس رو رای خودی با خلق گوئی ضامنم
گر ضمان بر دین نشان باشد خیانت چیست پس

گر دیانت نیست آنچه آموخت پیغمبر بخلق
آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس

چون بدین اندر محمد را نباشی دوستدار
رسمهای بوجهل را اندر جهالت چیست پس

مرد را در دین روا باشد که جوید دین بعقل
باز گوی آخر که بیدین را علامت چیست پس

هر که آموزد اصول دین تو گوئی ملحدست
این سخن را باز بین تا در اجابت چیست پس

اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی
کافران را کشتن از بهر شهادت چیست پس

گوئی از یزدان بترسم گر نگوئی دروغ
ملحدی را بر رسول حق رسالت چیست پس

هر که حجت خواهد گوئی جوابت تیغ تیز
حجت از تیغ است و پس درس و مقالت چیست پس

ومنه

ایخداوند این کبود خراس
بر تو از بنده صد هزار سپاس

که بال رسول خویش مرا
برهاندی از این رمه نسناس

تا متابع بوم رسول ترا
نروم با مراد خویش و قیاس

هم مقصّر بوم اگر شب و روز — بسپاست براو رم انفاس
شکر و حمد ترا زبان قلم است — بندگان را او روز و شب قرطاس
نامه‌ها پیش تو همی آید — هم زبید اردل هم از بُرناس
هیچ کاری از این دو نامه برون — نکند کافر و خدای شناس
آتش دوزخ است ناقد خلق — او شناسد ز سیم پاک نحاس
داد من بیگمان بحق بدهی — روز حشر از نبیرهٔ عبّاس
وز گروهی که با رسول و کتا — فتنه کشتند بر یکی فرناس
این ستوران کرده در گردن — رسن جهل و سلسلهٔ وسواس
من چه کردم اگر بدا نجا هل — نفرستاد وحی ربّ النّاس
با نبوّت چه کار بود او را — چون نرفت از پس رسن کرباس
لاجرم امّتش بر کت او — کوفتستند پای خویش بقاس
دو مخالف بخواند امّت را — چون دو صیّاد صید را سوی داس
برده کشتند یکسر این ضعفا — وان دو صیّاد هر یکی نخّاس
بخراسی کشید هر یکشان — که سزاوارتر ز خر بخراس
هرچه کان گفت لا یجوز چنین — اندگر گفت عند نا لا باس
اینت مسکر حرام کرد چو خوک — وانت گفتا بجوش و پر کن طاس
دو مخالف امام کشتستند — چون سپید و سیاه و خرّ و پلاس
نشد از ما بدین رسن یکتا — هر که بشناخت پای خویش از راس
لیکن اندر دل خسان اسان — چون بجنبد مار در خزد خنّاس
از ره نام هم چو یکدگرند — سوی بیعقل هُرمُس و هرماس
لیکن از راه عقل هشیاران — بشناسند فرهی ز آماس
ای خردمند هوشدار که خلق — بس باسداس در رزدند اخماس
سخت بد کشت نقد هامستان — در رم از کس مکر بسیخت مکاس

بُرناس
شخص غافل و نادان

فِرناس
بمعنی شخص غافل و هم خواب آلوده و هم شیر درنده آمده است

قاس
بمعنی ابراست

خراس
آسیای بزرگ را گویند که با چارپا گردانند

هرمس
نام ادریس پیغمبر است

هُرماس
نام شیطان است

مُکاس
نهایت تاکید و مبالغه کردن را گویند در هر امری

دور باش از مزوّر یکه بمکر — دام قرطاس دارد و انفاس
تیز ترکشت جهل را بازار — سوی جهّال صد ره از الماس
نیست از نوع مردمان کامروز — شخص و انواع داند و اجناس
خرد و جهل کی شوند عدیل — بزر اینست آشنا ردّاس
می شتابد چو سیل سوی نشیب — خلق سوی نشاط و لهو و لباس
من همانا که نیستم من (سخره) مرد — چون نیم مرد رود و مجلس و کاس
تا اساس تنم بجای بود — نروم جز که بر طریق اساس
پاس دارم ز دیو و لشکر او — بسپاس خدای بر تن پاس
نبوم ناسپاس از او که ستود — سوی فرزانه بهتر از نسناس

ومنه فی الموعظة

مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش — چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش
هر که او انده و تیمار تو نکزیند — تو بخیره چه خوری انده و تیمارش
تن همان خاک گران و سیه هست ار چند — شاره زربفت کنی فوطه و شلوارش
گر نخواهی که ترا خوار و زبون دارد — برتر از قدر هر شیء مقدارش مگذارش
تن تو خادم اینجان گرانمایه است — خادم جان گرانمایه همیدارش
تن درختیست خرد بار و دروغ و مکر — خس و خار است حذر کن ز خس و خارش
خار و خس بفکن از این شجره درخت ایرا — گر خس و خار نیابی مزه جز خارش
یار خرما است بلی خار ستر یاری — یار بد عار بود دایم بر یارش
یار بد خار تو است ای پسر از یارت — دور باش و بحذر از خار میندارش
یار چون خار ترا زود بیازارد — گر نخواهی که بیازارد مازارش
هر که با اوت همی صحبت و رای آید — بپرس ای پور نخست از ره و رفتارش

صحـ
قرطه
که بمعنی جامه است
و معرّب کرته است

سیرت خوب طلب باید کرد از مرد / گرچه خوبست مشو غره بدیدارش
صورت خوب بسی باشد بیحاصل / بر در و درگه گرمابه و دیوارش
گرچه خرمابن سبز است درخت سبز / هست بسیار که خرما نبود بارش
هر که بی سیرت خوبست و نکو صورت / جز همان صورت دیوار مپنگارش
بدکنش را بسخن دست مده بر بد / که بتو بار شود سرزنش از کارش

سر پیکان نشود در سپر و جوشن
تا نباشد ز پس اندر سر سوفارش

صحبت نادان مگزین که ثمر دارد / اندکی فایده را باده بسیارش
میوه چون اندک باشد بدرختی بر / بیمزه ماند در برگ بخروارش
ره و هنجار ستمکاره همه زشت است / ای خردمند مرو بر ره و هنجارش
هر که او بر ره گفتار رود بی شک / سوی مردار نماید ره گفتارش
مرد را چون نبود جز که جفا پیشه / مارش انگار نه مردم سوی ما مارش
مار مردم نیت بد بود اندر دل / بد نیت را جگر افگار کند مارش
هر که اقوالش با فعل نباشد راست / در دو مرد و ستی خود ندهی بارش
سیر کرد اندت از گفتن بیمعنی / تا مگر سیر کنی معدهٔ ناهارش
هم ازان کیسه دهش نقد که او دادت / نقد او باید بردنت ببازارش
زرق پیش آر چو زراق شود با تو / سر بسر باش و همیدار بمقدارش
گر همی خفته کمانیت برد خفته است / خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش
سخن از مردم دین دار شنو و آنرا / که ندارد دین منگر سوی دینارش
زانکه دارد دل نه دین من از آن ترسم / که بیالاید ز دولت بزنگارش
نه مکان است سخن را سر بیمغزش / نه مقر است خرد را دل چون قارش
نیست آمیخته با آب هنر خاکش / نیست آویخته در پود خرد تارش
نبری رنج بر او بهتر چون رنجه است / او ز گفتار تو همچون تو ز گفتارش

مارش
مخفف میاورش



خویشتن رنجه مکن نیز چو میدانی | که نخواهند پرسید ز کردارش
چون شوی غره بدینش چو همی بینی | که همی غره کند گنبد دوارش
رنجه و افکار شوی زو که همی چون خار | خار و افکار کند چون کنی افکارش
بحذر باش نباید که چو میکوشی | خود نگیرد پیش و بمانی تو گرفتارش
نیک بنگر که کجا میبردت گیتی | چو همی تازی بر مرکب رهوارش
از تو هموار همی دزدد عمرت را | چرخ بیدادگر و گشتن هموارش
پارش امسال فسانه است بپیش ما | هم فسانه شود امسالش چون پارش
نیست دشوار جهان بدتر از آسانش | چون همی بگذرد آسانش و دشوارش
زو مبین نیک و بد و زشت و نکو هرگز | بل ز سازنده او بین و ز سالارش
چون همی بر من زنهار خورد دنیا | خویشتن چون دهی ای پور بزنهارش
هر کرا چرخ ستمکاره برد بر گاه | بفکند باز خود از گاه نگونسارش
تا بپیکار بود صلح طمع میدار | چون بصلح آمد مپرس ز پیکارش
چاره کن خویش از او دست بکش زیرا | بله بایدت همیکرد بناچارش
اینچنین پیره زنی سخت فریبنده است | نشود مرد خردمند خریدارش
پیش از آن کز تو ببرد تو طلاقش ده | مگر آزاد شود گردنت از عارش

سخن حجت مرغی است که بر دانا
پند میبارد از پر و ز منقارش

ومنه طیب رمسه

ای متحیر شده در کار خویش | راست بنه بر خط پرگار خویش
خو که شکستی بد بوس طمع | در طلب تاو مکن تار خویش
در طلب آنچه نیاید بدست | زیر و زبر کردی کالای خویش
خیره بدادی ببشیز جهان | در گرانمایه و دینار خویش

پنبهٔ او را بچه دادی بدل — ای بخرد غالیه و قار خویش
مار تو و یار تو است این تنت — رنجهٔ از مار خود و یار خویش
مار فسای ار چه فسونگر بود — رنجه شود روزی از مار خویش
واکنون کافتاد خرت مرده وار — چون ننهی بر خر خود بار خویش
بد بتن خویش چو خود کردهٔ — بایدت خوردن زکشتار خویش
پای ترا خار تو خسته است و نیست — پای ترا درد جز از خار خویش
راه غلط کرده ستی باز کرد — سوی بنه بر پی و آثار خویش
پیش خداوند خرد باز گو — راست همه قصّه و اخبار خویش
وانچت گوید بپذیر و مباش — عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوا سوی هلاکت کشید — دیو هوا را مده افسار خویش
راه ندانی چه روی پیش ما — بر طمع تیزی بازار خویش
کازری از بهر چه دعوی کنی — چونکه نشوئی خود دستار خویش
بام کسان را چه عمارت کنی — چونکه نبندی خود دیوار خویش
چون ندهی پند تن خویش را — ای متحیّر شده در کار خویش
یار چو بیمار توئی خود بخود — عرضه مکن بر دگران بار خویش
عار همی داری از آموختن — شرم همی بایدت از عار خویش
وز هوس خویش همی بر چمی — بیهدهٔ در خور مقدار خویش
نیست ترا تار مگر عنکبوت — کو ز تن خویش شده تار خویش
عیب تن خویش ببایدت دید — تا نشود جانت گرفتار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو — چون تو نداری خود تیمار خویش
نیک نگه کن بتن خویش در — باز شو از سیرت خروار خویش
نیز بفرمان تن بد کنش — خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش
داد بالفغدن نیکی بخواه — زین تن منحوس نگونسار خویش

فسای: بمعنی افسونگر است و مار گیر را گویند



دین وخرد باید سالار تو ‌ ‌ ‌ تا تکند یارت سالار خویش
یار تو باید که بخرد تو را ‌ ‌ ‌ هم تو خودی خیره خریدار خویش
چونکه بجوئی همی آزار من ‌ ‌ ‌ گر نپسندی ز من آزار خویش
چون تو کسی را ندهی زینهار ‌ ‌ ‌ خلق ندارد ت بزنهار خویش
رنج بسی دیدم من همچو تو ‌ ‌ ‌ زین تن بدخوی سبکسار خویش
پیش خردمند شدم دادخواه ‌ ‌ ‌ از تن خوشخوار کنه کار خویش
یکیك بروی بشمردم همه ‌ ‌ ‌ عیب تن خویش باقرار خویش
گفت کنه کار تو هم چون ز تواست ‌ ‌ ‌ بایست کنون خود باستغفار خویش
آب خرد جوی و بدان آب شوی ‌ ‌ ‌ خط بدی پاك ز طومار خویش
حاکم خود باش و بدانش بسنج ‌ ‌ ‌ هرچه کنی راست بمعیار خویش
بنگر و با کس مکن آن ناسزا ‌ ‌ ‌ آنچه نداریش سزاوار خویش
آنچت از او نیك نیاید مکن ‌ ‌ ‌ داور خود باش بمنقار خویش
در پس آن نیز دلیلی بگیر ‌ ‌ ‌ بر خرد خویش ز کردار خویش
قول و عمل چون بهم آمد بدانکه ‌ ‌ ‌ رسته شدی از تن غدار خویش
راز کسان با کس دیگر مگوی ‌ ‌ ‌ خود بدگر کس مده اسرار خویش
خوار کند صحبت نادان تو را ‌ ‌ ‌ همچو فرومایه تن خوار خویش
خواری از او بس بود آنکت کند ‌ ‌ ‌ رنجه تر از دیدن بسیار خویش
سیر کند ژاژ ویت تا مگر ‌ ‌ ‌ سیر کند معدهٔ ناهار خویش
راه مده جز که خردمند را ‌ ‌ ‌ جز بضرورت سوی دیدار خویش
تنها بسیار به از یار بد ‌ ‌ ‌ یار ترا بس دل هشیار خویش
مرد خردمند ترا خیره کرد ‌ ‌ ‌ زینت نکو بند بخروار خویش
چون دلم انبار سخن شد بسی ‌ ‌ ‌ فکرت من خازن انبار خویش
درّ همی نظم کنم لاجرم ‌ ‌ ‌ بی عدد و مرّ باشعار خویش

ومنه قدس سره

پشتم قوی بفضل خدایست و طاعتش
تا در رسم مگر برسول و شفاعتش

پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول
دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش

با آل او برو مرو سوی او نیست هیچ باک
بر که مرا ز منافق ناکس شناعتش

دین خدای ملک رسولست و خلق پاک
امروز بندگان رسولند و رعیتش

گو سوی آل مرد شود مال او چرا
زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش

بر بندهٔ تو طاعت تو نیست هم از آنکه
پیغامبر تراست ز طاعت برائتش

گفتمت بنده را که ببی طاعتی بکش
وانکه بگشت از تو نبودی بطاعتش

اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای
مشکن حمایتش که بزرگست حشمتش

پیغمبر است پیشرو خلق یکسره
کز قاف تا بقاف رسیدست دعوتش

آل پیمبر است ترا پیشرو کنون
از آل او متاب و نگهدار حرمتش

فرزند اوست حرمت او و چه بد اندیش
پس خیره خیر امید چه داری برحمتش

آگاه تو نهٔ که پیمبر کرا سپرد
روز غدیر خم بمنبر ولایتش

آنرا سپرد کایزد مر دین و خلق را
اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش

آنرا که چون چراغ بدی پیش آفتاب
از کافران شجاعت پیش شجاعتش

آنرا که همچو سنگ سر مرده روز بدر
در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش

آنرا که در رکوع غنی کرد بی سؤال
درویش را بپیش پیمبر سخاوتش

آنرا که جود نام نهادش رسول حق
امروز نیز اوست سوی خلق کنیتش

آنرا که هر شریفی نسبت بدو کنند
زیرا که از رسول خدا هست نسبتش

آنرا که کس بجای پیمبر جز او نخفت
با دشمنان صعب بهنگام هجرتش

آنرا که مصطفی چو همه عاجز آمدند
در حرب روز بدر بدو داد رایتش

شیر مبارزی که سرشتست روزگار
اندر دل مبارز مردان محبتش

صح خل
گفتیکه بنده را تو ببی طاعتی بکش

صح خل
نداریش



دیگر بکه پیمبر ما معجزی نداشت — از معجزات خویش قوی‌تر ز قوتش

قسمت نشد بخلق درون دوزخ و بهشت — بر کافر و مسلمان الا بقسمتش

در بود مر مدینهٔ علم رسول را — زیرا جز او نبود سزای امانتش

گر علم بایدت بدر شهر علم شو — تا بر دلت بتابد نور سعادتش

او بود پیمبر ما بود روز حرب — از ذوالفقار بود و ز صمصامیتش

گنج خدای بود رسول و ز خلق او — گنج رسول خاطر او بود و فکرتش

هر کو عدوی گنج رسول است بیگمان — جز جهل و بخس نیست نشان و علامتش

شیر خدای را چو مخالف شود کسی — هرگز مکن مکو بجزی هیچ تهمتش

شیر خدای بود علی ناصبی خر است — زیرا همیشه می برمد خر ز هیبتش

هر که افت خلاف علی خود کرد بر دلش — تو روی از او بتاب و بپرهیز از آفتش

لیکن چو حرمت تو ندارد تو از کرم — مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش

اندر مناظره سخن سرد از او مگیر — زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش

دشنام دارد او همه حجت کنون ولیک — روز شمار را که شنود است حجتش

ابلیس قادر است ولیکن بخلق در — جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش

قیمت سوی خدای بدین است خلق را — آنست قیمتی که ندیده است قیمتش

نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای را — گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش

غره مشو بدولت و اقبال روزگار — زیراک با زوال و همال است دولتش

دنیا بسوی من بمثل بیوفا زنیست — نه شاد باش از او نه غمی شو ز فرقتش

بگسست ازانکه نیک و بدش برگذشتنی است — چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش

زهر است نعمتش چو نیابد همی رها — از مرگ هر کسی که چشیده است نعمتش

با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع — زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش

شاید که همتم نبود صحبت جهان — چون نیست جز که مالش من هیچ همتش

بستاد ادخلعتم اول و زان سپس — از مرگ هر کسی که چشیده است نقمتش

آن روزگار و خلق ملولم کنون از آنکه — پشتم بگرد کار و رسول است و ملتفش
بیچاره‌ام بفضل خداوند لاجرم — اندر جهان و هر که بمن نیست حاجتش
تا در دلم قران مبارک قرار یافت — پر برکت است و خیر دل از خیر و برکتش
منت خدای را که نکرده است منتی — پشتم بزیر بار مگر فضل و منتش
ای بی‌قرین ملک که چو تو نیست در جهان — کز ملک دیو یکسره خالیست مملکتش
با طلعت مبارک و مسعود او ز سعد — خالی است مشتری از در قوس طلعتش
یارب بفضل خویش تو توفیق ده مرا — تا روز و شب بدارم طاعت بطاعتش
و اندر رضای او که و بیکه بشعر و زهد — مر خلق را پرست کنم علم و حکمتش

مستنصر معالی و حکمت بنظم و نثر
بر امتش که خواند الا که حجتش

ومنه

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش — ببستان جامهٔ زربفت بدرید و خوبانش
منقش جامه‌ها شان را که شان پوشید فروردین — فروشسته است از نگار و نقش ماه مهر و آبانش
همانا تا خزان با گل ببستان عهد و پیمان کرد — که پنهان شد چو بد گوهر خزان بشکست پیمانش
ز سر بنهاد شاخ گل بباغ آن تاج پر در پیش — برخ بربست خورشید آن نقاب خز خلقانش
همانا سر که پوشیدش ببستان باد نوروزی — خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش
یکی گردنده کوهی بر شد از دریا سوی گردون — که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد — چو از دریا برآید جرم تیره رنگ غضبانش
نباشد جز که یک میدان نشیب و کوه و هامونش — نیاید بیش یک لقمه خراب و خاک و عمرانش
نپوشد جز بدو عالم ز خز نور پیراهن — نکرد جز که از خورشید برسوده گریبانش
بغرد همچو اشتر در هوا چو بر عالم بیاشوبد — ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش
خزینهٔ آب و آتش گشت برگردون و که پنداری — ز خشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش

کردن

پرست
بمعنی پرستنده و پرستار
برهان

بیوبارد
ببلعد و فرو برد



بمیر چون بگوید سیر تا هشیار پندارد   که چیزی جز که گوهر نیست ترکیب تن و جانش

مگر تخت سلیمان است کز دریا سحرگاهان   نباشد نیز کُه و هامون مگر بر باد جولانش

چنین تیره چرائی ای مبارک تخت رخشنده   همانا کز سلیمانت بدزدید دیو نادانش

تو مرغانرا همی سایه کنی امروز اگر روزی   ترا سایه همی کردند او را نیز مرغانش

فلک را پرده و کُه را کلاه و خاک را خیمه   میانجی کرد یزدانت میان چرخ و ارکانش

چو دایهٔ مهربانی جمله فرزندان عالم را   همی کردی کجا هستند در آباد و ویرانش

بفعل خوب یزدانی بروی زشت اهریمن   سلیمانی به پرده در بدر برد بود دربانش

بفعل خوب تو خوبست وی زشت تو زی آن   که او مر آفرینش را بداند راه و سامانش

نه اندر صورت خوبست زیب مرد و نیکوئی   ولیکن در خوی خوبست خوبی مرد و برهانش

اگر با میر صحبت کرد میرانند میرش را   وگر با خاین برادر شد خیانت دید ازان خاصانش

نیاساید ز بیدادی که مرکب تیز رو دارد   فرو ساید اگر سنگی که پر تیز است سوهانش

بکش نفس ستوریرا بدین شه حکمت و طاعت   بکش زین دیو دستترا که بسیار است دستانش

یکی غول فریبنده است نفس آز و خواهش   که بی باکی چرا خورده است و نادانیست پالانش

بره باز آید این گمراه دیو ار تو بخواهی تو   مسلمانی بباید کرد خرد باشد سلیمانش

که را عقل از فضایل خلعت دینی بپوشاند   نتاند کرد از آن خلعت هرگز این دیو عریانش

مرا در پیرهن دیوی منافق بود و کردی نکش   ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش

مرا در دین نبیند ار کسی جز او کم بوده   جز آن حیوان که حیوان ذکر کرده است حیرانش

مرا گویند بد دین است و فاضل بهتر از آن بودی   که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش

نبیند چشم ناقص طاعت از نور فاضل را   که چشمم انجست از دیدن او خانقصانش

بود خفاش و نتواند که بیند روی آن نادان   ز من پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش

مغیلانست جاهل پیشم و من پیش او ریحان   ندارد پیش ریحان خطر خار مغیلانش

همیگوید بپرسیدش پس از ایمان و قرآن   ز پیغمبر رسول مصطفی و ز فضل یارانش

اگر کمتر نداند مر علی را از همه یاران   نباشد جز خطا می‌نی خدا اسلام و ایمانش

غلط / ندانند

علی هارون امت بود دشمن زان همی دارد — مر او را کش چنین آموخته فرعون و هامانش
اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من — گواهی یکسره بدهند جهال خراسانش
چرا گوید خردمند آنچه بدهد بر صواب او — گواهی عقل بی‌آفت بصد آیات قرآنش
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زانکس — که بر اعدا سراسر تیغ محنت بود پایانش
از آن سید که از فرمان رب العرش پیغمبر — وصی کردش در آن منزل که منبر بود پالانش
از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر — هوا از چشم خون بارید ز صمصام خندانش
همی حیران و بی‌سامان و پرثمان حال کردندی — اگر دیدی بصف دشمنان سام و نریمانش

کسی کو دیگران را برگزیند بر چنین مردی
بپرسد روز حشر ایزد از آن بر روی بهتانش

ومن فرایده

از مرد ناید ملک هرگز جز پسر یا دخترش — نشنود ترسا جز چنین گفتاری از پیغمبرش
منکر شدش نادان ولیکن نیست دانا منکرش — هر کو بداند نحو را اینقول ناید منکرش
بشناس مبدع را ز خلق تا نداری همسرش — حیدر همین کرده است اشارت خلق را بر منبرش
بر دیگران در علم و توحید است فضل و مخبرش — روح القدس بودی چو بر منبر نشستی مادرش
رستم سزا بودی چو او بر پیل جستی چاکرش — ننوشت کفر و شر ایزد را جز تیغ ایمان گسترش
جز تیغ و دل در لشکر اعدا نبودی لشکرش — جز سر چرا هرگز نخستی تیغ تیز سر خورش
کردن بطاعت نر کرافه داد عمرو و عنترش — برخوان اگر نه بیهشی آثار فتح خیبرش
سر سر نباشد گر نباشد حب حیدر افسرش — فخر است روز حشر ما را گر بهن من چنبرش
از دشمنش بیزار گشتم وز زمین و کشورش — روزیکه بگریزد شقی از مادر و از خواهرش

دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عمرش
رفتم پس الشخورش رو کو پس الشخورش

ومنه قدس سره

ص غلط
کردی نرم کردن را

صح
حرّبی



صعبتر عیب جهان سوی خرد چیست فناش ‌ ‌ ‌ پیش این عیب سلیم است بلاها و عناش

گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان ‌ ‌ ‌ همه عیبش هنرستی سوی دانا به بقاش

فتنه زان است برو عامه که از غفلت و جهل ‌ ‌ ‌ سوی او می به بقا ماند ازیرا که فناش

کس جهان را به بقا همت بیهوده نکرد ‌ ‌ ‌ که جهان جز به فنا کرد مکافات و جزاش

او همی گوید ما را که بقا نیست مرا ‌ ‌ ‌ سخنش بشنو اگر چند که نرم است اداش

گرچه بسیار دهد شاد نبایدت شدن ‌ ‌ ‌ به عطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش

روز پرنور عطائیست ولیکن پس روز ‌ ‌ ‌ شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش

بجوانی که بدادت چو طمع کرد بجانت ‌ ‌ ‌ گرچه خوبست جوانیت گرانست بهاش

اینجهان آب روان است براو خیره مخسب ‌ ‌ ‌ آنچه کان بود نخواهد مطلب مست مباش

ای پسر چون بجهان بر دل یکتا شودت ‌ ‌ ‌ بنگر در پدر خویش و ببین پشت دوتاش

گرورا کشت براو باش جهان زرق جهان ‌ ‌ ‌ تو چو اوباش مرو بر اثر زرق و رواش

که حکیمان جهانند درختان خدای ‌ ‌ ‌ دگر این خلق همه خار و خسانند و قماش

با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای ‌ ‌ ‌ تا بطاعت بگذارند سزاوار ثناش

عرش او بود محمد که شنودند از او ‌ ‌ ‌ سخنش را دگران هیزم بودند و تراش

عرش پرنور و بلند است بزیرش در شو ‌ ‌ ‌ تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش

نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ ‌ ‌ ‌ بنده گشته است ترا فرخ و پیروزه جماش

مر ترا عرش نمودم بدل پاک ببینش ‌ ‌ ‌ گر نه بندیشی همی از شغب این اوباش

عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول ‌ ‌ ‌ چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش

آنکه بیش از دگران بود بشمشیر و بعلم ‌ ‌ ‌ وآنکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر پاش

آنکه معروف بد و شد بجهان روز غدیر ‌ ‌ ‌ وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش

آنکه تا هر کس منکر نشدی از خلق جهان ‌ ‌ ‌ جز که شمشیر نبودی به که حرب گواش

آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطا ‌ ‌ ‌ برکوع اندر بفزود سیم فضل و سخاش

هر خردمند بداند که بدین وصف علی است ‌ ‌ ‌ چو رسید اینهمه اوصاف بگوش شنواش

اواش

روز پر نور و بهائیست ولیکن بر زوال

نیز هواش

معدن علم علی بود بتاویل و بتیغ — مایهٔ جنگ و بلا بود وجدال و پرخاش
هر که در بند مثلهای قران بسته شده — نکند جز که علی کس چنان بند رهاش
هر که از علم علی روی بتابد بجفا — چون کر و کور بماند بکند جهل بسراش
تیغ و تاویل علی بر سر امت یکسر — ای برادر سر قدر رحا کم عدل است و قضاش
مایهٔ خوف و رجا را بعلی داد خدای — تیغ و تاویل علی بود همه خوف و رجاش
گر شما ناصبیان را بجز او هست امام — نیستم من بپس آنکس دادم بشماش
گر شما جز که علی را بخریدید بدو — نه عجب زانکه نداند خر بد لاش از ماش
گاو را گرچه گیا نیست چو لوزینهٔ تر — بگوارد بهمه حال ز لوزینه گیاش
ای پسر گر دل و دین را سفها لاش کنند — تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش
بخطا غره مشو گرچه جهاندار نکرد — هر کسیرا که خطا کرد مکافات خطاش
که مکافات ببنده برساند باخر — مر وفا را بوفا هاش جفا را بجفاش
اینجهان ای پسر از خلق همه عمر بخورد — جهد آن کن که مگر جان برهانی ز چراش
ز چراگاه جهان شود انجواجه برون — که بتاویل قران بر رسد از چون و چراش
دین و دنیا را بنیاد بیک کالبد است — علم تاویل بگوید که چگونه است بناش
دو جهانست و تو از هر دو جهان مختصری — جان تو اهل معاد است و تنت اهل معاش
تن تو زرق و دغا داند بسیار بکوش — تا بیکسو نکشدت از ره دین زرق و دغاش
جز که زرق تن جاهل سببی نیست دگر — که سمک پیش تکین است و رمک برد تاش
زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شود — گر نباید پدر تاش تکین بردماش
گر بدانی که تنت خادم این جان تو است — بت پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش
تن همان گوهر بی زینت خاکی است باصل — گر کلیمی بد یا دیبهٔ رومیست قباش
چون یقینی که همه از تو جدا خواهد ماند — ز و هم امروز بپرهیز و همی باش جداش
تنت فرزند گیاه است و گیا بچهٔ خاک — زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش
تن زمینی است میارایش و بفکن بزمین — جان سماوی است بیاموزش و بر بر بسماش



علت جهل چو مرجان ترا رنجه کند | داروی علم خور ایرا که بعلم است شفایش

سخن حجت بشنو که مر او را غرضی
نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش

ومن اشعاره یامر بالتنبه فی احوال العالم

چون گشت جهان را دگر احوال عیانش | زیرا که بگسترد خزان راز نهانش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد | بیچارگی و زردی و گوژی و نوانش
تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت | بربست زبان از طرب و لحن اغانش
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان | وز آب روان شرمش بربود روانش
کهسار که چون رزمهٔ بزاز بد اکنون | گر بنگری از کلبهٔ نداف ندانش
چون زر مزور نگران لعل بدخشیش | چون چادر گازرگران برد یمانش
پس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون | چون پیر که یاد آید از روز جوانیش
خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خز | اینست همیشه سلب خوب خزانیش
بر مفرش پیروزه بشب شاه حبش را | از سوده و پاکیزه بلور است اوانیش
بنگر بستاره که بتازد سپس دیو | چون زر گدازیده که بر قیر چکانیش
مانند یکی جام یخین است شباهنگ | بزدوده بقطرهٔ سحری چرخ کیانیش
گر نیست یخین چونک چو خورشید برآید | هرچند که جویند نیابند نشانیش
پروین بچه ماند بیکی دستهٔ نرگس | یا نسترن تازه که بر سبزه نشانیش
وین دهر دونده بیکی مرکب ماند | کز کار نیاساید هرچند دوانیش
گیتیت یکی بندهٔ بدخوست مخوانش | زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش
بیحاصل و مکار جهانست پر از غدر | باید که چو مکار بخواندت برانیش
جز حنظل و زهرت نچشاند چو بخواندت | هرچند که تو روز و شبان نوش چشانیش
از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش | مگذار و مزد دم و بر آن گر بتوانیش

دشمن چونکو حال شکر کرد تو کرد — زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
چونانکه چو بز بهتر و فربه تر کرد — از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش
هرچند که دیر آید سوی تو بیاید — چون سوی پدر آمد پیغام چنانیش
فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی — هریک بد و بیجا اصل چون مادر زانیش
ناکس بتو جز محنت و خواری نرساند — گر تو بمثل بر فلک ماه رسانیش
طاعت بگمانی بنمایدت ولیکن — لعنت کندت گر نشود راست گمانیش
بدفعل و عوان گرچه شود دوست باخر — هم بر تو بکار آید یک روز عوانیش
که غدر کند با تو و که مکر فروشد — صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش
برگاه نبینی مگر آنرا که سزا هست — گر گاه بر انگیزی و در چاه نشانیش
پند و سخن خوب بر آن سفله دریغ است — زنهار که از بار خوی بد نرهانیش
پند تو به کرد در فعل بد او — پرواره کژ آید چو بود کژ مبانیش
چون پند نپذیرفت زخود دور کنش زود — تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش
زیراک چو تیر کژ تو راست نباشد — آن به که بزودی سوی بدخواه جهانیش
آن است خردمند که جز بر طلب فضل — ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش
در خلق تواضع نکند بدگهری را — هرچند که بسیار بود کوه گرانیش
کان مرد سوی اهل خرد سست بود سخت — کز بهر طمع سست بود سخت کمانیش
در صد خردمندان بی فضل نه خوب است — چون رشته لؤلؤ که بود سنگ میانیش
چون راه بجوئی سوی آن بار خدائی — گر خلق چو یزدان نشناسد کس ثانیش
صد بنده مطواع فزونست بدرگاه — از قیصری و مکری و بغدادی و خاقانیش
مستنصر بالله که او فضل خدای است — موجود و مجسم شده در عالم فانیش
آنکو سرش از فضل خداوند بتابد — فردا بکند آتش و اغلال سیانیش
ایزدش عطا داد بپیغمبر از ایراک — او نیست حقیقت یکی از سبع مثانیش
در عالم دین او سوی ما قول خدای است — قولیکه همه رحمت و فضل است معانیش

صح خلی
پرگار

پرواره
بروزن انگاره بمعنی بالاخانه وخانه تابستانی وتخته هائی است که خانه را بدان پوشند برها



باهمت عالیش فلک را و زمین را … پست است بلندی و حقیر است کلانش
چون مرکب او تیز شود گرد نیارد … تبتین فلک روز ملاقات عنانش
غره نکند هر که بدید است سپاهش … این عالم ازان بس بفراخی مکانش
ناید حسد و مکر کهن چاکر او را … بر ملک فلانی و نه از مال فلانش
هر کو رهیش گشت چو من بنده ازان پس … از علم و هنر باشد دینار و نشانش
بر عالم علویش کمان بر چو فرشته
هرچند که اینجا بود این جسم عیانش

ومنه قدس سره

گردش این گنبد و مکر و دهاش … کرد بر او رد هم از او لیاش
کینه نجوید مگر از دوستان … برچه نهادی تو الهی بناش
گرچه جفا دارد با عاقلان … زشت نگویند ز بهر تو راش
هر که مر او را کند او دو رشد … کرد نداند بجهان کس دواش
سخت دو روی است ندانم همی … دشمنش از دوست نه و از قفاش
گر بمن از دهر جفائی رسید … نیز رسیده است بد و خود جفاش
هر که جفا جوید بر خویشتن … چشم که دارد مگر ابله و فاش
وینهمه آرایش باغ و بهار … بینی و این زیب و جمال و بهاش
وین که چو گل روی بشوید بشب … مشک دهد (دمد) بر رخ شسته خیاش
وینکه بگرداند هر زمان همی … بلبل نو نو بشگفتی نواش
وینکه همی ابر بمشک و گلاب … هر شب و هر روز بشوید لقاش
وین که همی بر کتف شاخ گل … باد بیفشاند رومی قباش
وین که چو آهو بخرامد بدشت … سنبل تر است و بنفشه چراش
وینکه بجوی اندر از عکس گل … سرخ عقیق است تو گوئی حصاش

دیدهٔ نرگس چو شود تیره ابر / لؤلؤ شهوار کشد توتیاش
وینکه اگر باد بگل بر وزد / عنبر باشد بهوا بر عباش
دیر نپاید که کند کشت چرخ / اینهمه را یکسره ناچیز و لاش
از کتف کلبن سوری بقهر / باد خزانی برباید رداش
وانچه که بنواختش اردی بهشت / عرضه کند اذر ودی در بلاش
تیره شود صورت پر نور او / کند شود کار روان و رواش
گرچه چو تیر است کنون پشت شاخ / باز کند مهر ضعیف و دوتاش
هرچه کنون بست زمرد مثال / باز نداند خرد از کهرباش
سیرت اینچرخ کنون یافتم / باید مان کرد بدین ره هباش
نیش زمانه چو بر اشفته شد / خوار شود همچو عدو اشناش
قد تو گرچند چو تیر است راست / زود کند کشت زمان چو حناش
گر بگمانی ز بدیهای او / قامت چون نون منت بس کواش
ژرف بمن بنگر و برخوان بمن / نسخهٔ زرق و حیل و کیمیاش
مرکب من بود زمان پیش از این / کرد ندانست ز من کس جداش
گشت شب و روز بدرگاه من / خشندیم اب و مرادم کیاش
جز بهوای دل من تاختن / شاد و سرافراز نبودی هواش
تا بمراد من بخش نرم بود / پاک صوابست تو گفتی خطاش
واکنون چون کار باخر رسید / سوی من اورد عنان عناش
هرچه باغازی بوده شود / طمع مدار ای پسر اندر بقاش
گشتن این چرخ بس ای هوشمند / نیک دلیل است ترا بر فناش
زیر یکی فرش وشی گسترد / باز بدزدد ز یکی بوریاش
هیچ شنیدی که بال رسول / رنج و بلا چند رسید از نهاش
دفتر پیش ار و بخوان حال انکه / شهره از او شد بجهان کربلاش

تشنه و کشته شده نکرفت دست | حرمت فضل و شرف مصطفاش
وانکس کو کشت مران شمع را | باز فرو خورده همین اژدهاش
غافل کی بود خداوند از انکه | رفت در این سبز و بلند اسیاش
لیک نشاید که در این کارهاش | زانکه نه اینست سزای جزاش
چون بنهایت برسد کار خلق | خود برسد باز بهر کس سزاش
کرچه دراز است مراین را زمان | ثابت کرده است خرد مثلهاش
رفته بر این است نهاد جهان | دیگر نکند ز بهر مراش
چون و چرا بیش نداند جز انکه | بر نرسد خلق بچون و چراش
دهر همیکوید کی مردمان | رفتنیم من بزمان شماش
طاعت دارید رسولانش را | تکیه مدارید چنین بر قضاش
عقل عطائیست شمارا از او | سخت شریفست و بزرگ این عطاش
انکه چنین داند دادن عطا | هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
هرکه رود بر ره خرم بهشت | بی شک جز عقل نباشد عصاش
جز که به نیروی عطای خدای | کفت نیارد بسزا کس ثناش
معذرت حجت مظلوم را | زود بکن یارب و بشنو دعاش
ای شده مر طبع ترا بنده شعر | طبع تو افزوده جمال و بهاش

شعر شدی کر بشنیدی بشرم
شعر تو بر پشت کسائی کساش

ومنه فی الموعظه

بفریفت اینجهان چو اهریمنش | تا همچو موم نرم کند اهنش
هرکو بکرد این زن پر مکر کشت | کر زاهن است نرم کند کردنش
کر خیر خیر کرد بخواهی ستم | بر خویشتن حذر کن ازین بدکنش

زین دهر بیوفا که نزاید هگرز — جز شر و شور از شب آبستنش
ایمن مشو ز کینهٔ او ای پسر — هرچند شادمان بود و خوش منش
بر روی بیخرد نبود شرم و آب — آن سر که پاک نیستش از سرزنش
چون مرد شوربخت شد و روزکور — خشکی و درد سر کند از روغنش
هرچه او گران بخرد ارزان شود — در جیب و جبّه ریگ شود ارزنش
بر هر که تیر راست کند بخت بد — بر سینه چون خمیر شود جوشنش
چون سخت و تنگ کرد بر او روزگار — جامهٔ فراخ تنگ شود بر تنش
ابر بهار و باد صبا نگذرند — با بخت کشته بر در و بر روزنش
وانرا که روزگار مساعد شده است — با ناوکی نبرد کند سوزنش
ور بنگرد بدشت سوی خار خشک — از شاخ او سلام کند سوسنش
پروین بجای قطره ببارد ز میغ — گر میغ بگذرد ز بر برزنش
زی من یکی است نیک و بد دهر از آنکه — روشن چو زهره است روی اهرمنش
زی من یکیست نیک و بد دهر از آنکه — سورش بقا ندارد و نه شیونش
آمیخته است زهرش در نوش او — آویخته است تیره‌اش با روشنش
آگه منم ز خوی بد او از آنکه — کس نازمود هرگز بیش از منش
بفکن سپر چو تیغ برآهیخت و تیر — غرّه مشو بلابهٔ مرد افکنش
گو بر روی تو بکینه بخواهد شخود — چون عاقلان باره بچن ناخنش
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی — نتواند ای پسر که کند ایمنش
وانکه که دست خویش بیابی بدو — غافل مباش و بیخ ز بن برکنش
وانرا که حاسد است حسد خود بس است — اندر دل ایستاده بیاد دشمنش
هرکو ز نفس خویش بترسد کسی — نتواند ای پسر که کند ایمنش
احسنت و زه مگوی بدآموز را — زیرا که پاک نیست دل و دامنش
خواهد که خرمن تو بسوزد ولیکن — هر هد بری که سوخته شد خرمنش



کردنا
قسمی از کباب است

دست از دروغ زن بکش و نان مخور / با کردنا و زیره و اوپشنش
وصف دروغ نیز دروغست از انک / با نان رود طبیعت پالاونش
مشنو دروغ تا نشوی خوار از انکه / چون سیم قلب قلب بود خازنش
در هاونیکه صبر بکوبد طبیب / چون صبر تلخ تلخ بود هاونش
کلشن چو کرد مرد در او گاه دود / کلخن شود ز دود سیه کلشنش
زاید بیشه های بیهده زاید دروغ / چون شب سیاه باشد هم معدنش
پر نور ایزد است دل راستگوی / زاسفندیار داد خبر بهمنش
چون راست بود و خوب بماند سخن / در خوب جامه خوب شود آگنش
از علم زاید و زخرد قول راست / چون مرد نیک نیک بود مسکنش
فرزند جز کریم نباشد بخوی / چون همچو مرد پاک بود هم زنش
ای حجت زمین خراسان بگوی / بر راستی سخن که توئی ضامنش
ابلیس در جزیرهٔ تو برنشست / بر بی فسار سخت کش توسنش
سالوک وار زد بکمرش اندرون / از بهر حرب دامن پیراهنش
جز صبر هیچ حیله ندانم تورا / با مکر دیو و با سپه کردنش
خواموش بو که کوش خرد کر کرد / بر زیر و بم حنجرهٔ مؤذنش
هرچند بیشمار مر او را فن است / خوار است سوی مرد ممیز فنش

هرکه اعتماد کرد بدین بیوفا
از بیخ و بار برکند این ریمنش

ریمن
بفتح راء شخص محیل و مکار و کینه ور است و بکسر راء مخفف اهرمن برهان

ومن اشعاره

کرد کرکون بود حالت پارسال / چونکه دیگر گشت باز امسال حال
تیر بودی چون شدستی چون کمان / بدر بودی چون شدستی چو هلال
ای نشانهٔ دست روز و سال و ماه / برکند روزیت دست ماه و سال

پر صقالت بود روی از گشت چرخ
گشت روی پر صقالت چون زگال

گر عیالت بود دی فرزند و زن
بر عیال اکنون چرا گشتی عیال

با جمال اکنون کجا جوید ترا
گز تو می هر روز بکر بزد جمال

گز تو بکر بزد انگشت می بجست
زینهار و زینهار از وی منال

ای بسا مالیده مردان را بقهر
پیش اید روزگار مرد مال

روزگار انجات میخواند که نیست
سودمند انجا عیال و ملک و مال

مال و ملک از زهد و از طاعت گزین
علم عم باید ترا پرهیز خال

فعل نیکو را لباس جانت کن
شاید ار بر تن نپوشی جز جوال

جز کز اصل نیک ناید فعل نیک
بار بد باشد چو بد باشد نهال

در تن ناخوب فعل نیک را
جمع کن چون انگبین اندر سفال

دیوت از طاعت بری گردد چنانکه
چون بزر بندی کمر گردد دوال

نیکنام از صحبت نیکان شوی
همچو از پیغمبر تازی بلال

چون سوی خورشید دارد روی خویش
ماه تابنده شود خوش هلال

دانیال از خیرها شد نامور
نامور نامد ز مادر دانیال

مر ترا نیکی سگالد یار تو
چون مر او را تو شوی نیکو سگال

گر طمع داری مدیح از من همی
از مدیح من چرائی گنگ و لال

بیهمال است از خلایق مصطفی
تا گزیدش کردگار بی همال

راستی را پیشه کن کاندر جهان
نیست الا راستی عزم الرجال

راستی در کار برتر حیلتی است
راستی کن تا نبایدت احتیال

جز بدین اندر نیابی راستی
راستی شد حصن دین را کوتوال

جانور گردد همی از راستی
چون در امیزد طبایع با اعتدال

زشت بار است ای برادر بار از
دور بفکن بار از از پشت وبال

گر کمندی تابد از خام طمع
زود بندد گردن شیران شکال

کوتوال
نگهدارندهٔ قلعه و شهر را گویند



ور بکاری ازمونرا تخم از
کو بر و بید بر نیارد جز محال

اسب ازت سوی بدبختی برد
زین ز بخت بد فزون نه بجدال

من برین مرکب فراوان تاختم
گرد عالم که یمین و که شمال

زین سواری حاصلی نامد مرا
جز که دشت محنت و کوه ملال

زین اسب از ذُلّ است ای پسر
فعل و خواری عنان او سؤال

تا فزودائی باخر گرچه دیر
برد در شهر نُمیدی لامحال

سوی شهر بی نیازی ره بپرس
چند کردی کوروار اندر ضلال

گر همی عزّ و جلالت بایدت
چون نگردی گرد دین ذو الجلال

عمر فانی زاد را این در کار بند
تا بیابی عمر و ملک بی زوال

یا فنستی روزکار امروز کن
خویشتن را نیک روز و نیکفال

انجهانرا این جهان چون اینه است
نیک بندیش اندرین نیکو مثال

گر کهی باشد خیال و گاه نه
پس چه چیزی تو نگوئی جز خیال

گر بدنیا در نبینی راه دین
در ره دانش نیلفنجی کمال

بیگمان شو زانکه ناید حاصلی
زین سرای پرخیالت جز وبال

علم را از جایگاه او بجوی
سر بتاب از زید و عمرو قیل و قال

قال اوّل جز پیمبر کس نگفت
وانگهی زی آل او آمد مقال

جز که زهرا و علی و اولادشان
مر رسول مصطفی را کیست آل

صف پیشین شیعیان حیدرند
جز که شیعت دیگران صفّ النعال

حبل ایزد حیدر است او را بگیر
وز فلان و بو فلان بگسل حبال

بیخطر باشد فلان با او چنانکه
پیش زر گر بی خطر باشد کلال

تا نبودم من بحیدر متّصل
علم حق با من نمیجست اتّصال

همچو این تاریک رویان روی من
تیره بود و تارفام و بی صقال

چون بمن بر تافت نور علم او
روی دین را خالم اکنون خوب خال

شعر من بر علم من برهان بس است
جان فزای و صاف چون آب زلال

ای بسر برده خیره عمر طویل
همه بر قال و قیل و گفتن قیل

خبر آری که این روایت کرد
جعفر از سعد و سعد از اسمعیل

که پسر بود دو مر آدم را
مِه قابیل و کهترش هابیل

مر کهین را خدای ما بگزید
تا بکشتش بدین حسد قابیل

اندر این قصه نفع و فایده چیست
بِنُمای آن و بفکن این تطویل

گر مراد تو زین سخن قصه است
نیست این قصه نغز و خوش تمثیل

چون بخوانی حدیث رعد و رباب
یا حدیث بثینه و آن جمیل

کار از این خوشتر است داد بده
خشم یکسو فکن بیار دلیل

ورندانی تو یار قابیلی
مانده جاوید در عذاب وبیل

نیست آگهی که بر مَثَل است
ای خردمند سر بسر تنزیل

کعبه را می که خواست کرد خراب
سورة الفیل را بده تفصیل

گو ندانی که اینمثل بر کیست
بروی بر طریق ملعون پیل

نیست تنزیل سوی عقل مگر
آب در زیر کاه بی تاویل

اندر افتی بچاه نادانی
چون نیابی بسوی علم دلیل

هیچ مردم مگر ز نادانی
بر سر خویش که زند سجیل

هیچکس دیده که گفت منم
عدوی جبرئیل و میکائیل

یا چه گوئی سزای پیغمبر
جز بهبید آتشی فروخت عقیل

بفکن از پشت خویش جهل و بد آنک
جهل ماریست سخت زشت و ثقیل

دل ز همت بلند و روشن کن
روی روشن چه سود و قد چو میل

تا عدد شتر موق
بعهدایة

چو نیاموختی چه دانی گفت چیز بر ناید از تهی زنبیل
کردی از بر قران بپیش ادیب نحو سعدان بخواند و صرف خلیل
وانگهی قال قال حدثنا گفتهٔ صد هزار بر تقلیل
چه بکار اینت چون زمشکلها آگهی نیستت کثیر و قلیل
تا نرفتی بحج نه حاجی گرچه کردی سلب کبود بنیل
تن بعلم و عمل فرشته کن نام چه صالح و چه اسمعیل
تره و سرکه هست و نانت نیست قامتت کوتاه است و جامه طویل
آب و قندیل هست با تو ولیک روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چونت مرد پیش آید زو ببایدت جست میل بمیل
از تو زایل نگشت علت جهل چون طبیبت کرد عزرائیل
با سبکسار کس مکن صحبت تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
زاشتر و محملت فزود افتی ای پسر چون سبک بودت عدیل
مگزین چیز بر سخا که سخا ماهی است و سخا بر او تشبیل
دود دوزخ نبیند آنچه سخی بوی جنت نیابد آنچه بخیل
جز که در کار دین و جستن علم در همه دگر کارها مکن تعجیل
چون بود بر حرام وقف تنت یا بود بر هجا زبانت سبیل
همهٔ عمر مر ترا نبود جز که دیو لعین ندیم و وکیل
ذوا الجلال از تو هیچ راضی نیست چند جوئی رضای میر جلیل
بنگوهی جهود و ترسا را تو چه داری برین دو تن تفضیل
چون ندانی که فضل فرقان چیست پس چه فرقان ترا و چه انجیل
ای غنوده درین رباط کهن اینک آمد فراز وقت رحیل
سیل مرگت از فراز قصد تو کرد تیز برخیز ازین مهول مسیل
کرده هیچ توشهٔ ره را نیک بنگر یکی برای اصیل

ایچ سخی ایچ بخیل

بنگر هول روز را که کند　　هول او کوه را کثیب مهیل

بد بدل شد بنیکت ار بکنی　　مرکزیده خدای را تبدیل

از جهان علم و دین بری آنجا　　حکمت و پند ماند از تو بدیل

شعر حکمت بدیل حجت دار

پر ز معنی خوب و لفظ جزیل

در تحقیق افلاک و اجرام علویه گوید

گنبد پیروزه گون پر ز مشاعل　　چند بگشته است گرد این کرهٔ گل

علت جنبش چه بود از اول بود شر　　چیست در این قول اهل علم اوایل

کیست مر این قبه را محرک اول　　چیست از این کار کرد بهره و حاصل

از پس بی فعلی آنکه فعل از او بود　　از چه قبل گشت باز صانع و فاعل

جز که بحاجت بجنبد آنچه بجنبد　　وین نشود بر عقول مبهم و مشکل

حال ز بی فعل اگر بفعل بگردد　　آن ازلی حال بود محدث و زایل

هر که مر او را بدین مقام بگیری　　گرچه سوار است عاجز آید و راجل

علت جنبش چه چیز حاجت ناقص　　حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل

ناقص محتاج را کمال که بخشد　　جز که بی نیاز ساکن کامل

بار درخت جهان چه آمد مردم　　بار درختان ز تخمها است دلایل

بار چو فرزند و تخم او پدر اوست　　از جو جو زاید وز بلبل بلبل

تو که بر تخم عالمی که مر او را　　برگ سخن گفتن است و بار فضایل

صانع و مصنوع را تو باشی فرزند　　پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل

قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش　　میشوم این رمز بود پیش افاضل

عاقل دانست کو چه گفت ولیکن　　رهبان گمراه گشت و هرقل جاهل

هر که نداند کز این لطیف سخنگوی　　از چه قبل بسته شد چنین بسلاسل

بند ندیده است بسته چون نه بدیده است ‌‌ ‌‌ بند همی بیند از عروق و مفاصل
غافل ساهی است از شناختن خویش ‌‌ ‌‌ تا بتوانی مجوی صحبت غافل
از پس دانش قدم نهاد نیارد ‌‌ ‌‌ باز شود پیش یکدرم بدو منزل
ای سپس مال و از مانده شب و روز ‌‌ ‌‌ نیستی الّا که سایهٔ متمایل
دل بنهادی بذلّ از قبل مال ‌‌ ‌‌ علّت ذلّ تو گشت در بر تو دل
مال چنه است و زمانه دام جهانست ‌‌ ‌‌ ای همه ساله بدام و بر چنه مایل
مرغ چو در دام بر چنه طمع افکند ‌‌ ‌‌ بخت بد آنگاه خاردش رگ بسمل
حرص ببند از او ابروی نگهدار ‌‌ ‌‌ ستر قناعت بروی خویش فرو هل
فتنه مشو هیچ بر حمایل زرّین ‌‌ ‌‌ علم نکوتر ز علم ساز حمایل
فتنه این روزگار پر غش و غلّ ‌‌ ‌‌ زانکه نکشت است جانت بغش و بغل
سائل دانا نماند هیچکس امروز ‌‌ ‌‌ سائل شاهند خلق و سائل عامل
گر تو بسوی سؤال علم شتابی ‌‌ ‌‌ پیش تو عامل ذلیل گردد و سائل
در ره دین پوی بر دستور شریعت ‌‌ ‌‌ وز علما دان در این طریق منازل
گر تو بری بجهد بادیهٔ جهل ‌‌ ‌‌ آب ترا بس جواب و زاد مسائل
بر ره غولان نشسته اند حذر کن ‌‌ ‌‌ باز نهاده دهانها چو حواصل
دشمن عدلند و ضد حکمت اگرچند ‌‌ ‌‌ یکسره امروز حاکمند و معدّل
هر یکی از بهر صید این ضعفا را ‌‌ ‌‌ تیز چو تشبیل کرده اند انامل
بنگرشان تا بچشم سر ببینی ‌‌ ‌‌ جایگه حق گرفته هیکل باطل
خامش و آهستگان بروز ولیکن ‌‌ ‌‌ در می و مجلس بشب بسان جلاجل
هر که نوالش شراب و ساقی و حور است ‌‌ ‌‌ تکیه زده با موافقان متقابل
وامروز اینجا همی نیارد هرگز ‌‌ ‌‌ عاجل نقدش دهد بنسیهٔ آجل
هیچ نبیند که رنج بیند یکروز ‌‌ ‌‌ ظالم در روزگار خویش و نه غافل
بلکه ستمگر برنج و درد بمیرد ‌‌ ‌‌ باز ستمکار دیر ماند و مقبل

چنه
مخفف چینه دانه است که بمرغان دهند

تشبیل
از شبل است و آن فرزند شیر است ق

اینهمه مکر است از خدای تعالی / منشین از مکرش ایمن ای متغافل

راحت و رنج از بهشت خلد و ز دوزخ / چاشنئی دان در این سرای بعاجل

بحر عظیم از قیاس عالم عالی است / کشتی او چیست این قباب اسافل

باز جهان بحر دیگر است و مدوّر / شخص تو کشتی است عمر باد مقابل

باد مقابل چو راند کشتی را راست / هم برساندش اگرچه دیر بساحل

ساحل تو محشر است نیک ببیندش / تا بچه بار است کشتیت متحمّل

بارش افعال تست و انهمه فردا / شهره بباشد سوی شعوب و قبائل

بنگر تا عقل کان رسول خدای است / بر تو چه خواند که کرده زیر ذایل

بنگر پیوستی آنچه گفت بپیوند / بنگر بگسستی آنچه گفت بگسل

اینجا بنگر حساب خویش بنقدی / کانجا حاضر شوند مرسَل و مرسِل

تا بتغافل ز کار خویش نیفتی
فردا ناکه برنج نامتبدّل

در موعظه و حکمت گوید

این باز سیه پیسه نگر پر و چنگال / کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال

بی آنکه ببینیش تو خوش خوش ترباید / گاهی زن و فرزند و گهی خان و گهی مال

چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را / جوینده چرائی تو بدندان و بچنگال

پرّ تو و بال تو جوانی و جمال است / وین باز نخواهد بجز این پرّ و جز این بال

که منظر و قدّ صنمم را شکند پشت / که منظر و کاخ ملکی را کند اطلال

احوال دگر کرد از او بر من و بر تو / همواره نخواهد شدن او نیز دگر احوال

برکردن هر نفس از او غلّ و مر او را / نه کردن و دست است و نه قید او نه اغلال

مانندهٔ ماری است که نیمیش سپید است / از سوی سر و زشت و سیاه است بدنبال

با مردم هشیار فصیح است اگرچند / گنگ است سوی بیخرد و بی سخن و لال

چیپال
بروزن قیفال نام پادشاه لاهور بعجهٔ براک

اخال
خس و خاکروبه است

روز و مه و سالش نکند پست از ایرا … پاینده بد و پست شده روز و مه و سال
زیرا که الف پشت تو زیشان است شده دال … زیرا که الف پشت تو زیشان است شده دال
اینخواجه ازاین مار و ازاین باز حذر کن … مر یار تو را باز همو کرد بامسال
بنگر که بدل کرد بامروز ترا دی … او کرد ترا غم و هم او کرد ترا خال
دیدی که نه غم بودی و نه خال کسرا … دیوانه مباش آب میپیمای بغربال
بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد … تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال
مالیده شدی در طلب مال چو پشم … ای بی‌خرد اینست بدان دست همیمال
اکنون که نیامد بکفت مال و شدت عمر … محمود که چندان بستد مال ز چیپال
زینجای چو چیپال تهی دست برون رفت … آن سوی خردمند نه جاه است و نه اجلال
آنجاه و جلالت که بمالت بود امروز … جاهی و جمالیست گران سنگ و پر اخلال
جاهی و جمالیکه بصندوق درون است … تا هیچ نبایدت نه صندوق و نه حمال
جاهت بخرد باید و اجلال بدانش … جان را بخرد باید کردنت نکوحال
چون تنت نکوحال شد از مال از آن پس … نادان بسرود و غزل و مطرب و قوال
دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد … بفروش بیکدسته خس و تره ببقال
آنرا که ببیهوده سخن شاد شود جانش … بر صورت ابدال بد و سیرت دجال
آن مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت … حیلت مسگال ایچ و حذر دار ز محتال
حیلت نه ز دین است اگر بر ره دینی … اینخلق بتیه رفتی از او حد ثقال
کردام نبودیش چنین حیلت و رخصت … از حد ثقال کشاده شود امثال
امثال قرآن کنج خدایست چگوئی … راهت ننماید سوی آن علم جز آن آل
بر علم مثل معتمد آن آل رسولند … بر علت جهل است ترا الکحل و قیفال
قفل است مثل گر تو بپرسی ز کلیدش … آسان نشود بر تو نه امثال و نه اهوال
بربست مثلهای قرآن تا نگذاریش … تکیه زده خیره بر آن خشک شده نال
گوئی که فقیه مشکل قرآن بگشاده است … با بند خدائی مجح و بهیده مسگال
کس بند خدائی بسگالش نگشاید

داده است نشان سوی طبیبی که از این درد تدبیر وی آرد بسوی مهتری اقبال

گر جان تو پر کینهٔ آن شهره طبیب است

شو در دو بلا میکش و همواره همی نال

ومنه

ای نام شنوده عاجل و اجل — بشناس نخست اجل از عاجل

عاجل نبود مگر شتابنده — هرگز نبود زجای خویش اجل

زین چرخ دونده گر بقا خواهی — در خورد تو نیست هست اینم مشکل

چنگال مزن در این شتابنده — کت زود کند زخویشتن زایل

کشتی است جهان چو رفت رفتی تو — ور می نروی طمع از او مگسل

تو با خردی و اینجهان نادان — اندر خور تو کجاست اینجاهل

با عقل نشین و صحبت او کن — از عقل کجا جدا شود عاقل

عقل است ابدی اگر بقا بایدت — وز عقل شود مراد تو حاصل

چون خویشتنت کند خرد باقی — فاضل نشود کسی جز از فاضل

برجان تو عقلراست سالاری — عقل است امیر و جان تو عامل

تن خانهٔ جان تو است یکچندی — یکمشت گل است و دین دراو مقبل

تن دوبل و بیوفا است ایخواجه — چندین مطلب مراد از این دوبل

جان تو بعقل زنده است ای پور — تن می نکشد هگرز جز زی گل

عقلت یکسو است گل بدیگر سوی — بنگر بکدام جانبی مایل

جانرا بسخن بسوی گردون کش — تن با گل و دل ازاو بیکسو هل

بهری زسخن چو نوش پر نفع است — بهری زهر است و ناخوش و قاتل

باطل مشنو که زهر جان است او — حق را بنیوش و جای ده در دل

عدل است مراد حق از آن هرکس — دلشاد شود چو گوئی ای عادل

دوبل
بروزن فوفل
بیوفا و بیحقیقت [illegible]
گویند [illegible]

پس



پس راست بدار قول و فعلت را / خیره منشین بیکسو از محمل
گر سرکه چکاندت کسی بر ریش / بر پاش تو بر جراحتش پلپل
نومید مکن کسیل سائل را / بندیش ز روزگار آن سائل
بندیش ز تشنگان بدشت اندر / ای بر لب جوی خفته اندر ظلّ
تا عادل شوی بیاندیشه / هرکه که تنت بعدل شد فاعل
بد بر تن تو ز فعل خویش آمد / پس خود تن خویش را مکن بسمل
از بیگنهان بدل مکش کینه / همچون ز کلنگ بیگنه طغرل
اندر دل خویش سوی من بنگر / هرکس سوی خویشتن بود مقبل
غِلّ است مرا بدل درون از تو / گر هست ترا ز من بدل در غل

از پند مباش خامش ای حجّت
هر چند که نیست پند را قابل

ومن قصایده

طمع ندارم از این پس ز خلق جاه و محل / مگر ز خالق دادار خلق عزّ و جلّ
حرام را چو ندانستمی همی ز حلال / چو سرو قامت من در حریر بود و حلل
بطبع رفت بزیرم همی جهان جهان / چو خوش لگام یکی اسب تیز رو بمثل
دوان بسوی من از هر سوی حلال و حرام / چو سیل تیره و پر خس بپستی از سر تل
من فریفته گشته بجهل تکیه زده / بقول جعفر و زید و ثنای خیل و خول
فکنده پهن بساطی بزیر پای نشاط / بعمر کوته و دور و دراز کرده امل
مرا خبر نه از آن کاینجهان مرد فریب / بدست راست شکر دارد و بچپ حنظل
گر از دروغ و ز غل در جهی بچیز جهان / که هم دروغ زنست اینجهان و هم در غل
مدار دست گزافه به پیش این سفله / که دست باز نیابی مگر شکسته و شل
ز پیش آنکه ترا بر نهد بطاق جهان / تو بر نه او را ای پور مرد و او بهل

محل وجاه چه جوئی بچاکری ز امیر — چگونه باشد با چاکریت جاه و محل

بقدر وجاه پزشکی کنون بدست طمع — وگر طمع نبدی خود بدی امیر اجل

روا بود که بمیر اجل تو پشت کنی — چرا کنی تو بغا دست پیش او ببغل

مگر اجل با میر اجل نه نیز رسد — اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل

چرا که باز نگیری بطاعت خالق — بهر دو قول و عمل تا کند عفو زلل

بتوبه تازه شود طاعت کنشت چنانک — طری و تازه شود باغ تیره روی به طل

حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگو — برین سکاری بر کوی روز حشر مجل

چو گور دشت بسی رفته نشیب و فراز — چو عندلیب بسی گفته سرود و غزل

چو روزگار بدل کرد تیر تو بکمان — چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل

شرف همی بحمل یابد آفتاب ارچند — نیافته است خطر جز که ز آفتاب حمل

بزهد و طاعت یابد عمارت و نزهت — دل معطل مانده شده خراب و طلل

سبک بسوی در طاعت خدای گریز — اگرچه از بزه بر تو گران شده است ثقل

اگر غرقهٔ از فضل او نومید مباش — بعلم کوش و از این غرق جهل بیرون جل

بسوخته بر سرکه و نمک مکن که ترا — گلاب شاید و کافور سازد و صندل

مکن چنانکه در این باب عامیان گویند — چو سر برهنه کند تا بجان بکوشد کل

سوار چون تو نباشد نزد مرد حکیم — اگر تو این خر لنگت برون بری ز وحل

دراز گشته مقامت در این رباط کهن — گران شدی سبک و چلد بودی از اول

چو کاهلان همه خوردی و خفتی نلفغدی — کنون بباید بی توشه رفتن ای تنبل

از این ربودی و دادی بدان بزرق و فسون — از آن بر این زدی و زین بر آن بمکر و دغل

ترا جوانی و چلدی کلیم و سندل بود — کنونت سوخت کلیم و دریده شد سندل

همه شدند رفیقان ترا بباید شد — بکاهلی نگذارندت ایدر و بگسل

ره دراز ت پیش است و سهمگین که در او — طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل

دروغ و مکر و حیل در ره تو خار و خس است — چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و حیل

بغا شخص حیز و مخنث را گویند

طل باران نرم که قطرات آن ریز باشد

طلل جمع آن اطلال است و آن باقی مانده و آثار خانه هایست که خراب شده باشد مع

جل یعنی بپر و هم نام مرغیست پرنده مانند گنجشک

وحل گل رقیق را گویند که عبور از آن صعب

نلفغدی ذخیره و اندوخته کردی

براستی رو پورا و راستی فرمای | گزین دو گشت محمّد پیمبر مرسل
اگر بدین حق اندر براستی بروی | سرت ز تیره وحل بر شود بچرخ زحل
چو گاو مهمل منشین و دین و دانش جوی | اگر چو گاو نه ئی مانده از خرد مهمل
سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت | نگر کت استر جاهل نکوبد ابسمل
یکیت مشعله باید یکی دلیل براه | دلیل خویش نبی گیر و از خرد مشعل
ز جهل در وحلی گر بعلم دین برسی | خدای عزّ و جلّ دستگیرت ز وحل

بگوش در سخن حجّت ای پسر عسل است
جز از سخن نخورد کس ز راه گوش عسل

در نصیحت و موعظه گوید

گسستم ز دنیای جافی امل | ترا باد بند و گشای عمل
غزال و غزل هر دوان مر ترا | نجویم غزال و نگویم غزل
مرا ای پسر عمر کوتاه کرد | فراخی امید و درازی امل
زمانی بکردار مست اشتری | مرا بست و بسپرد زیر سبل
بسی دیدم اعزاز و اجلالها | ز خواجهٔ جلیل و امیر اجلّ
ولیکن ندارد مرا هیچ سود | امیر اجلّ چون بیاید اجل
اگر عاریت باز خواهد زمان | زمانه نه جنگ آید و نه جدل
چنانکه آمدی رفت باید همی | بتقدیر ایزد تعالی و جلّ
تهی رفت خواهی چنان کآمدی | بماند همی مال و ملک و ثقل
مرو مفلس آنجا که معلوم تست | که مر مفلسان را نباشد محلّ
چو دزدی پی کار بیرون شود | یکی نان بگیرد بزیر بغل
تو بی توشه خواهی همی بر شدن | از این تیره مرکز بچرخ زحل
بشیزی که امروز بدهی ز دل | درمیت بدهند فردا بدل

سبل
لغة هندی است
وآن میلی است از
آهن بزرگ که بدان
زمین و دیوار را کنند



ولیکن کسی کو بداده است دوغ ... چرا دارد امید شیر از دغل
ببغداد رفتی بده نیم سود ... بریدی بسی برّ و بحر و جبل
خدایت یکی را بده وعده کرد ... بده کو نداری بدل در خلل
جهان جای الفنج غلّه تواست ... چو بیکار باشی در این مشتغل
جهان را بسایه درختی زدند ... حکیمان هشیار و دانا مثل
بپرهیز ازین سایبان فلک ... بسی داند این سایه مکر و حیل
گهی دستها باید و گاه پای ... بیکدست و یکپای لنگ است و شل
بدست زمانه کند آسمان ... همی ساخته قصرها را تلل
یکی قطره باشد ز آغاز سیل ... یکی برگ باشد ز اوّل دقل
بمکر جهان سجده کردند خلق ... همی پیش ازین پیش لات و هبل
حدیث هبل سوی دانا نبود ... شگفتی تر از کار حرب جمل
وزینقوم کز فتنگی مانده اند ... هنوز اندر آن دشت تیره وحل
چگونه برد حمله بر شیر میش ... کسی این بدیده است ز اهل ملل
تو ای بیخرد گر نه دیوانهٔ ... مران میش را چون شدستی حمل
ترا علّت جهل کالفته کرد ... کز این صعبتر نیست چیز از علل

نبینی که عرضه کند علّتت
همی جان مسکینت را بر وجل

من جاء بالحسنة فله عشر امثالها

مصرع
مران میش را از دو شیر چه بیم

ومنه

حاجیان آمدند باتعظیم ... شاکر از رحمت خدای رحیم
آمده سوی مکّه از عرفات ... زده لبیک عمره از تنعیم
یافته حج و عمره کرده تمام ... بازگشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی باستقبال ... پای کردم برون ز حدّ گلیم



مرمرا در میان قافله بود ——— دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را بگوی چون رستی ——— زین سفر کردن برنج و بیم
تا ز تو باز مانده ام جاوید ——— فکرتم را ندامت است ندیم
شاد گشتم بدانکه حج کردی ——— چون تو کس نیست اندر این اقلیم
بازگو تا چگونه داشته ——— حرمت آن بزرگوار حریم
چون همیخواستی گرفت احرام ——— چه نیت کردی اندر آن تحریم
جمله برخود حرام کرده بدی ——— هرچه مادون کردگار عظیم
گفت نی گفتمش زدی لبیک ——— از سر علم و از سر تعظیم
می شنیدی ندای حق و جواب ——— باز دادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش چو در عرفات ——— ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش ——— بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چو میرفتی ——— در حرم همچو اهل کهف و رقیم
ایمن از شر نفس خود بودی ——— در غم حرقت و عذاب جحیم
گفت نی گفتمش چو سنگ جمار ——— همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو ——— همه عادات و فعلهای ذمیم
گفت نی گفتمش چو میکشتی ——— گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب خود دیدی اول و کردی ——— قتل و قربان نفس دون لئیم
گفت نی گفتمش چو گشتی تو ——— مطلع بر مقام ابرهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین ——— خویشتن خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقت طواف ——— که دویدی بهروله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان ——— یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نی گفتمش چو کردی سعی ——— از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین ——— شد دلت فارغ از جحیم و نعیم

صح کریم

صح تقویم



گفت نی گفتمش چو گشتی باز
مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
کردی آنجا بگور مر خود را
همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت از این باب هرچه گفتی تو
من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج
نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکه دیده آمده باز
محنت بادیه خریده بسیم
گر تو خواهی که حج کنی پس از این
اینچنین کن که کردمت تعلیم

وله فی الموعظة

این روزگار بیخطر و کار بی نظام
وام است بر تو گر خبرت هست وام وام
بر تو موکلند بدین وام روز و شب
بایدت باز داد بنا کام یا بکام
دل بر تمام توختن وام سخت کن
با این دو وام دار ترا کی رود دوام
اندر جهان تهی تر از آن نیست خانهٔ
کز وام کرد مرد در او فرش و اوستام
شوم است مرغ وام مر او را مگیر صید
بی شام خفته به که چو از وام خورده شام
رفتنت سوی شهر اجل هست روز روز
چون رفتن غریب سوی خانه گام گام
جوی است و جر پردهٔ عبرت زد ردها
ره پر ز جرّ و جوی و هوا سرد و تیره فام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن
زین جرّ و جوی و کوفتن راه بی نظام
هر روز روزگار نویدی دگر دهدت
کانرا هگر زدیت نخواهی همی خرام
ای روزگار چونکه نویدت حلال گشت
ما را و گشت مال حلالت همی حرام
احسان چرا کنی و تفضل بجای آنک
فردا بروز جنگ و جفا برکشی حسام
هر کو قرین نشست نبیند ز تو مگر
کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
گفتارهات من بتمامی شنوده ام
زیرا که من زبان تو دانم همی تمام
بیزارم از تو و همه یارانت مر مرا
تا حشر با شما نه علیک است و نه سلام

توختن واپس دادن و واگذار نمودن چیز است بصاحبش برهان

اوستام آستانه درخانه و زینت اسب را گوینه

در کار خویش عاجز و درمانده نیستم
لیکن مرا بکر سنکی صبر خوشتر است
با آب روی تشنه بمانی از آب جوی
از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی
آزاده و کریم بیالاید از لئیم
مامیز با خسیس که رنجه کند ترا
جز رنج کی هکرز ببینی توا خسیس لئیم
بد خوشدی زخوی بد یار خود چنانکه
شهوت فرونشان و بکنجی فرونشین
در نامهٔ طمع ننبشته است دست دهر
ای بیوفا زمانه مرا با تو کار نیست
بیباک و بدخوئی که ندانی بکاه خشم
بیرحمی و درشت که از دست بند تو
من دست خویش دررسن دین حق زدم
تدبیر آن همیکنم اکنون که بر شوم
سوی بهشت عدن بکی نردبان کنم
ای بر سر دو راه نشسته در این رباط
از طاعت تمام شود ای پسر ترا
ایزد پیام داد تورا کاهلی مکن
کفتا که کارهای جهان جمله بازی است
دست از جهان سفله بفرمان کرد کام
کر عمر خویش نوح ترا داد و سام نیز
سنکی زده است پیری بر طاس عمر تو

فضل مرا بجمله مقرند خاص و عام
بر یافتن ز دست فرومایکان طعام
به چون ز بهر آب زنی باخران لطام
کر مر تراست مملکت از چاچ تا بشام
چون دامن قبات نپوشانی از لئام
پوشیده نرم نرم چو مر کام را ز کام
جز رنج کی بدید هکرز از کام کام
خنجر خمید کشت چو خمیده شد نیام
منشین بر اسب غدر و طمع را مده لکام
زاول مکر که ذل و سر انجام وای مام
زیرا که کارهای تو دام است دام دام
نه نوح را ز سام نه مر سام را ز حام
نه نیک سام رست و نه بد حام بی‌رحام
از تو هکرز جست نخواهم نشان و نام
زین چاه زشت و ژرف بدین بیقرار بام
یک پایه از صلوة و دکر پایه از صیام
از خواب و خورد بیهده تاکی کنی کلام
این جان ناتمام سر انجام کار تام
در کار اکر تمام شنود ستی آن پیام
جای مقام نیست مجوی اندرو مقام
کوتاه کن دراز چه افکنده زمام
زاید برفت بایدت آخر چو نوح و سام
کانرا هیچ روی نیارد کس التیام

مخ
جزاثام

فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان | فرجام جوی روی ندارد برود و جام
از گشت روزگار مشو تنگدل که چرخ
بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام

در مذمّت نواصب و جبریّه گوید

اگر کار بوده است و رفته قلم | چرا خورد باید بیهوده غم
وگر ناید از تو نه نیک و نه بد | روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
عقوبت محال است اگر بت پرست | بفرمان ایزد پرستد صنم
ستمکار زی تو خدای است اگر | بدست تو او کرد بر من ستم
کتاب و پیمبر چه بایست اگر | نشد حکم کرده نه بیش و نه کم
وگر جمله حق است تو از خدای | بر این راه پس چون گذاری قدم
نگه کن که چون مذهب ناصبی | پر از باد و دود است و پر پیچ و خم
مرو از پس این رمهٔ بی شبان | زهرهای هائی چو اشتر مرم
مخور خام کاتش بزد و راست سخن | بخاکستر اندر بخیره مدم
سخن را بمیزان دانش بسنج | که گفتار بی علم باد است و دم
سخن را بهم کن بدانش که خاک | نیامد بهم تا نزد دیش نم
نهادهٔ خدایست در تو خرد | چو دینار نور و چو در مشک شم
خرد دوست جان سخنگوی تست | که از نیک شاد است و از بد دژم
ترا جانت نامه است و کردار خط | بجان بر مکن جز بنیکی رقم
بنامه درون جمله نیکی نویس | که در دست تو است ای برادر قلم
بفعل نکو جمله عاجز شدند | فرومایه دیوان زیر مایه جم
فسونگر بگفتار نیکو همی | برون آرد از دردمندان سقم
الم چون رسانی بمن خیره خیر | چو از من نخواهی که یابی الم

بجز بر نکو فعل و گفتار خوب — نه بگذارد دست و نه بگشای فم
و گر آرزوت است کازادگان — ترا پیشکاران شوند و خدم
بداد و دهش جوی حشمت که مرد — بدین دو تواند شدن محتشم
ز آغاز بودش بداد آفرید — خدای اینجهان را ز کتم عدم
اگر داد کرده است پس تا ابد — خدایست و ما بندگان لاجرم
اگر داد و بیداد داور شوند — بود داد تریاق و بیداد سم
بمردی و نیروی بازو مناز — که نازش بعلم است و فضل و کرم
شنیدی که بازور بازوی پیل — رهی بود کاوس را رستم
بدین جوی حرمت که مرد خرد — بدین شد سوی مردمان محترم
بدین فخر کرد آنکه تازی حشر — بدو مفتخر شد عرب بر عجم
خسیس است و بیقدر بیدین اگر — فریدونش خال است و جمشید عم
ز بیدین مکن خیره دانش طمع — که دین شهریار است و دانش حشم
درم پیشت آید چو دین یافتی — ازیرا که بنده است دین را درم
گر از دین و دانش چرا بایدت — سوی معدن دین و دانش بجم
سوی ترجمان کتاب خدای — امام الانام و فخر الامم
نکرد از بزرگان عالم جز او — کسی علم و ملک سلیمان بهم
امام تمام جهان بو تمیم — که بیرون نشد از دین بد و با رویم
فراهخته از بهر دین خدای — بتیغ از سر سرکشان اشتم
مر او را گزید احکم الحاکمین — بحجت میان خلایق حکم
نه جز بر زبانش نعم را مکان — نه جز در عطاهاش کان نعم
نه جز قول او مر قضا را مرد — نه جز ملک او مر حرم را حرم
کف راد او مر نعم را مقر — سر تیغ او مستقر نقم
مشهر شده است از جهان حضرتش — چو خورشید و عالم سراسر ظلم

زدانش مرا گوش دل بود کر — زگوشم بعلمش برون شد صمم
دل از علم او شد چو دریا مرا — چو خوردم ز دریای او یک فخم
بجان و دلم در ز فرّش کنون — بهشت برین است و باغ ارم
اگر متهم کرد نادان چه باک — ازان پس که کور است و کنگ و اصمّ
ازان پاکتر نیست کس در جهان
که هست او سوی متّهم متّهم

در فنای جهان و نصیحت آدمیان

دام است جهان بر تو ای پسر دام — زین دام ندارد خبر دد و دام
در دام بدانه مباش مشغول — دانه تو چه چیز است جز می و جام
خودخواره شدستی چو مرغ لیکن — ناچار پشیمان شوی بفرجام
امید چه داری که کام یابی — در دام کسی کام یابد ای خام
کامستی اگر یابدی ولیکن — کامیکه نپاید نباشد آن کام
زین قد چو تیر و الف چه لافی — کاین زود شود چون کمان و چون لام
جان وام خدای است در تن تو — یکروز ز تو باز خواهد این وام
گر باز دهی وام او بخوشی — ورنه بستاند بکام و ناکام
اندر طلب وام باز یان است — همواره چنین سال و ماه و ایّام
چون باید رت چاشت خورد گیتی — ناچار خورد با تو ای پسر شام
خوش است جهان از ره چشیدن — چون شکر و چون شیر و مغز بادام
لیکن سوی مرد خرد خوشیهاش — زهر است چون فرو شد از کام
گیتی چو دو در خانه ایست و او را — آغاز یکی در دگر در انجام
زین در چو درآئی بدان برون شو — در سرّ چنین گفت نوح با سام
بیهوده چه داری طمع در اینجای — آرام که این نیست جای آرام

بس بیخطر و خوار کام یابی
رو دل ز جهان باز کش که کیهان
ای بس ملکان را که او فرو خورد
بهرام کجا رفت و اردوان کو
از بهر چه اندر سرای فانی
نا تام در اینجایت آورید ند
اسلام دبستان تو است پورا
بنگر که چگونه از این دبستان
اینها که همه فتنهٔ بتانند
آنکو بد و دیش میرده میل
این غاشیه کش گشته پیش غالب
زی عام چو تو مال و ملک دارای
این دیو سران از امداد مردم
گو رام شدند این خران بتان را
دانی که محال است اگر بماند
دانکه جز اینجای هست جائز
یکیک چو برون میشوند از اینجای
انگاه بیابند داد هر کس
امروز بیابد ستمگران را
غایب نشده است ز اول کار
هرگز نپسندد ز خلق بیداد
اینحکم در این کار کرد پیدا است
لکن نکند حکم عادل عدل

زین جای اندام و عمر سوتام
بسیار کشیده است چون تو در دام
با ملک و با چاکران و خدّام
گیرم که توئی اردوان و بهرام
بردی علم ای خام خیره بر بام
تا روزی از اینجا برو نشوی تام
پیغمبرت استاد و چوب صمصام
بگریخته سوی بتان شد این عام
از دین بچه کار ستشان مگر نام
هرگز نبود زی نماز یک گام
این بستر میانک بپیش بطام
خواهی علوی باش و خواه حجّام
گر هیچ بدانی لطف زد شنام
باری تو اگر خرنهٔ مشو رام
ارواح چنین در سرای اجسام
روحیکه مجرّد شده است از اندام
اینکار باخر رسد سر انجام
مظلوم بگیرد گلوی ظلّام
داد ضعفا داد و داد ایتام
تا آخر چیزی ز علم علّام
آنکه این فلک او افرید و اجرام
با انکه رسول امده است و پیغام
تا وقت نیاید فراز و هنگام

سوتام
هر چیز کم و اندک
برهان

اردوان
نام پادشاهی بوده از نسل گشتاسب
برهان

امروز بد و نیک می‌نویسند | بیکار نمانده است نامهٔ اقلام
غرّه چه شدستی بعمر فانی | مشتاب بکار و نزدیک ما شام
کاین گنبد بدرام گرد گردان | شوریده بسی کرد کار بدرام
گر عالم حکم را مقرّی | در خلق چرائی چو گرگ و ضرغام
ای نام یتیمان سوی تو خوار است | لیکن تو بسی کرد خواهی ای نام
امروز بده داد خویش کایزد | فردا همه برحق راند احکام
و ز تو نپذیرد اگر تو فردا | گوئی که چنین بود قسم قسّام

از حجّت بشنو سخن بحجّت
بر حجّت حجّت بدل بیارام

وله ایضاً

براه دین نبی رفت از آن نمی‌آریم | که راه پرخطر و ما ضعیف و بی‌یاریم
چو روز دزد ره ما گرفت اگر بسفر | بجز بشب نرویم ای پسر سزاواریم
از این بسان ستاره بروز پنهانیم | ز چشم خلق و بشب رهرویم و بیداریم
و گر بشخص ز جاهل نهان شدیم بعلم | چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
بحکمت است و خرد برفزود مردان را | و گرنه ما همه از روی شخص همواریم
یکی ز ما چو گل است و یکی چو خار بطبع | اگرچه یکسره جمله بسان گلزاریم
سخن بعلم بگوئیم تا ز یک دیگر | جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم
سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست | که بی‌سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
جهان خدای جهان را مثل چو بستانی است | که ما بجمله در این بوستان چو اشجاریم
بیای تا من و تو هر دو ای درخت خدای | ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم
لجاج و مشغله مآغاز تا سخن گوئیم | که ما ز مشغلهٔ تو ز خانه آواریم
اگر توئی بخرد ناصبی مسلمانی | ترا که گفت که ما شیعت اهل زناریم

بدرام
بمعنی خوش و خرّم و آراسته و اسب و استر سرکش باشد



محمّد و علی از خلق بهتر ند چه بود
که از فلان و فلان نشان بزرگ تر داریم

خزینه دار خدایند و سرّهای خدای
همی بما برسانند کاهل اسراریم

بغار سنکین در نه بغار دین اندر
رسول را بدل پاک صاحب الغاریم

ز علم بهرهٔ ما کند مست و بهر تو کاه
کمان مبر که چو تو ما ستور و که خواریم

ز خمر تن چو تو خر مست کشته شاید
که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم

ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی
ببیهشی و همان روز و شب بتیماریم

چو ابلهیم که مستی و بخرد ما را
اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم

وزان قبل که تو حکمت شنود نتوانی
همیشه با تو ز حکمت دهان بمسماریم

ترا که مار کزیده است حیله تریاق است
ز ما بخواه کمان چون بری که ما ماریم

ترا اگر نکوارد شکر که بیماری
شکر خوش است سوی ما که ما نه بیماریم

تو کرد چون و چرا گر همی نیاری گشت
چرا و چون ترا ما بجان خریداریم

خرد ز بهر چه دادند مان که ما بخرد
کهی خدای پرست و کهی کنه کاریم

مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود
خدای ما را گر ما نه حیّ و مختاریم

چرا که کرک ستمکار نیست سوی خدا
بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم

چرا ببانک و خروش و فغان بیمعنی
کلنک نیست سبکسار و ما سبکساریم

چرا بر آهو و نخجیر روزه نیست و نماز
چرا من و تو بدین کارها گران باریم

چه داد یزدان ما را ز جملگی حیوان
مگر خرد که بدان بر ستور سالاریم

اگر بفضل و خرد برخران خداوندیم
همان بفضل و خرد بندکان جبّاریم

خرد تواند جستن ز کار چون و چرا
که بی خرد بمثل ما درخت بی باریم

خرد چرا که نکوید که ما بامر خدای
چرا که یک مه تا شب بروز ناهاریم

بخون ناحق ما را چرا بمیراند
خدای اگر سوی او خونی و ستمکاریم

وکر کناه نخواهد ز ما و ما بکنیم
نه بنده ایم خداوند را که قهّاریم

وکر بخواست وی آید همی کناه از ما
نه ایم عاصی بل نیک و خوب کرداریم

اگر مر این گره سخت را تو بگشائی — حقت بجان و بدل بنده وار بگذاریم
وگر تو کرد چنین کارها نیاری کشت — بیا و از بر ما دور شو که ما ناریم
اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری — نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم
وگر بپرسی ازین مشکلات مر ما را — بپیش حمله تو پای سخت بفشاریم
بدست خاطر روشن بنای مشکل را — بر آوریم بچرخ و بزر بنگاریم
مبادر زان سپاه شریعتیم و قران — از آنکه شیعت حیدر سوار کراریم
بنزد مردم بیمار ناخوش است شکر — شگفت نیست که ما نزد تو ز کفاریم
یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما — چو مار و مور چه بسیار و ما نه بسیاریم

سپه نباشد پانصد ستور بی یکمرد
روا بود که شما را سپاه نشماریم

وله ایضاً

بسی رفتم پس از اندرین پیروزه گون بیکم — کم آمد عمر و نامد مایهٔ از آز و را کم
فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا — که برد و عارض من بست دست بی وفا عالم
بمروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جز من — که دیبا بنا گوشم بمروارید شد معلم
بگریم من بدین نرگس که بر عارض پدید آمد — مرا زیرا که بفزاید چو نرگس را بیابد نم
درخت مردمی را اسپرغم نیست جز پیری — خورد بار درخت او سست شکر طعم و عنبر شم
زبرخم بر درخت آید ولیکن بر درخت تو — شکوفه هست و باری نیست بی بر چون گرفتی خم
بچشم دل ببین بستان یزدان را کشن کشته — بگونا گون درختانی که بنشاند ستشان آدم
گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر — یکی هیون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم
یکی چون مرغ پرنده ولیکن پرش اندیشه — یکی مانندهٔ کژدم ولیکن نیش او درقم
یکی را سر همی ساید ز فر و فخر بر کیوان — یکی را سر نشاید جز بزیر سنگ چون ارقم
یکی را بیخ فضل و برگ علم و بار او رحمت — همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم

بیکم
صفه و ایوان را گویند

کشن
بمعنی انبوه و بسیار است

هیون
بر وزن و معنی افیون است



یکی را روی کفر و دست جور و پای او تهمت ... همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
یکی چون آب نیرکر بقول خوش فریبنده ... چو شاخی بار ان نشتر ولیکن برگ او بریم
یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت ... یکی گوید عجم را پادشا خود جد من بد جم
شرف در علم و فضل است ای پسر عالم شو و فاضل ... بعلم او نسب ما ور چو بی علمان سوی بلعم
نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد ... نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
ز راه شخص ماننده است نادان مرد با دانا ... چنان کز رود و جمع سور ماننده است با ماتم
پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت و فر او ... ز ترک و رومی و هندو و سند و گیلی و دیلم
اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله بر خیزد ... یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم
اگر دانش بیلفنجی بفضل تو شرف یابد ... پدر و مادر و فرزند و جد و خویش و خال و عم
چو چشم از نور و ماه از خور بدانش گشت دین زیبا ... چو جسم از جان و باغ از نم بدانش گشت جان خرم
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمه حکمت ... یکی مر زر دین زانکه یکی مر آب دین را یم
مکان علم فرقان است و جان جای تو علم است ... ازین جانت دویم یکدم بجان اولت بر دم
سخن با سر شبان جز سخته و پخته مگو هرگز ... ولیکن با رمه هر گونه کاید همی برچم
وگر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو ... کناره کرد باید تا ای پسر زین بی کناره رم
سخن چون تار توزی خوب و باریک و لطیف آور ... سخن چون تار باید تا برون آئی ز بار غم
پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمی ... چو فردا این سخن گویان برون آیند زین بیکم
ترا بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه گر ... تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم
سبک باشی برقص اندر چو بانگ مؤذنان آید ... بزانو در پدید آید ترا که علت بلغم
ستمکاری و اندر جان خود تخم ستم کاری ... ولیکن جانت را فردا اگر آید بار تخم ستم
ترا فردا ندارد سود آب روی دنیائی ... اگر بر روی ای نادان برانی آب رود زم
ترا غم کم نباید تا بدین دنیا همی جوئی ... چو دنیا را بدین دادی همان ساعت شوی کم غم
ترا دیوی است اندر طبع رستم خو ستمگر ... ببند طاعتش کردن ببند دستی اگر رستم
در این فیروزه گون طارم مجوی آرام و آسایش ... که نارام آمد همی روز و شب و ناساید این طارم

اگر حکمت بدست آری بآسانی روی زینجا
وگر حکمت بیلفنجی برون شد بایدت بستم

نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت
بچر وز بهر طاعت چر بچم وز بهر حکمت چم

زبهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید
زبهر آنچه کاید بر نماند خواهد چون بوی مغتم

زبهر چیز بیجا اصل نرنجی بر بود زیرا
بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژخای ابکم

گشاده ستی بگوشش دست بر بسته زبان و دل
دهن برهم نهادستی مگر بنهی درم برهم

کهربائی همی از حجت اندر طبع خواننده
اگر هرگز کهربا بد بشعر اندر کسی مدغم

در ضعف و پیری خود و مدحت المستنصر بالله خلیفه گوید

گر هستمند و با دل غمگینم
خیره مکن ملامت چندینم

زیراک تا بصبح شب دوشین
بیدار داشت بادهٔ نوشینم

حیران و دل شکسته چنین امروز
از رنج و از تفکر دوشینم

زنهار ظن مبر که چنین مسکین
اندر فراق زلفک مشکینم

یا زانده و غم الفی سیمین
ایدون چنین چو نونی و زرینم

نسرین زنخ صنم چکنم اکنون
کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم

بل روز و شب بقولی پوشیده
پندی همی دهند بهر حینم

آئین این دو مرغ در این گنبد
پریدن و شتاب همی بینم

پس من بزیر پر دو مرغ اندر
ظن چون بری که ساکن بنشینم

در مسکنی که هیچ نفرساید
فرسوده گشت هیکل مسکینم

در لشکر زمانه بسی گشتم
پر گرد از این شده است ریاحینم

از دیدن دگر دگر آئینش
دیگر شده است یکسره آئینم



بازیگری است این فلک گردان
امروز کرد ملعبه تلقینم

وامروز باز پاک زمن بربود
آن حلّه های خوب نوآئینم

یکچند پیشگاه همی دیدی
در مجلس ملوک و سلاطینم

آزرده این وآن بحذر از من
گوئی که از نژادهٔ تنّینم

آهو خجل ز مرکب رهوارم
طاوس زشت پیش نمد زینم

واکنون تذرو با من کی سازد
کز غار ضمین نشستر چو شاهینم

واکنون زگشت دهر دگر گشتم
گوئی نه آن سرشت و نه آن طینم

زینگونه کرد با من بازیها
پر کین دل از جفای فلک زینم

واکنون که چون شناختمش زین پس
بر گردم وازاو بکشم کینم

ننشینم از ملوک و سلاطینش
دیگر کنم رسوم و قوانینم

با زخم تیغ دینا بس باشد
پرهیز جوشن و زره دینم

سلطان بس است بر فلکم حالی
فخر بتبار طه و یسینم

مستنصر از خدای دهد نصرت
زین پس بر اولیای شیاطینم

ارجو که باز بنده شود پیشم
آن بیوفا زمانهٔ پیشینم

مجلس بفرّ دولت او فردا
جز در کنار حورا نگزینم

خورشید پیشکار و قمر ساقی
لاله سماک و نرگس پروینم

منکر بدانکه در درهٔ یمگان
محبوس کرده اند مجانینم

مغلوب گشت اوّل ازین دیوان
نوح رسول و من نه نخستینم

فخرم بس آنکه در ره دین حق
بر مذهب امام میامینم

بر حبّ آل احمد شاید گر
لعنت همیکنند ملاعینم

گر اهل آفرین نیمی هرگز
جهّال چون کنندی نفرینم

از جان پاک رفته بعلّیّین
وز جسم تیره مانده بسجّینم

شاید اگر زجسم بزندانم
کز علم در شکفته بساتینم

تنّین
اژدها را گویند



عرنین
بعین مهمله بلندی و اول هر چیز است و عرنین دماغ اول آن است که محل اجتماع حاجبین است

سقراط اگر برجعت باز آید / عشری گمان برایش زعشر بینم
بازی است پیش حکمت یونانم / زیراک ترجمان طواسینم
گر ناصبی مثل مگسی گردد / بگذشت نارد از در عرنینم
چون من سخن بشاهین بر سنجم / آفاق و انفس اند موازینم
نپسندد ار بگردد بگرآید / از ذره زبانه شاهینم
زیراکه برگرفت بدست عقل / ایزد غشاوه از دو جهان بینم
زین جوهران علوی رهبر گشت / این جوهر کثیف فرودینم
زانم بعقل صافی کاندر دین / بر سیرت مبارز صفینم
نزدیک عاقلان عسل النحلم / واندر گلوی جاهل غسلینم
از من چو خر ز شیر مرم چندین / ساکن سخن شنو که نه سگینم
افسانه ها بمن بر چون بندی / گوئی که من بچین و بماچینم
بر من گذر یکی که بیمکان در / مشهورتر ز آذر برزینم
شهد و طبرزد مرز ره معنی
گرچه بنام تیغ و تبرزینم

در حالات جوانی خود گوید

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم / زایشان بقول و فعل ازبرا جدا شدم
تا همچو عمرو زید مرا گور بود دل / عیبم نکرد هیچکسی هر کجا شدم
گاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان / گاهی ز حرص مال پی کیمیا شدم
نه باک داشتم که همی عمر شد بباد / نه شرم داشتم که همی زی خطا شدم
وقت خزان بباد خزان شد دلم فراخ / وقت بهار شاد بسبزه و گیا شدم
این آسیا دوان و در او من نشسته پست / ایدون سپید سار درین آسیا شدم
پنداشتم که دهر چراگاه من شده است / تا خود ستوروار مر او را چرا شدم



گر جور کرد بار دگر بار سوی او — میخواره وار از پس پیمانها شدم
یکچند گاه داشت مرا زیر بند خویشتن — که خوب حال و باز گهی بینوا شدم
وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت — یکچند با شه بدر پادشا شدم
گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر — چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
صد بندگی شاه ببایست کردنم — از بهر یک امید که از وی روا شدم
جز درد و رنج هیچ نکرد بحاصلم — زانکس که سوی او بامید شفا شدم
وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم — زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم
گفتم که راه دین بنماید مرا مرا — زیرا که ز اهل دنیی دل پر جفا شدم
گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر — تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم
گفتم چو نامشان علما بود و کار جور — گز دست فقر و جهل چو ایشان رها شدم
تا چون بقال و قیل و مقالات مختلف — از عمر چند سال میانشان فنا شدم
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم — گز بیم مور در دهن اژدها شدم
مکر است بیشمار و دهامر زمانه را — من زو چنین رمیده ز مکر و دها شدم
چون غدر کرد حیله نماندم جز آنکه او — فریاد خواه سوی نبی مصطفی شدم
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو — چون در حریم و قصر امام الوری شدم
دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم — ناگاه با فرشتگان آشنا شدم
بر جان من چو نور امام زمان بتافت — لیل السرار بودم و شمس الضحی شدم
نام بزرگ امام زمانست از این قبل — من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم
دنیا بقهر حاجت من می روا کند — از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم
فرعون روزگار ز من کینه جوی گشت — چون من بعلم در کف موسی عصا شدم
اعدای اولیای خدا هم عدو شدند — چون اولیای او را من ز اولیا شدم
ای امتی ز جهل عدوی رسول خویشتن — حیران من از جهالت و شومی شما شدم
گر گفتم از رسول علی خلق را وصی است — سوی شما سزای مساوی چرا شدم



ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است … چون زی شما سزای جفا و هجا شدم

عیبم همیکنید بدانچم بدوست فخر … فخرم بدانکه شیعت آل العبا شدم

از بهر دین زخانه براندند مرا … تا با رسول حق بهجرت سوی شدم

معروف ناپدید سُها بود بر فلک … من بر زمین کنون بمثال سها شدم

شکر انخدایرا که بیمکان زفضل او … بر جان و مال شیعت فرمانروا شدم

تا مه مؤمنان جهان مرحبام کفت … نزدیک مؤمنان در مرحبا شدم

نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام … زان پس نه نیز هیچ کسی را دوتا شدم

احرار روزکار رضا جوی من شدند … چون برکزیده علی المرتضی شدم

احمد لوای خویش علی را سپرده بود
من زیر آن بزرک و مبارک لوا شدم

وله فی العبرة

از بهر چه این کبود طارم … پر کرد شده است باز و مغتم

زیرا که در او خزان بوزراب … بردشت بشست سبز میرم

کشت آب پر از نم و کدر صاف … کو کشت هوای صاف پر نم

ورکشت شمیده کلبن زرد … داده است بسیب کونه و شم

ور بلبل را کسسته شد زیر … بربست غراب بیهزه بم

چون باد خزان بتاخت بر باغ … زو ریخته کشت لاله را دم

وز درد چو کشت زرد و پر کرد … رخسار ترنج و سیب از این غم

پوشید لباس خز ادکن … بر ماتم لاله چرخ اعظم

آن نار نکر چو حلق سهراب … وان آب نکر چو تیغ رستم

بر بود خزان ز باغ رونق … بستد ز جهان جمال بسِتم

وز جهل و جنون خویش بنهاد … بر نارک نرکس افسر جم



این بود همیشه رسم گیتی — شادیش غم است و شکرش سم
که خرم زید و عمرو غمگین — که غمگین زید و عمرو خرم
چونانکه از این چهار گوهر — کاین نظم از آن گرفت عالم
دو نرم و بلند و بیقرارند — دو پست و خموش و سخت محکم
وز خلق یکی بسان میش است — پرخیر و یکی بشر ضیغم
این در خور عذر و خواندن حمد — وان از در غدر و راندن و ذم
وز قول یکی چو نیش تیز است — درحالی یکی چو نرم مرهم
این ناخوش و خوار همچو خون است — وان خوش و عزیز همچو زمزم
بسیار مگوی هرچه یابی — با خار مدار گل دمادم
ناگفته سخن خیوی مرد است — خوش نیست خیو مگر که در فم
بگسل طمع از وفای جاهل — هرچند که بینیش مقدم
زیرا که اگر چو ابر برشد — از دود سیه نبایدت نم
مردم مشمار بیوفا را — هرچند نسب برد بآدم
زیراک ز شاخ رست خرما — با خار و نیامدند چون هم
خار است ز فعل زشت خود خوار — خرما ز خوشی چو دست مکرم
کس همچو مسیح نیست هرچند — مادرش بود بنام مریم
واندر شرف رسول کی بود — همسایه و یار او چو بن عم
از غدر حذر کن و میازار — کس را پنهان چو مار ارقم
کردار مدار خار و سوزن — گفتار حریر و خز و ملحم
وز عقل ببین بفعل پیداش — اندر دل دهر راز مبهم
زیراک جهان ز ازمایش — بس نادره ناطقی است ابکم
این جنبش بیقرار یکحال — افتاده درین بلند بیکم
زین تاختن شب از پس روز — چون از پس نقره خنگ ادهم

اوازهمی دهد خرد را / کاین راز هنوز نیست مبرم
رازی است که می بگفت خواهد / با تیره بساط سبز طارم
کان راز کند رمیده اخر / کرکان رمیده را ازاین رم
وان راز کند زمین اعدا / از خون دل و دو دیده شان نم
وان راز برد بجان شیطان / از جان رسول حق ماتم
ای فرد و محیط برد و عالم / وی نور لطیف این مجسم

برقهر عدوی خود برون ار
مرجحت خویش را ازاین غم

وله فی المناجاة

ای بارخدای کردگارم / من فضل ترا سپاس دارم
زیراك بروزگار پیری / جز شکر تو نیست غمگسارم
جز کفتن شعر زهد و طاعت / صد شکر ترا که نیست کارم
توفیق دهم در انکه در دل / جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هر کسی تو دانی / دانیکه چکونه دل فکارم
دانیکه چکونه من بیمکان / تنها و ضعیف و خوار و زارم
میخواره عزیز و شاد و من زانك / می مینخورم نژند و خوارم
از بیم سپاه بوحنیفه / بیچاره و مانده در حصارم
زیراك بدوستی رسولت / زی لشکر او کناه کارم
در دوستی رسول و الش / بر محنت پای می فشارم
تو داد دهی بروز محشر / زین یك رمه کاو بی فسارم
با این رمهٔ ستور کمره / هر کز ندوم نه من حمارم
هرچند بخوب و خوش سخنها / خرمای عزیز و خوش کوارم



زی عامه چو خاک خادم ایراک	در دیدهٔ کور عامه خارم
زین یک رمه کرک و خرس یکره	یارب بتو است زینهارم
ای یار نبید و رود و ساغر	من یار تو بود می نیارم
مستی تو و مست مست خواهد	با من چه محی که هوشیارم
رو تو بقطار خویش از ایراک	من با تو شتر نه در قطارم
من کر تو سواری ای جهانجوی	بر مرکب خوش سخن سوارم
من کرچه تو شاه پیشکاهی	با قول چو در شاهوارم
من کر تو ببلخ شهریاری	در خانه خویش شهریارم
کر من بسلام زی تو ایم	زنهار مده هکرز بارم
من بار نخواهم از تو زیراک	بار تو کشد بزیر بارم
از بهر خورای رفیق چون خر	من پشت بزیر بار نارم
که نرمم و که درشت چون تیغ	پیداست نهان و آشکارم
با جاهل و بیخرد درشتم	با عاقل نرم و بردبارم
تا تو بمنت مرا نخواهی	مندیش که منت خواستارم
هر که که مرا شکر شماری	من بست (بستان) از آن پست شمارم
کر هوم شوی تو روغنم من	ور سرکه شوی منت شخارم
با غدر ندارم آشنائی	بل جرم بغدر در کذارم
پاکست ز فحشها زبانم	همچون زحرامها ازارم
ناید سر مکر در کنارم	نه دوغ دروغ در تغارم
لافی نزدم بدین فضایل	زیراک بفضل خود مشارم
بل من بنمایش ره خویش	حق فضلا همیکذارم
زیراک جهان چو این وان را	بیچند کرفته بد شکارم
من خفته زجهل واو همی برد	با نار کرفته در کنارم

بُست
بستان وکلزار است

شخار
قلیاب را کویند

که وعده بباغ مهرکان داد / که بار بدشت نوبهارم
رویم بگل و بمشک بنگاشت / چون دید که فتنهٔ نگارم
امروز همی ضعیف بینی / این قامت خفتهٔ نزارم
آن روز کرم بدیدیی تو / پنداشتیی که من چنارم
اینچرخ همیکشاند خوش خوش / چون اشتر سوی خود مهارم
آن روز قوی و شاد بودم / امروز ضعیف و سوکوارم
بر روی چو زر شد عقیقم / بر فرق چو شیر گشت قارم
زان می که بدان زمانه خوردم / امروز همیکند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم / کوکرد نژند و خشکسارم
بیدار شدم زخواب لابل / بیدارم کرد کردکارم
برزد ودم زود زنگ غفلت / از چشم و زمغز پر بخارم
بستردم کرد بی فساری / از عارض و روی و زعذارم
برکندم جهل و کمرهی را / از بیخ زباغ و جویبارم
تا رسته شوم ز دهر با او / بسیاری بود کارزارم
مختار امام عصر گشتم / چون طاعت و دین شد اختیارم
اکنون چو زمشکلی بپرسی / سر لاجرم و زنخ نخارم
گوشم شنوا شده است ازیرا / از حق و یقین در انتظارم
زین پس نکند شکار هرگز / نه باز و نه یوز روزگارم
انکه بعیار بود پورا / یکسر همه ناز و افتخارم
وامروز بمن کند همی فخر / هم اهل زمین و هم تبارم
آنکه بمثل سفال بودم / واکنون بیقین زرعیارم
برخیز و بیازمای ایدونکه / بر قول نداری استوارم
وین شعر ز پیش آزمایش / برخوان و بدار یادگارم



وله ایضا

ای شسته سر و تن بآب زمزم
افزون ز چهل سال جهد کرده
بسیار بدین و بدان بحیلت
تا پاک شد اکنون ز تو گناهان
افسوس نیامد ترا ازین کار
از درد چگونه شود انگسر
کم پینک پیمانه و ترازو
برخویشتن از تو بپوشی این را
از باد فراز آمد و بد مرشد
بیدار شو از خواب جهل و برخوان
بفریفت ترا دیو باکلیمی
گوئی که بسوراند رهرو لیکن
در شورستان چنانت کمانست
از سیم طرازی مشو بمسکه
بر راه بدین اندرون بو و راست
گر زادمی ای پور توبه آید
گر نجة از آفتاب عصیان
گر رحمت و نعمت چرید خواهی
هر تخم عمل را بنم نه از علم
او نجته از آسمان همنم
آن را تو انی تو دید هر کز

حج کرده چو مردان و کشته بی غم
دادی کم و خود نستدی کم
کر باس بدادی بنرخ بیرم
مندیش بدانکی کنون ز عالم
برخویشتن این کارها مفرحم
کز سر که نهاد و شخار مرهم
هرگز نشود پاک از آب زمزم
از دیت بنزد خدای مبهم
از مال حرام چه باد و چه دم
با سیمین و بجان و تن مرادم
بفروخته خز بنرخ ملحم
از دور نماید ت سور ماتم
کان میوه ستان است و باغ خرم
مامیز چنین زهر و شهد درهم
زین حج چه جهی بیهده بدان چم
کردن ز گناهانت همچو آدم
از توبه برون شو بز بر طارم
از علم حرام روز و بر عمل چم
زیراک نرویدت تخم بی نم
اینجا رسنی است سخت و محکم
با خاطر تاریک و چشم پر نم

بیرم
نوعی از پارچه ریسمانی است لطیف و نازک

شود ست بد و در زن وجدا شو — زین گمراه کرگ شبان رم
علم است مجسّم ندید هرگز — کس علم بعالم جز او مجسّم
آید بدلم کز خدا امین است — بر حکمت لقمان و ملکت جم
مهمان وجری خوار قصر او بند — هم قیصر و هم امیر دیلم
در حشر مکرّم کسی بود کو — کشت است باکرام او مکرّم
بر خلق مقدّم شد او بحکمت — با حکمت نیکو بود مقدّم
ای دهر همه پشت و ملک او روی — ای خلق (این) صفر جمله و او محرّم
زو یافت جهان قدر و قیمت ایرا — او شهره نگین است و دهر خاتم
او داد مرا بر رمه شبانی — زین می بروم با رمه دمادم
ای تشنه ترا من رهی نمودم — گر هست نه سخت زی لب یم
گر تو بپذیری ز من نصیحت
از چاه برآئی بچرخ اعظم

وله قدّس سرّه

ایعجبا دشمن من خود منم — خیره گله چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بد مهر ماست — کرده گره دامن بر دامنم
دانم از این دشمن بدخو که هیچ — زو نشود خالی پیراهنم
جامه بدّ زندان اعدا و آنک — جامه اش بدریده عدو خود منم
دشمن من چاهی تیره است و من — برتر از این تیره چه و روشنم
این فلکی جان مرا شصت سال — داشت در این زندان خاکی تنم
گر نشدم عاشق و بیدل چرا — مانده بچاه اندر چون بیژنم
چونکه در اینچاه چو نادان بباد — داده تبر در طلب سوزنم
نیست جز ان روی که دل زین حبس — خوش خوش بیرنج و جفا بر کنم



پیش من این سفله بچاه اوفتد
من سر از این چه بفلک برکنم

در طلب دانش و دین چندگاه
دامن مردی بکمر بر زنم

کودکی کردم کز بند جهل
طاعتش آزاد کند گردنم

آنکه جز آب خوش علمش نکرد
از تعب تابش جهل ایمنم

تا تن من کشت بپیرامنش
دیو نکشته است بپیرامنم

تا تن من طاعت او یافته است
طاعت دارد همی اهریمنم

پیش رو خلق پس از مصطفی
کز پس او فخر بود رفتنم

بوالحسن آن معدن احسان کز او
دل بسخن گشته است آبستنم

گرت بسیم و بزر دین حاجت است
بر سر هر دو من از او خازنم

عالم و افلاک نیرزد همی
بی سخن او بیکی ارزنم

آتشم از آهن و روئی و گر
آب شوی آب ترا آهنم

روزن علم است زبانم بلی
خیز و بنه گوش بر این روزنم

بیخ سفاهت ز دل تو بپند
برکنم و حکمت پیرا کنم

ورز سر جاهل بسخن تاج فخر
پیش خردمند بپای افکنم

مرد زیم زی خرد و نفس خویش
ورنه چنینم که بگفتم زنم

شاد شدی چون بشنیدی که باز
ویران شد گوشهٔ از مسکنم

شادیت انده شود امسال اگر
برگذری بر در و بر روزنم

نیستم آن من که سلاح فلک
کار کند بر زره و جوشنم

چرخ مرا بنده بود چون از او
ایزد دادار بود ضامنم

شاد من از دین و هدی گشته ام
پس که تواند که کند غمگنم

گر تنم از جامه برهنه شود
علم و خرد کرد تنم برتنم

گرچه زمان عهدم بشکست من
عهد خداوند زمان نشکنم

روی خدا و دل عالم معد
کز شرفش حکمت را معدنم



آنکه چو بگذارم نامش بدل / فرخ و نوروز شود بهمنم
خلق برنج است و من از فر او / هم بدل و هم بجسد ساکنم
خلق مرا گفت نیارد که خیز / جز بکه قد قامت موذنم
میوه معقول بدست خرد / از شجر حکمت او می چنم
سوزن سوزانم در چشم جهل / لیکن در باغ خرد سوسنم
گوئی از خلق جدا چون شدی / زشت نشایدت بدین گفتنم
روغن و کنجاره بهم خوب نیست / وایشان کنجاره و من روغنم
از فلک ریمن باکیم نیست / رام بسی بود همین ریمنم
گر تنم از گلشن دور است من / از دل پر حکمت در گلشنم
دهر بفرسود و بفرسود مان / تا چه مرادش بود از خستنم
شصت و دو سال است که کوبد همی / روز و شبان در فلکی هاونم
چشم همیدارم همواره تا / کی بود از کوفتنش رستنم
نافه بسائی بدهد مشک بوی / فضل از اینست ز فرسودنم

کنجاره
بمعنی گلگونه است و آن سرخی است که زنان بر رخ خود مالند برگان

ریمن
محیل و مکار را گویند

در ایام عزلت در کوه یمگان گفته

پانزده سال برآمد که بیمگانم / چون و از بهر چه زیرا که بزندانم
بد و بند مرمن ازیرا که تن و جانرا / عقل بسته است و بتن بسته و حیرانم
چه عجب گر ننهد دیو مرا گردن / سرزنش چون کنیم من نه سلیمانم
مر مرا آن نهادند که سلیمان را / نیستم من چو سلیمان که چو سلمانم
همچو خورشید منور سخنم پیداست / گر بفرسوده تن از چشم تو پنهانم
نور گیرد دلت از حکمت من چو نماه / که دلت را من خورشید درخشانم
کان علم و سخن حکمت یمگان است / تا من ایمرد خردمند بیمگانم



کرد کر کشت تنم نیست عجب زیراک / از تن تیره درین کنبد کردانم
از ره دین که نجاست نکشتستم / زانکه در زیر فلک نیست چون جانم
مرمرا کوئی چون هیچ برون نائی / چه نکوهیم که از دیو کریزانم
چونکه با کاو خرم صحبت فرمائی / کر تو دانی که نه کاوبان و نه خربانم
با کروهیکه بخندند و بخندانند / چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم / چون من امروز بدل خسته و کریانم
خنده از بیخردی خیزد چون خندم / چون خرد سخت کرفته است کریبانم
نو و منیز بکام تن بیدانش / چون روم نیز چو از رفته پشیمانم
تازه روییم بمثل لالهٔ نعمان بود / کاه پوسیده شد آن لالهٔ نعمانم
کر بباد تو کنم خرمن خود بر باد / نبود فردا جز باد در انبانم
چون ببیند بشم کز بهر چرا بستستم / اندرین کالبد ساختهٔ یزدانم
دی بدشت از سر چون کوی همی کشتم / ور جفای فلک امروز چو چوکانم
کر من آنم که چو دیباچهٔ نو بودم / چونکه امروز چو خفتانهٔ خلقانم
زین پسم باز بکجا برد همی خواهد / چون برون آرد ازین خانهٔ ویرانم
اندرین خانه ستم کردم و خوش خوردم / چون ستوران و تو کفتی که نه انسانم
چون نترسم که چو جائی بروم دیکر / ببد خویش بیاویزم و درمانم
کر بدندان بجهان خیره در آویزم / نهلندم ببرند از بن دندانم
خیزم اکنون چو ازین راز شوم آکه / کرهٔ کردار بد از جامه بیفشانم
پیشتر زانکه ازین خانه بخوانندم / نامهٔ خویش هم امروز فرو خوانم
هر چه دانم که برهنه شود آن فردا / خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم
بد من نیکی کرد چو کنم توبه / که چنین کرد ایزد وعده بفرقانم
بکنم هر چه بدانم که درو خیر است / نکنم آنچه بدانم که نمیدانم
حق هر کس بکم ازادی بکذارم / که مسلمانی این است و مسلمانم

صح ل
خود را باد

صح ه
دی بشب

خُفتان
نوعی از جبه و لباس است

نروم جز ز پس پیش رحمن　　کرد درستست که من بندهٔ رحمانم
حق نشناسم هرگز دو مخالف را　　این قدر دانم زیرا که نه حیوانم
که چنین که نه چنین این سخن مست است　　چشم دارم که نخوانی سوی مستانم
هرکه او از پس تقلید همی خواند　　مر مرا خود ز پس پیش رفتن نتوانم
چند پرسی که چگوئی تو بیاران در　　چون نپرسی ز همه امت یکسانم
گر مسلمانان یاران نبی بودند　　من همی نیز مسلمانم من نیز زیارانم
گرچه تو شیعت ایشان نبوم من نیست　　بس شگفتی که نه من امت ایشانم
گر بباید گرویدن بکسی دیگر　　یا محمد پس پیش از تو برهانم
خشم یکسو فکن اینک من و اینک تو　　گر سواری پس پیش ای بپیدانم
پیش من سر که منه تا نکنی در دل　　گر بخری بدل سرکه سپندانم
چون بجرب آئی باد شنهٔ نرم آهن　　مکن ایغافل بندیش ز سوهانم
گر ترا پشت بسلطان خراسان است　　هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
صد گواه است مرا عدل که من زاین در　　بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم
از در سلطان نشکست مرا زیراک　　من بنیکو سخنان بر سر سرطانم
نه بجز پیش خدای از بنه برهانم　　نه جز او را چو تو منحوس بفرمانم
حجتم روشن از آن است که من بر خلق　　حجت نایب پیغمبر سبحانم
پیش دنیا نکشم دست همی تا او　　فکند در قفس خویش بزندانم
تختهٔ کشتی نوحم بخراسان در　　لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
غرقه اند اهل خراسان و نه آگاهند　　سر بزانو من برمانده چنین زانم
ای سرمایهٔ هر نصرت مستنصر　　من اسیر غلبهٔ لشکر شیطانم
عدل و احسان تو طوق است درین گردن　　غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم
کس بمیزان خرد نیست مرا همسنگ　　چون گران است باحسان تو میزانم
من ببستان بهشت اندر مر از فضلت　　حکمت تو است در او میوه و ریحانم

ظ ـ نتوانم ز پیش رفتن نتوانم



تو نبیره و پسر موسی و هرونی | زین قبل من عدوی لشکر هامانم
همچو پر نور دل تو ز عوار و عیب | من بیچاره ز عصیان تو عریانم

دفترم پر ز مدیح تو و جد تواست
که من از عدل و ز احسان تو حسانم

و منه

این چه خلق و چه جهانست ای کریم | کز تو کس را می نبینم شرم و بیم
راست کردند این خران سوگند تو | پر کنی زایشان کنون بیشک جحیم
وان بهشت با فراخی آسمان | نیست آن از بهر اینها ای رحیم
زانکه زینها خود تهی ماند بهشت | ور بتنگی هست همچون چشم میم
بر شب بیطاعتی فتنه است خلق | کس نمیجوید ز صبح دین نسیم
کس نمیخورد رحیق و سلسبیل | روی زی غسلین نهادند و حمیم
از در مهلت نبیند اینها ولیک | تو خدایا هم کریمی هم حلیم
ای رحیم از تست قوت بر حذر | مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نگویم تو قدیم و محدثی | کافریده تست محدث یا قدیم
زاده و زاینده چون گوید کسیت | هر دو بنده تست زاینده و عقیم
در حریم خانهٔ پیغمبرت | مر مرا از تست در دو جهان نعیم
تو سزائی گر بداری بنده را | اندر این بی رنج و پر نعمت حریم
مر مرا غربت ز بهر دین تواست | دین سوی من بس عظیمست ای عظیم
من غریبم در غریبی بی گمان | مرد افتد بی رفیق و بی ندیم
در غریبی نان دست آسین و دوغ | به که در دوزخ زقوم و خون و ریم
هر که را محنت نه جاویدی بود | محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد اسب خر بس مرکبم | ور نباشد حله در پوشم گلیم

دام دیو است آنکه یک بر پای و سر — مرترا دستار گشت و کفش دیم
من ز بهر دین شدم چون زرّ زر — تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم
از دروغ نشت بر جانم دریغ — وز ستم نشت بر ریشم ستیم
چند جوئی آنچه ندهندت همی — چیز ناموجود کی جوید حکیم
در مقام بی بقا ماندن مجوی — تا نمانی در عذاب ایدون مقیم
در ره عمری شتابان روز و شب — ای برادر گر درستی یا سقیم
میروی هموار و گوئی آید رم — مار میگیری که این ماهی است شیم
چشم داری ماه را تا نو شود — تا بیابی از سپنجی سیم نیم
مرگ را میجوئی و آگه نه — من چنین نادان ندیدم ای کریم
سال سی خفتی کنون بیدار شو — گر نخفتی خواب اصحاب رقیم
بر تنت وامی است جانت گرچه دیر — باز باید داد وام ای بدغریم
جور بر بیوه و یتیم خود مکن — ای ستمگر بر تن بیوه یتیم
زان مقام اندیش کانجا همسرند — با رعیت هم امیر و هم زعیم

از که دادت حجت این پند تمام
از امام خلق عالم بوتمیم

ومن ابیاته

از من برمید غمگسارم — چون دید ضعیف و خاکسارم
کرد در من همی نیارد — کشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو پر شاهین — شاید که حذر کند شکارم
نشناخت مرا حریف پارین — زیرا که چنین ندید پارم
چون چنبر خفته دید ازیرا — این قد چو سرو جویبارم

دیم نوعی از چرم است که بعربی ازا ادیم گویند برهان

زر بمعنی طلا و هم پیر فرتوت آمده برهان

ریش بمعنی زخم و جراحت آمده

ستیم خون و چرک است که در جراحت جمع شود و تا نشتر نزنند برنیاید برهان قاطع

شیم رود خانه ایست که بجانب گیلان میرود و نام نوعی از ماهی کوچک که نقطه های سیاه بر پشت دارد برهان

غریم الذی علیه الدین کسی است که دین بر وی باشد مجمع



وز ظلمت من زمان پر آب — شست آن همه صورت و نگارم
گر گویمش این همان نگار است — ترسم که ندارد استوارم
با جور زمانه هیچ حیلت — جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چو جاهلان نترسم — زیرا که نیاید او بکارم
بر دانش نداد هیچ دستی — جز بر تن و پیکر نزارم
کافور سپید گشت تا که — این عنبر تر برین عذارم
این تن صدفست و من بدو در — مانندهٔ درّ شاهوارم
چون درّ تمام کردم آنکه — این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل همی نورزم — تا بسته در این حصین حصارم
تیمار ندارم از زمانه — آسانش همی فرو گذارم
تا روی بسوی من نیارد — من روی بسوی او نیارم
در دست امیر و شاه ندهم — بر آرزوی همی مهارم
زین پاک شده است و بیخیانت — هم دامن و دست و هم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن — تا بر تن خویش کامگارم
نه منت هیچ ناسزایی — مالیده کند بزیر بارم
بر اسپ معانی و معالی — در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بجمله خصمان — گمراه شوند در غبارم
چشم حکما بخار مشکل — در چند و چرا و چون بخارم
بر سیرت آل مصطفی ام — این است قوی تر افتخارم
نزدیک خران خلق ازیرا — همواره چنین ذلیل و خوارم
ای جاهل ناصبی چه کوشی — چندین بجفا و کارزارم
تو چاکر مرد باد و الی — من شیعت مرد ذو الفقارم
رنجیت نبود تا کمانت — آن بود که من چو تو حمارم

و اکنون چو شدی ز حال آگه — یکسر چه کشی سر از فسارم
از دور نگه کنی سوی من — گوئی که یکی گزنده مارم
شادان شده‌ئی که من بیمگان — درمانده و خوار و بی زوارم
در کوه بود قرار گوهر — زین است بکوه در قرارم
چونانك بغار در پیمبر
من نیز کنون چنان بغارم

در بیان حالت خویش گوید

هر چند که بی رفیق و یارم — درمانده خلق روزگارم
من شکر خدای را بطاعت — با طاقت تن همی گذارم
باری نه چو تو ز خمر دنیا — سر پر ز بخار و پر خمارم
شاید که ز شهر خویش دورم — تا نیست سوی امیر بارم
زیرا که بس است علم و حکمت — امروز ندیم و غمگسارم
گر کنده شده است خانمانم — حکمت رسته است در کنارم
شاید که بدانیم نفایه — چون سوی خیار نامدارم
گر تو بتبار فخر داری — من مفخر گوهر تبارم
اشعار بپارسی و تازی — برخوان و بدار یادگارم
ای آنکه چهار یار گوئی — من با تو بدین خلاف یارم
شش بود رسول نیز مرسل — بندیش نکو در اعتذارم
از پنج چو بهتر است ششم — بهتر ز سه باشد این چهارم
ای بار خدای خلق یکسر — با تو است بروز حق شمارم
من شیعت حیدرم تو کن عفو — این یك گنه بزرگوارم

نفایه
بمعنی تیره و تاریک
و نقره مغشوش بود

من راند ز خانمان بدبیم
زین است عدو و صد هزارم

ومن طرائف افکاره

من چو نادانان بر در د جوانی نبوم ... که در این درد نه من باز پسینم نه نوم
پیری ایخواجه یکی خانه شکست که من ... در او ویرانه همی یابم هر سو که دوم
بل یکی چادر شهر است که تا بافتمش ... نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم
کر بر ایم زین چاه چه با کست که من ... شصت و دو سال بر آمد که در این
بر سر مرکیتی چو کشت و بر آورد و خوید ... بیکمان بدرود اکنونش که شد زرد جوم
چو همی بدرود این سفله جهان کشته خویش ... بیکمان هر چه که من نیز بکارم دروم
دشمنان اند مرا خوی بد و آز و هوا ... از هوا خیزم و بکریزم و از آز و خوم
این سه دشمن چو همی سوی من ایند بحرب ... نیستشان خنجر برنده مکر از زوم
من همیدانم اگرچند ترا نیست خبر ... که همی هر سه ببرند بدنبه کلوم
ای پسر نیک حذر دار ازین هر سه عدو ... یکبار اینت بکفتستم و این بار سوم
چون بجان اندر کرده است وطن دشمن من ... من چپ و راست چو دیوانه بهر سو چه دوم
سپس من نتوانند که ایند هکرز ... چون خرد باشد تدبیر کر و پیش روم
ای غزل کوی و لهو جوی ز من دور که من ... نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم
چون تو از دنیا کوئی و من از دین خدای ... نه تو ان منی و نیز نه من آن توام
تا همی رود و سرود است ترا فیو و کفو ... بیکمان اینکه نباشی تو رفیق و کفوم
طبع من با تو نیار امد و باسیرت تو ... اگر از جهل و جفا چون تو بر اید سروم
چون من از خوی ستورانه تو یاد کنم ... از غم و درد ببندد بکلو در خیوم
ای امید همه امیدوران روز شمار ... بس بزرگست بفضل تو امید عفوم
چون یقینم که نکیرد همی خواب و غنود ... من بیطاعت در طاعت تو چون غنوم

نو
نقیض کهنه است و نیز بمعنی ناله و زاری آمده
برهان

کو
کودال است

خیو
آب دهان است

وز پس آنکه منادیت شنودم ز دلم — گرنه بیهوشم بانک عدویت چون شنوم
دست هادی رهین آل رسولت زده ام — جز بدیشان و بدوده شان من کی گروم
چون مرا دست بدان شاخ مبارک ببوسید — برکشیدند ببالا چو درخت کدوم
بجوانی چو مرا باز نشد چشم خرد — شاید ار هرگز بر روز جوانی نبوم
گر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند — درخور لعنت و نفرین و سزای تفوم
جامهٔ دین مرا تار نماندی و نه پود — گرنکردی بزمین دست الهی رفوم
چون بخار رخو من از نم رحمت بچکید — بار و برشد زنم رحمت آن خار خوم
جز پرستندهٔ یزدان و ثناگوی رسول — تا بوم هرگز یکروز نخواهم که بوم

ومنه قدس سره

اگر بر تن خویش سالار و میرم — ملامت همی چون کنی خیر خیرم
چه قدرت رود بر تن منت از آن پس — که همچون تو من بندهٔ این چرخ پیرم
اسیرم نکرد این ستمکاره گیتی — چو این آرزوجوی تن گشت اسیرم
چو من پادشاه تن خویش گشتم — اگر چند لشکر ندارم امیرم
بتاج و سریر ند شاهان مشهر — مرا علم و دین است تاج و سریرم
چه مرجاهلانرا سوی خود بخواند — نه بوی نبید و نه آوای زیرم
چه کار است پیش امیرم چو دانم — که گر میر بیشم نخواند نه میرم
بچشمم ندارد خطر سفلهٔ گیتی — بچشم خردمند از برا خطیرم
از آن پس که این سفله را آزمودم — بچاهش درون نو فتم گر بصیرم
حقیر است اگر ارد شیر است نزد من — امیر نیکه من در دل او حقیرم
بنزدیک من نیست جز ریک شوره — اگر نزد او من نه مشکین عبیرم
بگاه درشتی درشتم چو سوهان — بهنگام نرمی بنرمی حریرم



چو من دست خویش از طمع پاک شستم   فزونی ازین و ازان چون پذیرم

ز من تا کسی پنج و شش بر نگیرد   ازو من دو یا سه مثل بر نگیرم

بجان خردمند خویش است فخرم   شناسند مردم صغیر و کبیرم

هم از روی فضل و هم از روی نسبت   ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم

بباریک و تاری ره مشکل اندر   چو خورشید روشن بخاطر منیرم

نظام سخن را خداوند دو جهان   دل عنصری داد و طبع جریرم

ز کردون چو بر نامهٔ من بتابد   ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم

من از پاک فرزند آزادگانم   نگفتم که شاپور بن اردشیرم

ندانم جز این عیب مر خویشتن را   که بر عهد معروف روز غدیرم

بدان است فخرم که جهال امت   بدانند دشمن قلیل و کثیرم

وزان گشت تیره دل مرد دانا   کزو هست روشن بجان در ضمیرم

ز من سر کشتند و نشگفت ازیرا   سک از شیر سیر است و من نره شیرم

ازیرا نظیرم همی کس نیابد   که بر رای آن راهبر بی نظیرم

کنون رهبری کرد خواهند کوران   مر ازین قبل با فغان و نفیرم

چگونه بپیش من آید ضعیفی   که از سنک او ننک دارد خمیرم

ورا مرو زاو هست بهر چه باکم   که کرا و سموم است من زمهریرم

نه آگه ای مانده در چاه تاری   که بر آسمان است در دین مسیرم

نه بس فخر مر آن کز امام زمانه   سوی عاقلان خراسان سفیرم

چو من بر بیان دست خاطر کشایم   خردمند کردن نهد ناکزیرم

چو تیر سخن را نهم پر حجت
نشانه شود ناصبی پیش تیرم

وله فی الحقایق والمعارف



گر توئی ای چرخ گردان مادرم / پس چرا تو دیگری من دیگرم

بس شگفتم گر چه باشد در جهان / با چنین بدمهر مهر مادرم

چونکه من پیرم جهان تازه جوان / گر نه زین مادر نسبی من مهترم

مشکلی پیش آمدستم بس عجب / ره نمیداند بدین در خاطرم

تا همی بر من زمانه بگذرد / تا همی من بر زمانه بگذرم

گرنه مردم خوار گشتست اینجهان / بنگر اینک گر نداری باورم

چون جهان می خورد خواهد مرا / باورت ناید که من آن ناصرم

چون دگرگون شد همه احوال من / گر نشد دیگر بگو هر عنصرم

حسن و بوی و رنگ بود اعراض من / پاک بفگندان عرضها جوهرم

شیر غران بودم اکنون روبهم / سرو بستان بودم اکنون چنبرم

لالهٔ بودم بنیسان خوب رنگ / تازه و اکنون چون بدی نیلوفرم

آن سیه مغفر که بر سر داشتم / دست بشستم سال بر بود از سرم

گر شدم غره بدنیا لاجرم / هر جفائیرا که بینم درخورم

گر ترا دنیا همیخواند بزرق / من دروغ و زرق او را منکرم

آن کند با تو که با من کرد راست / پیش من بنشین و نیکو بنگرم

فعلهای او ز من برخوان که من / مر ترا زین چرخ جافی مخبرم

ای مسلمانان بدنیا مگروید / من شمارا زو گواه حاضرم

با شما گر عهد بست ابلیس او / گر وفا یابید ازو من کافرم

اینجهان بود ای پسر عمری دراز / هر سوئی یار و رفیق و رهبرم

رفته ام با او بتاریکی بسی / تا تو دیگر گفتئی کاسکندرم

زیر پای خویش بسپرد او مرا / من ره او نیز هرگز نسپرم

گر جهان با من ز کین خنجر کشد / علم و توحید است با او خنجرم

نیز از این عالم نباشم بی حذر / گر جلالش بر فلک ساید پرم



افسر عالم امام روزکار — حیدر کرار باشد بر سرم
فر او پر نور کرد اشعار من — کر نباید بنکر اینک دفترم
ای خردمندی که نام نشنوی — زین خران کر هوشیاری نشمرم
وز محال عام نادان همچو روز — پاک دان هم بستر و هم چادرم
هیچ با بوبکر و با عمر لجاج — نیست نه امروز و نه روز محشرم
کار عامه است اینچنین ترفندها — نازموده خیره خیره مشکرم
آن همیکوید که سلمان بود امام — وین همیکوید که من با عمرم
اینت کوید مذهب نعمان به است — وانت کوید شافعی را چاکرم
کر بجرم هیچکس را از کزاف — همچو ایشان لامحاله من خرم
مر مرا بر راه پیغمبر شناس — شاعرم مشناس اکرچه شاعرم
چند پرسی بر طریق کیستی — بر طریق و ملت پیغمبرم
چون سوی معروف معروفم چه باک — کر سوی جهال امت منکرم
کر بحجت پیش آید آفتاب — بیکمان بینی کزو روشن ترم
ظاهری را حجت از ظاهر دهم — پیش عاقل حجت عقلی برم
پیش دانا باستین دست حق — روی حق از کرد باطل بسترم
نیست بر من پادشاهی آز را — میر خویشم نیست میری همسرم
کر تو را کردن نهم از بهر مال — پس خطا کرده است لابد مادرم
ای برادر کوه دارم در جکر — چون شوی غره که شخص لاغرم
بر تر از کردون کردانم بقدر — کرچه یکچندی بدین چاه اندرم
شخص خانه را یکی خوش منظر است — که از آن منظر بکردون بر پرم
مر مرا زین منظر خوب ای پسر — رفته کیر و مانده اینجا منظرم

منبر جان است شخصم کو شداد
پند من اکنون که من بر منبرم



وله فی الموعظة

اگر با خرد جفت و اندر خوریم — غم خور چو خر چند و تا کی خوریم
سزد گر خری دور باشیم از آنکه — خداوند و سالار گاو و خریم
اگر خر همی کشت خاکی چرد — چرا مانده از کشت باقی چریم
چه فضل آوریم ای پسر بر ستور — اگر همچو ایشان خوریم و مُریم
فرو سو نخواهیم شد ما همی — که ما بر سر گنبد اخضریم
گر از علم و طاعت برآریم پر — از اینجا بچرخ برین برپریم
بچرخ برین برپرد جان ما — گر او را بخورهای دین پروریم
نه ایم ایدری ما بجان و خرد — و گر چند یکچند گاه ایدریم
بزنجیر عنصر ببستند مان — چو دیوانگان چون ببند اندریم
بلی بند و زندان ما عنصر است — اگر چند ما فتنهٔ عنصریم
ببند ستوری درون نیستیم — نبینی که بر صورت دیگریم
نبینی که از بی تمیزی ستور — چو بی بر چنار است و ما بروریم
چو عرعر نگونسار مانده نه ایم — اگر چند با قامت عرعریم
چرا بنده شد مان درخت و ستور — بیا تا بکار اندرون بنگریم
سزد گر چو این هر دو مشغول خور — نباشیم از یرا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری برکشیم — بدانش که داننده و با فریم
بدانش رگ مرگ و زنگار جهل — ز تن بگسلیم و ز دل بستریم
ببیداد و بیدادگر ننگریم — که ما بندهٔ دادگر داوریم
اگر داد خواهیم در نیک و بد — بداد ایم معذور و اندر خوریم
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد — مگر خویشتن را بداور بریم
چرا پس که ندهیم خود داد خویش — از آن پس که خود خصم و خود داوریم

بدست من و تواست نیك اختری / اگر بد بجوئیم نیك اختریم
اگر دوست داریم نام نکو / چرا پس نه نام نکو گستریم
همی سرو باید که خوانند مان / اگرچند خمیده چون چنبریم
نخواهیم اگرچند لاغر بویم / که فربه بداند که ما لاغریم
بیا تا بدانش بیکسو شویم / ز لشکر وگرچند ازین لشکریم
بیائید تا لشکر از را / بخرسندی از گرد خود بشکریم
برائیم بر پایهٔ مردمی / مر این ناکسان را بکس نشمریم
بدشمن نمائیم روشن که ما / بدنیا و دین بر سر دفتریم
ازیرا سر دفتریم ای پسر / که با شیعت آل پیغمبریم
بریك ای پسر اندرون تشنه اند / همه خلق و ما بر لب کوثریم
توای ناصبی گر زحد بگذری / ببیهوده گفتار ما نگذریم
پیمبر سر دین حق است و ما / ازین نامور سر مطاع و سریم
اگر تو مر این قول را منکری / چنان دان که ما مر ترا منکریم
وگر تو بر این سر سری آوری / دگر شو بها ور که ما ناوریم
ز پیغمبر ما وصی حیدر است / چنین زین قبل شیعت حیدریم
ز فرزند او خلق را رهبر است / که ما بر پی و راه آن رهبریم
سر و افسر دین حق است و ما / چنین فخر امت بدان افسریم
اگر تو بآل نبی کافری / بطاغوت تو نیز ما کافریم
ملامت مکن مان اگر ما چو تو / بخیره ره جاهلی بسپریم
سپاس است بر ما خداوند را / که نه چون تو بد دین و بد محضریم
بغوغای نادان چه غره شوی / چه لافی که ما بر سر منبریم
زیاجوج و ماجوج مان باك نیست / که ما بر سر سد اسکندریم
اگر سگ بمحراب اندر شود / مر آنرا بزرگی سگ نشمریم

چه باک است اگر نیستمان فرش و قصر | چو در دین توانگر تر از قیصریم
عزیزیم در چشم دانا چو زر | بچشم تو در خاک و خاکستریم
از اهل خراسان چگویندمان | که گویند ما کاتب و شاعریم
اگر راست گویند گویندمان
همه راوی و ناسخ ناصریم

ومنه ایضاً

ای بتن تیره گر شریفی و گردون | بسته گردونی و نبیره گردون
نیست بنسبت بس افتخار که هرگز | بسته گردون دون نبوده مگر دون
انکه شریفاست همچو دون نبرتر کس | از رگ و موی است و استخوان و پی و خون
گر تو شریفی و بهتر است ز تو خویش | چون تو پس خویش خود همی بخوری بون
بلکه بجان است نه بتن شرف مرد | نیست جسدها همه مگر گل مسنون
تن صدف است ای پسر بدین و بدانش | جانت بپرور در او چو لؤلؤ مکنون
اهرون از علم شد سمر بجهان در | گر تو بیاموزی ای پسر توئی اهرون
نیک و بد و دیو و فریشتگی را | سوی خرد مردمی است مایه و قانون
راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده است | خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون
دیو و فرشته بخاک و آب درون شد | دیو مغیلان شد و فرشته زیتون
داد کن از نام نیک خواهی ازیراک | عقل ترا هزل دشمن است چو هیون
چند بنالی که بد شده است زمانه | عیب و بدت بر زمانه چون فکنی چون
هرگز کی گفت این زمانه که بد کن | مفتون چونی بقول عامه مفتون
تو شده دیگر این زمانه همانست | کی شود ای بیخرد زمانه دگرگون
دل بیقین ای پسر خزانه دین است | چشم تو چون روزن است و گوش چو برهون
گوهر دین چون در این خزانه نهادی | روزن و برهونش هر دو سخت کن اکنون

در نسخه دیگر بجای مصرع [illegible]
ای نسب [illegible] گردون
نسب [illegible] و نبیره [illegible]
(نسب) [illegible] زاده [illegible]
و همچنین نسب و [illegible]
ضعیف و جانشین [illegible]

بون
بچه‌دان و روده گاو و گوسفند پاک نکرده را گویند

اهرون
شخص حکیمی بوده

هیون
بروزن و معنی افیون است

برهون
بمعنی در خانه است



روزن و برهون چو بسته گشت خیانت | راه نیابد بسوی گوهر مخزون
منگر سوی حرام و جز حق مشنو | تا نبرد دزد سوی دین تو اهون
توبه کن از هر بدی که بر تنت و دین | جانت چو پیراهن است و توبه چو صابون
زنده بابند زندگان که چنین گفت | ایزد سبحان بی چگونه و بی چون
هر که مر این آب را ندید درین خاک | تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذو النون
زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد | گرچه بخاک اندرون نباشد مدفون
زنده زما ای پسر نه این تن خاکی است | سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
بلکه زما زنده و شریف و سخنگوی | نیست مگر جان فرخجسته و میمون
زنده باب خدای خواهی گشتن | تو نه بجیحون بمرده‌ٔ نه بسیحون
هر که بدین آب مرده زنده شد اورا | زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون
مردم اگر زاب مرده زنده بماندی | خلق نمردی هگرز بر لب جیحون
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد | آن پسر بی پدر برادر شمعون
در دهن پاک خویش داشت مر آنرا | ورز دهنش جز بدم نیامد بیرون
اصل سخنها دم است سوی خردمند | معنی باشد سخن بدم شده معجون
گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا | چون سخن خوب نیست سوی من افسون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب | خوار شود سوی تو خزانهٔ قارون
گرچه عزیز است زر بدهد مردم | چون سخن خوب خوش بیابد و موزون
بنگر نیکو که از ره سخن ادریس | چون بمکان العلی رسید زهامون
گفتهٔ دانا چو ماه نو بفزون است | گفتهٔ نادان چنان کهن شده عرجون
فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز | گرچه بدیدن چو سنجد است طبرخون
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند | فضل اساس امام و حجت ماذون
طبع تو ای حجت خراسان در زهد | در همی درکشد برشتهٔ همیدون
چون دلت از بلخ شد بهمگان خورسند | پس چه فریدون بسوی تو چه فریرون

اهون بمعنی نقب و سوراخ است

طبرخون عناب است

فریرون کسیکه روزگارش باز پس رود و بد بخت باشد م خل فریقون

وله فی الموعظة

ای ستمگر فلک ای خواهر آهرمن | چون نگوئی که چه افتاده ترا با من
نرم کرد ستیم و نزرد چو زردآلو | قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
اینکه شد زرد و کهن پیرهن جان است | پیرهن باشد جان را و خرد را تن
عاریت داشتم این از تو تا یکچند | پیش تو بفکنم این داشته پیراهن
من ز حرب چو تو اهریمن کی ترسم | که مرا طاعت تیغ است و خرد جوشن
من دل از نعمت و از عز تو برکندم | تو دل از طاعت و از خدمت من برکن
زن جادوست جهان من نخرم زرقش | زن بود آنکه مر او را بفریبد زن
زرق آن زن را با بیژن نشنودی | که چه آورد در آخر بسر بیژن
همچو بیژن بسیه چاه درون مانی | ای پسر گر تو بدو بنا بدهی گردن
چون همی برده بیژن روی ای نادان | پس چگوئی که بنا بایست چنان کردن
صحبت این زن بدگوهر بدخو را | گر بورزی تو نیرزی بیکی ارزن
صحبت او مخر و عمر مده زیرا که | جز که نادان نخرد کس بتبر سوزن
طمع جانت کند گرچه بدو کابین | گنج قارون بنهی با سپه قارن
مر مرا پرس از این زن که مرا با او | شصت یا بیش گذشت است دی و بهمن
خوی او ای پسر این است که دانا را | نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن
کودن و خوار و خسیس است جهان خس را | زان نسازد همه جز با خس و با کودن
خاص امروز نبینی که همی آید | بر سر خلق خدائی کند آهرمن
بخراسان در تا فرش بگسترد است | کور کرده است از او عهد و وفا دامن
خلق را چرخ فرو بیخت نمی بینی | خس بمانده است همه بر سر پرویزن
خویشتن دار چو احوال همی بینی | خیره بی رشته و هنجار مکش سنجن
زین خسان خیره چه جوئی چو همی بینی | که بتر باند هرگز نبود روغن

خ ل بدهی



این خسان باد عذابند چو باد آبان / باد ایشان مخور و باد مکن خرمن

دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی / که جهان سایهٔ ابر است و شب آبستن

اینجهان معدن رنج و غم و تاریکی است / نور و شادی و بهی نیست در این معدن

معدن نور بر این گنبد پیروزه است / که چو باغی است پر از لاله و از سوسن

گر بشب بنگری اندر فلک و عالم / بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن

تو مر این گلخن بی رونق تاری را / جز که از جهل نه بنگاشته گلشن

مسکن شخص تو است این فلک مسکین / جانت را بهتر از این نیست یکی مسکن

اندر این جای سپنجی چه نهادی دل / آب کوبی همی ای بیهده در هاون

کت بگفته است که اندیشه مدار از جان / هرچه یابی همه بر تنت همی بر تن

دشمن تست تن بد کنش ای جاهل / بشب و روز مباش ایمن از این دشمن

همه شادی و طرب جوید و مهمانی / که بیارندش از این بوم و وان برزن

گوید از عمر و ز شادی چه بود خوشتر / مکن اندیشه ز فردا بخور و بشکن

لیکن این نیست روا گر تو همیخواهد / این تن کاهل بیحاصل مرد افکن

چه کنی دنیا بی دین و خرد زیرا که / خوش نباشد بی نان زیره و آویشن

مرد بیدین چو خر است ار تو نه ای مردم / چو خران بیدین شو روز و شبان می دن

خری آموخت آنکس که همی گفت / که همیشه شکم و معده همی آکن

نیک بندیش که از بهر چه او بردت / آنکت آورد در این گنبد بی روزن

چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت / بر مکافاتش دامن بکمر در زن

آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم / چون ببینیش در آن معدن پاداشن

پیش از آن کت بشود شخص پراکنده / بیخ تخم بد و بر برکن و بپراکن

بس که بگذشت جهان بر تو و جز عصیان / سوی تو نامد و بگذشت بپیرامن

از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن / خیره بر عمر گذشته چه کنی شیون

سخن حجت بشنو که همی بافد / نرم و باقیمت و نیکو چو خز ادکن

صح
مخور

پنداشته

دن
امر است بمعنی رفتن بنشاط و کبر

پاداشن
بمعنی جزا و پاداش است

سخن حکمتی وخوب چنین باید
صعب وبایسته ودرتافته چون آهن

ومنه فی النصیحة

رجان مرا روان مسکین | دانیکه چه کرد دوش تلقین
گفتا چو ستور چند خسبی | بندیش یکی ز روز پیشین
بنگر که چه کرده بحاصل | زین خوردن شور وتلخ وشیرین
بسیار شمرد بر تو گردون | آذار ودی وتموز وتشرین
بنگر که چو شنبلید گشته است | آن لاله آبدار ورنگین
وان عارض چون حریر چینی | گشته است نغام وزرد وپرچین
شاهین زمانه قصد تو کرد | بربایدت این نغایه شاهین
تنین جهان دهان گشاده است | پرهیز کن از دهان تنین
جان وتن تو دو گوهر آمد | یکی زبرین یکی فرودین
بر گوهر خاکی ببخشای | بخشای بر آن غریب مسکین
رفتند بجمله یارکانت | بسیج تو راه را الا هین
نو گشته کهن شود علی حال | ور نیست مگو که کوه شروین
آن کودکی چو انگبین شد | وآمد پیری ترش چو رخبین
آئین تنت همه دگر شد | تو نیز بجان دگر کن آئین
بالین سر از هوس تهی کن | بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خوب خویش بندیش | با هفت نجوم همچو پروین
چشم ودهن ودو بینی وگوش | پروین تو است خود همی بین
اینصورت خوب را نگهدار | تا نفگنیش بقعر سجین
غافل منشین ز دیو وبرخوان | برصورت خویش سورة التین

نغام — تیره ودرشت
نغایه — تیره وتاریک
تنین — اژدهاست
بسیج راه — تدارک وتهیه اسباب سفر است
شروین — مخفف شیروان است
رخبین — دوغ ترش است وقراقروت را نیز گفته‌اند



زی حرب تو آمده است دیوی — بد فعل تر از همه شیاطین
آن این تن تواست ز و حذر کن — وز مکر و فریب او بپرهیز
زین دیو نکال اگر ستوهی — بر مرکب دینت برفکن زین
از عهد و وفا زره و کمان ساز — وز فکرت و هوش تیر و زوبین
یاری ندهد تورا براین دیو — جز طاعت و حبّ آل یاسین
کرد دل خود زدو ستیشان — برد بو حصار ساز پرچین
در باغ شریعت پیمبر — کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس و برگ — دهقان هرگز بدین مجانین
زیراک خرند و خرندانند — مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ — گر نیست مگر بچین و ماچین
تین و زیتون ببین درین باغ — وان شهر امین و طور سینین
ایجان تو را بباغ دهقان — از علم و عمل جمال و تزیین
در باغ شو و کنار پر کن — از دانه و میوه و ریاحین
برگ و خس و خار پیش خر کن — شمشاد و سمن تورا و نسرین
بر حدّ ثنا مباش فتنه — بر سخته است آن سخن ز شاهین
فرعون لعین بی خرد را — بر موسی دور خویش مگزین
مشک تبتی بپشک مفروش — مستان بدل شکر تبرزین
بالینت اگرچه خوب و نرم است — سر خیره منه بزیر بالین
گوئی که فلان فقیه گفته است — آن فخر امام بلخ با ئین
کاینخلق خدای را ببیند — بر عرش برو ز حشر همگین
وانگونه بر اینطریق باشد — او کافر و رافضی است بیدین
ای تکیه زده بدین در از جهل — بر خیره شده عصای بالین
من پیش رو تر انگویم — چیزی که فزایدت ز من کین

سخت
بفتح سین و ضمّ آن
بمعنی سنجیدن و وزن
کردن است برای
تبرزین
نمک گوهر است

لیکن رود این مرا همانا | کاشتر نکشم بکار د چوبین
ای حجت بقعهٔ خراسان | بادیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بیا کن | دیوانت بشعر حکمت آگین
تا نور بر آورد ز مغرب
تاویل نماز بامدادین

در مدیح حضرت ولایتمآب گوید

چرا خاموش باشی ای سخندان | چرا در نظم ناری در و مرجان
اگر مرکب حکمت سواری | چرا نائی سوی میدان مردان
جهان را دیده و آزموده | شنیدی گفته تازی و دهقان
بعلم هندسه سر برکشیدی | بسند و هند و اطراف خراسان
بهنگام شمارت عالم کون | بزیر فکر همچون یک سپندان
بشرق و غرب از اهل این صناعت | گواداری براین دعوی فراوان
کنون شادی که مانی مردمانرا | کنون باید که فخر آری بر اقران
که کرد از خاطر خواجهٔ مؤید | در حکمت گشاده بر تو یزدان
کسی را کش بشاگردی نشاید | بشاگردی نشایند اوستادان
هرانکو را ببیند روز مجلس | ببیند عقل را سر در گریبان
شب من روز رخشان کرد خواجه | ببرهانهای چون خورشید رخشان
سوی من خوار شد مرا طبیعی | ازان پس کم چشانید آب حیوان
زگوشهٔ منظر او بنگریدم | بزیر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود حاضر هر دو عالم | بیکجا در تنم پیدا و پنهان
بیکجا مالک و رضوان بدیدم | نشسته در بزم فردوس و نیران

مرا گفتا که من شاگرد اویم | اشارت کرد آنکه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکجا ببسته | گشاده هفت در بر یکدگر شان
زهر در گاه در او خواهی شد اول | مرا گفتا گزاو بایدت فرمان
بپرسیدم زخواجه شرح اینحال | سر قصه مرا بنمود و پایان
مرا گفت این خداوند زمان آن | که بگزیدش خدای از انس و از جان
بزیر پای فرمان بسپرم من | از این پرنور اشارت اوج کیوان
همی تا زنده ام توفیق خواهم | بمدح بهترین انسان زیزدان
بمدح گوهر تاج رسالت | بمدح مفخر جنی و انسان
خلایق خاک و او ابر بهاری | ضمایر چون شب و او روز رخشان
بباغ دین از او سوسن شکفته | زبن برکنده بیخ خار عصیان
ز فرعونان و جباران گیتی | کجا هستند در آباد و ویران
بجبهت بر نهاده داغ او این | بگردن در فکنده طوق او آن
میان عالم علوی و سفلی | باستادن نکاری هست آسان
بفعل او بردن از قوت خرد را | باحمد داد فرمان فرد رحمان
بیاری خواست بر حمل نبوت | علی را سید سادات دو جهان
علی و مصطفی را گر ندانی | حدیث آدم و حوا فرو خوان

از این دو نسل باقی را سبب دان
چنانکه نسل فانی را از ایشان

وله قدس سره

ای شده مشغول بکار جهان | غره چرائی بجهان جهان
نیک جهانی تو بیندیش نیک | سخره گرفته است ترا این جهان
از پس خویشت بدواند همی | گه سوی نوروز و گهی زی خزان

گر تو نه دیوی بهمه عمر خویش　از پس این دیو چرائی دوان
پیش تو در میرود او کینه ور　تو ز پس او چه دوی شادمان
هیچ نترسی که ترا این نهنگ　تا که یکروز کشد در دهان
کرده بمغز اندر هوش است و رای　روی بگردان ز در روغ زبان
از ره هر روز بفرداد هد　وعدهٔ چیزیکه نباشد چنان
پیر شدت بر غم و سختی و رنج　بر طمع راحت شخص جوان
بر تو بامید همی روز روز　چرخ و زمان میشمرد سالیان
دشمن تست ای پسر این روزگار　نیست بتو در طمعش جز بجان
کژدم دارد بسی از بهر تو　کرده نهان زیر خز و پرنیان
ای شده غرّه بجهان زینهار　کایمن بنشینی از این بد نشان
تو بدر او شده زنهار خواه　دشنه همی مالدت او بر فسان
چون تو بسی خورده است این اژدها　هان بحذر باش ز دندانش هان
نامه شاهان عجم پیش خواه　یکره و برخود بتأمّل بخوان
کوت فریدون و کجا کیقباد　کوت خجسته علم کاویان
سام و نریمان کو و رستم کجاست　پیشرو لشکر مازندران
بابک ساسان کو و کو اردشیر　کوست نه بهرام نه نوشیروان
اینهمه با خیل و حشم رفته اند　نه رمه مانده است کنون نه شبان
رهگذر است این نه سرای قرار　دل منه اینجا و مرنجان روان
ایزد زی خویش همی خواندت　ایشده فتنه بزمین و زمان
چند چپ و راست بتابی ز راه　چون بروی راست در این کاروان
چند ربودی و ربائی هنوز　توشه در این ره ز فلان و فلان
باک نداری که در این ره بزرق　که بفروشی بدل زعفران
فردا زین خواب چو آگه شوی　سود ندارت خروش و فغان

چونکه نیندیشی از آن روز جمع — کانجا باشند کِهان و مِهان

آنجا آن روز نگیرد دست — نه پسر و نه پدر مهربان

زیر گناهان گران و وبال — سست شدت گردن و پشت و میان

خیره چه گوئی تو که بادی است این — در شکم و پشت و میانم روان

نیست مرا وقت ضعیفی هنوز — بشکندش این شکر و بادیان

روی نخواهی که بقبله کنی — تات نخوابند چو تخته ستان

جز بگه بازپسین دم زدن — از تو نجنبد بشهادت زبان

چونکه بپرهیز و بتوبه سبک — نفکنی از گردن بار گران

تا تو یکی خانهٔ نو ساختی — ساخته شد سایهٔ بیخانمان

در سپه جهل بسی تاختی — اکنون یکچند گران کن عنان

دیو قرین تو چرا گشت اگر — دل بگمان نیست ترا بر قرآن

گر بگمانی ز قرآن کریم — خود ببری کیفر از این بدگمان

سود ندارد پشیمان شدن — چون شود آن روز گمانت عیان

جان تو از بهر عبادت شده است — بسته در اینخانهٔ پر استخوان

کان تو است این تن و طاعت گهر — گوهر بیرون کن از این تیره کان

جانت سوار است و تنت اسب او — جز بسوی خیر و صلاحش مران

خود سپس آرزوی تن مرو — چون خرهٔ نر ز پس ماکیان

گیتی دریا و تنت کشتی است — عمر تو باد است و تو بازارگان

اینهمه مایه است که گفتم ترا — مایه بباد از چه دهی رایگان

ای پسر خسرو حکمت بگوی — تات بود طاقت و توش و توان

ای بخراسان در سیمرغ وار — نام تو پیدا و تن تو نهان

در سپه علم حقیقت ترا — تیر کلام است و زبانت کمان

روز و شب از بحر سخن همچنین — دُرّ همی جوی و همی برفشان

خره
خروس است



تا ز تو میراث بماند سخن | چون بروی زمین سفر جاودان
خیز و بفرمان امام زمان
برکش در بحر سخن بادبان

وله ایضاً

کمیت زبان را ضمیر است میدان | سوارش چه چیز است جان سخندان
خرد را عنان ساز و اندیشه را زین | بر اسب زبان اندر این پهن میدان
بمیدان دین اندر اسب سخن را | اگر خوب چابک سواری بگردان
بمیدان تنگ اندرون اسب کره | نگر تا نتازی به پیش سواران
سواران تازنده را نیک بنگر | در این پهن میدان ز تازی و دهقان
عرب بر ره شعر دارد سواری | پزشکی گزیدند مردان یونان
ره هند و آن سوی نیرنگ و افسون | ره رومیان زی حسابست و الحان
مصور بکار است مر چینیان را | چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی باز جوید نهان از پیدا | یکی باز داند گران را از ارزان
طلب کردن جای و تدبیر مسکن | طرازیدن آب و تقدیر بنیان
در این هر طریقی که بر تو شمردم | سواران جلدند و مردان فراوان
که دانست از اول چگونی که ایدون | زمین را بپیمود باید بپنگان
که دانست کز نور خورشید گیرد | همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست کاندر هوا بی ستونی | ستاده است دریا و کوه و بیابان
که دانست چندین زمین با مساحت | صد و شصت بار است خورشید تابان
که کرد اول آهنگری چون نبوده است | از اول نه انبر نه خایسک و سندان
که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله | حرارت براند ز ترکیب انسان
که فرمود از اول که درد شکم را | فرژ باید از چین و از روم والان

پزشک بروزن سرشک طبیب و جراح را گویند براه

پنگان با کاف فارسی هر کاسه و پیاله را گویند و طاس مسی که ته آنرا سوراخ کرده باشند و در روی آب نهند تا ساعات شب و روز را از آن معین کنند

فرژ گیاهیست تلخ برای رفع زحیر و پیچش شکم نافع است

والان رازیانه است که بادیان گویند براه

که بود آنکه او ساخت شنکرف رومی — زکوکرد سرخ و ز سیماب لرزان
که دانست کافزون شود روشنائی — بچشم اندر از سنگ کوه سپاهان
که بود آنکه بر سیم فضل او نهاده است — بزرگی اینچنین کرد او را بکیهان
که بود آنکه کمتر بگفتار او شد — عقیق یمانی ز لعل بدخشان
اگر جانور زان عزیز است بر ما — که بسیار نفعی است ما را ز حیوان
همی خویشتن را نبینیم نفعی — نه در سیم و زر و نه در در و مرجان
در اینها بچشم دلت ژرف بنگر — که این را بچشم سرت دید نتوان
بدرمان چشم سر اندر بمانی — یکی چشم دل را بکن نیز درمان
ز چشم سرت گر نهانست چیزی — نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم سر دل — مگر کردگار جهان فرد سبحان
خرد هدیهٔ اوست در ما که ما را — بفرمان او شد خرد جفت با جان
یکی گوهر است او دل و جان ما کانش — بلی مر خرد را دل و جان سزد کان
خرد کیمیای صلاح است و نعمت — خرد معدن خیر و عدل است و احسان
بفرمان کسی را شود نیک بختی — بدو جهان که باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاکست لیکن — دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
بزندان دنیا درون است جانت — خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی انسان رسول نهانی است — بدل در نشسته بفرمان یزدان
همیگوید اندر نهان هر کسی را — که چون آن چنین است و این نیست چونان
از آغاز چون بود ترکیب عالم — چه چیز است بیرون از این چرخ گردان
اگر گرد این چرخ گردان تو پوئی — همی جایگاهی است بیحد و سامان
چگوئی در آنجای گردنده گردون — روان است یا ایستاده بدین سان
خدای جهان آنکه نابوده داند — خداوند این عالم آباد و ویران
چرا آفرید این جهان را چو دانست — که کم بود خواهد ز کافر مسلمان

خرد گر رسول خدای است نزی تو | چه خوانده است بر تو در این باب برخوان
از این در ببرهان سخنگوی با من | نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
گر این علمها را بدانند قومی | تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان
بیاموز اگر چند دشوارت آید | که دشوار از آموختن گشت آسان
بیاموز از آن کش بیاموخت ایزد | سر از گرد غفلت بدانش بیفشان
بیاموز تا همچو سلمان بباشی | که سلمان از آموختن گشت سلمان
ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن | بمیدان مردان برون مای عریان
بمیدان حکمت بر اسب فصاحت | مکن جز بتنزیل و تاویل جولان
مدد یابی از نفس کلّی بحجت | که جوئی بدل نصرت اهل ایمان
نبینی که پولاد را چون ببرّد | چو صنعت پذیرد ز حدّاد سوهان
ترا نفس کلّی چو بشناسی او را | نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان
بر انسان که رنگین گل و یاسمین را | نشانده است دهقان بر اطراف بستان
گل از نفس کل یافتست آن عنایت | که تو خوش منش گشتهٔ زان وشی دامان
زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم | چو پیوسته شد نفس کلّی بارکان
اگر جان نبودی بسیم و بزر اندر | بصد من درم کس ندادی یکی نان
بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل | که که را بنرمی کند پست باران
سخن چون حکیمان نکو گوی و کوته | که سحبان بکوته سخن گشت سحبان
نبینی که بدرید صد من زره را | بدان کوهتی یکدرم سنگ پیکان
خرد را بایمان و حکمت بپرور | که فرزند خود را چنین گفت لقمان
چو جانت قوی شد بایمان و حکمت | بیاموزی آنکه زبانهای مرغان
بگویند با تو همان مور و مرغان | که گفتند از این پیشتر با سلیمان
در این قبّه ای گوهر نامرکّب | ز بهر چه کرده است یزدانت مهمان
ترا برد گر زندگان زمینی | چگوئی ز بهر چه داده است سلطان

مرخه ای

وشی
جامه حریر و ابریشمی را گویند و اطلس وشی منسوب ببلدی است که آنرا وشی نامند



حکیما ز بهر تو شد در طبایع / جواهر نه از بهر ایشان پریشان
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر / سیه خاک در زیر زنگاری ایوان
ترا بر جهانی جز این پر عجایب / که پیدا است ایجاد لیل است و برهان
جهانی است آن پاک و پر نور و راحت / تمام و مهیا و بی عیب و نقصان
اثرهای انعام است اینکه کردی / در این تنگ زندان تو شادان و خندان
اگر نیستی انجهان خاک تیره / شکر کی شدی هرگز و عنبر و نان
بامید انعام است ای برادر / شب و روز بیخواب و با روزه رهبان
مکان نعیم است و جای سلامت / چنین گفت یزدان فرو خوان ز فرقان
گر از انبینی همی همچو عامه / سزای فسار و نواری و پالان
نگر تا نغرید ای پور دنیا / حذر دار از این دیوها ای پسر هان
از این دیو تعویذ کن خویشتن را / سخنهای صاحب جزیرهٔ خراسان
چنین چند کردی در این گوی گردان / کز این گوی گردان شدت پشت چوگان
بچنگال و دندان جهان را گرفتی / ولیکن شدت کند چنگال و دندان
کنون زانچه کردی و خوردی بتوبه / همیکن ستغفار و میخور پشیمان

از این چاه بر شو بسولان دانش
بیکسو شو از جوی و از جر عصیان

سولان
نام کوهیست و هر
بلندیرا نیز گویند

و له قدس سره

بر جستن مراد دل ای مسکین / چوگانت گشت پشت و رخان پر چین
بسیار تاختی بمراد اکنون / زین مرکب مراد فرو نه زین
تا کی کشی بناز و کشی دامن / دامن ز ناز و ناز کشی در چین
یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم / کاین هر دو کین کشند ز نادان کین
از صحبت زمانهٔ بی حاصل / حاصل کنون بیار چه داری هین

دنیا و دین شدند ز تو زیرا دنیا نیافتی و نجستی دین
زیبا بدین شده است ترا دنیا ان را بجوی اکرت بباید این
زیبا بدین شودت جهان زیرا زیبا بپر تیز شود شاهین
دین بوی عنبر است و جهان عنبر بی بوی خوش چه عنبر و چه سرکین
دنیا عروس وار بیاراید پیشت چو یافت از تو بدین کابین
پرچین شود ز درد مرد رخ بیدین چون کرد خود کنی تو ز دین پرچین
دلسوز چند بود همی خواهی خیره بر این خسیس تن ای مسکین
زندان جان تست تن ای نادان تیمار کار او چه خوری چندین
تنین تست تنت حذر کن زو زیرا بخورد خواهدت این تنین
تو بر مراد او بچه میتازی کاهی بچین و کاه بقسطنطین
بنکر که چیست بسته در این زندان زندان روان بچیست چنین این طین
نیکو ببین که روی کجا داری یکسو بکن ز چشم خرد کونین
بکزین طریق حکمت و مر تن را بر دین پذیر و جان و خرد بکزین
نیکو نکر در این که نکو ناید ان کوه قاف جغد لئی را بالین
کر نیست مست مغزت بشناسی زر مجرد از دره مر رویین
جستی بسی ز بهر تن جاهل سقمونیا و تربد و افسنتین
از خر بدین شده است جدا مردم شین را سر نقطه کرد جدا از سین
دل در نشاط بسته و تن داده کاهی بمهر و کاه بفروردین
کفتی مکر که دور نباید شد زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
اخر وفا نکرد جهان با تو بر انکبینت ریخت چنین غسلین
این بود خوی پیشین عالم را کی باز کردد او ز خوی پیشین
واکنون ز خوی او چو شدی اکه بردم بجان خویش یکی یاسین
کندی مکن بکن چو خردمندان صفرای جهل را بخرد تسکین



زین دیو بیوفا چو شدی نومید | اکنون بگرد دامن حور العین
بر تخت علم و حکمت بنشانش | وز پند گوشوار کنش زرین
علم است کیمیای همه شادی | ایدون همی کند خردم تلقین
با نور ماه شب نبود تاری | با علم حق دل نبود غمگین
مستا سخن مگوی ناسخته | زیرا سخن نز است و خرد شاهین
گر گوهر سخنت همی باید | از دین چراغ کن ز خرد مستین
آنکه یقین بدان که برون آید | از کوه تن بجای گهر پروین
گر در شود خرد بدل سندان | شمشاد از او برون دمد اندر حین
اشعار زهد و پند بسی گفت است | این تیره چشم شاعر روشن بین
آن خوانده بخوان سخن حجت | رنگین برنگ معنی و پند آگین
گر در نماز شعرش برخوانی | روح الامین کند ز بهشت آمین

حجت بشعر زهد و مناقب خر
برجان رافضی نزنند زوبین

ومنه ایضاً

زمن معزول شد سلطان شیطان | ندارم نیز شیطان را بسلطان
سرم زیرش ندارم مر مرا چه | اگر بر برد شیطان سر بسرطان
همیدانم که گر فربه شود سگ | نخواهم خورد شاید زو نه بریان
نگوید کس که ناکس جز بجاه است | اگرچه بر شود ناکس بکیوان
بمهمانیش نایم زانکه ناکس | بخاید بمنت پشت مهمان
گر او از در و مرجان گنج دارد | مرا در جان سخن در است و مرجان
ور او را کان زر بیکران است | مرا نیکو سخن زر است و دل کان
بآب روی اگر بی نان بمانم | بسی به زانکه خواهم نان ز نادان

بدانش چون من اب خویش بدهم	چو ابم شد من انکه چون خورم نان
خطا گفته است زی من هر که گفته است	که مردم بندهٔ مال است و احسان
که بندهٔ دانشند این هر دو زیرا	زبهر دانش اباد است کیهان
زدینار روی زی دین کردم ایراک	مرا بیدین جهان چه بود و زندان
برون کرده است زایران دیو دین	زبیدینی چنین ویران شد ایران
مرا پور از دین ملکی است در دل	که ان هرگز نخواهد گشت ویران
جهان خواری نورد است ای خردمند	نگه کن تا پدید ایدت برهان
جهان چون من دژم کردم بر او روی	سوی من کرد روی خویش خندان
بدل پر صبر گشتم تا بمن بر	چو بر ایوب زر بارید باران
طعام ذلّ و خواری خورد باید	کسی را کش برارد از دندان
بروی تیز شمشیر طمع بر	زخورسندیت باید ساخت سوهان
رسن در گردن تو زان طمع کرد	طمع بسته است پای باز پرّان
کسیرا کز طمع جنبید علت	نداند کردنش سقراط درمان
طمع پالان بار منّت امد	تو ماندی زیر بار و زشت پالان
اگر سهل است و اسان بر تو بر من	کشیدن بار و پالان نیست اسان
من ان دارم طمع کاین دل طمع را	ندارد در دو عالم جز بیزدان
چو پاس دل وفا کرد این طمع را	گرفتم نیکبختی را گریبان
کنم نیکی چو نیکی کرد با من	خداوند جهان دادار سبحان
همی تا در تنم ارکان و جانست	بنیکی کوشد از من جان و ارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم از بر	بجای ختم فرقان مدح دهقان
چرا گویم چو حق و صدق دانم	کرم هوش است خیره زور و بهتان
چو ره زی شهر دین اموختندم	نتانم رفت سوی دشت عصیان
ز دیوان زرق و دستان نخرم	چو زیر دست من هشتند سلیمان



صح ل
روی

وراسانی و سود خود بجویم زیان با فلان و رنج بهمان
بدان را از بدیها باز دارم وگر نی خود بتابم راه از ایشان
نگویم زشت و بد را خوب و نیکست گران نفروشم آنچه ارزان باشد ارزان
بنیکی باشم و هرگز نباشم بجز بر نیک ناکردن پشیمان
لواطه باز ناکار ستور است نگهبانم تنم هم زین و هم زان
ندزدم چیز کس کان کار موش است زیان کردن مسلمان را ز پنهان
یکی میزان کز یدم بس شگفتی گران به نیست میزانی بجز آن
نگویمت آنچه نتوانم شنودن مرا اسلام حق اینست و ایمان
مسلمانم چنین بی رنج از آنم چنان دانم چنین باشد مسلمان
توای غافل یکی بنگر در این خلق که می ناخورده کشتستند مستان
کرا یزد عدل فرموده است چون است چو بید از بار عدل این خلق عریان
بدانش گر نکو خود بنگری نیست بدست جملگی جز بند و دستان
زه ای ابلیس کردی سخت سوگند بر این کاوان و بر تو نیست تاوان
تو شاگردان بسی داری در این دور بعذر از خویشتن بر من فراوان
نهال شومی و تخم دروغت نروید جز که در خاک خراسان
ترا اینجا یکسر علفگاه است بغلت آسان در او و گرد بفشان
ز من و ز اهل دین میدان خالی است بیفکن گوی و هین بگذار چوگان
بده دینار طنبوری بخری بدانکی کس نخرد جمع فرقان
خراسان زال سامان چون تهی شد همه دیگر شده است احوال و سامان
ز بس دستان و بیدینی بمانده است بزیر دست قومی زیر دستان
بصورتهای نیکو مرد مانند بسیرتهای بد گرگ بیابان
بیمکان من غریب و خوار و تنها از آنم مانده بر زانو زنخدان
گریزان روزگار و من بغفلت همی پیچم در او افتان و خیزان

بطاعت برد باید انجهان را — که گوید کانجهان را برد نتوان
بفرمانهای یزدان تا تو باشی — بباید مر ترا گیتی بفرمان
بجسم از بهر نان و خان و اشی (جان) — بروح از بهر خلد و روح و ریحان
بکوشش میتوان سلمان شد اری — توئی سلمان اگر کوشی تو چندان
بجای انچه من دیدستم امروز — سلیم است انچه دی دیده است سلمان
بیمکان لاجرم در دین و دنیی — مکانت یافتستم پیش از امکان
مرا اگر قوم بی رحمان برانند — بجود و رحمت و اقبال رحمن
بدنیا در نه در و پشم نه چاکر — بدین اندر نه گمراهم نه حیران
خداوند زمان و قبلهٔ خلق — مرا پشت است و حصن از شر شیطان
مرا حسان او خواند از ایراک — من از احسان او گشتم چو حسان
مرا مرغی سیه سار است و کل خوار — گهربار و سخندان در قلمدان
مرا دیوان چو درج در ازان است — بخوان دیوان من بر جمله دیوان
که ایات قران و شعر حجت — دل دیوان بسنبد همچو پیکان

بسنبد
سوراخ کند

چو شعر من بخوانی دوست و دشمن
ترا سجده کند خندان و گریان

در نصیحت گوید

یک مثل بشنو بفضل مستغز — پاک چون ماء معین از بو معین
چون بهشتی کی شود پر نور دل — تا در او ناید بحکمت حور عین
دل بحور العین حکمت کی رسد — تا نگردد خالی از دیو لعین
دل خزینهٔ علم و دین امد ترا — نیست بر تر گوهری از علم و دین
مکر دیوان و هوسها را منه — در خزینهٔ علم رب العالمین
جان تو بر عالم علوی رسد — چون کنی مر علم را با جان عجین



راستی را داد دین را راستین ‌ اینچنین باید که باشد وان چنین

گرم و سرد و خشک و تر چون راست شد ‌ راستی شان کرد شیر و انگبین

راستی با علم چون همره شدند ‌ این از آن پیدا بباشد آن از این

علم را فرمود جستن چون رسول ‌ جست باید ار نباشد جز بچین

راست گوئی مقتدای علم اوست ‌ همچنین گفته است امیر المؤمنین

خوب گفتاری بکن با هر کسی ‌ تا برون آهنجد از دل رنج و کین

مر سخن را گندمین و چرب کن ‌ گر نداری نان چرب گندمین

خوب گوئی ای پسر بیرون برد ‌ از میان ابروی دشمنت چین

یارت را شکر چسان وعده کنی ‌ گرت سنگ است ای پسر در آستین

مر مرا آن ده که بستانی همان ‌ گاه چونی کور و گاهی راست بین

از قرین بد حذر بایدت کرد ‌ کز قرین بد بیالاید قرین

زر بد ستی که بی قیمت شود ‌ چون ببیند ایش با چیزی مهین

آسیائی زود گرد است این فلک ‌ زو نشاید بود شاد و نی حزین

در دو گیتی نیست چیزی جز خدای ‌ در زمان و در مکان و در مکین

گر مسلمانی بدین اندر برو ‌ بر سبیل و راه سید المرسلین

بر ره آن رو بدین کت آفرید ‌ خود برای خویش دینی ما فرین

تو بر این دنیا بناد ای گران ‌ بر تنت نفرین کند جان آفرین

از محمد عار اگر نایدت ور را ‌ چون کنی هر زمان امامی به گزین

خشم را در دل مدار ایرا که خشم ‌ زو بود امن در بلا دارد دفین

چون پشیمانی خوری از تخم خشم ‌ خود مکار این تخم را وین بر مچین

پارسائی را که آزاری است جفت ‌ شخص دین آن شمال است این یمین

گر بخواهی کت نیازارد کسی ‌ بر سر گنج کم آزاری نشین

خوی نیکو را حصار خویش کن ‌ وز قناعت بر سرش زن زورفین

زورفین
حلقه ایست که بر چارچوب در و صندوق و امثال آن زنند و زنجیر در آن اندازند و قفل کنند بر آن

نازنین جان را کن ای نادان بعلم
تن چه باشد گر نباشد نازنین
چون از اینجا جان تو فربه شود
تن چه فربه چه نزار اندر زمین
رو زبان از هر دوان کوتاه کن
چون همی نفرین ندانی ز آفرین
پند از هر کس که گوید گوشدار
گر مثل طوغانش گوید یا تکین
مشك چون افتد ببوید هر کسی
گرچه از سرکین فزاید یاسمین
پند خوب و شعر حکمت را بدار
یادگار از بومعین ای مستعین

ومنه قدس سره

که پرسد زین غریب خوار محزون
خراسان را که بی من حال تو چون
همیدونی که من دیدم بنوروز
خبر بفرست اگر هستی همیدون
درختانت همی پوشند مبرم
همی بندند دستار طبرخون
نقاب چینی و رومی بنیسان
همی بندد صبا بر روی هامون
نثار آرد عروسان را ببستان
زکوهرهای الوان ماه کانون
همی سازند تاج فرق نرگس
بزرین حقه و لؤلوی مکنون
گرایدونی و ایدونست حالت
شبت خوش باد و روزت نیك و میمون
مرا باری دگرگونست احوال
اگر تو نیستی بی من دگرگون
مرا بر سر عمامهٔ خز ادکن
بزد دست زمان خوش خوش بصابون
مرا رنك طبرخون دهر جافی
بشست از روی بیرم باب زریون
زجور دهر الف چون نون شد ستم
زجور دهر الف چون نون شود نون
مرا دونان زخانمان براندند
گروهی از تبار خویش ساهون
خراسان جای دونان شد نگنجد
بیك خانه درون آزاده با دون
ندانند حال و کار من جز آنکس
که دونانش کنند از خانه بیرون

ص ۱۵
بی تو

بیرم
پارچه لطیف سفید را

زریون
بمعنی زرد رنگ آمده



همانا خشم ایزد بر خراسان
براین دونان بباریده است گردون

که اوباشی همی بیخان و بیمان
در او امروز خان کشتند و خاتون

بران تربت که بارد خشم ایزد
بلا روید نبات از خاک مسنون

بلا روید نبات اندر زمینی
که اهلش قوم هامانند و قارون

نبات پر بلا غزّ است و قبچاق
که رستستند بر اطراف جیحون

شبیخون خدای است این بر ایشان
چنین شاید بلی ز ایزد شبیخون

نه زایشان مکر او را کس ببیند
نبیند مکر او را مست و مجنون

بمکر و غدر مپرد هر که دل را
بمکر و غدر دارد کرده معجون

همیخوانند بر منبر زمستی
خطیبان آفرین بر دیو ملعون

قضا آن باید از میر خراسان
که خاتون زو فزون تر باید اکنون

چو تازه رود ر آید عدل چون مرغ
همانساعت برون پرّد ز برهون

کند مبطل محقّی را بقولی
روایت کرده حمّاد از فریغون

چه حال است اینکه مدهوشند یکسر
که پنداری که خورده ستند هیبون

ازیرا دشمنی هارون امّت
سرشتست اندر ایشان دیو وارون

گزیدهٔ مار را افسون پدید است
گزیدهٔ جهل را که اشناسد افسون

مرا بر دوستی آل پیمبر
نباید کم حسود و دشمن اکنون

چو برخوانند اشعار منقّش
بمعنیها چو سقلاطون مدفون

کسی کانده برد از نور خورشید
بود مغبون بعمر خویش و محزون

تو اینجا اهل بر و با اهل هامان
مرا بگذار با اولاد هارون

بهشت کافر و زندان مؤمن
جهان است ای بدنیا کشته مفتون

ازیرا تو ببلخ چون بهشتی
وزینم من بیمگان مانده مسجون

تو از جهلی بملک اندر چو فرعون
من از علم ببحر اندر چو ذو النون

ز تصنیفات من زاد المسافر
که معقولات را اصل است و قانون

برهون
حصار است

اگر بر خاک افلاطون بخوانند — ثنا خواند مرا خاک فلاطون
وگر دیدی مرا عاجز نگشتی — در اقلیدس بپنجم شکل مامون
مرا گر ملک مامون نیست شاید — که افزونم ز مامون هست مادون
بآل مصطفی در عالم نطق
فریدونم فرید و نم فریدون

وله فی الحکمة

بشنو که چه گوید همیت دوران — پیغام از این چرخ تیز گردان
زین قبهٔ پر چشمهای بیدار — زین طارم پر شمعهای رخشان
زین سبز بیابان که چون شب آید — پر لاله شود همچو باغ نیسان
زین بحر بی آرامش نگونسار — آراسته قعرش بدر و مرجان
زین کلهٔ نیلی کز و نمایند — رخشنده چو جان دختران پریان
پیغام فلک بر زبان دوران — آنست بسوی نبات و حیوان
کای نو شده کانی که میفزائید — یکروز بکاهید هم بر اینسان
چونانکه همی بامداد روشن — تاریک شود وقت شامگاهان
جنبنده همه جمله بود کانند — برهانت بس این بر فنای کیهان
اولاد جهان چون همی نپایند — پاینده نباشد همی پدرشان
تو عالم خوردی ضعیف و دانا — وین عالم مردی بزرگ و نادان
عمر تو چو تو خورد و عمر عالم — مانند کلان شخص او فراوان
آن عمر که آخر فنا پذیرد — پیوسته بود با بتداش پایان
فرسودن اشخاص بود شیرا — ایام بسا آید بتیز سوهان
هر چه آن بزمان یافتست بودش — سوهان زمانه اش بسایدا سان
جز بوده بزیرش بدو نساید — فرسوده همی زین نگردد ارکان

صح
جان

صح
ایام سپنده است تیز سوهان



پس عالم اگر بی زمانه بوده است — نابوده شود بی زمان بفرمان
آباد که کرده است اینجهان را — ناچار همانکس کندش ویران
از بهر چه کرد آنکه کرد پنهان — در خاک سیه در و سیم در کان
از بهر چه کرد آنکه تو بگوئی — این پر ز نعیم و فراخ بستان
نابوده که بوده شود نپاید — زاین است جهان در زوال و سیلان
زندان تو است این اگرت باغ است — بستان نشناسی همی ز زندان
بر خویشتن این بندهای بسته — بنگر بر سنهای سخت و الوان
بنگر که ببند بسته در چیست — در بند چرا گشته بسته پنهان
در بند بود مستمند بندی — تو شاد چرائی ببند و خندان
بندی که شنود است شاد هوا — وانکه که رها شد ز بند گریان
این قفل که داند گشادن از خلق — وان کیست که بگشاد قفل یزدان
چون باز بجوئی که اندر این باب — تازیت چه گفت و چه گفت دهقان
تو از طلب اینچنین معانی — مشغول شدستی بفرج و دندان
وانرا که همی جوید این چنین ها — می خر بستانند ترکمانان
گویدت فلان گر چنین سخنها — مانده است فلان فلان بیمکان
منکر بسخنهای او از ایراک — ترکانش براندند از خراسان
نه میر خراسان پسند او را — نه شاه سجستان نه میر ختلان
گر مذهب او حق و راست بودی — در بلخ بدی باتفاق اعیان
این بیهده ها را اگر ندانی — در کار نبایدت هیچ نقصان
ای کرده ترا فتنه اهل باطل — بر حد شناعت فلان و بهمان
مغز است ترا ایم گرچه شوئی — دستار بصابون و تن باشنان
گر جهل ترا درد کردی از تو — بر گنبد گردان رسیدی افغان
طعنه چه زنی مر مرا بدان کم — از خانه براندند اهل عصیان

زیراکه براندند مصطفی را — ذریهٔ شیطان از اهل و اوطان
بر نوح نبی سرزنش نباید — کو رفت بکوه از میان طوفان
من بستهٔ آداب و فضل خویشم — در تنگ زمینی ز جور دیوان
از لحن فراوان خوش بماند — در تنگ قفسها هزاردستان
وز بهر هنر چو زرا بخواری — بیرون فکنند از درون اغصان
چون من بمیان بر زبان کشایم — لرزان شود آفاق و لؤلؤ ارزان
خورشید باواز خاطر مرا — کوید که فکندی مرا ز سرطان
در دین بخراسان کر نشست جز من — رخسارهٔ دعوی باب برهان
پیغام فلک مر ترا نمایم — بر خاک نبشته بخط رحمان
چشمت کشایم کز و ببینی — بنوشته بخط خدای فرقان
لیکن ننمایمت راه هارون — تا باز نکردی ز راه هامان
دیوان برمیدند چون بدیدند — در دست من انکشتری سلیمان
وین است که ایدون خران دین را — از من بفسرده است سخت پالان

من شیعت اولاد مصطفی ام
در دین نروم مجز براه ایشان

ومنه ایضاً

چرخ پنداری بخواهد شیفتن — زان همی پوشد لباس پرویزن
شاخ را بنکر چو پشت دال خم — برگ را بنکر چو روی ممتحن
ابر اشفته برامد وز دمش — بوستان ترکشت و اتلال و دمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب — چون نشسته کرد بر زرین لکن
باد مهر مهرکان چون بر فکند — چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت — تا بشوید کرد و خاک از خویشتن

پرویزن
دپرویزن هرچه مشبک باشد مانند غربال و بعض پارچه ها که بدین صفت باشد

شاه رومی چون هزیمت شد زما
شاه زنگی کینه خواهد توختن

زین قبل میکرد باید هر شبی
اختران آسمان را انجمن

دوش نامد چشمم از فکرت فراز
تا چه میخواهد زمن جافی زمن

شب سیاه و چرخ تیره من چو مرد
کرده گردان اندرین پر قیرون

چون زشب نیمی بشد گفتم مگر
باز شد مر دهر ماهی را دهن

زهره تابنده ز چرخ تیره جرم
همچو خالی از یقین بر روی ظن

نور راه کهکشان تابان در او
چون بسفره لاجورد اندر لبن

وان ثریا چون زده دست جبرئیل
مانده نوری بر قفای اهرمن

جیش چرخ از نور پوشید سلاح
فوج خاک از قیر پوشیده کفن

ای سپاهی کز سر خاور بود
هر شبی تا باختر تان تاختن

از نهیب تیرتان هر شب زمین
زابر تیره پیش روی آرد مجن

لرز لرزنده غضنفر در عرین
ترس ترسنده عقاب اندر وکن

از چه میترسد بشب هر جانور
از بد این دهر پر مکر و محن

ای بغفلت خفته زیر دام دهر
ایمنی چون یافتی زین مفتتن

دام و دد را دام میسازی و باز
دام دست این گنبد بسیار فن

روز و شب را هر دو حبلی ساخته (است)
کشت خواهد مان بدین پیسه رسن

خویشتن دار ای جوان زین پیر دهر
تا نفریبد بغدر این پیر زن

من ندیدم کنده پیری اینچنین
مرد ریس و شر باف و مکر تن

نیستش کار ای برادر روز و شب
جز که خالی کردن از شربان ذقن

گر ندانی کو چه خواهد با تو کرد
نیک بنگر تا چه کرد از بد بمن

بر سرم یکدسته مرزنگوش بود
کرد مرزنگوش من سحرش سمن

مر مرا بفریفت از آغاز کار
تا شدم بریان بمهرش جان و تن

تن بدو دادم چنین تا گوشتم
خورد و اکنون می بسوزد بادزن



دل بگردان زود و گرد او مگرد — سر بکش زین بدنشان و دل بکن

آفتاب آز اگر رنجه کندت — از نُمیدی چیزکی بر سر فکن

لشکر آز و نیاز و حرص را — خوار دار و لشکرش درهم شکن

خلق یکسر بت‌پرستان گشته‌اند — جانهاشان چون شمن تنشان بدن

بت‌پرست از بت‌پرست و تو همی — رست نتوانی ازین ملعون وثن

بت نشسته در میان پیرهنت — تو همی لعنت کنی بر برهمن

خویشتن بشناس و برخود باز کن — چشم دل وز سر بت بیرون کن شمن

وز بدین اندر بخواهی داد داد
عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

وله فی العبرة

دیر بماند مرد در این سرای کهن — تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

دیر بماند هر که شصت سال بماند — تا بشبان روزها همی بروم من

ای بشبان خفته ظن مبر که نیاسود — گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن

خویشتن خویش را رونده گمان بر — هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن

کشته چرخ و زمانه جانوران را — جمله کشیده است روز و شب سوی کشتن

ای بخرد با جهان مکن ستد و دام — گر بستاند ز تو کلند بسوزن

جستم من صحبتش و لیکن از آن کار — سود ندیدم جز آنکه سوده شدم من

گر تو نخواهی که زیر پای بساید — دستت بباید با زمانه نسودن

نو شده نو شده کهن شود آخر — گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن

گرت جهان دوست است دشمن خویشی — دشمن تو دوست است دوست تو دشمن

گر بتوانی ز دوستی جهان رست — بنگر کز خویشتن توانی رستن

وای بر آنکو ز خویشتن نبراید — سوزد نارش بهر دو عالم خرمن

دوستی اینجهان نهنبن دلهاست — از دل خود بفکن این سپا نهنبن
مسکن تو عالمی است روشن و با صفا — نیست ترا عالم فرودین مسکن
شمع خرد برفروز در دل و بشتاب — با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت — علم و عمل بایدت فتیله و روغن
در ره عقبی بپای رفت نباید — بلکه بجان و بعقل باید رفتن
خفته مرو نیز بیش ازین و چو مردان — دامن با استینت برکش و برزن
توشهٔ تو علم و طاعتست درین راه — سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیاکن
آن خوری آنجا که با تو باشد ازایدر — جای ستم نیست آن و گربزی و فن
گرسنه‌ای چو گاو خورد خس و خار — تخم خس و خار در زمین مپراکن
بار گران بیهمت بتوبه و طاعت — بار بیفکن امل دراز میفکن
کرده است ایزد زلیفنت بقرآن در — عذر بیفتاد ازانکه کرد زلیفن
جمله رفیقانت رفته‌اند و تو نادان — پست نشستی تو و کنار پر از زن
گوئی بهمان زمن مه است و نمرده است — آب همیکوبی ای رفیق بهاون
تا تو برین برزنی نگاه کن ای پیر — چند جوانان برون شدند ز برزن
راست نیاید قیاس خلق درین باب — زخم فلک را نه مغفر است و نه جوشن
گر بقیاس من و تو بودی مطرب — زنده نماندی بگیتی از پس مؤذن
علم اجلها بهیچ خلق نداده است — ایزد دادار دادگستر ذوالمنن
خلق همه یکسره نهال خدایند — هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن
دست خداوند باغ خلق درازاست — بر خسک و خار همچو بر گل و سوسن
خون بناحق نهال کندن اوست — دل ز نهال خدای کندن برکن
گر نپسندی همی که خونت بریزند — خون دگر کس چرا کنی تو بگردن
گرت تب آید یکی ز بیم حرارت — جستن گیری گلاب و شکر و چندن
وانکه نه‌اندیشی ایچ گاه معاصی — زآتش دوزخ که نیستش در و روزن

نهنبن سرپوش دیگ و سرپوش مثل و تنور است بزبان

گرمز مکار و محیل را گویند

زلیفن بمعنی وعید و تهدید است



شد کل رویت چو کاه و تو زحرص … راست همی کن نگار خانهٔ کلشن
راست چکونه شودت کار چو کردون … راست نهاده است بر توسنک فلاخن
دام براهت پراست شو تو چو آهو … زین سوی وزانسو کیا همیخور و میدن
روی مکن سوی مسجد ایچ وهمیدون … روز بی ده رو بسوی نان و سوی دن
دمنه بکار اندر است و کاو نه آکاه … جز که ترا این مثل نشاید کفتن
کر نبود آنکه دن پرستد هرکز … دن که پرستد مکر که جاهل و کودن
کلشن عقل است مغز تو مکن ای پور … کلشن او را بود خمر چو کلخن
معدن علم است دل چرا بنشانی … جور وجفا را در این مبارک معدن
چون نبود نرم دلت سوی ندارد … با دل چون سنک پیرهن خز ادکن
دامن پاکت نکاه دار بپرهیز … زانکه پلید است جمله جاش و دامن
جهلش را دور کن زعقلت از یراک … سوی نباشد نکو ببر زن شیون
بر رس نیکو بشعر حکمت حجت … زانکه بلند و قوی است چون که قارن

خوب سخنهاش را بسوزن حکمت
بر دل وجان لطیف خویش بیاکن

ومنه قدس سره فی الحکمة

امهات و نبات با حیوان … بیخ و شاخند و بارشان انسان
بار مانند تخم خویش بود … سر بیابی چو یافتی پایان
چون سخن کوی بود آخر کار … جز سخن چون روا بود سا ران
تخم ما بیکمان سخن بوده است … خوبتر زین کسی نداد نشان
نه سخن کمتر از یکی باشد … نه بکویم کم از دو حرف زبان
یکسخن با دو حرف خویش چنانکه … خرد وجان ز وحدت یزدان
اینجهان هم بدان سخن ماند … حرف او ساکن است یا جنبان

دن بفارسی
فریاد کردن از روی نشاط است و بعربی بمعنی خم سرکه و روغن و شراب است

دمنه
بفتح اول و سکون ثانی نام شغالی است که در انوار سهیلی آورده و بکسر اول بمعنی روباه و شغال هر دو آمده

صح خل
جانش

عه خل
بود تا زان



این سخن‌ها مثل نمودم من ... حرفها را نبات با حیوان
وان سخن خود نه چیز و حرفش چیز ... چیزها را حروف او بنیان
آنچه او از سخن پدید آید ... بسخن باشدش بقا و توان
بسخن مردم آمده است پدید ... بسخن جان او رسد بجنان
سخن اوّل از شریف خرد ... سخن آخر از عزیز قرآن
سخن است اوّل و سخن آخر ... سخنی خوب شود در این دو میان
اینجهان کثیف چون تن تواست ... جان این تن ازان لطیف جهان
نعمت این بخور بصورت جسم ... نعمت آن ببر بصورت جان
تنت را مادر این زمان و فلک ... پدر او و هر دوان حیران
جانت را مادر و پدر کشتند ... نفس و عقل شریف جاویدان
این فرو هین بدین دو باز رسید ... آن برین را بدین دو باز رسان
تن تو چون بیافت صورت این ... هم چنان یافتی و هم ریحان
صورت جان تو شناختن است ... مر فلان را حقیقت از بهمان
آنکه معقول هست چون بهمان ... و انکه محسوس نام اوست فلان
جفتها را بطاق نشناسی ... بغلط نوفتی در این و در آن
جفت را جفتِ طاق دان زنخست ... با صفت جفت بی صفت بعیان
حدّ و محد و د جفت یکدگرند ... نیست با هست چون مکین و مکان
عقل و معقول هر دوان جفتند ... همگان جفت کردهٔ سبحان
طاق با جفت هر دوان جفتند ... زانکه توحید نیست زیر بیان
چون بدانی حدود جفتیها ... بر ترائی ز پایهٔ حیوان
ای برادر شناخت محسوسات ... نردبانی است اندر این زندان
تو بپا یه‌اش یکان یکان بر شو ... پس بپاسای بر سر سولان
سران نردبان بمعقول است ... که سرائی است زنده و آبادان

سولان
هر طبقه را



آن همه نور و راحت و نعمت وین همه رنج و ظلمت و نیران
نیست مرگست و هست هست حیات نیست کفر است هست هست ایمان
مرگ جهل است و زندگی دانش مرده نادان و زنده دانایان
جهل مانند نیست علم چو هست جهل چون درد و علم چون درمان
آنکه از نیست هست گرنه ندش او براحت رسد همی ز هوان
وانکه او هست و نیست خواهد شد سوی زندان کشندش از بستان
نیست را هست صنع یزدان کرد هست را نیست صنع شیطان
ای اخی دوزخ و بهشت ببین بیگمان شو ز مالک و رضوان
آنچه دانا بداندش هست است کس نداند نیست را سامان
هست و دانش قرین و جفتانند نیست با جهل هر دوان زوجان
جهد کن تا ز نیست هست شوی برهانی روان ز بار گران
به با هست جفت و بد با نیست برهی جان ز نیستی برهان
بهترین جانور همه مردم بهترین مردمان امام زمان
حیوانی که خوی ما گیرد قیمتش برفزاید ارچه گران
گر بگیرید خوی بهتر خلق از ثری برشوید زی کیهان
بهترین زمانه هست آنکس که عیال ویند انسی و جان
دل او داد را بهین رهبر امر او خلق را مهین میزان
داد و دانش بفر او زنده است دین و دنیا بنور او رخشان
جوهر عقل زیر گفته اوست گر کسی یافت مر خرد را کان
فتح را نام اوست فتح بزرگ بمثالش خیال بسته میان
سوی او ای اگر نه بدستی ملک داود و حکمت لقمان
کمترین چاکرش چو اسکندر کمترین بنده اش چو نوشروان
چرخ بر بد کمانش کرده کمین نحس بر دشمنش کشیده کمان

هوان
ذلت و خواری

مـ ۵۵
حاکمش

ایمنی در بزرگ همت او — گستریده فراخ شادروان
کعبه جان خلق پیکر اوست — حکمت ایزدی در او مهمان
گرد او گر طواف خواهی کرد — جان بشوی از پلیدی عصیان
گر تو خود گوسفند او باشی — بخوری آب چشمهٔ حیوان
ای رسیده ز تو جهان بکمال — ای مراد از طبایع دوران
بنده را دستگیر باش بفضل — بخراسان میانهٔ دیوان
تخم دادی مرا که کشت کنم — نفکنم تخم تو بشورستان
چون کشاورز خوک و خار گرفت — تخم اگر بفکنم بود تاوان

گوسفندیکه خوی خوک گرفت
بر نیندیشد از ضعیف شبان

وله ایضا قدس سره

ای دنیده همچو خون کرده رخان از خون دن — خون دن خونت بخواهد خورد در گردون بدن
همچو نخجیران دنیده سود الش تاکنون — نیک دان اکنون همی باید شدن ای نیک دن
راه زد بر تو جهان پر فریب و نیز تو — چند خواهی گفت مطرب را فلان آهنگ زن
چون سمن بشد بر دو عارض مشک شمشاد تو — چند بوی زلف چون شمشاد و روی چون سمن
بانگ مطرب را فراوان کمتری از ده بشنو — بانگ مؤذن را فزائی از صد و پنجاه من
تو چرائی کور وار و شیر گیتی در کمین — شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور تن
گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر تو را — گور سازد شیر گیتی خویشتن را می دهن
تن چرای گور خواهد شد بتن تا کی چری — جانت عریانست و تو برکرده تن کرباس تن
چهره و جامهٔ نکو زیب و جمال مرد نیست — نیک باید مرد را نیک از جمال و زیب زن
عیب تو جامه ات بپوشد تیغ پوشد یا قلم — گر نه زن یا قلم زن باش یا شمشیر زن
از قلم زن نکند مردم هیچ مردم را شرف — ور کسی را ظن چنین افتد خطا افتد ز ظن

حکمت

دن
بمعنی خرامیدن از روی وجد است و دنان نیز گویند و برین قیاس است (دنیدن و دنیده) و بمعنی خم شراب نیز آمده است

تیغ و تخت و دست و تاج تو قلم مرکب دو دست — آن در این زن وین در آن زن پادشاهی خویشتن

دست تو تیغ و قلم چون هر دو گیرد یکسره — آنکه هست اسبت بمیدان شرف بیرون فکن

دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدام — هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن

گر یکی زین دو شرف را پیش ناوردی بدست — نیم مردی زانکه تو یکدست ماندی سوی من

عدل و احسان پیشه کن تا چند گوئی سهد — نام جدّ من معدّل بود و نام من حسن

خوبروی از فعل خوبست ای برادر خیر نیست — زشت سوی مردمان از فعل زشتست اهرمن

بی هنر گر گنج یابد ممتحن بایدش بود — با هنر چیز اگر ماند نباشد ممتحن

گر هنر باشد ملک نعمت نباشد جز رهی — وز صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن

از هنر مر خویشتن را شو یکی چیز طلب — تا بیاید صد هزاران پیشت از نعمت بدین

تخم بخت نیک پور اینست چیزی جز هنر — بار بخت نیک از شاخ هنر باید چدن

بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت — با هنر هرگز بمحنت در نماند مرد هن

از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر — ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون

مرد دانا را چو بر دلها سخن باید نوشت — خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن

چون شد ابستن بحکمتها زبان مرد علم — تیغ باید تا بیارد زادن ابستن سخن

از زبان بهترین خلق بهتر دین نزاد — چون شنیدی جز بیاری تیغ تیز بوالحسن

از سخن وز تیغ زاد این دین و زان آمد — دین طلب گر می هنر جوئی رها کن مکر و فن

بیهنر دان نزد بیدین هم قلم هم تیغ را — چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را ثمن

مادر و مایه هنر دین است نشکفت ار هنر — جز بر مایه و مادر نمیگیرد وطن

برهمن در هند برچندال ناکس فضل داشت — بند هم چون چندال دون از بهر دین شد برهمن

دین گرامی شد بدانا و بنادان خوار گشت — پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن

همچو کرباسی که از یک نیمه زو الیاس — گر نه آید و زد گر نیمه بهودی را کفن

مرد بیدین گاو باشد بار ایش یا بکش — مر تو را بوبر اهمی مردم بدین باید شدن

آن سخن باشد سخن نزدیک من کز دین بود — وآن سخن کز دین برون باشد نباشد جز هجن



گر بدین بینا شدستی راه دینی پیش تو است — گاه از اینسو گاه از آنسو از چه باید تاختن
دین یکی جامه است چون دانش بپوشد پاک و نو — باز چون نادان بپوشد چون گلیمی پرو زن
چونکه بینا شد بسوی جامه یوسف آید ز کر — زان سپس کز چشم نابینا ببو از پیرهن
ور چه ماندی تو بهر دو چشم نابینا کنون — گر فرستاده است سوی تو محمد پیرهن
یا ترا زین پیرهن خود نیست اینجا هیچ بهر — روز و شب مانده از بینی های های و مفتتن
دین ز فعل بد نماند پاک جز در پاک دل — شمع پاکیزه کجا ماند در آلوده لگن
راست گوی و طاعت آر و پاک باش و علم جو — فوج دیوان را بدین معروف و لشکرها شکن
گر دلت بر تست همسایه از حسد کینه گرفت — کینت از بد فعل جان خویش باید آختن
از دل همسایه گر می کند خواهی کین خویش — از دل خویش ای نفایه کین همسایه بکن
ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل — چند باید با خداوند این دو دالک باختن
همچنان باشم ترا من که تو باشی مر مرا — گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن
شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یاد گیر — شعر او در دل ترا شهد است و اندر لب لبن

وله ایضاً

در دلم تا بسحرگاه شب دوشین — هیچ نارامید این خاطر روشن بین
گفت بنگر که چرا مینگرد گردون — بد و صد چشم در این تیره زمین چندین
خاک را خرقه خورشید همی دوزد — روز تا شام بزر آب زده زوبین
ور که شام بپوشد بسیه چادر — تا بهنگام سحر روی خود این مسکین
روز رخشان ز پس تیره شبان گوئی — آفرین است روان بر اثر نفرین
خاک را شوی همی دوست که میزاید — تلخ و شور و خوب و زشت و ترش و شیرین
کم از این شد که زنی که ز یک گوهر — بیکی صانع باید شکر و رخبین
از دو شوهر زن بچه بد و لون آید — اینچنین باید پور او مدان جز این

ص فلَ
چونتْ
پروزن
هر پارچه که مشبک باشد مانند غربال و در بعض نسخه ها درآن دیده شد و معنی مناسب فهمیده نشد والله اعلم

ص فلَ
پیونین
قرطه

۱۹
رخبین
دوغ ترش را گویند



میوه زین است یکی تلخ و یکی شیرین
خلق ازین است یکی شاد و دگر غمگین

طین اگر شوی نباشدش ز روز و شب
کی پدید آید زیتون و تین از طین

نه چو کافور شود کوه ببهمن ماه
نه شود دشت چو زنگار بفروردین

کس ندیده است چنین طرفه زن و شوی
نه زنی هرگز زاده است بدین آیین

واین خردمند و سخنگوی بهشتی جان
از چه مانده است چنین بسته درین سجین

زن جانست ترا تنت بدان ای یار
چند خسبی بنگر نیک و نکو بنشین

عمر خود خواب جهانست چرا خسپی
بر سر خواب جهان خواب دگر مگزین

بیگمان گردی اگر نیک بیندیشی
که بدل خفته است اینخلق همی همگین

گر کسی غسلین خورده است در بستی
تو که هشیاری برخیز و مخور غسلین

جعل و بلبل مرغند بلی لیکن
گل یکی جوید و جوید دگری سرگین

طبع تشرین بچه ماند بمه نیسان
گرچه در سال یکی باشد با تشرین

تا سحر که ز بس اندیشه نجست از من
سر من جز که سر زانوی من بالین

ای برادر بچنین راه مران مرکب
بایدت جست بصد حیله ازین تنین

ای پسر جان و تنت شهر زن و شوی اند
شوی جان است و زنش تن و خرد کابین

زین زن و شوی و بدین کابین فرزندی
چه همی باید دانی که بزاید دین

گر نزیی زبدو بر تن خویش و جان
هر دو ورا باید کردنت رخان پر چین

کیمیای زر دین است بدو زر شو
کیمیا نیست چنین نیز بقسطنطین

نرهد ز آتش نه سیم و نه مس جز زر
برهی ز آتش دوزخ چو شوی زرین

تن بیچاره ات زین شوی همی باید
اینهمه زینت و آرایش واین تحسین

جفت جان حور العین است هم ایدر جان
زانش بر طاعت وعده است بحور العین

آنکه زو خانه سیه حور العین گشت
حور ازو یابد بر خلد برین تزیین

جان تو گوهر علم است چنینش ایزد
در تو بی از قبل علم کند تلقین

مر ترا دین نبی خاص دبستانی است
دین کند جان ترا زنده و علم آگین

زچین



طلب علمست فرمود رسول حق — گر سفر باید کردن بمثل تا چین
سوی چین دین من راه بیاموزم — مر ترا گر نکنی روی و جبین پرچین
چین تو ظاهر و ماچین بمثل باطن — تو بچین بودی و مانده است ترا ماچین
جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله — خاک را تخم گل و لاله کند رنگین
چون نمودم که تن و جانت زن و شویند — عمل و علم پدید آمد از آن و این
گر همی ارز و آیدت عروسی نو — دین عروست بس و دلخانه و علم آذین
راه ظاهر بسزا راه ستوران است — ناصبی از من از اینست جگر پرکین
زال یاسین خبرش نی و بتقلیدی — بر سر سوره همی خواند یا و سین
هان و هینش کنم از حکمت زیرا خر — بازگردد ز ره گر شنود هان و هین
آب دریا را خورشید بجوشاند — تا بر آردش سوی چرخ و شود شیرین
پند میتین و دل نادان چو سنگ است — بر دل سنگین ایچ اجه سزد میتین
جز که بر سخته نگویم سخنی زیرا — سخن حکمت زر است و خرد شاهین
جز بتلقین نرهد بخرد از تقلید — که چراغ است بتقلید درون تلقین
باد اگر آتش تنزیل بجوشاند — مرد داناش بتاویل دهد تسکین

ای پسر گفت در این شعر ترا حجت
آنچه دل گفت مر او را بشب دوشین

ومنه ایضاً

چگونه ای شده زیر کوی گردان پشت تو چوگان — بدست سالیان شسته زمان از موی تو قطران
ز قول رفته و مانده چه برخواندی و چه شنودی — چه گفتند این و آن هر دو چه چیز است این چه چیز است آن
گر این نزدیک را گوئی و آن هر دو ر را دانی — پس این نزدیک پیدا باشد آن دور زیر پنهان
بدشواری توانی یافتن از دور چیزی را — ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را آسان
چو جنگ و کینهٔ خود را همیشه بر قضا بندی — که کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان

آذین بر وزن و معنی آئین است که زیب و زینت و آرایش در رسم و قاعده باشد برهان

میتین کلنگ و میل آهنی باشد که سنگتراشان بدان سنگ را شکافته و تراشند



چرا چون کرسنه باشی نخسبی در قضا چون شد — که پیش آرد طعامت ابله بخواهی یا ازین یا زان

شبانکه بس کران باشی بخسبی از نماز آنکه — چو صعوه مر صبوحی را سبک باشی سحرکاهان

زکوة مال جز قلب و سپه ندهی بدرویشان — نثار میر عیدیها چو زهره بری رخشان

ز چشمت خواب بکریزد چو کوشت زی رباب آید — بخواب اندر شوی آنکه که برخواند کسی قرآن

بکوشت بانک کرکس از بانک موذن خوشتر آید — که دیوانت نهادستند در دل سیرت کرکان

بمسجد خواند ار موذن چو کرکی زان فرو لنکی — دوی چون کرک پویان کر بکرکاهت خواند سلطان

ز ننکیها کریزانی سوی بدها شتابانی — چرا با صورت مردم کرفتی سیرت دیوان

ازیرا جاهلی در دلت علت سخت و محکم شد — چو علت کشت محکم بد پذیرد زان سپس درمان

اکرچه نرم باشد نم چو بر پولاد ازان زنکی — پدید آید بکار آید ز پولادش مکر سوهان

بترس از ننک نادانی طلب کن فخر دانش را — مکر یکره برون آئی بحیلت زین رمه حیوان

بپند تلخ معنی دار بشکر درد جهلت را — چو درد معده را بینی که تلخی باید و والان

بحکمت مر دل ویرانت را خوش خوش عمارت کن — که ویران را عمارت کر همی خوش خوش کند عمران

بحکمت چون عمارت شد دلت نیکو سخن کشتی — که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران

سخن را جامه معنی باشد ای عریان سخن چون چه — تو در دیبا و در خزی چرا کوئی سخن عریان

ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت — سخنت آنکه شود بیشک سزای دفتر و دیوان

چو با دانا سخن کوئی سخن نیکو شود زیرا — که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن سبحان

ز یار زشت نامت زشت شد اما سزاوار آی — چنانکز بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان

ز فعل نیک یابد نام نیکو مرد ازیرا — بداد خویش شد سوی پدر معروف نوشروان

بحجت کوی ای حجت سخن با مردم دانا — که مرد جوهری خرد بقیمت لؤلؤ و مرجان

بپیش جاهلان مفکن کزافه پند نیکو را * که دهقان تخم هرکز نفکند در ریک و شورستان

وله ایضاً قدس سره

والان: بادیان است و بعربی رازیانج کویند



تا کی کنی گله که نه خوبست کار من　　ور زین ماه تیره تر آمد بهار من
چون بنگری که شصت بدادی بطمع شش　　نوحه کنی که وای گل من ز خار من
چون من ز بهر مال دهم روزگار خود　　ناید بمال باز بمن روزگار من
هرگز نیامده است و نیاید گذشته باز　　بر قول من گواه بس این پیرار و پار من
در من نگر که مثل بسم روشن آینه　　یکسر نگار خویش ببین در نگار من
غره مشو بعارض عنبر شباب خویش　　واندر نگر بعارض کافور بار من
مویم چنین سپید ز گرد سپاه شد　　کآمد سپاه دهر سوی کارزار من
جانم بجنگ دهر خرد را حصار کرد　　نامد هگرز دهر ظفر بر حصار من
اندر حصار من نرسد گرد روزگار　　چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
کردم کناره از طرب و بی نصیب ماند　　این صد هزار سال عروس از کنار من
آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت　　وان غم فزای کشته کنون غمگسار من
آزاد شد ز بار همه خلق گردنم　　امروز چون ز خلق بیفتاد بار من
دانا مرا بخواست و من او را بخواستم　　من خواستار او شدم او خواستار من
راز آشکار کرد و دل من شکار کرد　　تا آشکار اهل خرد شد شکار من
سوی قوی نهاد من از چشم دل نگر　　غره مشو بسستی و ضعف آشکار من
گر زی فلک فرازد سر بار خاطرم　　خورشید نور خویش نماید نثار من
تیره است زهره پیش ضمیر منیر من　　خوار است تیر زی قلم تیره خوار من
از من نثار شکر و جواب مفصل است　　ازآنکه او سؤال طرازد نثار من
چون من گره زنم بسخن از کجا هد　　سقراط دست بر گره استوار من
وان بندها که بست فلاطون بپیش من　　موم است و سست پیش کهین پیشکار من
این پایگه مرا ز بهین خلایق است　　این پایگه نداشت کس اندر تبار من
برچرخ ماه رفتم از چاه زفت ژرف　　هرگز کسی ندیده عجبتر ز کار من
خرمابنی بدیدم شاخش بر آسمان　　بر وی نثار کرده خرد کردگار من

بسوزد بنار من

با بیم و با امید بسختی زی او شدم — زو بختیار گشتم و شد بخت یار من

گفتم براه جهل همی توشه بایدم — گفتا ترا بس است یکی شاخسار من

جنبید نرم نرم و ببارید بر دلم — باری کز او پسنده بشد کار و بار من

بی بر چنار بودم و خرما بنی شدم — خرماست بار بار کنون بر چنار من

تا بار اندرخت مبارک بخورده ام — کشته است با قرار دل بیقرار من

گر تخم و بار من نبریدی برغم دیو — خرماستان شدستی اکنون دیار من

فرزند دیو را ز طبع زهر مار گشت — پازهر مار ار شدم او زهر مار من

اینطرفه تر که روز و شبان می طلب کنم — من زندگی ایشان و ایشان دمار من

ای مردم بصورت نیک و بدل ستور — بر گردن تو یوغ من است و شیار من

من مرد ذوالفقارم و تو مرد دره ای — دره کجا بس آید با ذوالفقار من

زی ذوالفقار آمد سیصد هزار تو — زی دره نامده است یکی از هزار من

عفریت دوستدار تو و دستیار تست — جبریل دستیار تو و دوستدار من

تو اسب بی فسار و فسار است اسب من — قیمت فزایدت چو بیابی فسار من

بی زیب و زینت است هر انگوش و گردنی — گو نیست زیر طوق من و گوشوار من

عهد و بیان بس است ترا طوق و گوشوار — این هر دو یافتی چو شدی گوشدار من

آبی است نزد من که خمار تو بشکند — پیش آر هین چو گوئی بشکن خمار من

شعرم بخوان و فخر مدان مر مرا بشعر — دین دان نه شعر فخر من و هم شعار من

ای آنکه کرد کار ز مهر تو جفت کرد — با جان هوشیارم شخص نزار من

چون من دوازده است ترا اسب بارگی
لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من

وله ایضا

درد کنه را نیافتند حکیمان — جز که پشیمانی ای برادر درمان

یوغ
چوبی است که بر گردن گاو نهند هنگام شیار



چیست پشیمانی آنکه باز نگردد — مرد بکاری کزان شده است پشیمان
نیست پشیمان دلت اگر تو برانی — تا ت چگوید فلان فقیه ز پیمان
قول فلان و فلان ترا نکند سود — گرت بلغزد قدم ز پایهٔ ایمان
ملّت اسلام ضیعتی است مبارک — کشت و درختش ز مؤمن است و مسلمان
برزگری کن در این زمین و مترس ایچ — از شغب گفتگو و غلغل خصمان
گرش بورزی بجای هیزم کندم — عود قماری بری و لؤلؤ عمّان
ور متغافل شوی ز کار ببرّند — بیخ درختان و ساق کشت کرمان
چشم خرد باز کن ببین بشگفتی — خصم خرامان درین ضیاع فراوان
برزگران را نگر چگونه ز مستی — بهرهٔ هارون همی دهند بهامان
هوش از امّت بدام و زرق ببردند — زرق فروشان صعب سلخته دامان
دام هم از ما بساختند چو دیدند — سوی خوشیها جسم میل و هوا مان
رخصت سگ بچه داده بود یکی دام — دیگر دامی حدیث عشرت غلمان
خلقی از این شد بسوی مذهب مالک — قومی ازان شد بسوی مذهب نعمان
روی غلامان خوب و شنگی و روشن — قبلهٔ امّت شده است و دام امامان
دین بهزیمت شد از دواد و دیوان — نام نیاید کس از شریعت و برهان
کس نبرد نام وارثان پیمبر — خلق نگوید که بود بوذر و سلمان
نام علی بر زبان که یارد راندن — جز که حکیمان بعذرها و بپیمان
تا کی گوئی بمکر و حیلت دیوان — ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان
ملک سلیمان بچشم خویش همی بین — در کف دیوان و زان شگفت همی مان
نرم کن آواز و گوش هوش بمن دار — تا ت بگویم چه گفت سام نریمان
گفت که دیو ند جملهٔ عامه اگر دیو — بد کنشانند و با سفاهت و شومان
دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت — هر که بفرمانش سر کشید ز فرمان
هوش بدست او و رو بدست سفیهان — خیره لگامت مده چو سست لگامان

برزگر
بفتح باء و سکون راء مهمله و زای معجمه زراعت کننده را گویند

کرچه بخرد کسی بشیز بدینار — هر دو یکی نیستند سوی حکیمان
در سپس این و آن شدند کروهی — بیخردان جهان و ناکس و خامان
ملک امامت سوی کسی است که او را — ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان
انکه ملوک زمین بدر که او بر — حاجب و فرمان برند و سائل و مهمان
چرخ کرفته بملک او شرف و جاه — دهر بد و باز یافته سر و سامان
کشته بدو نام نام احمد و حیدر — بار خدای جهان تمام تمامان
دانا داند که کیست کرچه نکفتم
نایب یزدان و افتاب کریمان

ومنه ایضا

چند کنی جای چنین بد کزین — چون نروی سوی سرای جزاین
چند نشینی تو که رفتند پاک — همره و یارانت هلا برنشین
چند کنی صحبت دنیا طلب — صحبت یاری بر از این کن کزین
مهر چنین خیره چه داری بر انکه — بر تو همی دارد همواره کین
بچه خاکی و نبیرهٔ فلک — مادرت زیرین و پدرت از برین
چونکه زمینی نشود بر فلک — چند بود ان فلکی بر زمین
نیک نکه کن که حکیم علیم — چونت ببسته است ببندی متین
چند در این بند بکشتی چنین — دامن دنیا بکشی و استین
ترسان کشتی که بهری تو زاد — چونت برارند از این بارکین
جهل نموده است ترا اینخیال — جز که چنین کفت یکی پیش بین
کفت که تو زنده ترا نکه شوی — کت برهانند از این تیره طین
بلکه بزندانی چونانکه کفت — مهر رسولان خدا اجمعین
این فلک زود روا بمردمان — صعب حصاری است بلند و حصین



بر دل و بر وهم جهان چرخ را — زندان کرده است جهان آفرین
تا بشناسند که بیرون ز چرخ — عالم جانی است بعین الیقین
جز بچنین صنع نباید درست — وعدهٔ بستان پر از حور عین
تا نبری ظن که مکر و منکر است — نعمت آن عالم را بو معین
نیست چنین مرده که اینعالم است — وصف چنین کردش روح الامین
نیست در این هیچ خلافی که هست — جز که بر اینگونه جهان مبین
جای خور و خواب تو اینست و بس — وآن نه چنین است مکان و مکین
آرزوی خویش بیابد در او — هر کسی از خلق مهین و کهین
گر تو در او گرسنه و تشنهٔ — مرغ مسمن خور و ماء معین
من نه همی طاعت از آن دارمش — تا می و شیر دهد و انگبین
کار ستور است خور و خفت و خیز — شو تو بخور چون کنی ابرو بچین
نیستی آگاه تو هیچ از بهشت — خور چه کنی گر نه خری راستین
نیستی آگاه بحق خدای — بیهده دانی که بخوردم یمین
بر نشوی تو بجهان برین — تات همی دیو بود همنشین
گر همی اندر دین رغبت کنی — دور کن از دوش جهان پوستین
روی بدریا نه اگر گوهر است — آرزوی جان تو در ثمین
گرد در دانش بتو بر بسته گشت — من بگشایم ز درون زورفین
تا نشناسی تو لطیف از کثیف — مانده اندر قفس آهنین
کی رسد این علم بیاران دیو — خیره بر آتش ننهد یاسمین
هیچ شنیدی که چه گفته رسول — یار خدا و شرف المرسلین
گفت بباید که بجوئی تو علم — ور نبود جا بکهش جز بچین
خانهٔ اسرار خدای است امام — روح امین است مر او را قرین
تا تو نگیری رسن عهد او * — دست نشوید ز تو دیو لعین

زورفین
حلقه ایست که بر چهار چوب در نصب کنند و زنجیر در آن انداخته قفل بر زنند

عقل چو نامش بنویسی ز فخر — نقش کند نام تو را بر نگین

علم کجا باشد جز نزد او — شیر کجا باشد جز در عرین

هر که سوی حضرت او کرد روی — زهره بتابدش و سهیل از جبین

از رهی و حجت او خوان بر او

هر سحر ای باد هزار آفرین

وله فی الحکمة والموعظة

این گنبد پیروزهٔ بی روزن گردان — چونست گلستان که وگاهی چو بیابان

من خانه ندیدم نشنیدم بجز این نیز — یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان

ناگاه گلستانش پدیدارد گلها — چون گشت بیابانش زد پیدا ر تو نهان

این گوی سپیدرا بمیان خانه که او بخت — نه بسته طنابی نه ستونی زده زین سان

این گوی گران را بهوا بر که نهاده است — مانا که شگفتی بود از تخت سلیمان

این گوی بگردا رنگی خوان عظیم است — بنهاده در ایوان پر از نعمت الوان

زین خوان و از اینخانه سوی تو خبری نیست — ای گشته بر این گوی ترا پشت چو چوگان

اینخانه و این خوان که نموده است ببینیدش — تا کیست سزاوار بدینخانه و این خوان

تا چند در اینگوی بخواهد نگریستن — اینچشم بدین چرخ فروزندهٔ درخشان

چشم فلک است اینکه بدو تیره زمین را — همواره همی بیند این گنبد گردان

کانی است در این گوی پر از گوهر دانا — وین چشم بر این گوهر مانده است در این کان

جوینده این گوهر دادست چهار است — از تیره و زمستان و زنیسان و حزیران

این گوهر از این کان چو بیک پایه برآید — کانی دگرش سازد ناگاه ز ارکان

ان کان نخستینت نمودم که زمین است — وین کان دوم نیست بجز هیکل انسان

این گوهر بیرنگ بدین کان دوم در — رنگین شود و سنگین هم عاجز و حیران

چون قیمت یاقوت بیابست تو دانی — کابت سخن است این سر یاقوت سخندان

مخفف سر است

بیگاه

هیکل بتو کشته است گرانمایه ازیرا هیکل صدف تو است در او جان تو مرجان
مرجان تو مرجان خدایست ازیراک از حکمت و علم آمده مرجانت را جان
زنهار که مرجان را بیجان نگذاری زیرا که بهر جان نرسد رحمت رحمان
روزی بشکافند مر این تیره صدف را هان تا نبوی غافل و تیره نروی هان
زنهار چنان کامده اول از انجا خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان
جز سخته و بیهوده مخر چیز که نیکوست کردن ستد و داد بپیمانه و میزان
چیزی بگران هیچ خردمند نخرد هر که که بیابد به از آن چیز بارزان
بستان خدای است چنان دان که شریعت پر غله و پر کشت و درختان فراوان
بسیار در این بستان هر گونه درختی است هم کشتهٔ رحمان و هم از کشتهٔ شیطان
ای ره گذری مرد گرت رغبت باشد در میوه و در نعمت این نادره بستان
دهقانش یکی فاضل و معروف و بزرگست در باغ مشو جز که بدستوری دهقان
گر میوه ات باید بسوی سیب و بهی شو منگر سوی بی میوه و پر خار مغیلان
چون نخل بلند است سپیدار ولیکن بسیار فزون دارد در بار بریران
مرغ است همان طوطی و هم جغد ولیکن این از در قصر آمد و آن از در ویران
چون ابر بلند است و سیه دود ولیکن از دود جدا گشت سیه ابر بباران
هر کس که پسر نام نهد نوح مر او را کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان
چونانکه خرد را بمیان دو محمد فرقست بپیغمبری و وحی و بفرقان
دهقان و خداوندهٔ این باغ رسول است سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان
هرچند ستمکاران بسیار شدستند فرزند رسول است در این باغ نگهبان
گرچه نبود میوه خوش بی پشه و کرم دهقان ندهد باغ بپشه نه بکرمان
هرچند که در خانهٔ تو خانه کند موش خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان
در خانهٔ تو موش بسوراخ درون است او را چه بکار آید کاشانه و ایوان
گر هوش ندارد خبر از گنبد و ایوان نادان چه خبر دارد از دین و ز ایمان

هرچند که بر منبر دانا بنشیند — هرگز نشود همبر با دانا نادان
گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند — دستان نتواند زدن و نادره الحان
از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر — خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
میدان خدای است قران هر که سوار است — گو خیز و فراز آی و برون تاز بمیدان
تا کیست که بر پشته حرف متشابه — آورد کند اسبش با پویه و جولان
دشوار طلب کردن تاویل کتابست — کاری است فرو خواندن این نامه بس آسان
با کاه مخور دانه چنین گر نه ستوری — با بوذر گفت اینکه ترا گفتم سلمان
آن جوز که با پوست خورندش نبود نغز — با پوست مخور جوز و تن خویش مرنجان
معنی سخن این دو پیغمبر داند — بهتان بود ار تو بجز این گوئی بهتان
بر مشکل این معجزه جز آل نبی را — کس را نرود قدرت نه قوت و سلطان
چونانکه عصا هرگز از آنسان که شنیدی — ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران
هرچند سخن گوید طوطی نشناسد — آنرا که همی گوید هرگز سر و سامان
ای خوانده بصد حیله و تقلید قرآن — مانندهٔ مرغیکه بیاموزد دستان
همچون سخن مرغ است این خواندن تو راست — بیحاصل و بیمعنی و بی حجت و برهان
از خواندن چیزیکه بخوانی و ندانی — هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان
تشنه ات نشود هرگز تا آب نخوردی — هرچند که آب آب همی گوئی هزمان
چون باز نگردی بسوی موسی و هرون — یکره بشوی سیر ز فرعون و ز هامان
گویند که پیغمبر ما امت و دین را — چون رفت ز عالم بفلان داد و بهمان
پیغمبری ای بی خردان ملک الهی است — از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان
هرگز ملکی ملک به بیگانه نداده است — شو نامهٔ شاهان جهان یکسره برخوان
با دختر و داماد و نبیره بجهان در — میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان
یا سوی شما کار نکرده است پیمبر — بر قول خداوند جهان داور سبحان
از بهر چه گوئید چنین خام سخنها — ای مغز شما دود زده ز آتش عصیان



آنگاه شوید آگه از این بیهده گفتار گر حسرت و غم سنگ بخائید بدندان

امروز پشیمانی و حسرت نکند سود از آنکه نشد بر بدی امروز پشیمان

حسرت نکند سود گر استو بمیری هر که که بخوردی بگریزد ز دبستان

هر کس که بتابستان در سایه بخسبد خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان

سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد بیمار بسامره و درمان ببدخشان

از دزد فرومایه نه سلطان و نه خاتم تو بر نپذیرند چو افتاد بزندان

فرزند نبی جای جد خویش گرفته است وز فخر رسانیده سر تاج بکیوان

آن است گزیده که خدایش بگزیند بیهوده چگوئی سخن بی سر و سامان

آنجا که بفرمان پیمبر بنشستی فرزندش امروز نشسته است بفرمان

از آنکه گزیدی که خدایش نگزیده است وز خلق ندانی تو بر از خالق دیان

ای پیر خداوند سگی را نپذیرد هرچند که خوانیش همی از تو بقربان

قربان تو فرزند رسول است برهٔ خویش از گلهٔ او جو برهٔ روضهٔ رضوان

زی در که او شو که سلیمان جهان است تا باز رهد جان تو از محنت دیوان

ای بار خدای همه ذریت آدم با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان

آنی که بدید آمد در باغ شریعت از عدل تو آذار و ز احسان تو نیسان

چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بو از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان

از نام تو بگدازد بدخواه تو گوئی ماه است مگر نام تو بدخواه کتان

گر جمله یکی نامه شود علم و سعادت آن نامه نباید مگر از نام تو عنوان

ای حجت بنشسته بیمگان و سخنهات در جان و دل ناصبیا کشته چو پیکان

گر خاک خراسانت نپذرفت مخور غم خوشنودی ایزد بر از خاک خراسان

در حکمت و بر مدحت اولاد پیمبر اشعار همی گوی بهر وقت چو حسان

چون بندهٔ مستنصر بالله بگوید بر مشتری و زهره شو بقعهٔ یمگان

پژمرده بدین شعر من ار شعر کسائی این گنبد گردان که برآورد به نیسان

نسخه: از آنکه گزیدی که خدایش نگزیده است



بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولان

وله ایضاً

ای شده مفتون بقولهای فلاطون / حال جهان باز چون شده است دگرگون
تازه که کرد و بزعفران که فرو زید / قرطهٔ گلبن بباغ و مفرش هامون
گرنه هوا خشمناک و تافته گشته است / گرم چرا شد چنین چو تافته کانون
گرم شود شخص چونکه تافته گردد / تافته زین شد هوای تافته ایدون
هرچه برآید ز خاک تیره بنوروز / مخنفه دارد کنون ز لؤلؤ مکنون
سیب و بهی را درخت و بارش بنگر / چفته و پر زر همچو چتر فریدون
گوئی کز زیر خاک تیره برآمد / گنج به سر برنهاده صورت قارون
بر سر قارون بباغ گوهر و زر است / گوهر و زرّی بمشک و شکر معجون
هرچه که دارد همه بخلق ببخشد / نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون
خانهٔ دهقان چو گنج خانه بیاکند / چون برز و باغ برد باد شبیخون
خاک ببیب اندرون بشکر و عنبر / از که سرشته شد و ز بهر چه و چون
رنگ و مزه و بوی و شکل هست در اینخاک / تا ز درون گونه گون برزد بیرون
هست درین هر چهار طبع از این هیچ / ای شده مفتون بقولهای فلاطون
معدن این چیزها که نیست در اینخاک / جز که ز بیرون این فلک نبود نون
اینهمه بی شک لطایفند که اینخاک / مرکب ایشان شده است و مایه قانون
خاک سیه را بسرخ سیب و بهی زرد / گو که که کرد و خوش و معنبر و گلگون
گوئی کاین فعل در چهار طبایع / هست فروزنده طبع از انجم و گردون
وایشان نیز همچو سیب و بهی را / هستند افلاک شکل و رنگ همیدون
زرد چو زهره است عارض به و سیب / سرخ چو مریخ روی نار و طبرخون

مخنفه
گلوبند است

خ ل
نیست
خ ل
نیست

فاعل این سرخ و زرد کیست چگونه … ای شده بر قول خویش واله و مفتون
چون نشناسی که از نخست بابداع … فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون
گشت طبایع پدید ازان و ازین شد … روی زحل سرخ و روی زهره چو زیتون
دین بنبات اندرون فرشتگانند … هریک در بیخ و دانه شده مدفون
دانهٔ دین را بخوشها در خانه است … بیخ مر او را بزیر خاک دراهون
هریک بر پیشهٔ نشسته مقیم است … هرگز نامد ز عمر و کار فریقون
سیب که اندر درخت و دانه سیب است … ناید بیرون ز او بخواندن افسون
اینت هیونگر است و آنت شکرگر … هر دو بخاک اندرون برابر و مقرون
مایهٔ هر دو است آب و خاک ولیکن … ملعون نبود هگرز همبر میمون
اینت نسازد همی مگر همه شکر … و آنت نسازد همی مگر همه هیون
گرچه ز پیشمند هر دو هرگز نبود … سوی تو ای دوربین پلاس چو پرنون
سنگ ترازو بسیم کس نستاند … گرچه بود همچو سیم سنگ تو موزون
یوشع بن نون اگرچه نیز وصی بود … همبر هارون نبود یوشع بن نون
کارکنانند تخمها همه لیکن … چند پدیداست از همای همایون
گوشت با غار گرچه خیزد از خون … پاک بود گوشت و پلید بود خون
سیرت و کار فرشته را همه دیدی … گر نکنی خوی تو بلیلی و مجنون
کارکنان خدای را چو ببینی … دل نکنی زان سپس بفلسفه مرهون
گر بدلت رغبت علوم الهی است … راه بگردان ز دیو ناکس ملعون
دل ز بدیها بدین بشوی از ایراک … پاک شود دل بدین چو جامه بصابون
مر طلب دین حق را بحقیقت … پاکدلی باید و فراخ چو جیحون
روی چو سوی خدا و دین حق آری … زور تن و نور دلت گردد افزون
ای شده غافل ز علم و حجت و برهان … جهل کشیده بگرد جان تو پرهون
کشته شدت شمع دین بباد جهالت … گمره ازان مانده و خیره چو شمعون

پرنون
دیبای منقش لیبا لطیف و نازک بر آن

حجت و برهان مجوی جز که ز حجت
چون عدوی حجتی و داعی مادون

وله ایضاً

ای مر ترا گرفته بت خوش زبان زبون … تو خوش بخود و سپرده دل مهربان رهون
اندر حریر تن نگرد جان تو فراز … تا ناوری دل از حرم دلبران برون
برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین … چون من غریب و زار بمازندران درون
زیرا که عیب و علت کندی کار در … سوها علاج داند کردن فسانفسون
دنیا ز من بجست چو من دین بیافتم … طاعت همیم دارد دندان کنان کنون
گر سر بر آوری ز کریبان دین حق … با ناکسان کله زن و با خاسران سرون
با اهل بیت خویش سر دین فراشته است … اینجا است مانده در کف بیگانگان نگون
با اهل علم و مرد خردمند کن مکن … با مردم خسیس مثل باسکان سکون
ناید ز چوب کژ ستون گر تو راستی … دین را بجز تو نیست سوی راستان ستون
هشیار باش و راست رو و هر سوی متاز … در جوی و جر جهل چو این ماهیان هیون

مغزت تهی ز علم و تهی معدت از طعام
هل تا چو خر کنند مر این خر بطان بطون

وله قدس سره

از بهر چه ای پسر خردمند هنر بین … بر اسب هوا کرد دلت بارد کر زین
دین است نهال شکر حکمت پورا … بنشانش و بهر وقت از او بار شکر چین
مربند هولرا بجز از حکمت بگشاد … حکمت برد از عارض و رخسار چو زر چین
این است ترا منزل و زاد ای سفری مرد … برگیر هلا زاد و همه بار سفر زین
طین است ترا اصل بلی لیکن بنگر … کان چیست که زو گشت چنین بارور این طین

رهون
بیعانه و زری که پیش
بمزدور دهند

ای رفته چهل سال بتن در ره دنیا — گمراه چرا دل شد و هشیار تو در دین
راهت بنمایم سوی دین گر تو نگیری — اندر دل از این پند پدروار مرا کین
بند از طرزین چو طرزد بشنو پند
جز من بطرز که کند کار طرزین

وله ایضاً

چیست آن لشکر فرشتگان — که بیایند از آسمان پرّان
سوی آن مرده که زنده شود — چون بشوندشان فرشتگان
چیست آن مردهٔ فرشته خوار — ببهار و بتیر و تابستان

ومنه

جوانی شد او را فراموش کن — سر ناتوانی ورا گوش کن
ترا چند گه تن وشی پوش بود — کنون چند که جان وشی پوش کن
اگر دیبهٔ جان همی بایدت — خرد تار و پود سخن هوش کن
ز نادیدنی چشمها کور دار — ز بیهودها گوش مدهوش کن
بدل باش بیدار و خفته بچشم — بشو خویشتن ضدّ خرگوش کن
بگفتار خیر و بد بدار حق — زبان عسکر و چشمها شوش کن
ز چهرت بخوان انچه یزدان نبشت — بنشتهٔ شیاطین فراموش کن
ز حکمت خورش جوی مرجانت را — دلت معده ساز و دهن گوش کن
ز دین حکمت اموز و بقراط را — باندک سخن کنک و خاموش کن
اگر نوش تو زهر کرد این فلک — بدانش تو زهر فلک نوش کن
وگر دوش از تو بغفلت بجست
بکوش و ز امشب یکی دوش کن



و من ابیاته

ایا کشته غرّه بکار زمانه — زمکرش بدل کشتی آگاه یا نه
یگانهٔ زمانه شدستی ولیکن — نشد هیچکس را زمانه یگانه
زمانه بسی پند دادت ولیکن — تو می در نیابی زبان زمانه
نبینی همی خویشتن را نشسته — غریب و سپنجی بخوان کسانه
نکوپند کاین خانه بُد مر فلان را — بمیراث ماند از فلان یا فلانه
ترا گر همی پند خواهی گرفتن — زبان فلان و فلان است خانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان — نخواهی تو ماندن همی جاودانه
نخواهد همی ماند با باد مرگی — بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
پدرت و برادرت و فرزند و مادر — شدستند ناچیز و گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان — فسانه شنودی و خوردی رسانه
در این رهگذر چند خواهی نشستن — چرا بر نخیزی چه ماندت بهانه
دویدی بسی از پس آرزوها — بروز جوانی چو گاو جوانه
کشان دامن اندر ره کوی و برزن — زنان دست بر شعرهای زنانه
چه لافی که من یک چمانه بخوردم — چه فضل است پس مر ترا بر چمانه
بشهر تو گرچه گران است آهن — نشائی تو بی بند و بی زاد و لانه
کنون پارسائی همی کرد خواهی — چو ماندی بسان خری پیر و لانه
چگونه شود پارسا مرد جاهل — همی خیره گر هر کنی تو بشانه
چو دانش نداری تو در پارسائی — بسان لگامی بوی بی دهانه
بس است اینکه گفتم کافزون نخواهد — چو تازی بود اسب یک تازیانه
بهنگام آموختن فتنه بودی — تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
چو خر بی خرد زانی اکنون که انگه — بمزد دبستان خریدی لگانه

رسانه حسرت و اندوه است

جمانه حیوان جاندار

لانه بمعنی آشیانه مرغ و هم درندگان باشد و بمعنی کاهل و بیکار و بی غیرت نیز باشد

ترنگ آواز تار و چغانه است

لگانه روده گوسفند که آگنده بگوشت باشد

کنون لاجرم چون سخن گفت بایدت — بماند تراچشم بر آسمانه
بدانی چو در مانی انجا کز اینجا — نه بربط رهاند ترا نه ترانه
بیاموز اگر پارسا بود خواهی — مکن دیو را جان خویش آشیانه
بدانش گرای و درین روز پیری — برون افکن از سر خمار شبانه
بدانش بیلفنج نیکی کز اینجا — نیایند با تو نه خانه نه مانه
خدای از تو طاعت بدانش پذیرد — مبر پیش او طاعت جاهلانه
گر از سوختن رست خواهی همیشو — با موختن سر بنه بر ستانه
کرانه کن از کار دنیا که دنیا — یکی ژرف دریاست بس بیکرانه
کمان کسیرا وفا ناید ازوی — حکیمان بسی کرده اند این کمانه
چو نیک و بدش نیست باقی چه باشی — بنیک و بدش غمکن و شادمانه
جهان خانه راستان است راهت — بگردان سوی خانهٔ راستانه
ترا خانه دین است و دانش در آن — بدین خانه شو سخت کن در بیانه
مکن کاهلی بیشتر زین که ناگه — زمانه برون گیردت زین میانه
سخنهای حجت بعقل است سخته — مگردان ترازوی او را زبانه

ومنه فی العبرة والنصیحة

گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره — افتاده در رمه رمه رفته بشب چره
گرگ از رمه خوران و رمه در گیا چران — هر یک بحرص خویش همی پرکند دره
گرگ گیا بره است و بره گرگ را گیا — این نکته یادگیر که نغز است و نادره
نیکو در این مثال تن خویش را ببین — گرگ و بره مباش و بترس از مخاطره
از بهر آنکه تا بره گیری نگر تو را — ای بی تمیز مرد گر امشو بره
گر نه بره نه گرگ نهٔ بر در امیر — چونی جواب راست بده بی مناظره

یانه: چوبی است که در پشت در اندازند که در باز نشود

سخته: سنجیده و موزون

گر تو نایستی ز پی میسرهٔ امیر   ترسم که پر نکرد بماندش میسره
فخری مکن بر آنکه تو میده بره خوری   یارت باب در زده یک نان فخفره
زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی   بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره
چون نشنوی همی و نبینی همی بدل   گوشت بمطر بست و دو چشمت بمسخره
در آرزوی آنکه ببینی شگفتئی   بر منظری نشسته و چشمت بپنجره
چیزی همی عجب‌تر ازین دو چه بایدت   بسته ببند سخت درین نیلگون کره
این جان پاک تو ز چه ماندستی اسیر   پنهان درین خرابه دشت گران فره
گر جای کبر نیست بجسم این لطیف جان   تن را چرا تهی است میانش چو قوصره
در قوصره همی بسفر خواست رفت جان   زان برگرفت سفره در خورد و مطهره
گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر   بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره
بر منظره و بقصر تماشا چه بایدت   اینک تن تو قصر و سرت گرد منظره
بنگر که چون بحکمت بربست کردگار   سفرهٔ ترا و مطهره‌ات سر بحنجره
آنرا کن آفرین که چنین قصرت آفرید   بی خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره
بنگر بخویشتن و گرت تیره گشته مغز   بزدا از او بخار بپرهیز و غرغره
جری است در رهت که پدرت اندرو فتاد   تا نوفتی در او چو پدر تو مکابره
گیتی زنی است خوب و بد اندیش و شوی جو   با عکن و فتنه ساز و بگفتار ساحره
بگریزد او ز تو چو تو فتنه شوی براو   پرهیز دار زین زن جادوی مدبره
غره مشو بر شوخی و نازش که هر چه داد   بستاند از تو پاک بقهر و مصادره
با بیقرار دهر مجوی ای پسر قرار   عمرت مده بباد بافسون و فرفره
از مکر او تمام نپرداخت آنکه او   پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبره
نقد سره است عمر و جهان قلب و بد مده   نقد سره بقلب که ناید ترا سره
در خنبره بماند و دو سست برای جو   بگذار جو ز دوست برآور ز خنبره
من ز دقا و خریدم و خوردم بروی او   زاد عزیز خویش و تهی کرد توبره

فخفره
سپوس آرد گندم وجو است

فره
زشت

تماخره
تمسخر و هزل گویند

مغل
چاهی است

فرفره
سخره بشتاب گویند

خنبره
خم کوچک و کوزه کوچک است



آخر بقهر او خبرم داد همچنین | از مکر او بزرگ حکیمی بقاهره
خوابت همی ببرد من انگشت از آن زدم | پیش تو بر کنارهٔ خوش بانگ باتره
تو خفتهٔ خوش ای پسر و چرخ و روز و شب | همواره میکنند ببالینت بنکره
گر تو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر | بر جان تو وبال چو بر خر شود خره
برگیر آب علم و بدان روی جان بشو | تا روی پر ز گرد نیابی بساهره
چون دست و پای پاک نبینمت جان و دل | این هر دو پاک بهنم وان هر دو باکره
پیری کجا برد ز تو کرما بر و کلاب | خیره مده کلیم کهن را بجندره
چون می فرو کشد سر سرو فلک بخاک | تو بر فلک همی چه کشی طرف کنگره
بپذیر پند اگرچه نیایدت خوش که پند | پر نفع و ناخوش است چو معجون فیقره

از حجت خراسان آمدت یادگار
این پر ز پند و حکمت نیکو مزامره

وله قدس سره

دور باش ای خواجه زین بی مرگله | کت نیاید چیز حاصل جز کله
هر که در ره با گلهٔ خوکان رود | گرد و درد و رنج بیند زان گله
خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ | دانیال این کرد بر دانا بله
همچو بلبل لحن و دستانها زنند | چون لبالب شد چمانه و بلبله
وز نهیب موذن و بانگ نماز | اندرون افتدشان زلزله
آب تیره است اینجهان کشتیت را | بادبان کن طاعت و دانش خله
گر کله زد جاهلی با بخت بد | مر ترا با او نباید زد کله
چون کله کم کرد نادان مر ترا | کی تواند دید هرگز با کله
با عمل مر علم دین را راست دار | آن از این کمتر مکن یک خردله
کار بیدانش مکن چون خرمنه | در ترازو بارت اندر یک پله

باتره بمعروف است
بنکره لغت ترکی است بمعنی لای لای گفتن
جندره چوبی است که جهة هموار ساختن رخوت سازند

چمانه پیاله ایست که بدان شراب خورند
بلبله کوزهٔ لوله دار را گویند و بمعنی صدا و آواز صراحی نیز آمده
خله چوبیست که بدان کشتی را رانند



چون بنا دانی کند مزدور کار / گرسنه خسبد بشب دست آبله
چون نشوئی دل بدانش همچنانکه / موی را شوئی بآب امله
علم خورد و برد خود کسترده اند / پیش از این انبوه و کمره قافله
نان همیجوید کسی کو میزند / دست بر منبر ببانک مشغله
زمله بر تو نهاده است انخبیر / چون کشی کر خر نکشتی زمله
علم تاویل است دوشیزهٔ نهان / چون ببرک حنظل اندر حنظله
علم حق این است از اینسو کش عنان / عامه را ده جمله علم خل پله
پای پاکیزه برهنه به بسی / چون بپای اندر دویدن کشکله
مصقله است اینعلم زنک جهل را / چیز نزداید مگر این مصقله
ای سپرده دین بدنیا وقت بود / کر شوی مر علم دین را یکله
دهر بد گوهر بشر آبستن است / جز بلا هرگز نزاد این حامله
دست از او در کش چو مردان پیش از آنکه / در کشدت او زبر شر و ولوله

چون نکیری سلسلهٔ داود را *
حجت اینک داشت پیشت مشعله

ومن ابیاته

ناید هگرز از این پله کوباره / جز درد و رنج عاقل بیچاره
از سنگ خاره رنج بود حاصل / بیعقل مرد سنگ بود خاره
هرگز کس آن ندید که من دیدم / زین بی شبان رمه پله کوباره
تا پرخمار بود سرم یکسر / مشفق بدند بر من و غمخواره
واکنون که هوشیار شدم بر من / کشتند مار و کژدم جراره
زیرا که بر پلاس نه خوب آید / برد وخته زشوشتری پاره
از عامه خاص هست بسی بدتر / زین صعبتر چه باشد پتیاره

زمله
کجاوه مانندی باشد که پر از میوه و سبزی کنند و بر پشت چهارپا بندند و از جائی بجائی برند برهان

خل پله
حاصل معنی که از کتب لغت در معنی این لفظ مرکبا یا مفردا فهمیده شد چیز هزل و بازیچه را گویند

پله
رها کرده شده

کوباره
کاو و کاومیش را گویند



چون نار پاره پاره شود حاکم
گر حکم کرد باید بی پاره

دزدی است آشکاره که نستاند
جز باغ و حایطه و رز و آبکاره

ور ساره داد خواه بدو آید
جز خاکسار از او نرهد ساره

در بلخ ایمنند ز هر شری
میخوار و دزد و لوطی و زن باره

ور دوستدار آل رسولی تو
از خانمان کنندت آواره

زایشان برست کبر و بشد یکسو
بردوخته رکو بکتف شاره

رستا و بدان رکو و نرستم من
برسر نهاده هیجده گز شاره

پس حیلتی ندیدم جز کندن
از خانمان خویش بیکباره

چون سور کنج را نبود آلت
حیلت گریز باشد ناچاره

آزاد و بنده و پسر و دختر
پیر و جوان و طفل بگهواره

بر دوستی عترت پیغمبر
کردند مان نشانهٔ بیغاره

هرگز چنین گروه نزاید نیز
این کنده پیر دهر ستمکاره

آن روزگار شد که حکیمان را
توفیق تاج بود و خرد یاره

واندر جهان ستوده بد و شهره
دانا بسان کوکب سیاره

ناگاه باد دنیا مردین را
در چه فکند از سر برواره

گیتی یکی درخت بد و مردم
او را بسان زیتون همواره

رفته است پاک روغن ازین زیتون
جز دانه نیست مانده و کنجاره

سودی نداردت چو براشوبد
بدخو زمانه خواهش و نه زاره

روزی بسان پیره زنی زنگی
آردت روی پیش چو هرکاره

روزی چو تازه دختر کی باشد
رخساره گونه داده به غنجاره

دریاست اینجهان و درو کردان
اینخلق همچو ربرب و طیاره

بردین سپاه جمله کمین دارد
با تیغ و تیر و جوشن و انکاره

از جنگ جهل چونکه نمیترسی
از عقل کرد خود نکشی باره

پاره
بمعنی رشوت و زن باره زن دوست را گویند

رکو
چادریست که کمینه تخته بافند

شاره
چادر رنگین و بسیار نازک که زنان هندی پوشند و هم بمعنی دستار آمده برهان

بیغاره
شماتت و سرزنش

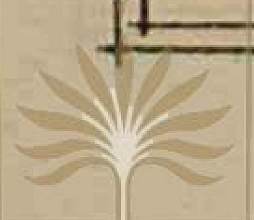
یاره
بمعنی دست برنجن و هم طوق گردن است

برواره
بمعنی بالاخانه است

هرکاره
دیک سنک را یا هر دیکی را گفته اند

غنجاره
سرخی است که زنان بر رخسار خود مالند

وله ایضا



وله ایضاً

ای زود کرد کنبد بر رفته … خانهٔ وفا بدست جفا رُفته
بر من چرا کماشتهٔ خیره … چندین هزار مست بر آشفته
این دشنه برکشیده همی تازد … وان با کمان و تیر فرو خفته
اینم کند بخطبه درون نفرین … وانم بنامه فرِّ هر کند سفته
من خفته مانده زیرا با مستان … هر دو یکی است کفته و نا کفته
کفته سخن چو سفته کهر باشد … نا کفته همچو کوهر نا سفته
بیدار کرد ما را بیداری … پنهان زبیم مستان بنهفته
خرکوش وار دیدم مردم را … خفته دو چشم باز و خرد خفته
یک خیل خوک وار در افتاده … با یکدکر چو دیوان کالفته
یک جوق بر مثال خرد مندان … با مرکب و عمامهٔ زربفته
برکام پا زده بسر منبر … کویان بطمع روز و شبان الفته
مستان و بیهشان چو بدیدندم … پر درد جان و زانده دل کفته
ان جانور که سرکین کردانند … زهر است سوی او کل بشکفته
بیدار چون نشست بر خفته … خفته زعیب خویش شود تفته
زیرا که خفته زود شود بیدار … بیدار شو فضیحتی ای خفته

این درّها برشته در آوردم
روز چهارم از سیومین هفته

ومنه

کشت جهان کودک دوازده ساله … از سمنش روی وار بنفشه کلاله
امد تا زان زهند مرغ بهاری … روی نهاده بما جغاله جغاله

سُغفته
بمعنی تحفه و چیزی باشد که از جائی بجائی فرستند و هر چیز سوراخ کرده و سخن تازه و پیکان و هرچه سر آن را تیز کرده باشند

کالُفته
اشفتکی و دیوانکی است برکان

کلاله
موی پیچیده و بعربی مجعّد کویند

جَغاله
فوج از مرغان را کویند



بی سلب و مفرش و پرندی و پرومی — دشت بمانندهٔ جبال بساله
تا گل در کله چون عروس نهان شد — ابر مشاطه شده است و باد دلاله
نرگس جماش چون بلاله نگه کرد — بید برانگیخت سوی لاله کیاله
طرفه چراغی است گل فروخته هموار — آتشش آب و عقیق و مشک و دناله
گر نه چو یوسف شده است گل چو زلیخا — باغ چرا تازه شد دوازده ساله
چون بوزد خوش نسیم شاخ بادام — سیم نثارت کند درست و شکاله
باز قوی شد بباغ دختر نرگس — دست شده سست و پای کشته کهاله
روی بدنیا نهادهٔ ز ره دل — داد بخواه از گل بنفشه و لاله
نیستی آگه نگر که چون تو هزاران — خورده است این کنده پیر زشت
هر که مر او را طلاق داد نجویدش — دوست ندارد هگرز شوی حلاله
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد — همچو عروسان بزیر سبز علاله
گر تو همی صحبت زمانه بجوئی — آمدت اینک زمان صحبت و حاله
پیر جهان بد سگال نیست سوی او — منگر و مستان ز بد سگال نواله
جز بجفا وعده هاش پاک دروغ است — ور بدهد مر ترا هزار قباله
نیک نگه کن بآفرینش خود در — تا بکه پیریت ز حال سلاله
تات یکی وعده کرد هرگز کانرا — باز بروز دگر نکرد حواله
معدن چاهی است پر فیق که آنجاه — پر نشود جز بخاک و ریگ و بماله
رنج مبر تو که خود بخاک یکی روز — بر تو کنندش بلا محال و محاله
هم بتو نالد فلک ترا که ندارد — جز ز غم تو بچرخ بر شده ناله
نالش او را کشید مادر و فرزند — شربت او را چشید عمه و خاله
آمدن لاله و گذشتن او کرد — لالهٔ رخسار من چو زر و ذباله
تو بپیاله نبید خور که مرا بس — حبر سیاه و قلم نبید و پیاله
دهر بپر و بزن زمانه فرو بیخت — مردم را چه خیاره و چه رذاله

هرچه در او مغز بود آرد فرو شد | بر سر ما آشوب آمده است نخاله
دیوستان شد زمین و خاک خراسان | زانکه همی ز ابر جهل بارد ژاله
دانا داند که ز آب جهل نروید | جز که همه دیو کشتمند نهاله

حکمت حجت بخوان که حکمت حجت
بهتر و خوشتر بسی ز مال نکاله

ومن اشعاره

ای کشته بمال و زور تن غره | تازنده براسب شرزه و کره
چون زین زمانه کوفت بالت را | ١ کمتر کنی این دویدن تره
پرنده جهان ز تو و در پیشت | دایم زده از زوار ز و پره
چرخت ز ستم همی بیازارد | تو خفته و برگرفته خوش خره
هرچند چنار تو همی بالد | آهنگر او همی زند اره
ای مانده بزیر بار نادانی | با بار چرا کنی چو خر سره
این بار گران بکوبدت بی شک | هم گردن و پشت و مهره و پره
پیریت چو شیر بر همی غرّد | تو کشته بزور کودکی غره
پیراهن آز برکش از گردن | وز گرد محال شانه زن طره
تا بر نزند کسی بپیغاره | بر ساقت چوب بر سرت دره
از و طمع ای پسر ز تو هرگز | ٢ بیرون نشود باب شه تره
آزادگی و طمع بهم ناید | من کرده ام آزمون بصد مره
این دهر یکی عروس پر مکرست | ای قوم حذر کنید ازین خره
آرایش او برنگ و بوی خوش | ٣ افشاندن جعد و شستن غره
وین کاوان را بسوی او خواندن | ٤ اینست همیشه کار بو مره
از خلق بدین همی بگریاند | چندین بفسوس و خنده و خره

١ تره مزخرف و بیهوده است

٢ شه تره شاه تره معروفست

٣ غره پیشانی و روی انسان و حیوانست

٤ بو مره ابلیس است

خود صح



جز دین نستاند از کسی کابین / راضی نشود بصدره و صره
این نیست مرا عروس تا باشد / این خره بچین و من بسا مره
عاقل ندهد در اینچنین کابین / راضی نشود بصره و صدره
مردم چو ز فر دین فرو ماند / دنیا ندهدش زیب و نه فره
ای حجت پند نشنود جاهل / چون سبز کنی بپیش او تره
از حق تو به نگفته برهانی / بر باطل خویش ثابت قره
در خانه دین چو منبری سازی
از فکرت تیشه ساز و دستاره

وله ایضاً

اگر نه بسته این بیهنر جهان شده / چرا که همچو جهان از هنر جهان شده
تن ترا بمثل مادر است سفله جهان / تو همچو مادر بدخو چنین ازان شده
چرا که مادر پیر تو ناتوان شده است / تو پیش مادر خود پیر و ناتوان شده
فریفته مشوای نوجوان بدانکه بر او / چو بوستان و بقد سرو بوستان شده
چگونه مهر نهم بر تو زان سپس که بجهل / تو بر زمانه بد مهر مهربان شده
بخوی تن مرو ایرا که تو عدیل خرد / بسفله تن نشدی بل بپاک جان شده
نگاه کن که در این خیمه چهاستون / چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده
چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران / چنین مسلط و سالار و قهرمان شده
زمین و نعمت خود را خدای خوان تو کرد / که سوی او تو سزای نعیم و خوان شده
طفیلیان تو کشتند جمله جانوران / مر این مبارک خوان را تو میهمان شده
کمان هر که بر این کاروان بسته زبان / تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده
اگر بعقل و سخن کشته بر این رمه میر / چرا ز عقل و سخن چون رمه رمان شده
چرا که قول تو چون خز و پرنیان شده است / اگر تو در سلب خز و پرنیان شده

ترا بحجر ککی تنک در بیت حکیم ... ببند در تو چنین از چه شادمان شده
یقین بدانکه چو ویران کنند حجرهٔ تو ... همانزمان تو بر این عالی آسمان شده
نهان نه ز بصیرت بسوی مرد خرد ... اکرچه از بصر بیخرد نهان شده
ز فضل و رحمت یزدان داد کرچه شکفت ... اکر تو مهر ستوران بیکران شده
نکاه کن که چه دین یافتی خدای شدی ... که چون خدای خداوند هندوان شده
اکر بدین و بدینها نکشته خوشنود ... درست کشت که بدبخت و بد نشان شده
اکر جهان را بندهٔ تو آفرید خدای ... تو پس بعکس چرا بندهٔ جهان شده
بدوز چشم سر سوزیان بسوزن پند ... که زار و خوار تو از بهر سوزیان شده ۱
بشعر حجت کرد طمع ز روی بشوی ... اکر بدل تبع پند و داستان شده
سخن بکوی و مترس از ملامت الحجة ... که تو بکفتن حق شهرهٔ زمان شده
تو نیکبختی کز مهر خاندان رسول ... غریب و رانده و بی نان و خانمان شده
بس است فخر ترا اینکه بر رمهٔ ابرار ... بسان موسی سالار و سر شبان شده
جهان چو مادر کنک است خلق او تو بیان ... بپند و حکمت از این کنک ترجمان شده
کمان بد بکریزد ز دل بحکمت تو ... از آن قبل که تو از حکم بیکمان شده
باب بند طمع نی بنان و جامهٔ علم ... روان کمره را کر نیک میزبان شده
قران کند همی در دل تو حکمت و پند ... بدان سبب که بدل خازن قران شده
تو ای ضعیف خرد ناصبی که در غم من ... چو زرد بید بایام مهرکان شده
بتو همی نرسد پند دلپذیرم از آنکه ... تو بی تمیز بکوش خرد کران شده
ز بهر دوستی آل مصطفی بر من ... بزرک دشمن و بدکوی و بدزبان شده

بدوستان و ببیکانکان باب طمع
بسان اشعث طماع داستان شده

وله قدس سره

[1] سوزیان نفع و سود است



بدخو جهان تراند هد دسته | تا تو ز دست تو نشوی رسته
بسته هوا مباش اگر خواهی | تا دیو مر ترا نکرد رسته
از دست دیو نفس کجا برهی | تا تو دل از طمع نکنی شسته
آنخوی بد چو استرك بدرك | صد ره ترا بزیر لگد خسته
جز خوی بد فراخ جهانی را | بر تو که کرد تنك تر از پسته
بشنو بگوش دل سخن دانا | تا کی بوی بجهل کیا مسته
ان باد ساری از دل بیرون کن | اکنون که پخته گشتی و آهسته
وان چون چنار قد چو چنبر شد | پر شوخ گشت دست چو ببلسته ١
از آنکه او اسیر کند طاعت | تیره هوای دل نکند خسته
گر از دل سیاه فروشوید | مسح و نماز و روزهٔ پیوسته
هر که که جستجوی کنی دین را | دنیا ببهشت آید ناجسته
جای خلاف فقهاست جهان در وی | شایسته هست و هست نشایسته
بگذر ز شر اگر نبود خیری | نارسته به بود چو نبد رسته
نشنودی آن مثل که زند عامه | مرده به از بکام عدو رسته
اندر رهند خلق جهان یکسر | همچون رونده خفته و بنشسته
پابسته چون بود پسر دنیا | چون نیست او نشسته و پابسته
بر رفتنیم اگرچه درین گنبد | بیچاره ایم و بسته و بحجسته
روز و شبان بگوش چو بیهوشان | مکار کار بیهده برشسته
هرچند باز اصل همی گردد | نیک و بد و نفایه و پابسته

١ ببلسته انگشتان دست را گویند

وله ایضاً

بسی کردم که و بیگه نظاره | ندیدم کار دنیا را کناره
نیارد چشم سر هرچند کوشی | همی زین نیلگون چادر گذاره

همیخوانند و میرانند ما را ‌‌ نیابد کس همی زین کار چاره
گر از اینخانه بیرون رفت باید ‌‌ ندارد سود شان خواهش نه زاره
نه خوانندهٔ نه رانندهٔ نبینم ‌‌ همی بینم ستاره چون نظاره
مگر کاینشان همی بیرون کشندم ‌‌ از این هموار و بیدر سبز باره
همانا سنگ مقناطیس کشته است ‌‌ ز بهر جان ما هر یک ستاره
فلک روغنگری گشته است بر ما ‌‌ بکار خویش در جلد و خباره
زما اینجا همی کنجاره ماند ‌‌ چو روغن برگرفت از ما عصاره
ترا این تن یکی خانهٔ سپنج است ‌‌ مزور بل مغربل چون کباره ۱
بباید رفت آخر چند باشی ‌‌ چو متواری در اینخانهٔ بواره
در اینخانه چهار اسب مخالف ‌‌ کشیده هر یکی بر تو کناره
کهن گشتی و نو بودی تو بی‌شک ‌‌ کهن گردد نو ار سنگست و خاره
بجان نو شو که چون نو گشت پرت ‌‌ نه باکست ار کهن باشد عراره ۳
تنت قارون شده است و جانت مفلس ‌‌ یکی شاد و دگر بیمار خواره
بدین نیکو تن اندر جان زشتت ‌‌ چو بیچاره است در زیر عصاره
چو پیش عاقلان جانت پیاده است ‌‌ نداری شرم از این رفتن سواره
دل درویش را گر هوشیاری ‌‌ ز دانش طوق ساز از هوش یاره ۴
بکشت نیکی مانی که در تو ‌‌ نبینم دانه جز کاه و سباره
نیامد جز که فضل و علم و حکمت ‌‌ بما میراث از ابراهیم و ساره
چو شد پر نور جانت از علم شاید ‌‌ اگر قدت نباشد چون مناره
سخن جوید بجوید عاقل از تو ‌‌ نه کفش و دیهیم نه دستار و شاره ۵
سخن باید که پیش آری خوش آراست ‌‌ سخن خوشتر بسی از پیش باره
سخن چون راست باشد گرچه تلخ است ‌‌ بود پر نفع بر کردار یاره
بر از نیکو سخن چیزی نیابی ‌‌ که زی دانا بری بر رسم باره ۶

۱ کباره بفتح کاف سبدی را گویند که میوه و امثال آن در آن کنند و بر چارپا بار کنند و بمعنی خانهٔ زنبور نیز آمده

۳ کناره بمعنی قلاب آهنین است و معرب آن قناره است

۴ یاره دست برنجن است که از طلا و نقره سازند و زنان در دست کنند و بمعنی طوق گردن هم آمده

۵ شاره بمعنی دستار هندی است و هم چادر رنگین است

۶ باره بمعنی حق و شان است



سخن حجت گذارد نغز و زیبا … که لفظ اوست منطق را گراره

هزاران قول خوب و نغز و باریک

از او یابند چون تار هزاره

ومنه ایضًا

ای خورده خوش و کرده فراوان فرم … اکنون که رفت عمر چگوئی که چه

ای جهنده کره زچنگال مرگ … رو کره حیلت جست توانی بجه

از مرگ کس نجست بچاره بگوی … بیهوده که آن نبرد ره بره

حلقه کمند گشت زه پیراهنت … چون کرد بر تو چرخ کمانرا زه

تو نرم شو چو گشت زمانه درشت … هسته بر و که سود ندارد سته

برنه بجز بار که وقت آمده است … دل در سرای و جای سپنجی منه

خواهی که تیر دهر نیابد تورا … جوشن ز علم جوی و ز طاعت فره

بنگر چگونه بست ترا آنکه بست … اندر چهار رشته بچندین گره

بیدار شو ز خواب کزین سخت بند … هرگز کسی نرست مگر منتبه

زاری نکرد سود کسی را که کرد … زاری و آب چشم کنارش زره

عمرت چو برف و یخ بگداز همی … او را بهرچه کان نگدازد بده

زر است علم و عمر بدین زر بده … در کره سیر برف بزر داده ده

کار سفر بساز اگرچه تورا … همسایه هست از تو بسی سالمه

دیوی است صعب در تن تو از زو … جویای از و ناز محال و فره

هرکه که پیش رویت سر بر کند … چون عاقلان بچوب ببندیش و زه

همچون شکر بهدیه حجت کنون همی … بشنو ز روی مکرمت بیتی دو سه

فرزند تو است نفس تو مالش دهد همی … بی راه را بلی بره آرد بره

هرگز نگشت نیک و مهذب نشد … فرزند نابکاره باحسنت و زه

ناکشته تخم هرگز نادرده بر — ای در کمال و فضل ترا یار نه
جز در کمال و فضل نیابی محل — هرگز نگشت بر خودت این مشتبر
از مردمان بجمله جز از روی علم
مه را بمه مدار و نه که را بکه

ومنه قدس سره

تا کی خوری دریغ ز برنائی — زین چاه ارزو ز چه برنائی
دانست بایدت چو بیفروزی — کاخر اگرچه دیر بفرسائی
بنگر که عمر تو برهی ماند — کوتاه اگر تو اهل هش و رائی
هر روز منزلی بروی زین ره — هرچند کارمیده و برجائی
زیر کبود چرخ بی اسایش — هرگز گمان مبر که بیاسائی
بر مرکب زمانه نشستستی — زو هیچ روی نه که فرودائی
پیری نهاد خنجر بر نایت — تا کی خوری دریغ ز برنائی
ناخن ز دست حرص بخرسندی — چون بشکنی و بست بپیرائی
جانرا باتش خرد و طاعت — از معصیت چرا که نپالائی
پنجاه سال بر اثر دیوان — رفتی ببیفساری و رسوائی
بر معصیت گماشته روز و شب — جان و دل و دو گوش و دو بینائی
یکروز چونکه نیکی بلفنجی — کمتر بود ز رشتهٔ یکتائی
بند قبای چاکری سلطان — چون از میان دریخته نگشائی
فرمان کردگار یله کرده — شه را للطف کنی که چه فرمائی
چون موذنت بخواند زی مسجد — تو او فتاده ژاژ همی خائی
ور شاه خواندت بسوی مجلس — ره را بچشم و روی بپیمائی
تا مذهب تو این بود و سنت — جز مر جحیم را تو کجا شائی



در کار خویش غافل چون باشی   با خویشتن مگر بمعادائی
چون سوی علم و طاعت نشتابی   ای رفتنی شده چه همی پائی
بی علم و دین همی چه طمع داری   در هاون آب خیره چرا سائی
عاصی سزای رحمت کی باشد   خورشید را همی بگل اندائی
رحمت نه خانه ایست بلند و خوش   نه جامه ایست رنگین و پهنائی
دین است و علم رحمت خود دانی   آنرا اگر تو ز اهل تولّائی
بخشایش از که چشم همیداری   بر خویشتن خود از چه نبخشائی
یکچند اگر ز راه بیفتادی   زی راه باز شو که نه شیدائی
شاید که صورت گنهانت را   اکنون بدست توبه بپیرائی
رحمت بسوی جان تو نگراید   تا تو بسوی رحمت نگرائی
اوّل خطا ز آدم و حوّا بود   تو هم ز نسل آدم و حوّائی
بشتاب سوی طاعت و زی دانش   غرّه مشو بمهلت دنیائی
آن کن ز کارها که چو دیگر کس   آنرا کند بر آنش تو بستائی
در کارهای دینی و دنیائی   جز همچنان مباش که بنمائی
زنهار تا بسیرت طرّاران   ارزن نموده ریگ بپیمائی
با مردم نفایه مکن صحبت   زیرا که از نفایه بیالائی
چون روزگار بر تو بیاشوبد   یکچند پیشه کن تو شکیبائی
بر صحبت نفایه و بیدانش   بگزین بطبع وحشت تنهائی
بر خوی نیک و عدل کم آزاری   بفزای تا که مال بیفزائی
ای بیوفا زمانه تو مر ما را   هرچند بیوفائی در پائی
زیرا ز بهر نعمت باقی تو   سرمایهٔ توانگری مائی
ز آبستنی تهی نشوی هرگز   هرچند هر روز همی زائی
پیدات دیگر است و نهان دیگر   باطن چو خار و ظاهر خرمائی

امروز هرچه مان بدهی فردا — از ما مکابره همه برُبائی
داند خرد همی که بدین عادت — کاری بزرگ را شده برپائی
جان گوهر است و تن صدف گوهر — در شخص مردمی تو و دریائی
بل مردمی است میوه ترا و تو — نیکو درخت سبز و مهنّائی
معیوب نیستی تو ولیکن ما — بر تو نهیم عیب و تو رعنائی
ای حجّت زمین خراسان تو — هرچند قهر کرده غوغائی
پنهان شدی ولیک بحکمتها — خورشیدوار شهره و پیدائی
از شخص تیره گرچه بیمکانی — از قول خوب بر سر جوزائی

از هرچه گفته ام نه همیجویم
جز نیکی ای خدای تو دانائی

ومنه

چو رسم جهان جهانرا ببینی — حذر کن ز بدها اگر پیش بینی
بتاریکی اندر گزاف از پس او — مدو گت برآید بدیوار بینی
جهانرا چنین مانده زین پشت ازانی — که در رانده اسب رهوار و زینی
چو استر سزاوار پالان و قیدی — اگر از پی استر و زین حزینی
جهان مادری گنده پیر است بر وی — مشو فتنه گرد رخ حور عینی
بمادر مکن دست ازیراک بر تو — حرام است مادر اگر ز اهل دینی
یکی گوهر آسمانی است مردم — که ایزد ببندی ببستش زمینی
بشخصی گلین چونکه معجب شدستی — درین گل ببندیش تا چون عجینی
که درخور درّ است گل پس تو زین تن — بپرهیز ازیراک درّ ثمینی
وطن مر ترا در جهان برین است — تو هرچند کامروز در تیره طینی
جهان مهین را بجان زیب و فرّی — اگرچه بدین تن جهان کهینی



جهان برین و فرودین توئی خود — بتن زین فرودین بجان زان برینی
سزای همه نعمت این و آنی — زحکمت ازایرا هم آنی هم اینی
بجان خانهٔ حکمت و عدل و فضلی — بتن غایت صنع جان آفرینی
اکر میشناسی جهان آفرین را — سزاوار هر نعمت و آفرینی
وکر بدسکالی و نشناسی اورا — مکافات بد جز بدی خود نبینی
جهانا من از تو هراسان ازانم — که بس بدنشانی و هم بدنشینی
خسیسی که جز با خسیسان نسازی — قرینت نیم من که تو بدقرینی
برازادکان کبر داری ولیکن — نبال و تکین را نبال و تکینی
یکی بیخرد را بسر بر نشانی — یکی بیکنه را بسر بر نشینی
همان را که خود خوانده باشی برانی — همانرا کنی خوار کش برکزینی
اکر مردمی بودیی کفتمی مر — ترا من که دیوانه را استینی
ولیکن تو این کارساز اختران را — بفرمان یزدان حصار حصینی
بخاصه تو ای نحس خاک خراسان — پر از مار و کژدم یکی مارکینی
براشفته اند از تو ترکان چکویم — میان سکان در یکی از زمینی
امیرانت اصل فسادند و غارت — فقیهانت اهل می و ساتکینی
مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را — کمینکاه ابلیس نحس لعینی
فساد و جفا و بلا و عنا را — براحرار کیتی قرار مکینی
تو ای دشمن خاندان پیمبر — زبهر چه همواره بر من بکینی
ترا چشم درد است و من افتابم — از ایرا ز من رخ پر آژنک و چینی
سخن تا نکوئی بدینار مانی — ولیکن چو کفتی بشیز مسینی
چو تیره کمانی تو و من یقینم — تو خود زینکه من کفتمت بر یقینی
تو مر زرق را چون همی فقه خوانی — نه مرد سخنهای جزل متینی
خراسان چو بازار چین کرده ام من — بتصنیفهای چو دیبای چینی

چو یکسر معین تو گشتند دیوان — وز ابلیس نحس لعین مستعینی
اگر نه مقرند دیوانت یکسر — که تو خر نه هم گوشهٔ بو معینی
بمیدان دین من همی اسب تازم — تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
تو ای حجت مؤمنان خراسان — امام زمان را یمین و امینی
دل مؤمنانرا ز وسواس امانی — سر ناصبیرا بحجت کوبینی
برانندت ایرا که ایزد بخواندت — بعالم درون آیة العالمینی
جز از بهر مالش بجوید تورا کس — همانا که تو روغن یاسمینی
بها گیر و رخشانی ای شعر ناصر — مگر خود نه شعری بدخشان نگینی

براعدای دین زهری و مؤمنان را
غذائی مکر روغن وانگبینی

وله ایضاً

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی — پشت پیش این وان از چه همی چون نون کنی
دلت خانهٔ آرزو گشته است و زهر است آرزو — زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی
خم ز نون پشت تو هم در زمان بیرون شود — گر تو خم آرزو را از شکم بیرون کنی
زآرزوی آنکه روی زینت کدبانو شود — چون تن آزاد خود را بندهٔ خاتون کنی
ده تن از تو زرد روی و بینوا خسپند همی — تا بگلگون می تو روی خویش را گلگون کنی
گر تو خود مجنونی از بیدانشی پس خویشتن — چون همی خوردن دگر باره همی مجنون کنی
زن همی خواهی که باشی می خوری تا چون زنان — سر ز رعنائی گهی ایدون و گه ایدون کنی
گر نه دیوانه شدستی چون سر هشیار خویش — از بخار و گند همچون طبل پر هیبون کنی
خوش بخندی بر سرود مطرب آواز رود — ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی
ور بدر رویشی زکاتت داد باید یکدرم — طبع را از ناخوشی چون مار مازریون کنی
گاه بیشادی بخندی خیره چون دیوانگان — گاه بی اندُه بخیره خویشتن محزون کنی

مصرع کل
طبلهٔ هیبون



انگنی از بهشتی کز شرمار کم بر زهی — وقت هشیاری از اندروی چون طاعون نکنی
در دنادانی برنجاند ترا زسم همی — در میان دانش اگر نه بعلم افسون کنی
خانه کردستی اندر دل زجهل و هر زمان — آن همیخواهی که بر روی نقش گوناگون کنی
خانهٔ هوش تو ... بر گنبد گردون کشد — گر تو خانهٔ بهشتی را بر زمین هامون کنی
دل خزینهٔ تست شاید کاندر او از بهر دین — بام و بوم از علم سازی و ز خرد برهون کنی
موش و مار اندر خزینهٔ خویش مفکن خیره خیر — گر نداری در و گوهر کاندر او مخزون کنی
دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی — تا بماند روزگاری خویشتن قارون کنی
کرد دانا کرد و کردن قول او مرانز مرد دار — گر همیخواهی که جای خویش بر گردون کنی
گر شرف باید زدانش جانت بر گردون کشد — لیکن اندر چاه ماند چون گر او بیرون نکنی
خویشتن را چون براه داد و عدل و دین بری — گر چه افریدون نه برگاه افریدون کنی
گر همیگوئی که خانه است این گل مسنون ترا — چون همه کوشش ز بهر این گل مسنون کنی
جانت بصابون خرد باید شستن کاین جسد — تیره ماند گر مر او را جمله در صابون کنی
آرزو داری که در باغ پدر نو خانهٔ — بر فرازی وانگهی از زیر مدهون کنی
از گلاب و مشک سازی خشت و از خاک آب — ور ز عود و فرش او رومی و بوقلمون کنی
من گرفتم کاین مراد آمد بحاصل مر ترا — ور بخواهی صد چنین و نیز از این افزون کنی
گر بماند با تو اینخانه من آن خواهم که تو — تا بفردا افکنی این کار بل کاکنون کنی
ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر — خویشتن را رنجه چون داری و چون شمعون کنی
گر کسی گوید بس نیکو جوانی شاد باش — شادمان گردی و رخ مانند آذرگون کنی
چونت گوید پیر بزی بس در بباید زیستن — گر همی کار ای هنرپیشه بدین قانون کنی
زندگی و شادی اندر علم و دین است ای پسر — خویشتن را گر نه مستی مست و مجنون چون کنی
گر بشارستان علم اندر یکی زی خانهٔ — روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی
روز تو هرگز بایمان سعد میمون کی شود — چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی
دست هامان ستمکاره ز تو کوته شود — گر تو اندر شهر ایمان خطبه بر هرون کنی

بید بی باری ز نادانی و لیکن زین سپس
گر بدانش رنج بینی بید را زیتون کنی

بخت تو گرچه ز نادانی قرین ماهی است
چون ببینی سوز بیش با ماه سما مقرون کنی

شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی
گر همی خواهی که جان و دل بدین مرهون کنی

چون گشایشهای دینی را ز لفظش خوش شنود
سخره زان پس بر گشایشهای افلاطون کنی

ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت
پیش روشن خاطرت مر ماه را عرجون کنی

از تو خواهند آب زان پس کاروان تشنگان
چون تو از تشنه گریزی روی زی جیحون کنی

فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ
گر تو ای حجت مر او را پیش خود ماذون کنی

وله قدس سره

ای کرده سرت خوی بافساری
تا کی بود این جهل و بادساری

در دشت خطا خیره چند تازی
چون سر ز خطا باز خط نیاری

گر سر ز خطا باز خط نیاری
دانم بحقیقت کز اهل ناری

خاری است خطا ز هر بار تا کی
تو پشت بدین زهر بار خاری

چون با خرد ای بخرد نسازی
جز رنج نبینی و سوگواری

عقل است بسوی صواب رهبر
با راهبرت چون بخار خاری

گوئی که چرا روزگار جافی
با من نکند هیچ بردباری

این بند نبینی که بر تو بستند
در بند همی چون کنی سواری

خواهی که تماشا کنی بنزهت
برخیره در این چاه تنگ و تاری

جز کانده و غم ندروی و حسرت
هر گاه که تخم محال کاری

ایکه کنه از روزگار بینی
وز جهل معاد ای روزگاری

ناید ز جهان هیچ کار و باری
الا که بتقدیر و امر باری

هش دار که عالم سرای کار است
مشغول چه باشی بنابکاری



بنگر که پس از نیستی چگونه
با جاه شدستی و کامکاری

دانی که ترا کرد کار عالم
داده است بحق داد کرد کاری

گر تو ندهی داد او بطاعت
در خورد عذابی و ذل و خواری

گر کار فلک کرد گشتن آمد
دین کار تو است و مزد کاری

چون کار بمقدار خویش کردی
رفتی بره عز و بختیاری

گر گیتی تیمار تو ندارد
آن به که تو تیمار او نداری

زیراک همی هرچگونه باشد
هم بگذرد این مدت شماری

زی لابه و زاریت ننگرد چرخ
هرچند که لابه کنی و زاری

دیوی است ستمکاره نفس حسی
کاو مایهٔ جهل است و بیفساری

یاری زخرد خواه و از قناعت
بر کشتن این دیو کارزاری

بس کس که بر امید پیشکاری
درمانده بخاری و نیشکاری

بی‌نام بسی گشت از او و بی نان
اندر طلب نان و نامداری

زنهار بدین زینهار خواره
ندهی خرد و جان زینهاری

زیر قدمش بسپرد بخواری
هرگه که دلی رابد و سپاری

ماری است گزنده طمع که ماران (۱)
زین مار برند ای رفیق ماری

گر در دلت این مار جای گیرد
چون تو نبود کس بد لفکاری

با عقل مکن یار مر طمع را
شاید که نخواهی زمار یاری

نیکو مثل است جای خالی
بهتر چو پر از گرگ مرغزاری

هرچند که غمگین بود نخواهد
از پشه خردمند غمگساری

آن گوش که دست از طمع بشوئی
وین سفله جهان را بدو سپاری

از روزی و زمال و تندرستی
وز فکرت وز علم و هوشیاری

مر نعمت یزدان بی قرین را
یک یک بتن خویش بر شماری

و اندیشه کنی سخت کاندرین بند
از بهر چرا گشته حصاری

(۱) ماری بروزن کاری هلاک شده و گشته گردیده را گویند برکار

وانکاه کرداد ستاندر این بند — برجانوران جمله شهریاری
ایشان همه چون سرنکون وخوار ند — ایدون وتو چون سرو جویباری
جستند درین بهر کسی طریقی — ان رفت باپوان وان بخواری
رازیت جزان کفت کان چنانی — بلخیث نه ان کفت کان بخاری
کشتی متحیر کاندر این ره — کامی نتوانی که درکذاری
کوئی بضرورت که این چنین است — لیکنت همی ناید استواری
رازی است بزرك وصعب این کو — تنك است بدلها درون بخاری
اهلی تو مر این علم را اکر تو — در بند خداوند ذوالفقاری

در کردن طوقش ار بنداری
برخشك بخیره مران سماری

ومنه قدس سره

ای انکه ندیم باده وجامی — باعم مکر برین بفرجامی
چون دشت حریر سبز درپوشد — واید بنشاط حستی از نامی
که رفته بدشت باتماشائی — که خفته بزیر شاخ بادامی
بکذشت تموز سی چهل برتو — از بهرچه ماندهٔ بدین خامی
خوش است ترا سحر کهان رفتن — از جامه بجام اکر نیخامی
لیکن فلکت همی بفرجامد — فرجام نکر که فتنه برجامی
دایم بشکار درهمیتازی — واکاه نهٔ که مانده دردامی
جزخار ز دهر نیست بهر تو — هرچند که بر فلك چو بهرامی
فردا بعصا همیت باید رفت — امروز چنین چو کبك چه خرامی
قد الفیت لامرشد بنکر — منکر تو چنین بزلفك لامی
ازحرص بوقت چاشت چون کرکس — درحاج وبوقت شام درشامی



چون داد بخواهم از تو بس تندی   لیکن چو ستم کنی خوش و رامی
ایدون شب و روز بر ستم کردن   استاده ز بهر اسب و استامی
در دنیا سخت سختی و در دین   بس سست و میانه کار و هنجامی
سوی تو نیامده است پیغمبر   یا تو نه سزا و اهل پیغامی
هر روز بمذهب دگر باشی   که درچه ژرف و گاه بر بامی
لیکن چو کسیت میهمان خواند   بر مذهب میزبان بیارامی
گر ناصبی است او عمر باشی   ور شیعی خواندت علی نامی
تا بی ادبی همی توانی کرد   خون علما بدم بیاشامی
وانگه که شدی ضعیف و بنشستی   با زهد چو بایزید بسطامی
با عامهٔ خلق کوئی از خاصم   لیکن سوی خاص کمتر از عامی
ای حجت ازین چنین بی ازرمان   تا چند کشی محال و ناکامی
از خوک بباغ درچه افزاید   جز زشتی و خامی و بی اندامی
ابلیس عدوست مر ترا زیرا   تو ادم اهل علم و احکامی
مشتاب بخون خام از ایرا تو   مر نوح زمان خویش را سامی
از روح شریف عز ادواحی   گرچه بتن از جهان اجسامی
ای معدن فتح و نصر مستنصر   شاهان همه روبه و تو ضرغامی
من بنده توانگرم بعلم تو   زیراک تو گنج علم علامی
هر کاری را بود سرانجامی   تو عالم حس را سرانجامی

من بر سر دشمنانت صمصامم
تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

ومنه فی النصیحة

ای انکه بتن زار زوی مال چو نالی   از من چو ستم خود کنی از بهر چه نالی

استام: بروزن دشنام ساخت زین و یراق اسب را گویند که از طلا و نقره باشد. برهان

در از روی خویش بمالید ترا مال ... چون گوش وی ای سوختنی سخت نمالی
بدخواه تو مال است که مالید او وی ... بدخواه تو مال است تو چون فتنه مالی
دام است ترا قال و مقال از قبل مال ... زان است که همواره تو با قال و مقالی
ای زهد فروشنده تو از قال و مقالی ... با مرکب و با ضیعت و با سندس و قالی
گر زهد همی جوئی چندین بدر میر ... چون میدوی ای بیهده چون اسب دوالی
از تو نهنگی است همانا که نپرسد ... از گرسنگی خویش حرامی ز حلالی
در مزرعهٔ معصیت و شرّ چو ابلیس ... تخم بزه و بار بد و برگ وبالی
از عدل خداوند نیابی چو بیائی ... با بار بزه روز قضا مزد حمالی
ای کرده ترا گردون دون همّت و بی‌دین ... زایل شده دین از تو بدنیای زوالی
بنگر که کجا میروی و بیهده منگر ... سوی خدم و بنده و آزاد و موالی
با لشکر و مالی قوی امروز ولیکن ... فردا ز روی جز تهی و مفلس و خالی
کوه از غم بیباکی و طغیان تو نالد ... بیهوده تو چون در غم طوغان و نیالی
خرسند چرا شد دلت اندرین اینجام ... با جاه بلند و حشم و همّت عالی
ای میر اجلّ چون اجل آیدت بمیری ... هرچند که با عزّ و جمالی و جلالی
زیبا بخرد باید بودنت و بحکمت ... زیبا تو بتختی و بصدری و نهالی
بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل ... برگیر که تو اینهمه را تخم و نهالی
ای خوب نهال ار ز خرد بار نگیری ... با بید و سپیدار همانند و همالی
ای سفله ترا جام بلورین بچه کار است ... گر تو بتن خویش فرومایه سفالی
پاکی نبود زانکه تنت سفله سفال است ... گر تو بدل پاک چو پاک آب زلالی
دریا است جهان و تن تو کشتی و عمرت ... بادی است صبائی و جنوبی و شمالی
این باد همی هیچ شب و روز نمالد ... شاید که تو زاندوه سفر هیچ نمالی
امسال بیفزود ترا دامن پیشین ... زیرا که الف بودی و امسال چو دالی
ای سرو تن از گشتن این برشده دولاب ... خمیده و بی پا و چو فرسوده دوالی



دانیکه جهان بر تو همی درد سکالد ‏— او درد سکالید و تو درمان نسکالی

درمان تو آنست که تا با تو زمانه ‏— شیری نسکالد نسکالی تو شکالی

مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع را ‏— مپذیر و مده ره بدر خویش و جوالی ١

خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو ‏— مؤمن نه مقصّر بود ای پیر و نه غالی

بر خلق جهان فضل بدین جوی ازیراک ‏— دین است سر سروری و اصل معالی

دین فخر تواست و ادب و خط و دبیری ‏— پیشه است چو حلاجی و درزی و کیالی

شعر و ادب و نحو خس و سنگ و سفالند ‏— و آیات قران زرّ و عقیق است و لئالی

معنی قران روشن و رخشان چو نجوم است ‏— امثال در او تیره و تاری چو لیالی

بر ظاهر امثال مرو کت نفزاید ‏— نزد عقلا جز همه خواری و نکالی

راهی است بدین اندر مر شیعت حق را ‏— جز راه جز و رئی و کراخی و لبالی

راهی که در او رهبر زی شهر کمال است ‏— زین راه مشو یکسو کر مرد کمالی

بر راه حقیقت رو و منکر بچپ و راست ‏— با باد مخم زین سو و زان سو نه نهالی

از حجت مستنصر بشنو سخن حق ‏— روشن چو شباهنگ سحر که متلالی ٢

حق است سخنهاش اگر زی تو محال است ‏— بیشک تو خریدار خرافات و محالی

ای آنکه همیجوئی ره سوی حقیقت ‏— وز آخر ناسیری و با رنج و ملالی

من دی چو تو بودستم دانم که تو امروز ‏— از رنج و محالات شنودن بچه حالی

از حجت حق جوی جواب سخن ایراک
مفلس کندت بیشک اگر کنج سؤالی

وله قدّس سرّه

کشتن این گنبد نیلوفری ‏— گر نه همیخواهد گشتا سپری

هیچ غمت نیست ازیراک هست ‏— کشتن او عنصری و جوهری

نیست شگفت اینکه همی ناصبی ‏— سیر نخواهد شدن از کافری

١ جوالی: بمعنی خانه است

٢ شباهنک: ستارهٔ کاروان کش است

نیست عجب کافری از ناصبی ‌ ‌ ‌ زانکه نباشد عجب از خر خری
ناصبی ای خر سوی نار سقر ‌ ‌ ‌ چند روی بر اثر سامری
در سپه سامری از بهر چیست ‌ ‌ ‌ بر تن تو جوشن پیغمبری
جوشن پیغمبری اسلام تست ‌ ‌ ‌ زنده بدین جوشن و این مغفری
3 فایده زین جوشن و مغفر ترا ‌ ‌ ‌ نیست مگر خواب و خور ایدری
مغفر پیغمبری اندر سقر ‌ ‌ ‌ ای خر بدبخت چگونه بری
نام مسلمانی بس کرده ‌ ‌ ‌ نیستی آگه که بچاه اندری
نحس همی بارد بر تو زحل ‌ ‌ ‌ نام چه سود است ترا مشتری
راهبر تو چو یکی کمره است ‌ ‌ ‌ از تو نیابد دگری رهبری
4 چونکه نشوئی سلب چرب خویش ‌ ‌ ‌ گر تو چنین سخت و سره کافری
من پس تو سنبل تر چون چرم ‌ ‌ ‌ گر تو همی گژرف کنده چری
5 دین تو بتقلید پذیرفته ‌ ‌ ‌ دین بتقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی ‌ ‌ ‌ هیچ نیاری که بمن بنگری
چون سوی صراف شوی با بشیز ‌ ‌ ‌ رانده شوی و خجلی بر بری
خمر مثلهای کتاب خدای ‌ ‌ ‌ گرت بجای است خرد چون خوری
خمر حرام است و بسوزد خدای ‌ ‌ ‌ آن دل و جان را که در او پروری
گرت بپرسد کسی از مشکلی ‌ ‌ ‌ داوری و مشغله پیش آوری
بانگ کنی کاین سخن رافضی است ‌ ‌ ‌ جهل بپوشی بزبان آوری
حجت پیش آور و برهان مرا ‌ ‌ ‌ جنگ چه پیش آری و مستکبری
من بمثل در سپه دین حق ‌ ‌ ‌ حیدرم ار تو بمثل عنتری
تا ندهی بیضهٔ عنبر مرا ‌ ‌ ‌ خیره نگویم که تو بوالعنبری
خیز و ببیندار بیکسو بشیز ‌ ‌ ‌ تا بدلت زر بدهم جعفری
تا تو زدینار ندانی بشیز ‌ ‌ ‌ سوی زر جعفریم ننگری

ایدری یعنی اینجائی است

سره هر چیز نیکو و بی عیب و زر تمام عیار را گویند

گژرف برون اشرف گیاهیست بغایت بدبوی بر آن



هیچ نیاری که زبیم بشیر — به بشناسی غل از انکشتری
چند زنی طعنهٔ باطل که تو — مرتبت یاران را منکری
با تو من ارچند بیك دین درم — تو زره ومن زره دیکری
لاجرم ان روز بپیش خدای — تو عمری باشی ومن حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی — تا تو بدرّی زغم ای ظاهری
۱ فاطمه را عایشه مایندر است — پس تو مرا شیعت مایندری
شیعت مایندری ای بدنشان — شاید اکر دشمن دخت اندری
من نبرم نام تو نام مبر — من بریم از تو تو از من بری
کرچه مرا اصل خراسانی است — از پس پیری ومهی وسری
دوستی عترت وخانهٔ رسول — کرد مرا یمکی ومازندری
مرعقلا را بخراسان منم — بر سفها حجّت مستنصری
حجّت دینی بسخنهای من — شد چو بقطر سحری کل طری
ننکرد اندر سخن هرخسی — هرکه ببیند سخن ناصری
کرچه بیمکان شده متواریم — دین بفزوده است مرا برتری
کرچه نهان شد پری ازچشم ما — زین نکند عیب کسی بر پری
خوب سخن جوی چه جوئی زمرد — نیکوئی وفربهی ولاغری
چون شکر عسکری اور سخن — شاید اکر تو نبوی عسکری
۲ فخرچه داری بغزلهای نغز — در صفت روی بت سعتری
این نبود فضل ونیابی بدین — جزکه فرومایکی وچاکری
فخر تو ان است که دانی که چیست — علّت این کنبد نیلوفری
اب دراو واتش وخاك وهوا — ارچه فتادند در این داوری
هرکه ازاین راز خبر یافته است — کوی ربوده است بنیك اختری
مدح دبیری وغزل را دکر — علم بخوانی وهنر نشمری

۱ مایندر: زن پدر است

۲ سعتری: زن سعتر باز را کویند که جوانان امرد کیرد و قحبه باشد

دفتر بفکن که سوی مرد علم
بی خطر است آن سخن دفتری

وله قدس سره

ای عورت کفر و عیب نادانی — پوشیده بجامهٔ مسلمانی
ترسم که نه مردمی بجان هرچند — از شخص بمردمان همی مانی
چندین مفشان ردا چرا جانرا — یکبار ز گرد جهل نفشانی
باگرد بجامه بر همی بینی — واگاه نهٔ ز گرد نفسانی
بارانی تنت اگر کلیم آمد — مرجان تو را تن است بارانی
اینجامه و جامه پوش خاک آمد — تو خاک نهٔ که نور یزدانی
آن چیست که زنده کرد مرتن را — نزدیک خرد تو بیگمان آنی
ای زنده شده بتو تن مردم — مانا که تو پور دخت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت او را — از بیخردی خویش و نادانی
زیرا که خبر نبود ترسا را — از قدر بلند نفس انسانی
چون گوهر خویش را ندانستی — مر خالق خویش را کجا دانی
این خانهٔ پنج در بدین خوبی — بنگر که داشتست ارزانی
من خانه ندیده ام جز این هرگز — کرده و پیشکار و فرمانی
تا با تو چو بندگان همی گردد — هرگونه که تو همیش گردانی
هرچند ترا خوش آمد اینخانه — باقی نشوی تو اندر این فانی
بیرون کندت خدای از او گر — بیرون نشوی تو زو بآسانی
آباد تو نیست خانه چون رفتی — او روی نهاد سوی ویرانی
در خانهٔ مرده دل چرا بستی — کاو خاک گران و تو سبک جانی
قیمت بتو یافت این صدف زیرا — اینجان تو در او لطیف مرجانی

بارانی
بالا پوشی است که در برف و باران پوشند



هر کار که بر مراد او کردی … بسیار خوری از او پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر … بنگر که چه گفت مرد یونانی
گفتا که بزیر نردبان بنشین … بندیش ز کارهای سارانی ۱
بردست مگیر چون سبکساران … کاریکه بسرش برد نتوانی
در مسجد جای سجده را بنگر … تا بر ننهی بخاک پیشانی
آن دان بیقین که هرچه کردستی … امروز بحشر آن فرو خوانی
زان روز بترس کاندر او پیدا … آید همه کارهای پنهانی
زان روز که جز خدای سبحان را … بر کس نرود ز خلق سلطانی
زان روز که هول او بر بزاند … نور از مه و ز آفتاب رخشانی
وز چرخ ستارگان فرو ریزد … چون برگ رزان ز باد آبانی
عریان همه خلق و وز بسی سختی … کس را نبود خبر ز عریانی
چون چشم زده شده که و مردم … همچون ملخان ز بس پریشانی
پوشیده نماند آن زمان کاری … کانرا تو کنون همی بپوشانی
آن روز بعذر گفت نتوانی … می خورد فلان و من سپندانی ۲
وانجا نبود ترا چنین کاری … کامروز در اینجهان همی رانی
بربائی از آن بدین در اندازی … گرگی بمثل ز نابسامانی
زید از تو لباچه نمی یابد … تا پیرهنی ز عمرو بستانی ۳
گرگی تو نه میر مر خراسان را … سلطان نبود چنین تو شیطانی
دیو است سپاه تو بلی لیکن … تا ظن نبری که تو سلیمانی
امروز همی بمطربان بخشی … ثوب شطری و شعر گرگانی
وز دست چو سنگ تو نمی یابد … مؤذن بمثل یکی گریبانی
فردا بروی تهی و بگذاری … اینجا همه مال و ملک و دهقانی
ای کشته ترا دل و جگر بریان … بر آتش آرزو چو بورانی

۱ **ساران** بمعنی سراست که بعربی رأس گویند برهان

۲ **سپندان** تخم خردل و تخم تره تیزک است

۳ **لباچه** بالاپوش و فرجی است

لعنت چکنی بخیره بر دیوان — کز فعل تو نیز همچو ایشانی
قصد و نیت همه بدی داری — لیکن چکنی که سخت خلقانی
نان از دگری چگونه بربائی — گر تو بمثل بنان گروکانی
از بد نیتی و ناتوانائی — پر مشغله و تهی چو پنگانی
وز حیلت و مکر نزی خردمندان — مرزوبعه را دلیل و برهانی
با تو نکند کسی کنون احسان — زیرا که نه اهل بر و احسانی
لیکن فردا بخوردن غسلین — مرمالک را بزرگ مهمانی
درمان توان بود که برگردی — زینراه و گرنه سخت درمانی
حجت بنصیحت مسلمانی — گفت سخنی درست و پایانی
ای حجت علم و حکمت لقمان — بگذار بلفظ خوب حسانی
دلتنگ مشو بدانکه در یمگان — ماندی تنها و گشته زندانی

از خانه عمر براند سلمان را
امروز بر این زمین تو سلمانی

وله ایضاً

کار و کردار تو ای گنبد زنگاری — نه همی بینم جز مکر و ستمکاری
بستری پاک و پراگنده کنی فردا — هرچه امروز فرازاری و بنگاری
تو همانا که نه هشیار سری ورنه — چونکه فعل بد را زشت نپنگاری
گر نه مستی تو بی آنکه بیازاریم — ما ترا مارا از بهر چه آزاری
بچه تواست همه خلق و تو چون گربه — روز و شب با بچه خویش بپیکاری
ما دری هرگز چون تو نه بد دیدم — نیستمان با تو و نه بی‌تو مگر خواری
گر نه با همت از بهر چه زائیمان — ور بزائیمان چون باز بصو باری
زن بد خو را مانی که مرا با تو — سازگاری نه صوابست و نه بیزاری

ح: پنگان: هر کاسه و پیاله را گویند و معرب آن فنجان است برهان قاطع
ح: زوبعه: شیطان است
ح: صو باریدن: چون فرو باریدن تا جاوید فرو بردن را گویند و بلعیدن نیز گویند

نیستی اهل و سزاوار ستایش را — نه نکوهش را ازیراک نه مختاری
بل یکی مطبخ خوب است ز بهر ما — اینجهان و تو یکی مطبخ سالاری
کز مر این خاک ترش را تو چو طباخان — می ببوئی مزه و رنک بناچاری
کرد کارت من اندر تو همی بینم — بره چشم دل ای کنبد زنکاری
تو بر کار خود پیش روانم در — بی‌خطرتر ز یکی نقطهٔ پرکاری
مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضل است — بسخن کفتن و تدبیر و بهشیاری
دل من شمع خدای است چه چیزی تو — جز بر شمع فروزنده یکی خاری
شمع تو راه بیابان برد و دریا — شمع من راه نمایست سوی باری
مر ترا لاجرم ایزد نه همی خواند — بل که مر ما را خوانده است بهمواری
ما خداوند ترا خانهٔ کفتاریم — کر تو او را فلکا خانهٔ کرداری
زینهار ای پسر این کنبد کردان را — جز یکی کارکن و بنده نپنداری
بر من و تو که بخسپیم نکهبان است — که نکردد هرکز رنجه ز بیداری
مور و ماهی را بر خاک و بدریا در — نیست پنهان شدن از وی بشب تاری
کر ترا بندهٔ خود خواند سزاوار است — وکرش طاعت داری تو سزاواری
کر همی نعمت دایم طلبی او را — بندکی کن بدرستی و ببیماری
مردوار ای پسر از عامه بیکسو شو — چه بری روز بخواب و خور و خواری
دهر کردنده بدین پیسه رسن پورا — چند خواهدت همی کرد خبرداری
تو همی بینی کت پای همی بندد — پس چرا خامشی و خیره بکفتاری
شصت سال است که من در رسن اویم — کر همم تو نکر تا نکنی زاری
مر مرا ناید یاری ز کسی فردا — چو نیامد ز تو امروز مرا یاری
چونکه بر خویشتن امروز ببخشائی — رک اوداج بنشتر ز چه میخواری
خفته‌ای خفته و کوئی که من آکاهم — کی شود بیرون لنکیت برهواری
کر نه خفته‌ای ز بهر چه کنی چندین — زرق دینار را از طبع خریداری

بامدادانت دهد وعده بشامی خوش — شامگاهانت دهد وعده بنهاری
چون بگوئیش که تا چند کنی بر من — تو روا زرق و ستمکاری و غدّاری
این یکی جادوی مکّار زبون گیر است — چند کردی سپس او بسبکساری
گر طلاقی بدهی این زن رعنا را — دانکه چون مردان کاری بکنی کاری
گر زبهر خور و خوابست ترا کوشش — پس بدست گلوی خویش گرفتاری
این ستوری است یکی گر رو بینبارد — بهر انجش زتر و خشک بینباری
خردت داد خداوند جهان تا تو — برهی یکره ازین معدن دشواری
تو چو خرفته خور چون سگ ای نادان — اینت نادانی و نحسی و نگونساری
تا همی دست رست هست بکاری بد — نکنی روی بمحراب زجبّاری
چون فروماندی از معصیت و نحسی — آنکه اقرار بیاری بگنه کاری
گرچه طرّاری و عیّار جهان از تو — عالم الغیب کجا خواهد طرّاری
سیرت زشت نه اندر خور احرارست — سیرت خوب کو گر تو زاحراری
گرچه بسیار بود زشت همان زشت است — زشت هرگز نشود خوب ببسیاری
بخوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو — گرچه در شهر نه بزّاز و نه عطّاری
سوی شهر خرد و حکمت ره یابی — گر خود از بادیهٔ بیهده بازاری

سخن حکمتی از حجت بپذیری
گر تو از طایفهٔ حیدر کرّاری

وله قدّس سرّه

سفله جهانا چو گرد کرد بنائی — هم بسرائی اگرچه دیر بپائی
گرچه سرای بهائی حکما را — تو نه سرائی چو بیگمان بسرائی
شهره سرائی و استوار ولیکن — چون بسرائی زهم نه شهره سرائی
جود خدایست علت تو و ما را — سوی حکیمان تو از خدای عطائی



۱ کرچه ترا نیست علم و نیز بقا نیست   سوی من الفنجکاه علم و بقائی
انکه نداند چکونکیت نداند   شهره سرا یا که تو ز بهر چرائی
وانکه نیابد طریق سوی خرابیت   از تو چرا جوید ان ستور چرائی
دار فنائی و سوی عالم باقی   معدن الفنجکاه توشهٔ مائی
صحبت تو نیستم بکار از ایراك   صحبت انرا کت او شناخت نشائی
دنیا پور اترا عطای خدایست   کر تو خریدار مذهب حکمائی
کر نه همی باید این عطای خدایست   تو که عطا یافتی ز بهر چه سائی
انکه عطا و عطا پذیر مر او راست   معدن فضل است و اصل بار خدائی
سر چه کشی در کلیم خیز و نکه کن   تا که همی خود کجا روی و چه جائی
دهر ترا می بنشك مرك بخاید   چارهٔ ان ساز خیره تا چه خائی
چاره ندانم ترا جز انکه بطاعت   خویشتن از مرك و نشك او برهائی
کرچت یکبار زاده اند بیائی   عالم دیکر اکرد و باره بزائی
هیچ میندیش اکر ز کالبد تو   خاك بخاکی شود هوا بهوائی
بند تو است این جسد چرا خوری اندُه   کرت بباید ز بند تنك رهائی
جز که حسد را همی ندانی و ترسم   زنك جهالت ز جانت چون بزدائی
مادر تو خاك و اسمان پدر تست   در تن خاکی نهفته جان سمائی
نیك بیندیش تا همی که کند جفت   با سبك باقی این کران فنائی
جفت چرا کردشان بحکمت و صنعت   چون بمیانشان فکند خواست جدائی
انکه ترا زنده کرد چون بمراند   وانکه بمیراندت چراش ستائی
کر بتوانست زنده داشت چرا کشت   کر نه از این بار نامه جست روائی
ور نتوانست داشت زنده چرا کرد   عقل چه دارد در این حدیث کوائی
رای ترا راه نیست در سخن من   کر تو براه قیاس و مذهب رائی
بند خدایست مشکلات و تو زین بند   روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی

۱ الفنجکاه
محلّ اندوضش است

دست خداوند خویش را چو ندانی / بستهٔ او را تو پس چگونه گشائی
اینکه بر تست گنج علم خدای است / چونکه سوی گنجبان او نگرائی
هرچه جز از خازن خدای ستانی / جمله سؤال است و خاریست و گدائی
هرکه سوی جوی و چشمه راه نداند / بیهده باشدش کرد قصد سقائی
گر تو سوی گنجبانش راه ندانی / من بکنم سوی اوت راهنمائی
زیر لوای خدای راه بیابی / گر بنمائی مرا که ز اهل لوائی
اهل عبا یکسره لوای خدایند / سوی تو گرد و ستد از اهل عبائی
حیدر زی ما عصای موسی دوراست / موسی مار اجز او که کرد عصائی
آنچه علی داد در رکوع فزون بود / زانچه بعمری بداد حاتم طائی
گر تو جز او را بجای او بنشاندی / والله بالله که بر طریق خطائی
جغدان را چون همای نام نهادی / ناید هرگز ز جغد شوم همائی
لاجرم ار گمرهی دلیل تو گشته است / روز و شب از گمرهی برنج و بلائی
آن رسنی را که بست دست خداوند / گرش بگیری ز چاه جهل برائی
بر دل و جان تو نور عقل بتابد / چون تو ز دل زنگ جهل را بزدائی
نور همگر ز آینه نفزاید / تا تو ز صیقل بر آینه نفزائی
کون و مکان را شفا قرآن کریم است / چون تو بجوئی شفا بدرد بیائی
زانکه بجوئی همی نه علم و نه دین بل / در طلب اسب و طیلسان و ردائی
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد / زیّ زنان است ششتری و بهائی
ور تو حکیمی بیار حجت معقول / زور چه آری بمن چو خان لکائی
حجت معقول اگر بدست نداری / من نه ترام چنانکه تو نه مرائی
پند ده ای حجت زمین خراسان / مر عقلا را که قبلهٔ عقلائی
تا تو بدل بندهٔ امام زمانی
بندهٔ شعر تو است شعر کسائی



وله ایضاً

ای کشت زمان زمن چه میخواهی / نیزم مفروش زرق و روباهی
ازمن چو شناختم تراب بگذر / انکه بفریب هر کرا خواهی
من بر ره اینجهان همی رفتم / از مکر و فریب تو زگمراهی
یاران زمان بره چو نادانان / با قامت سرو و روی دیباهی
همراه شدی تو با من و یکسر / شادی و نشاط و زور و برناهی
ازمن بردی تو دزد بیرحمت / دزدان نکنند رحم بر راهی
اینکرده نهنگ دزد قصد تو / روزیت فرو برد بناگاهی
زاینچاه همی برامدت باید / تا چند بوی تو بیکنه چاهی
چاه این جسد گران و تاریکست / در روی تو کمان بری که برجاهی
اکنونت دراز کرد میباید / طاعت که گرفت عمر کوتاهی
دو تات شده است پشت یکتا کن / زان پس که فزودی و همی کاهی
جان دانهٔ مردم است و تن کاه است / ای فتنهٔ تن تو فتنه بر کاهی
جولاهه گرفت تن ترا ترسم / تو غرهٔ شدی بد و بجولاهی
تو ماهیکی ضعیفی و بحر است / این دهر سترک بدخوی و داهی
بی پای مشو برون ازاین دریا / اینک بسخنت دادم آگاهی
زیراک چو دور ماند از دریا / پس رنجه شود بخشک بر ماهی
ایشاه نصیب خویش بیرون کن / زین جاه بلند و نعمت شاهی
بنگر بضعیف حال درویشان / بگذار سپاس آنکه بر کاهی
زیراک اگر بچه فرو ماند / مه را نشود جلالت ماهی
کاین چرخ بسی ربود شاهانرا / ناگاه زکه چو ترک خرگاهی
حکمت بشنو ز حجت ایراک او / هرگز ندهد پیام درگاهی

ومنه قدّس سرّه

ای غرّه شده بپادشاهی … بنگر بنگر که خود کجائی
آنکس که ببند بسته باشد … هرگز که دهدش پادشاهی
تو سوی خرد ز بند کانی … زیرا که بزیر بند هائی
گر بنده نهٔ چرا نه از تنت … این چند گره فرو گشائی
زین بند گران که این تن تواست … چون هیچ نبایدت رهائی
پس شاد چگونهٔ تو بر بند … چون خویش ببند مبتلائی
گر شاه توئی ببخش و مستان … چیز از شهری و روستائی
زیرا که ز خلق خواستن چیز … شاهی نبود بود گدائی
یا باز شه است یا تو بازی … زیرا که چو باز میر بائی
وانرا که بمال و جان کنی قصد … خود باز نهٔ که اژدهائی
گیتی پسرا دو در سرائی است … تو بسته درین دو در سرائی
بیرونت کنند از در مرگ … چون از در بودش اندر آئی
پیوسته کنی بخاک تا زو … می رای نبایدت جدائی
گر رای بقا کنی در اینجای … بیهوده درائی و مست رائی
زین چرخ کش ایچ خود بقا نیست … تو بر طمع بقا چرائی
گر می بخرد بقا نیابی … بیهوده چرائی ای چرائی
گر تو بخریدی و نکشتی … از بهر چه قد چنین دو تائی
هر کو بخرد بقا نیابد … زین بر شده چرخ آسیائی
ای گاو چرا ز شیر نرمی … بندیش که پیش او بپائی
تو جز که ز بهر این قوی شیر … از مادر خویش می نزائی
از کاهش و نیستی بیندیش … امروز که هستی و فزائی

دندان جهانت می بخاید — ای بیهده ژاژ چند خائی
برطرف دوره چو مرد کمره — اکنون حیران و های هائی
یکچند چو کاو مانده از کار — تو زهد فروش و پارسائی
جاهل نرسد بپارسائی — بیهوده سخن چرا درائی
از بسکه نبود روی با تو — در خاك بمالی و بسائی
کر سوی تو پارسائی است این — والله که تو دیو بر خطائی
زیراك نخست علم باید — تا پیش خدای را بشائی
هرکز نبرد کسی ببازار — نا پخته کندم بهائی
پر خاك و خسی تو ای نکوسار — از بیخردی و از مرائی
هرچند بشخص همچو دانا — با چاکر و اسب و بار دائی
شوراب ز قعر تیره دریا — چون پاك شود شود سمائی
ائینه عزیز شد سوی ماه — چون نور کرفت و روشنائی
با علم کر اشنا شوی تو — با زهد بیابی اشنائی
با جهل مجوی زهد از یرا — کز جغد نیایدت همائی
ای جاهل چون شوی بمسجد — ای تشنه چرا کنی سقائی
کر جهد کنی بعلم ازین چاه — یك روز بمشتری برائی
در خورد ثنا شوی بدانش — هرچند که در خور هجائی
یکروز چنان شوی بکوشش — کامروز همی چنان نمائی
دانش ثمر درخت دین است — بر شو بدرخت مصطفائی
تا میوهٔ جان فزای یابی — در سایه و برك مرتضائی
چیز عجبی نشانت دادم — زیراك تو اشنای مائی
زان میوه قوی شوی و باقی — کر بر بره جستن بقائی
هرچند که بی بها کلیمی — دیبای نکو شوی بهائی

از حجت که پند و حکمت ــ که حکمت و پند را سزائی
با تو سخنان او کهن گشت
آن شهره مقالت کسائی

وله ایضاً

جهان را نیست جز مردم شکاری ــ نه جز خور هست کس را نیز کاری
بلی مرگاو سر پروار را کس ــ جز از قصاب ناید خواستکاری
کسی کو زاد و خورد و مرد چون خر ــ از این بد ترش باشد نیز عاری
چه دزدی زی خردمند آنچه موسی ــ چه بدگوئی سوی دانا چه ماری
خلنده تر ز جاهل بر نروید ــ هگرز ای پور از آب و خاک خاری
ز جاهل بند بر زیرا که بر بند ــ نیارد بار نارارهت باری
حذر دار از درخت جاهل ایرا ــ نیارد بر تو زو جز خار باری
چه یابد هر که با سرکین بشورد ــ مگر رنج تن و ناخوش بخاری
چو خلق این است و حال این روی بر تاب ــ که تنهائی به از بدمهر یاری
خرد را اختیار اینست زی من ــ از این بر کس نکرده است اختیاری
پیاده به ز بیبی چون بسته بر خر ــ تهی غاری به از پر کرده غاری
مرا یاری است چون تنها نشینم ــ سخنگوئی انیسی رازداری
همیگوید که هرگز نشنود خود ــ ندارد غم ولیکن غمگساری
یکی پشتستش و صد روی هستش ــ بخوبی هر یکی همچون بهاری
بپشتش بر نهم دستی چو دانم ــ که بنشسته است بر رویش غباری
سخن گوید بی آواز و ولیکن ــ نگوید تا نیابد هوشیاری
نبینی نشنوی تو قول او را ــ نبیند کس چنین هرگز عیاری
بهر وقت از سخنهای حکیمان ــ بر رویش بر ببینم یادگاری



نکوید تا برو ویش نکوم من — نه چون هر ژاژخای باد ساری
بتار یکی سخن هرکز نکوید — چو با حشمت مشهر شهریاری
بصحبت با چنین یاری بیمکان — بسر بردم ببیری روزکاری
بزندان سلیمانم ز دیوان — نمیبینم نه یاری نه زواری
بدریا باری افتاد او بدان وقت — ز دست دیو و من بر کوهساری
بجز پرهیز و دانش بر تن من — نیابد کس نه عیبی نه عواری
مرا تا بر سر از دین مانده افسر — رهی و بنده بد هر بی فساری
کرفتستند اکنون از من ازار — چو از پرهیز بربستم ازاری
ز بهر آل پیغمبر بخوردم — چنین بر جان مسکین زینهاری
تبار و آل من شد خوار بهری من — ز بهر بهترین آل و تباری
بفرّ آل پیغمبر ببارید — مرا بر دل ز علم دین نثاری
بهر فضلی پیاده و کند بودم — بفرّ آل او کشتم سواری
بفرّ آل پیغمبر شود مرد — اکر بدبخت باشد بختیاری
بفر آل پیغمبر شفا یافت — ز بیماری دل هر دلفکاری
بحمد الله دین حق در بود تنزیل — بایشان یافت از تاویل تاری
نبیند جز بدیشان چشم دانا — نهانیرا ز پیرا اشکاری
شکار خویش کردت چرخ و ناید — بدست جز پشیمانی شکاری

بخوان اشعار حجّت را که ندهد
به از شعرش خرد جان را شعاری

و له ایضاً

ایا دیده بار و ز شبهای تاری — بر این بخت سخت این مدوّر عماری
ببند پیش نیکو که چون بیکناهی — ببندی کران بسته اندر حصاری

تورا شصت و هفتاد می بند بینم / اگرچه تو او را سبک میشماری
تو اندر حصار بلندی و بی در / ولیکن نه آگه از باد ساری
بدین بیقراری حصاری ندیدم / نه بندی شنیدم بدین استواری
ترا جان دانا و این کارکن تن / عطاداد یزدان دادار باری
خرد یافتی تا مر این هر دوان را / بعلم و عمل در چه باید بداری
زجهل تو اکنون همی جان دانا / کند پیشکار ترا پیشکاری
بدانش مر این پیشکار تنت را / رها کن از این پیشکاری و خواری
جز از بهر علت نبستند لیکن / تو از نابکاریت مشغول کاری
تورا بند کردند تا دیو بر تو / نیابد دگر قدرت و کامکاری
چه سود است از این بند چون دیو را تو / بجان و تن خویش هم برکماری
بتعویذ بازو چه مشغول گشتی / که دیو است بازوت خود سخت کاری
من از دیو ملعون گذشتن نیارم / تو از طاعت او گذشتن نیاری
گذاره شدت عمر و تو چون ستوران / جهان را بر امیدها میگذاری
بهاران بر امید میوهٔ خزانی / زمستان بر امید سبزه بهاری
جهانا دو روئی اگر راست خواهی / که فرزند زائی و فرزندخواری
چو میخورد خواهی بخیره چه زائی / وگر می فرود آوری چون براری
بفرزند شادم ز پیری برانده / تو ام هم غم الفنج و هم غمگساری
درخت بدیعی ولیکن مر این را / درخت ترنج و مر آن را چناری
یکی را بگردون همی بر فرازی / یکی را بچاهی فرو میفشاری
نمانی مگر گلبنی را از ایرا / گهی تر و خوشگل گهی خشک خاری
چو دندان مار است خارت برارد / دمار از کسی کش بخارت بخاری
اگر جاهل اندر تو بدبخت شد من / بدین از تو الفغده ام بختیاری
توئی علت عمر جاویدی از چه / همیخواهی از خلق عمر شماری



کنه کار را سوی دانش دلیلی — که او را سوی جنت مهاری
بدانش حق جانت بگذار پورا — چنانچه حق تن بخور میگذاری
در این بند و زندان بکار و بدانش — بیلفغد باید همی نامداری
در این بند و زندان سلیمان بدین دو — نبوت بهم کرد با شهریاری
زبی دانشی صعبتر نیست عاری — تو چون جاهلی سربسر عیب و عاری
چرا بر نبندی ز دانش ازاری — نداری بدل شرم از این بی ازاری
بیاموز تا دین بیابی ازیرا — زبی علمی آید همی بی فساری
زمار و ز طاوس و ابلیس قصه — ز بلخی شنودی و نیز از بخاری
زمار و ز طاوس و ابلیس هر سه — سزد کاینسخن را بجان بر گماری
چو طاوس خوبی اگر دین بیابی — وگرنه بفرهیبدت زشت ماری
ترا عقل طاوس و مار است جهلت — تن ابلیس بند ایش اگر هوشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علمی — فسانه چه دیوانه چون گوش داری
بچشمت همی مار ماهی نماید — ازیرا که از جهل سر پرخماری
چو از شیر و از انگبین و خورشها — سخن بشنوی خوش بگردی بزاری
امیدت بباغ بهشت است ازیرا — که در آرزوی ضیاع و عقاری
ببندیش از آن خر که بر چوب منبر — همی پای کوبد بالحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد — تو از رقص آن خر چرا سوگواری
چرا نسپری راه علم حقیقت — بیهوده ها جان و دل چون سپاری
براه ستوران روی می بدین در — بچاه اندر افتاده از بس عیاری

سخن بشنو از حجت و بازره شو
اگر ز وجه مستوحشی و دلفگاری

ومنه فی الحکمة النصیحة

نماند کار دنیا جز ببازی بقائی نیستش همچون طرازی
تو کبک کوه و روز و شب عقابان تو اهل روم و کشت دهر غازی
سر و سامان این میدان نیابد نه غازی و نه حاجی و نه رازی
وزین خیمهٔ معلق بر نپرد اگر بازی است از اندیشه بازی
بر این میدان در این خیمه همیشه همی تازد نهانی را بغازی
سوی پستی نیارد جز توانا سوی خاری نباید جز ببازی
جهان جای خلاف و رنج و شر است تو ای دانا بدو چندین چه نازی
حقیقت چیست عمر و علم مردم مده خفت بدین خیر مجازی
بچشم اندرت ضدان جفت گشتند تفکر کن که کاری نیست بازی
رهی کان از شدن باشد نشیبی چو واگشتی همی باشد فرازی
اگرچه کبک صید باز باشد بد و پیدا شده است ان باز بازی
نبینی خوب راز شتی مقابل نبینی عور راخواری مرازی
نهفتستند رازی بس شگفتی بجوی ان راز را گر زاهل رازی
بجوی ان راز را اندر تن خویش نگر تا بیهده هر سو نتازی
نپردازی براز ایزدی تو که زیر بند جهل و بار آزی
یکی نامه است بس روشن تن تو بدین خوبی پهنا و درازی
ترا نامه همی برخواند باید تو در نامه جواهر چون گدازی
چوان نامه کراندر نامه خویش نشان دادت بسی ان مرد تازی
برنگ باز شد زاغت بسر بر تو بیهوده همی شطرنج بازی
چنین بر بوی دنیا چند پوئی بسوی از چندین چند تازی
یکی درنده گرگی میش دین را نشسته نیک در جسم گرازی
چرا نامهٔ الهی را نخوانی چه کردی کرد افسانه مغازی
همی دشوارت اید کرد طاعت که بس خوش خواره و پاکیزه بازی



ره مکر همیخواهی بریدن | که با زادی و با مال و جهازی
مکر کاندر بهشت ائی بحیلت | بدین اندوه تن را چون کدازی
کر این فاسد کمانت راست بودی | بهشتی کس نبودی جز حجازی
همی جان بایدت فربه ولیکن | تنت کشته است چون مرغ خوازی
اکر بالفغدن دانش بکوشی | برائی زین چه هفتاد بازی
تو از جان سخنکوی لطیفت | یکی نامه سپید و پهن و بازی
قلم ساز از زبان خویش و بنویس | بر این نامه مناقب با مجازی
ولیکن چون فرو خوانیش فردا | پدید اید که سوسن یا پیازی

توای حجت بشعر زهد و حکمت
سوی جنت سخندان را جوازی

ومنه قدس سره

بکذر ای باد دل افروز خراسانی | بر یکی مانده بیمکان در زندانی
اندر این تنکی بی راحت بنشسته | خالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی
برده اینچرخ جفا پیشهٔ بیدادی | از دلش راحت و از تنش تن اسانی
دل پراندوه تر از دانه | تن کداز نده تر از نال زمستانی
داده ان صورت و ان هیکل ابادان | روی زی زشتی و اشفتن و ویرانی
کشت چون برك خزانی زغم غربت | ان رخ روشن چون لالهٔ بستانی
روی برتافته از خویش چو بیکانه | دستکیرش نه جز از رحمت یزدانی
بیکناهی شده همواره بر او دشمن | ترك و تازی و عراقی و خراسانی
فریه خوانان و جز این هیچ بهانه نه | که تو بد مذهبی و دشمن یارانی
چه سخن کویم من با سپه دیوان | نه مرا داد خداوند سلیمانی
پیش نایند همی هیچ مکر کز دور | بانك دارند همی چون سك کهدانی

بدین بر چرخ دانش آفتابی
بدانش حلهٔ دین را طرازی
دل کمراه را از [illegible] راه دین کشی [illegible]
بر از تو که نتوان کس [illegible]
بحکمت طبع را انوار در زهد
چنین دانم که [illegible]

از چنین خصم یکی دشت نبندید بشم — بکه حجت یارب تو همی دانی
لیکن از عقل روا نیست که از دیوان — خویشتن را نکند مرد نگهبانی
مرد هشیار سخندان چه سخن گوید — با گروهی همه چون غول بیابانی
کی سزد حجت بیهوده سوی جاهل — پیش گوساله نشاید که قرآن خوانی
بکند با سفها مرد سخن ضایع — نان جو را که دهد زیره کرمانی
آن همی گوید امروز مرا بد دین — که بجز نام نداند ز مسلمانی
ای نهاده بسر اندر کله دعوی — جانت پنهان شده در قرطهٔ نادانی ۱
بکه گروید ندا امت ز پس احمد — چیست نزد تو بر این حجت و برهانی
چون تو بدبخت و فضولی چو گمراهان — انده جهل خوری و غم حیرانی
سخت بی پشت بوند و ضعفا قومی — که تو پشت و سپر و قوت ایشانی
چون بکوشی که بپوشی شکم و عورت — دیگران را چه دهی خیره گریبانی
گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی — چون خود اندر سلب ژندهٔ خلقانی ۲
فضل یاران نکند سود ترا فردا — چون پدید آید آن قوهٔ پنهانی
هیچ ازان فضل ندادند ترا بهره — تا سزاوار ندیدندت و ارزانی
پیش من چونکه بجنبدت زبان هرگز — خیره پیش ضعفا چونکه همی رانی
مر خردمند سخندانت برخندد — چون مران بیخردان را تو بگریانی
گر ترا یاران زهاد و بزرگانند — چون تو بر سیرت و بر سنت دیوانی
سیرت راه زنان داری لیکن تو — جز که بستان و رز و ضیعت نستانی
روز با روزه و با ناله و تسبیحی — شب با مطرب و با بادهٔ ریحانی
بادهٔ پخته حلال است بنزد تو — که تو بر مذهب بویوسف و نعمانی
کتب حیلت چون آب زبر داری — مفتی بلخ و نشابور و هری مانی
برکسی چون ز قضا سخت شود بندی — تو مران را بیکی نکته بگردانی
با چنین حکم مخالف که همی بینم — تو فرومایه مکر زادهٔ شیطانی

۱ قرطه — بمعنی پلاس آمده

۲ خلقان — کهنه و پوسیده



تا بگفتاری پر بار یکی نخلی — چون بفعل آئی پر خار مغیلانی

١ من از استاد تو و یوزهٔ تو بیزارم — تا بدادند مرا نعمت دو جهانی

اگر از خانه و از اهل جدا ماندم — جفت گشتستم با حکمت لقمانی

پیش داعی من امروز چو افسانه راست — حکمت ثابت بن قرهٔ حرانی

داغ مستنصر بالله نهاد ستم — بر بر و سینه و بر برهنه پیشانی

آنخداوند که صد شکر کند قیصر — گر بباب الذهب آردش بدربانی

فضل دارد چو فلک بر زمی از فخرش — سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی

میرزاده است و ملکزاده بدرگاهش — بسی ارزانی از خانی و سلطانی

که بد آنحضرت وجدان و نیاکانش — پیش از این آمده بودند بمهمانی

اینچنین احسان بر خلق کرا باشد — جز کسیرا که ندارد ز جهان ثانی

ای بترکیب شریف تو شده حاصل — غرض ایزدی از عالم جسمانی

نور از اقبال و ز سلطان تو میجوید — چون بتابد ز شرف کوکب سرطانی

آنکه عاصی شد مر جد تو آدم را — چون ترا دید بسی خورد پشیمانی

گر بد و بنگری امروز یکی لحظت — طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی

گیتی امید باقبال تو میدارد — که از او گرد بشمشیر بیفشانی

چون بد و بنگری آنگاه بصلح آید — اینخلاف از همه آفاق و پریشانی

چون ببغداد فرود آئی پیش آید — دیو عباسی و فرزند بقربانی

٢ سنگ یمکان دره زی من رهی از طاعتت — فضلها دارد بر لؤلؤ عمانی

نعمت عالم باقی چو مرا دادی
چه براندیشم ازاین بیمزهٔ فانی

ومن ابیاته

گر خرد را بسر هشیار خویش افسر کنی — سخت زود از چرخ گردان ای پسر سر بر کنی

١ یوزه
بمعنی توله شکاری است
و در نسخهٔ یوزر نوشته

٢ رهی
غلام و چاکر و بنده

دیگرت گشته است حال تن ز گشت روزگار — همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی
پیش از آن تا این جزور منظرت ویران شود — جهد کن تا بر فلک زین بر یکی منظر کنی
علم را بنیاد او کن جز عمل را بام او — در بر او پرهیز شاید گر مر او را در کنی
در چنین منظر چو بگذاری فریضه کرد کار — بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی
ننگ دار از آنکه همچون جاهلان نوک قلم — بر مدیح شاه یا میری قلم را تر کنی
گر بسر بر خاک خواهی کرد ناچار ای پسر — آن بر آید کان ز خاکی هر چه نیکوتر کنی
بر سرت بویا چو مشک و عنبر سارا شود — گر تو خاکستر بنام آل او بر سر کنی
هم مقصر باشی ایدل گر بمدح مصطفی — معنی از گوهر طرازی لفظ از شکر کنی
جز بمدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ — گر همیخواهی که گوش ناصبی را کر کنی
ای پسر پیغمبرا تاج کی شاید شگفت — گر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی
گر تو با اقبال و جاهش بنگری اندر جحیم — بر سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی
در جهاد دین میان خلق تا محشر همی — کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی
گر براه اینجهان خورشید ما رهبر شده است — سوی یزدان مان همی مر عقل را رهبر کنی
نیست نیک اختر کسی کش چرخ نیک اختر کند — بلکه نیک اختر شود هر کش تو نیک اختر کنی
هر که او فضل ترا و آل ترا منکر شود — خوبی و معروف او را زشتی و منکر کنی
گر بروی تازه سوی روی آتش بنگری — روی آتش را همی پر تازه نیلوفر کنی
فضل و جود و عدل ایزد خدمت کوثر کنند — چون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی
آذر مسکین که ابرهیم از او بیزار شد — گر تو بپذیر پیش با پیغمبران همبر کنی
بیشک این جهال امت را همی بینی بحق — دشمنانند و نه امت گر سخن باور کنی
دشمنان با اهلبیت تو همجا بیم کنند — همچنان کاحسان تو با ایشان همی بی مر کنی
ای عدو آل پیغمبر مکن گر جهل خویش — کوه آتش را بگردن در همی چنبر کنی
گر ترا خطاب شر مار خال و عم نبود — چون همی با من تو چندین داوری عمر کنی
ور نه در دل کفر داری چون شود رویت سیاه — چون حدیث از حیدر و از شیعت حیدر کنی



کیستی تو بیخرد کز روبه مرده کمی — تا همی از جهل و کوری قصد شیر نر کنی

دشمنی این شیر هرگز کی شود از دل برون — تا همی تو خویشتن را امت این خر کنی

رو تو با آن خر مرا بگذار با این شیر نر — خر ترا و شیر ما را چونکه چندین شر کنی

جز که رسوائی نبینی خویشتن را گر بجهد — خاک را خواهی همی تا همبر عنبر کنی

شرم ناید مر ترا نادان که پیش ذوالفقار — ابرا شمشیر سازی وز کدو مغفر کنی

مر پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق — گر بنازم من بدو چون روی خویش اصفر کنی

مرد را همتا هرگز چون برادر کی بود — لیک خر را خیره باشد با اسد همبر کنی

بت نباشد جز مزور مردمی خود دیده — زین سبب لعنت همی همواره بر بتگر کنی

تو اما می ساختی ما را مزور همچنین — پس توئی بتگر اگر مر عقل را داور کنی

آل پیغمبر بسر کشته بت منحوس تست — تو همی او را بجلت بر سر منبر کنی

خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیده تو باد — آذر بتگر توئی لعنت چه بر آذر کنی

نیست این ممکن که تو بدبخت همچون خویشتن — مر مرا بنده یکی نادان بد محضر کنی

من همی نازش بآل حیدر و زهرا کنم — تو همی نازش بسند و هند بدگوهر کنی

گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را بمصر — آفرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی

دل ز مهر چهر او چون جنت ماوی کنی — چشم خویش از نور او پر زهره ازهر کنی

ایخداوند زمان و فخر آل مصطفی — خنجر گلگونت را که سر سوی خاور کنی

چین ترا بنده شود گر تو بر او پرچین شوی — قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی

جان اسکندر ز شادی سر بگردون بر برد — گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی

وقت آن آمد که روز کین خو خاک کربلا — آب اندر دجله از خون عدو احمر کنی

ای نبیره آنکه روشن شد در جهان خیبر سمر — دیر بر ناید که تو بغداد را خیبر کنی

منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی — منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی

دشمنان در خور کردارشان هر یک بعدل — عدل باشد چون جزای خاک خاکستر کنی

بنده را سند بخشی پیشکاری را طراز — کهتر این زمین خاوران مهتر کنی

آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل | خاک صحرا را ببوی عنبر اذفر کنی
خود نباشد زان سپس لشکر ترا بر خلق دهر | ور بباید از نجوم آسمان لشکر کنی
زین چنین پر زر و گوهر مدحت انجب رواست
گر تو جان در بین خویش از زیور کنی

ومنه قدس سره

ای شده مشغول بنا کردنی | گرد جهان بیهده تا کی دنی
آهن اگرچند گران شد تو را | سلسلهٔ باید از او ده منی
چونکه نشوئی بخرد روی جهل | بر نکشی از سر ت اهریمنی
آنکه نه خوش است و نه نیکو برش | تخمش خواهم که نه بپراگنی
عمرت شاخی است پر از بار و خار | چون همهٔ خار همی برچنی
مرهم اگر جان و تن است از چه روی | فتنهٔ تو بر جان نه و بر تنی
جانت برهنه است و تو این تار و پود | بر تن تاریک همی بر تنی
بر طلب طاعت و نیکی و زهد | چونکه نه دامن بکمر در زنی
طاعت و نیکی و صلاح است بخت | خور دنی نیست نه پوشیدنی
جهد کن ار عهد ترا بشکنند | تا تو مگر عهد کسی نشکنی
از نکرد ابداً گر چه آن | در شکم مادر کردد غنی
نیک نظر کن که ترا بخت نیک | مادر زادی بود و معدنی
گرت مراد است کزین ژرف چاه | خویشتن ای پیر برون افکنی
زین رمه یکسو شو و از دل بشوی | ریم فرومایگی و ریمنی
تو بمثل بخرد و علم و زهد
فتنهٔ این خانهٔ بی روزنی

صح | انجب

1 ریم | چرک است که از زخم بیرون آید

2 ریمن | محیل و مکار و نیز نام شیطان و اهریمن است



و له ایضاً

ای مانده بکوری و تنک حالی — بر من ز چه همواره بد سگالی
از کار تو دانی که بیکناهم — هر چند تو بد بخت و تنگحالی
دانی تو که خود خوار و من عزیزم — زیرا که منم زر و تو سفالی
از جهل که آن ملک نست جانم — چون جان تواست از علوم خالی
نالیدنت از جهل خویش باید — از بخت بیچاره چند نالی
از مال مرا چیزها است بهتر — چون دشمن من تو ز بهر مالی
فضل و خرد و مال کرد ناید — با زرق و خرافات و بد فعالی
۱ هر چند که من چون درخت خرما — پر بارم و تو چون شکسته نالی
این حکم خدای است رفته بر ما — او بار خدای است و ما موالی
هر چند که پشم است اصل هر دو — بسیار بهاست از پلاس قالی
بر تر مشو از حد و نه فروتر — هش دار مقصر مباش و غالی
بر پایگه خویش اگر نباشی — جز رنج نبینی و جز نکالی
بنده چو خداوند خود نباشد — نه چیز زوالی چو لایزالی
هر چند که بس نیک و نرم باشد — بر سر ننهد هیچکس نهالی
نوروز به از مهرکان اگر چه — هر دو دو زمانند اعتدالی
ای کشته بدرگاه میر چاکر — دعوی چکنی خیره در معالی
دنیا چو رهی پیش من عیال است — تو پیش یکی چون رهی عیالی
چون خویشتنی را رهی شدستی — از بیخردی خویش و بیکمالی
دانا چو ترا پیش میر بیند — داند که تو بد بخت بر ضلالی
۲ همواره دوان در قفای شاهی — مر یوز طمع را بدل غزالی
مر باز جهان را بتن تذروی — گوئی که مگر شاه را قذالی

۱ نال

۲ قذال پیشخدمت را گوید ق

کاهی بکشاکش دری وکاهی | بی کار که کوئی یکی جوالی
برمذهب وبرای میزبانی | برخویشتن از بیکسی وبالی
باباد جنوبی شوی جنوبی | باباد شمالی شوی شمالی ٣
در دیك خرافات کفچلیزی ٣ | تا وقت سحر مانده در جدالی
برمنبر شبکیر وبامدادان | با اخبرنا وقال قالی
در مسجد دلتنك وپرملولی | در مجلس خوش طبع وبی ملالی
در فحش وخرافات عندلیبی | در حجت وایات کنك ولالی
بدقول وجفاجوی وپرنفاقی | زیرا که عدو رسول والی
کوئی که مسلمانم ونه بیدی | هرگز تو مر اسلام را حوالی
تو روی محمد چگونه بینی | چون دشمن آلی ز بدخصالی
ای شاخ درخت زقوم دوزخ | منحوس ونگون بخت وبدنهالی
کر روی بال پیمبر اربی | از چاه برائی بچرخ عالی
قارون شوی ارچند درسوالی | خورشید شوی کرچه توهلالی

ازاد شوی چون الف اکرچند
امروز بزیر طمع چو دالی

ومن کلامه

تمییز وهوش وفکرت وبیداری | چون داد خیر خیر ترا باری
تا همچو مور بی خور وبی پوشش | کوشش کنی ومال بدست آری
ازخال وعم بناحق بستانی | وانکه بزید وخالد بسپاری
تعطیل باشد این ونپندارم | من چیز ازاین همی که تو پنداری
من دین خویش راسره کو دارم | بیداری ونماز وشب تاری
حیران چرا شدی بنکار اندر | زین پس مکر که چیزی بنکاری

٣ کفچلیز و کفچه بیک معنی است وان چمچه بزرگ سوراخ دار است وان را کفگیر نیز گویند ۱۲



چیزی مگر که با تو برون آید ‌ زین گرد گرد گنبد زنگاری
دارا برفت مفلس زین عالم ‌ با او نرفت ملک و جهانداری
جز علم نیست بهر تو زین عالم ‌ زنهار تا که خوارش ننگاری
از بهر علم داد تورا ایزد ‌ تمییز و هوش و فکرت و بیداری
اینها ز بهر علم بکار آید ‌ نز بهر سرکشی و سبکساری
گر کاربند باشی اینها را ‌ در مکر و غدر سخت ستمکاری
اینها بما عطای خدا آمد ‌ پوشیده از ستور بهمواری
وایزد بدین شریف عطاهامان ‌ بگزید بر ستور بسالاری
وانها که زین عطا نه همی یابند ‌ بینی که مانده اند بدین (بدان) خواری
خواهی بدار و خواهی بفروشش ‌ خواهیش کاربند بد شواری
دانی که نیست آن خر مسکین را ‌ جز جهل هیچ جرم و گنهکاری
گر خر تو آخری نکند روزی ‌ بر جانش تازیانه فرو باری
گر مردمی تو طاعت یزدان کن ‌ تا از عذاب آتش نازاری
زیرا که خر از در چوب آمد ‌ پس چون تو با خرد ز در داری
بار درخت مردم علم آمد ‌ ای بیخرد تو چونکه سپیداری
از پند خوب و از سخن حق بری ‌ وز بهر ژاژ و باطل ناهاری
بار وی چون نگاری و دانش نه ‌ گوئی مگر که صورت دیواری
از جان یکی شکسته بشیزی تو ‌ وز تن یکی مجرّد دیناری
نیکو و ناخوشی که چنین باشد ‌ پالوده مزوّر بازاری
تا خامشی میان خردمندان ‌ مرد تمام صورتی و کاری
لیکن که سخنت پدید آید ‌ از جان و دل ضعیفی و بیماری
خاموش بهتری تو مگر باری ‌ لنگی برون شودت برهواری
گوئی که از نژاد بزرگانم ‌ گفتاری آمدی تو نه کرداری

ببفضل کمتری تو ز کنجشکی	گرچه ز پشت جعفر طیاری
بیچاره زندهٔ بود ای خواجه	انکو ز مردکان طلبد یاری
ننکست بر تو چونکه نداری خر	اسب پدرت و اشتر عماری
چه سود چون همی ز تو کند اید	گر تو بنام احمد عطاری
فضل پدر ترا ندهد نفعی	تو چونکه گرد خویش نمی خاری
کشتی مکن بجامه که مردانرا	ننکست و عار کشتی و عیاری
خاکست کالبد بچه ارائی	اورا چرا که خوارش نگذاری
پولاد نرم کی شود و شیرین	گرچه در انگبینش بیاغاری
هرچیز باز اصل شود اخر	گفتار رود کی کند و زاری
چون باز خاک تیره شود خاکی	ناچار باز نار شود ناری
ازاد کرد انکه ازین زندان	این گوهر منور زنهاری
جانت اسمانی است بیبباکی	چندین بر او مشو بنگونساری
زین جاهلان بدانش یکسو شو	خیره مباش غره ببسیاری
بیزار شو ز دیو که از شرش	دانا نرست جز که ببیزاری
زین گور و کر لشکر بیزاری	گر بر طریق حیدر کراری
سوی من ای برادر معذوری	گر سر برهنه کرد نمی اری

انجمت خراسان در یمکان
ازچه ببند سخت گرفتاری

آغاردن
خیس کردن و امیخته و سرشته کردن است

وله ایضاً

ای همه گفتار خوب بی کردار	بی مزه و بی نکو چو دستنبوی
روی مکن هر سوئی و باز مکرد	از سخن خویشتن مباش چو گوی
گوی نهٔ چون دو روی گشتستی	گوی کند هر زمان بهر سو روی



آنچه نخواهی که بد رویشر مکار	وانچه نخواهی که بشنویش مگوی

وله قدس سره

چیست اینخیمه که گوئی پرگهر دریاستی | یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتری | چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را | این اگر رخشنده بودی وان اگر بویاستی
صبح اینک پیش پروین بدان ماند درست | کز پس سیمین تذروی بس بد عنقاستی
روی مشرق را ببار آید بوقلمون سحر | تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی
ماه نو چون زورق زرین نگشتی هر شبی | گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
نیست این درها بل آن پردهٔ بهشت خرمست | گر نه این پردهٔ بهشتستی نه پر حوراستی
بلکه مصنوعی تمام است این بقول مصطفی | گر تمام این است هرگز نیست او را کاستی
آسیا راستست این کابش از بیرون اوست | من شنیدستم بتحقیق اینسخن از راستی
آسیابان را ببینی چون از او بیرون شوی | واندر اینجا هم ببینی چشمت ار بیناستی
چیست گوئی آسیا مر آسیابان را غله | گر نبایستیش غله آسیا ناراستی
عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند | کاین همانا ساخته کرده ز بهر ماستی
نفس ما بر آسیا کی پادشا گشتی چنین | گر نه نفس مردمی از کل خویش اجزاستی
روزگار و چرخ و انجم سربسر بابستی | گر نه این روز دراز دهر را فرداستی
چرخ میگوید بگشتنها که من می بگذرم | جز همین چیزی نگفتی گر چو ما گویاستی
قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش | گشتنش اواست گر او را چو ما آواستی
کس نمیداند که زین گنبد برون احوال چیست | سر فرو کردی اگر شخصی در این بالاستی
جرم گردون تیره و روشن در او آثار صبح | گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
نیست چیزی دیگر زینجا برون وز این قبل | کی گمان آید که زین گنبد برون صحراستی
دهر خود می بگذرد تا حال او می بگذرد | سر گشتن چیستی گر نه پی مبداستی

پنگان
هر کاسه و پیاله را گویند

خسته
ببیند

هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش — تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی
آن همی گوید که گر تان نیستی دو کردگار — نیستی واجب که هر گز خار با خرماستی
نور پاک و خیر و خوب اندر طبایع اینچنین — ظلمت و شر و پلید و زشت را اعداستی
این چرا بنده ضعیف و چاکر هر کس بدی — وان چرا شاد و قوی و مهتر و والاستی
اینجهان را یکسره ایزد مسلمان خواهدی — جز مسلمان نه جهود ستی و نه ترساستی
وانت گوید جمله عدلست آن و ما را بندگی است — خواست او را بوده باشد نیست ما را خواستی
وینت گوید گر جهان را صاحب عادل بدی — بر جهان و خلق یکسره داد او پیداستی
ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور — کشت و میوه‌ستان و باغ و راغ چون دیباستی
می نگفتی راستی گر از زبان این خسان — عاقلان را گوش کردن قول من یاراستی
ور بشایستی که دیبا گستر یکی هر خسی — کرد کار اینجهان پیغمبر ننشاستی ۲
ور تفاوت نیستی یکسان همه مردم بدی — هر کسی در کار خود یکتا و بی‌همتاستی
وینچنین اندر خرد واجب نیاید زان آنکه — هر کسی همتای خلقت بود و خود یکتاستی
وانچه در جستن محال آید نشاید بود آن — پس نشاید گفت اگر هستی چنین زیباستی
پس محال آورد حال در هر قول آنکه گفت — بهتر ستی گر نه این مولا و آن مولاستی
وانکه گوید خواست ما را نیست میگوید همی — کاین همانا قول مرد سست یا شیداستی
اینچنین بیهوش بر محراب و منبر کی شدی — گر نه چشم دل نه عامه جمله نابیناستی
پشت این مشت مقلد کی شکستم از رکوع — گر نه در جنت امید میوهٔ طوباستی
جای کم‌خواران و ابدالان کجا بودی بهشت — گر باندازهٔ مزاج معدهٔ اینهاستی
عقل در ترکیب مردم با فرینش حاکم است — گر نه عقلستی ترا نه چون و نه ایراستی
حجت و امر خدایست ای پسر بر مرد عقل — امر از او برخاستی گر عقل از او برخاستی
هوشیاران را همی ماند بخاموشی ولیک — چون سخن گوید تو گوئی سر بسر سوداستی
روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت — بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی
خلق و امر او راست جمله کرد و فرمود آنچه هست — کی روا باشد که گوئی نه بن سپس جز راستی

یارائی — قوت و توانائی است



گر شنیدی گفتمت شایسته قولی من تمام / پاک و با قیمت که گوئی عنبر سارا ستی
وانکه میگوید که گر حجت حکیمستی چرا / در دره یمکان نشسته مفلس و تنها ستی
نیست آگه زانکه گر من فتنهٔ دنیی بدم / پشت من چون پشت او پیش شهان دو تا ستی
از نماز و روزهٔ تو هیچ نگشاید ترا / خواه کن خواهی مکن من با تو گفتم راستی
من نگویم کانچه دارد شاه ملکستی مرا / وانچه من دانم زهر فن علمها ارا ستی
من بیمکان خوار و زار و بینوا کی ماندمی / گرنه کار دین چنین پر شور و پر غوغا ستی
کی شدستی نفس من بر پشت حکمتها سوار
گر نه محمد و حم سوار دلدل شهبا ستی

وقد فرغ من تسوید هذه الاوراق محررها و بانی
طبعها و مصحح اغلاطها بقدر وسعه
وطاقته اقل الخلیقة جرما و
اکثرهم جرما زین العابدین
الشریف

الصفوی

الملقب بفخر الاشراف
حشره الله فی زمرة الشرفاء
من ذریة محمد و آله
الطاهرین علیهم
صلوات
المصلین

فی سنة ۱۳۱۴



